ے پاس ہو اوسکو دیکہہ دو ٭

بلا رشہ لنظ ہذا کے خلاف ورزی کسی شرط کی مستوجب سزا ے سنہ

۴ ہم۔ ایکٹ ۸ ا سنہ ۱۸۶۹ع ہو گی ٭

ڈپٹی کمشنر

واجب العرض مؤلف

بندهٔ هیچمیرز هیچمدان دیندیال میرمنشی اجنسی بهوپال بعرض صدر آرایان محفل جوهرشناسی وقدردانی
وچمن پیرایان گلشن سخنوری ونکته‌دانی میرساند که نسخهٔ بهارستان معانی اعنی کلیات اوستادی
مولوی امام بخش صهبائی که بمعیت این وثیقهٔ عجزپسندی ارسال مجالس عالی ست گلهای متنوعهٔ
طرز متقدمین ومتاخرین را جامع آمده تهم مشکریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطورش
غالیه‌سا وتهم نکهت فروشی بهارستان وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام‌آرا وفروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان وحشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان وزمزمه‌سرایی
سلاست عبارت ونکات معانی بلبل شیراز همداستانش هیچمداند ودر دقت‌آفرینی مضامین وشوکت الفاظ
هزاردستان شروان همصفیرش میدانند بمطالعهٔ این نامهٔ خردپروری مبتدیان را از سیر جملهٔ کتب درسیه فارغ
نشستن وبه تماشای این بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین گلهای معانی دیگر بایدمین
انزوا گسستن تمنا تماشای شاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن وبحلیهٔ شهرت پیراستن بر مصحح ومصنف
را بهزاران مسرت وطبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن ست جامع اوراق را تمنائی غیر ازین نیست
که ارباب دانش وبینش سواد این بیاض را بسان مردمک وسویدا در دیده ودل جا دهند وبتعلیم
نوردیدها وناصیهٔ امتیازش را نور وضیا بخشند وگردآوری این اجزا را آرزوئی جز این نه که امرا ورؤسا
این لآلی شاهوار را چون قراضهٔ زر وسیم در قلمرو خود رواج دهند ودر مدارس ومکاتب مملکت
خویش بسلک تدریس درکشند تا بیاب این بهارکدهٔ لفظ ومعانی تا رنگین طرازی گلشن امکان بآیین قبول
[illegible]

فہرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص صہبائی

صفحہ	نام کتاب	مضمون
۶	ریزۂ جواہر	نظم و نثر نہایت پاکیزہ بعبارت رنگین بطرز سہ نثر ظہوری در مدح سراج الدین بہادر شاہ
”	فرہنگ ریزۂ جواہر	یعنی حواشی ریزۂ جواہر کہ درین حل لغات و شرح مطالب و معانی اصطلاحات است
۵۳	بیاض شوق پیام	نثرہای متفرق و دیباجہا و خواتیم شروح و رسائل و تقاریظ نظم و نثر و مکاتیب و رقعات کہ ہر یک در حسن و خوبی عبارت نظیر خود ندارد
۲۲۰	رسالۂ نحو فارسی	مسائل نحویۂ زبان فارسی و قواعد ترکیب عبارات آن کہ فارسی خوانان را نہایت مفید
۲۳۷	دیوان صہبائی	غزلہا و قصائد و ابیات افراد و رباعیات و مخمس کہ ہر یک قابل دید شعر است
۲۹۹	کافی در علم قوافی	کتابی بہتر ازین در کشف حقیقت علم قوافی و شرح حروف و حرکات و انواع و القاب و اوصاف و عیوب آن از آدم تا ایندم دیده و شنیده نشد +
۳۹۳	وافی شرح کافی	شرح مختصر متن متین نکات دقیقہ و رموز غریبۂ علم قوافی ست +
۳۹۶	گنجینۂ رموز	در حل دقائق اعمال معما و شرح بیان حقائق آن کتابیست عجیب و غریب کہ دران از یک بیت سہ صد و شصت اسامی مختلفہ مستخرج می شود +
۵۲۷	جواہر منظوم	مجموعۂ رباعیات معما ست کہ از ہر یک رباعی نامی از نود و نہ نام باری تعالی بر می آید
۵۵۷	قطعۂ معمائی	کہ دران باجرای اعمال معما اسم اللہ از علی و علی از اسم اسد مستخرج شود +
۵۶۱	مخزن اسرار	در طریق استخراج اسامی شرح لی بدل ست کہ دران از یک شعر ملا کوہی بجز بیست و ہفت اسم جداگانہ باعانت اعمال معما بر می آمد مگر از قوت استعداد خداداد مصنف قریب بچہل و پنجاہ دیگر اسما ازان پیدا شده اند
۶۱۵	رسالۂ نادره	در تقسیم اعمال معما و بیان انواع مصطلحات این فن ست کہ درین از یک مطلع ملا کوہی بسیار اسامی مختلفہ برآمده
۶۳۰	نتائج الافکار	حل رباعیات مشکلہ و شرح اشعار مغلقہ قدماست کہ بطریق امتحان جہت اظہار استعداد بکدیگر می پرسیدند
۶۷۴	غوامض سخن	اصطلاحات نادرۂ زبان فارسی مع حل معانی و امثال آن از اشعار ثقات متقدمین بر ترتیب حروف تہجی ست +
۶۵۶	انسداد المحوج	[illegible]

ما شاء الله لا قوة الا بالله

مجموعہ سرافزائی بادہ کشانِ مصطبہ سخن پیرائی و گلدستہ مستی فزائی جرعہ نوشانِ میکدہ نکتہ سرائی

کلیات صہبائی

امام بخش

ریختہ جواہر محشی

باہتمام محمد عبدالرحمن ابن حاجی محمد روشن خان و تربیت یافتہ خدمت برادر معظم محمد مصطفیٰ خان سقاہما اللہ رحیق الرحمة والغفران

در مطبع نامی واقع کانپور محلہ ریشم گنج ۱۲۹۵ مطبوع گردید



شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرای سخن بحمد ناظمی ست که خورشید جهان افروز ایجاد
نشائتین و ماهِ عالم آرای ابداع کونین را از مطلعِ نور بارِ دو مصراعِ کُن فیکون درخشانید
و نظم و نسقِ اقطاعِ مسدسِ جهان و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بعقول عشره
مفوض گردانید کواکبِ منثور بر فروغ باری مهرِ انتظامش دلیلی ست روشن + و عناصر
منظوم بر روشن کاریِ نیرِ اقتدارش برهانی ست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش
بحیرت وا + و چشمِ سیاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نشرهٔ نثری از انشای تجلیِ
آفرینشِ اوست + و شعری شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینشِ او علمِ او شامل +
قدرتش کاملِ هستی او از نیستی مبرا + بلندیش از پستی معرا کروبیان میگسارِ پیمانهٔ تعظیم
و تبجیلش + ملائک سرشارِ میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفتر
تکوین اوست و هر دو مصراعِ کونین شعری از دیوانِ ایجادِ رنگینِ آن مجلی اسم

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا	که هر چه هست همه جمله آفریدهٔ اوست

دگر بعبارت چه پردازد کار خود دیدیم　　خود این زمان به تحیّر زبان بریده اوست

جلّ جلاله و عمّ نواله و ثنای بادی جود و حی کلام نعتِ افصح العربیست که منطوق حالی ما ینطق عن
الهوی ان هو الّا وحی یوحی کنایت از کمال بلاغت اوست + و مفهوم عالی دنی فتدلّی
فکان قاب قوسین او ادنی اشارت بفروغ دین پایه ایوانِ کرامت او دیباجه انشای
نشاتین + خاتمه کتاب رسالت ثقلین مطلع دیوانِ ایجادِ کون و مکان + مقطع قصیده
ابداعِ دورِ زمان خلاصه نگارین نامه هست و بود + منتخب مجموعه شگفته وجود صلی الله علیه
و آله و سلم امّا بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که همین زادگانِ هوش و مهین فرزندان
خرد معنی لآلی آبدار نتایج فکر عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعه جواهرش را
اگر گنج پرویزی بهانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حالش نپندارند + و لولوی
آبدارش را اگر حاصلِ بحر و کان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی تجویز بهایش سرفرو نیارند
چه گنجینه آن اول قلبست مخزنِ اسرار الهی ثانیش زبانست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن
فیضیست از مبدءِ فیاض همیشه تابان و نوریست از مطلعِ انوار ایدتابان خصوصاً نتیجه افکار
گوهربار دوربینه خاصه بلاغت اساس نگار فرزانه هوشِ سخن سنج + ترجمانِ دانشهای ازل و ابد
[illegible] بیچین بساطِ سخن پیرائی + بلند تخیّل انداز رسائی + تتق بندِ حجله معنی آشنائی +
مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + و بوّاه اعلی غرفِ الجنان
مجموعه نظم و نثرش نزهت کده ایست که باصره را بعد سیرِ خیابان بهار سامانش بر چمن نگین خیالان
دیگر نظر انداختن مژه در شیشه شکستن است و سامعه را پس از استماع نغمات عندلیب خوش الحانش

بر نغماتِ خوش ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و ناله زاغ بر خود بستن سوادِ عبارتش
ابری ست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بین السطورش صبحی ست چون صبحِ عید مطلعِ انوار
نثرش تابِ الفاظِ حرف قدر نشره از صفحه روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابانِ بهارش سرمایه دکانِ عبارت آرایانِ نکهت
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ اوست + و گلستانی که چهچهه عنادلِ هزار داستانش نغمه ساز
سخن طرازانِ شیرین مقال باشد دیوانِ بی نظیر و لاجوابِ او و دل از دست دادگانِ سودای
عبارت را چشم بر سیه بهار الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن ست +
و پا از سر نشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب از سیرابی معانیش تر کردن از منت پذیری
آبِ حیات دست شستن قند آهواز از شیرینی بیانش سرمایه حلاوت برده + و حبه
گفتارِ شکر بارش تلخی غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش دریا دریا جوهر
هنر برده و عالمی از ثمر فشانی نخلِ کمالش بستان بستان میوه فضائل خورده فاتحی زبان
اگر ریاضِ جنان ست رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهر خشان ست عمانش
خواندن سزا مانی کارانِ انشا و ادب را بمقابله گرمی بازارِ نقش و نگارش یخ بدوات بسته +
و بهزاد منشانِ صناعتِ شعری را بمواجهه الوانِ بدائعش رنگ بر روی خامه شکسته حیف که روزگار
نا هنجار همچو گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + و افسوس که زمانه غدار دل و دیده
جهانیان را از فرط و بحر اشیها بخارهای الم سفته اگرچه نتایجِ طبعِ دریا موج و درخشها خورشیدِ خاطر

باقی بود لیکن بهیأت مجموعی وصورت یکجائی جلوه نمی نمود درین ایام فرخنده فرجام که سال یکهزار و
وصد و نود و سه هجریست هیچمدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی
نادان راه خاکسار ذره تمثال دین دیال میر منشی اجنسی بهوپال قوم کایسته ماتهر متوطن
دهلی خانه زاد منشی هردیال سنگه مرحوم که گلچین بهارستان افادت و جرعه کش باده استفاضت
حضرت صهبائی مغفورت بوده بشوق دیرینه و برهنمونی شغف باطنی دانشپژوهان معنی جو و خرد پروران
انصاف خو و نیز بمنظور تشییع فوائد و تعمیم عوائد فرائد نتیجه از نظم و نثر آن دانشور از کتبخانه تلامذه اش اعنی مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اند و دیگری منشی دهرم نراین صاحب منشی [illegible]
و شفیقی و اهی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایه افتخار است
نظم و نثر را از ترتیب بخشی امتیاز شان پایه اعتبار بهم رسانیده ام بشیرازه جمعیت التیام و در دو بهره
ترتیب و انتظام داده بکلیات صهبائی موسوم گردانیده ام و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر
امیر کبیر ریاست بهوپال دام الله بالخیر والاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور
مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اند و بقالب طبع آوردم بخش نخستین که راحت بخش
دل و جان منشآتهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست و بهره ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم
کهکشان ست قصائد و غزلهای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست
که چون بملاحظه محاسن سخن و فضائل کلام دست عالی همت مصنف گردون مقام بر دارند
بجلدوی ترتیب و انتظام این مجموعه لطیفه زیاده بصله تحسینی یاد آرند چو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان باده پیما را

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز سه نثر ظهوری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست
دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع
حجاب خمول + بلکه آوردِ الفاظی ست تا منتظران
زاویهٔ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست بر هم
نسایند + و پرتو شیئی ست تا تشنگی زدگان سواد
عبارت از تاریکی جهل بسر درنیایند

بیا ای خامهٔ فکر حمد کن ساز — طرازِ آستین صفحه پرداز
ورق را آنچنان زد مهرهٔ صیقل — که شد پشت و رخش رشکِ سجنجل
مگر از جلوهٔ یوسف لقائی — شود آئینهٔ یوسف نمائی

چه یوسف وحدت فکرش دوست | که خواب بیخودی آئینهٔ اوست

خداوند القایت می پرستم | بده جام می وحدت بدستم

ز روشم از نگاه التفات ست | جنونم ذات و مستیها صفات ست

دل من بسمل آهنگ شوق ست | فغان و ناله مست جام ذوق ست

اگر صد جلوه دامنگیر دل ست | بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوت آئینه خانه | بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جادهٔ نیرنگی یار | بهر دم میکند جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن | مرا عالم سر تجلی گاه ایمن

انکه در دیدهٔ عاشق تسلی ست | زمین تا آسمان برق تجلی ست

چه روی مهر را نتوان عیان دید | به بین در ذره کز وی میتوان دید

گرا به روی دل آرایان نیکوست | حضور سجده گاه قبلهٔ اوست

بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست | سبب از غیر دانستن نه نیکوست

پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد | بهارش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از صحف روی نکوئی | کند دیوانگان را درس هوشی

گهی تسکین جوششهای خون را | علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد — پرستش آبرویی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست — ولی مشکل که تاب دیدنم هست

سرشک افشان چشم از جوشش دل — شفق پیرائی خونهای بسمل

مسیح دل گر مساعد شد زمانه — سری و خاک کوی آن یگانه

کنیم من تا ز سر ذات گویم — صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در تگ و پوست — سرم وا ماند و سنگ آستانه اوست

ز فیضش هر طرف جوش بهارست — چمن از داغ عشقش لاله زارست

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار — نقاب آراست شد وحدت نمودار

نگاه جلوه مست عاشقانش — بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخوانم ز شور ناله خویش — جمالش جلوه گرداند دل ریش

ازان دل کش ز داغش گل بیارست — نفس یک موجه باد بهارست

ببین لا احصی و بر چهره خوش کن — سمند شوخی اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک دارد — طراز عجز هم ادراک دارد

اگر بی پرده بر فهم اسرار — مزن این نغمه را مضراب تار

بشوقش از دل مضطر چه گویم — تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

بهار آرای حدیقه طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرمایگی لاله بالید که خوشهٔ ناشی
رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر بر نکرده انداز خجالت ست ٭ و کیفیت بوئی
از بلوی چمن ساغر یاسمن سر کشید که رنگ افروزی بهار خلق در محفل تمنای
قبول از خود رفتهٔ نشئهٔ نگاه غفلت و داغ فروشی دلهای شب زنده داران
به آئینه پرتو شهودش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فوائد نور مجبور دارد ٭ و چاک آرائی سینه
ناله گزاران از جلوهٔ مهر تجلیش خنده گریبان سحر را از جیب گریهٔ شبنم برمی آرد

نگاه التفات یار دارد دیدن داغم
شگفتنهای گل چشم تماشا باز میخواهد

بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم
که عجز قیس از لیلی خرام ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سر حمد ایستد شهود جلوهٔ احمد عنان گسل عرصهٔ نعتش میگرداند
دلیل اتحاد زیاده تر ازین بکدام وضع سر از پرده برآرد ٭ و تصور هرگاه بشماء
خوارق بیچیدگم از میان بیرون رفتن احمدی بسجود یگانه مطلق می راند
امتناع توهم دوئی بیش ازین بچه صورت نقاب دارد

تفاوت حمد با نعت از چه زاد ست
انا احمد دلیل اتحاد ست

چه [illegible] بیش
کنم گه سجده گه گویم درودش

[illegible] باش
زبان تسلیم و از اینه و ستایش

بگوشش ناامیدیهای گمراه	وعده لاتقنطوا [illegible]
ز بس نور بشارتها است درشت	هلال عید بود [illegible]
شرف خاک در عرش استانش	[illegible]
نشان شد ز استان آن فلک [illegible]	[illegible]
وجوب ار احدوث اندر بودش	قدم [illegible]
گر آهن موم شد در دست او هم	[illegible]
فلک گفتند گردش استان بود	جهان [illegible]

اما بعد آئینه صفا [illegible] زنگ آلود [illegible]
شانه زلف پریشانی محو جمعیت [illegible]
جنون جولان جاده ره سپریهای محمل لیلی آشنا [illegible]
گسسته شوق صحرانوردیها دریانوردی [illegible]
روشن چشم بر راه جلوه انتظار [illegible] مشتاق [illegible]
بگر سر بر زانوی انفعال نارسائی [illegible] جنون [illegible]
جگر جوش صهبای عجز [illegible] صفای آئینه [illegible]
حیرت تمثال نیافته و در فضای [illegible] شعاع [illegible]

آشفته نقشی قلم مو لانامهٔ جرأت نما [illegible] شوق پرده چهره شمع مهتاب چه [illegible]

شناسی نگاه تجزو سا [illegible] تا رسائی را از نسبت [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] با [illegible] طبع آمره اشتی گرانجانی زاهد بیان [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] نیم نابرده اش [illegible] و بیهانی [illegible]

[illegible] آشنا [illegible] اثر تم و دست طاقتش را برچاک گریبان [illegible]

چه [illegible] مقابل لبس یاره کوی [illegible] باد و نفس ستانهانی نه عالم غیب بسته سلو آیا [illegible]

[illegible] طعنه زن بیانی و بر زبان دوخته و با اینهمه [illegible] و بیش گستاخ [illegible] را

در دل شکنی و گذاشت کمند [illegible] نگاه چراغ سحری نارساتر و با آهنگ [illegible] از [illegible]

نالهٔ خیالی نگاه و تماشا [illegible] امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز [illegible] آه [illegible]

از کمین گاه [illegible] شود [illegible] سینه آسمان خسته [illegible] نار [illegible] از [illegible] و [illegible]

فلک [illegible] و [illegible] آزادی [illegible] توان غبار

غبار دامن افشانده [illegible] وجود و شش	خمار [illegible] شکستی [illegible]
به روی خجلت بی طاقتی رنگ	[illegible] [illegible]
تماشا به پیش [illegible]	به بزم بیخودی هنگامه پرداز
[illegible] رسائی را [illegible] است	هوای ناتوانی را فضا است

بهار ارای خون دیده در دشش	طرب از زعفران رنگ دشش
ز خاک دشت غم پیراهن او	ز خون دیده گل در دامن او

آئینه خانهٔ دل را زدود آتشگاه هوس و رنگ گذاشته تا آفت زنگ و نشستن بی احتیاطی اوضاع غفلت نجنبد و دامن صفای وقت از پیراهن چاه حرص فراتر داشته تا چیدن آثار رطوبتش تهمت تردامنی نه بندد ز بینگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبط اوقات واختیار کنج عزلت ذریعهٔ حصول طاعات نه بادهٔ بزم طرب را در ساغر آرزویش گذرے ونه غبار کوچهٔ حسرت را بر دامن احوالش اثری غبار عرصهٔ مینوایش در دیدهٔ روشن نظران بسرمهٔ اعتبار روا دارد و افسردگی وضع تجردش در پیش صافی طینتان بسکتهٔ شبهه می گمارد اگر نفس عنان گسسته اش در رشتهٔ نغمهٔ شوق مصروف و بیشتری طبیعت آشفته اش در حفظ مراتب محبت مألوف نه نغمهٔ چنگ عشرت را در گوش تمنایش بار و نه جلوهٔ حسن طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار اشک خونین را چون دانهٔ سبحه از دو طرف کنارش آویختن و نالهٔ بی طاقتی را چون توسن حرون عنان خود دار رها و گسیختن سست انفاس آمادهٔ نالهای سحر و جهد سخن مصروف شکوهٔ آه بی اثر

داغ میسوزیم بر دل لاله زارا مپرس	خون طراز چهره می بندد بهارا مپرس

عجز را او اختراعِ ناله قدرت دیگر است — جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگ استعدادِ ما از هرزه تازی ریختند — وحشتِ صد گردباد و یک غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند — محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است — کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست — ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم — خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه ضعفِ جولانگاهِ اوست — کشمکش ها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

مبتلای آنکه چون حسن وفا از محبت میرود — گوید از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

بهوسِ رنگینیهای معنی در خاطر نبود مے آرد سعی کاهل کوشانِ خیال سیرِ گلستانِ خوش کرده اند و حسرتِ آبروی الفاظ در دل تماشا دارد اندیشهٔ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوئیم شرارها بهاری نالهٔ عشق مے بینی نگاه بر هر سو مے زند صاعقه نام مے گذارند [illegible] و مے خواهند [illegible] بریدهٔ عشاق در قطره ها کار میکنند آفتاب کجلوه مے آرید [illegible] را [illegible] سحاب تماشا [illegible] نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش | گوشه دل هم ز وسعت جهان نامیدمش
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد | زان میان سر زد شراری هم جان نامیدمش
لعل او جنبید و من موج میش کردم لقب | چشم او گردید و من رطل گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل زد موج رنگ | ناله موزون شد و شعر روان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغل هوس | آرزو خون گشت و دل گلستان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین | ور وفا صد فصل واکردی گمان نامیدمش
دوش وصف غنچه عضو تن زبانم میگذشت | آنچه مفهوم نشد رمز دهان نامیدمش
اضطراب شوق با او دون فهم وارا چاره نیست | بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
خامه صهبائی بگشت رنگین نغمه داشت | من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت جبهت
طراز سیمای معانی دست تواند داد و کشاکش بیطاقتیهای اضطراری شکست
بر شیشه دل نگماشته که اندیشه افسون طراز را حیله تنبیه پری زادان مضامین
نقاب تواند کشاد و شکست رنگ اعتبار در ادای حیرت عمرهاست مژگان را
از الفت آغوشش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در نتیجه یک بیخودیها
چندی ست نفس را از مشق ناله عبرت فارغ نساخته بهجوم آبله دل نتیجه گرمیهای آه

و ظهورِ رنگ تجلی طفلی جستجوهای نگاه از شهرتِ غبار فتنه فرصتِ چشم باز کردن
آنجاست و از بالیدن سنگِ آفت نهالِ سر بالا کردن تا اجزای حواس تفرقه
نچید که بشته طولِ عدم شیرازه نتواند گردید و اوراق افکار پریشانی
ندیده که سعیِ تأملِ ابدی بر کیفیتِ ربط آن تواند رسید اگر بحقیقتِ کار رسند
عالمی فرهادیِ عمومِ این بیداد دست و جهانی شناگر شمولِ این ستم ناله ایجاد
آفتاب در آغوشِ فروختن بیدن از این جا باید فهمید و فلک سر بزیرِ خاک
کشیدن از این عالم توان دید چاکِ گریبانِ گل دیدنی ست و پریشانی
موی سنبل وارسیدنی هیهات هیهات نتیجه هرزه درائی غیر از این چه خواهد بود
که جراحتِ سینه صهبائی با چاکِ گریبانِ گل همسر تواند افتاد و گسستگیِ شیرازه
جمعیتِ شب با پریشانیِ شانه سنبل داد برابری تواند داد اینجا فردِ یک ناله مجموعه معنی
صد ادعاست و گلِ یک داغ افشانی رنگِ بهار رغم اثرِ آفتاب بدین کمترین انعکاس صبحِ آهم
دندان شکن شهره نیست تیغ خونچکان یاقوت از نظر افتاده و اشک نبریم من
اندوختن و سینه لاله آتشکده داغ بر دل سوختن

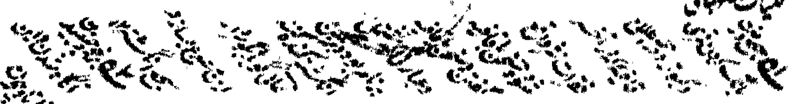
و ان دیارِ جنونِ سنگِ تند نام ایم	دلِ شکسته صد شیشه عتاب زند نشست
نه غنچه دانست تازه بهار دل ست	شگفتن این لاله یک بهار نه نشست

ز خویش رفتن هنگامه این چه رسواییست	چو صبح بوی گلم در نظر غبار زده است

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمه معنی نیک و لطیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخروشد در تصور صورت مصرع راموز و فی شهر پنجه بر رو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود اما با اینهمه سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشید قیامت بر کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سواد مینو بخیال نیاریم درین شور محشر بکدام گوشه عافیت توانیم نهفت جلد کتاب مانی ست از آفت این زندگان و سیر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانه عافیت دیده برهم بسته است و کاشانهٔ دولت گریبان تار تار گسسته نقد استعدادی که درین خرمن ما ذخیرهٔ این صهبائی ست از میان جان عافیت خانه هست گنجینه دولتی که درین صحرائی امتیاز در کنف وفا زخار زمان کاشانه

فروغ حسن معنی چشم و بدن برنمی تابد	بچشم بسته باید دید حسن بی نقابش را
نگه از جلوه مستانه غافل وال خبر دارد	که باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز بتهذیب ناله موزون نم نوای بلبل را از جادهٔ گوش باز میگرداند و در ریاض صریر خامه خندهٔ گل را از بساط قبول دور تر میراند رشته حروف را با شاخ ریاحین سر زلف برزبان است و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین سر رشته در میان شمشاد سطور را از همدوشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل جبین پیشانی



صریر خامه‌ام گل میکند صد نغمه از بلبل | بهار ناله خواهد ریخت تا کی بینوائی را
سپارد نغمهٔ مستانه تا گیرد ره گوشش | برندی میفروشد زاهدان زهد پارسائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سجع تحریر زمزمهٔ زبانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگینی عبارت نریزد تا نفس در سینه برخود جنبد موزون نالهٔ بدیهه لب زبان نیست تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی نه در بیان با تفعل نغمه‌ساز این بیان تو طیه ثنای گردون بارگاهی ست که نام شکوهش تا لب گذرد نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمهٔ بلبل گوئی نماید و حرف دولتش تا بزبان آید معنی را انداز رخ نشئهٔ عبارت را با نالهٔ قمری یکرنگ نماید

بیا ساقی آن می که از بوی او | پرد مرغ روح از بدن سوی او
بمن ده که با باده خو کرده‌ام | بجز باده در عمر نا خورده‌ام
بدان آب در گلشن روی یار | شگفتند گل و شگفتند لاله زار
شبستانم از شعلهٔ آن چراغ | نهد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جای می | تا بکش پنبه از گوش مینای می
بدان آتشم فارغ از سیر گلشن | دلم رشک باغ بهار است گلشن
گر از طرب برکشم حرف چند | زلب در مدیح شه ارجمند

ستایش ۱۲

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبار انگیزی جولان مدح چشم تامل را
بتوتیای بصیرت می نوازد صفا پردازی آئینهٔ انتظار وارسیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال کوهِ بازوی
دولت و اقبال لشکر شکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تفِ تیغش خون در دلِ خارا فگن
لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیبِ مسندِ افتخار طرازِ وسادهٔ اعتبار آسمان
پایهٔ محیط سرمایه رنگِ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر
قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار
فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن کمینی و آرش کمان
کلیم آستینی و طور آستان

بدورش فلک زرق انداخته
همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی ز کین دیده اند
کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ازو رشته زان شد دراز
که طول امل از میان گشت باز

ز بس خوانِ احسانِ او بانه دیر
ز خوانِ خلیل اوفتد خلق سیر

گهر در کفش همچو آن قطره گیر
که از ساغر کج درافتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان — نبودیش خشتی از آستان

قدر حافظ دفتر دیوان او — قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جان اندیشه تاب — نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب

شده مهر سرمایه سیمای اش — صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرف کلاه — فزون تر ازو جاه را پایگاه

سخا ریزهٔ خوان مهمانیش — حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرد از فلک — که پائین صد پایه است ملک

بعالم در عیش را کلید — بود گوئیا ابرویش ماه عید

چو خیزد غبار از سم توسنش — نشیند به هر حلقهٔ جوشنش

ازان چشم اجرام بینا شود — بروی ظفر یک بیک وا شود

کف جود او تا گهربار گشت — گهربارے ابر نیسان گذشت

ازو تا به نیسان تفاوت ببین — که این است خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ظلم است بر جان بخل — وزان گریه و ناله بر جان بخل

ز بس متصل بارد ابر نوال — ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بانهادش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را باسرش چون

رفعت و آسمان گرم جوشی فیض و طبیعتش چون ریزش و سحاب و صفا و ضمیرش
چون پرتو در آفتاب آورده امر قضا را با متابعت امرش اندیشه پا بر تر نیفتادن و اندازه
قدر را در مقابله تخمینش سررشته حساب از دست دادن رفعت از سربلندیش
با افلاک همدوشی و فروغ از ضمیر منیرش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پشتیبانی
جلالش جرأت شیر افگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن زنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزش بی فاصله اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر نا صبور است و از انعام متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصله آرزو مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار
و فیضانش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک را از دار بهای سینه اسرار گنجینه اش
گل با شگفتگی خاطرش جگر خوار تر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم بی مل
ظفر با وارده موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در اندازه استقبال و
نصرت با توجه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکش تحائف اقبال مجلات خجلی گل را
در صحبت رخساره شاهدان فصل تقریر [illegible] موزونی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده وقت تکرش دریافته که گوش و چشم نرگس گوش

عصمت ابکار چون جان نهفته داشته اند و گرفتگی زبان سوسن را بجای افزایش داغهای بلبل
تا فرونشاند جیب پندار شسته اند قلم را در نقش فواره معنیهای رنگین و سادگی تا تند پرورش
چشمش غمناک [illegible] یمین با لطف کلامش سجع بلبل ناله زاغ و با شوخی [illegible] غنچه گویا
این کلاه نظم الفاظ را حرف شمشیرش مقطع قصیده عدل را سخن تیغ [illegible]
مطلع تیر آهنش برابر خدنگ [illegible] چون سهم نگاه اعمی از ترکش بینا [illegible] کمان رستم
در جنب [illegible] چون حلقه قامت ضعیفان [illegible] نماید تیغ ابرو [illegible]
شمشیرش [illegible] زنگار خورده و سلسله زلف را در عهد [illegible]
باد [illegible] آزمایش [illegible] رزم را [illegible] چاکرش [illegible] یاری
[illegible] فتح را [illegible] نعلینش [illegible] شبستانش از ساغر طرب غیرت گلشن
[illegible] عشرت رشک چمن اهل وفاق را چهره از زعفران زار عهدش
ارغوانی و ارباب نفاق را رخ از ارغوان کار تیغش زعفرانی [illegible]
بستی [illegible] ابر و ناله رعد [illegible] کوسش برق در هوای [illegible] جنگش از
[illegible] شهاب ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش [illegible]
[illegible] گردش گاه آسمان را اندیشه جستن
[illegible] را هم گذاشتن شکست

برنمود می جنباند خدنگش آن سوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان
از تیزنگاه بلندی مراتبش قبهٔ منار جلال و رفعت مدارجش سلّم بام کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراج بلندپایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران مایگی
وصف عموم فیضش فی کر طوبی و سخن سربلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعت مسند
بارگاهش فرق کمترین چاکر افلاک سا و از بلندی پایهٔ آستانش پای وفی خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهل سخن بی تردد جادهٔ نفس میتاب و از آوازه
تعمیم بخشایش مضامین بیگانهٔ شعرا در کام رشتهای شارع قلم طریا اضطراب توانائی
از نسبت سرپنجه آتشی در بردن نام شیر رود رهم کشیدن و خجستگی را از انتساب تیغش

در تصویر بال همای خود پیچید

شهنشاهی که از بس ارجمندی
گذارد پای بر فرق بلندی

فلک جاهی که از والائی قدر
نگه ور رانده بر پیشانی بدر

کلاهی که از وی دودهٔ شاهی
طرازیش جبهه از ظل الهی

نهیبش گر زند بر سنگ خاره
رگش در جنبش آید چون شراره

شرر را قهر او گر بر فروزد
چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد

چو شیر از صیت غرّش رفته از هوش
گریز آورده در سعی با خرگوش

فلک گفتی سر خود را عدو پیش	هلال از نعل توسن زد بر ویش
بسطر تیغ بهمن زینت حرف	ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیرش زخم اعدا نادم صور	برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوز ش تیغ بر کف نارسیده	بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب گشاید که نه بطواف کعبهٔ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگ گل نوا خوانده و پاکی الفاظش را با لطافت گوهر گرانی تجلی معانیش با دیده [illegible] و کمند افکارش با کنگرهٔ عرش گره بجوش خامه اش بیش از جولان اندیشه [illegible] بر فتراک بسته سوانامه اش بیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته [illegible] بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبه عالی رموز را بازبان شرح آشنائی و اسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی با تیر دی غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش [illegible] کوششش بدست آورده و رسائی اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل [illegible] [illegible] چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم [illegible] و الا [illegible] [illegible] نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم [illegible] از قطرات باران بعجلت برق [illegible] در آستانش [illegible]

سحاب بُرہانِ متین از بارشِ منعش موج در آب گوہر تواند دید و از خیطِ حکمش شعلہ
از آتش یاقوت سر تواند کشید آتش بمقابلۂ تیزیِ فکرش صد چوب خوردہ و آب
بمعائنۂ روانیِ طبعش عرق کردہ تیغۂ آفتاب در معرکۂ رزمش نیزہ از رزم [illegible]
نتواند کرد و دستِ مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند برآورد عدالہ
ظالم را از پیشگاہِ خیمہ تیغ خونمائی و صداقتِ عدل را از منظلِ التفاتش [illegible] نشانی توفیق
فکرش در صفحۂ اعلا از اطلسِ چرخ درگریبان ساختن پای نخوتش در دامن [illegible]
از سینۂ قارون در طرحِ خلوت انداختن عدل از میمنِ توجہش ظلم زدہ و اوضاع
از میمنتِ التفاتش جہان آرا کمالات در عہدِ قدردانیش [illegible] خوبیہا خواہا از
ضبطِ مدارج در ساختن حیران و فضائل در رد و بہرشناسیش [illegible] انست [illegible]
و حفظِ مراتب موافقت سرگردان در تحصیل و بہینیش [illegible] کسب ہمہ از ریناہی [illegible]
[illegible] در بزمِ رسائیِ فکرش علوم انتما از نہانخانۂ [illegible] و جہد [illegible]
آثارِ اخلاق چون نکہت از خندۂ گلہای لبش آشکار و حقیقتِ لطافت [illegible]
آئینۂ خاطرش نمودار بہارِ سخنش از شوخیِ رنگِ معنی [illegible] و لطفِ [illegible]
حسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتو انوار [illegible] چراغِ نموتش جلوہ [illegible]
حقیقت فراشان در رفتنِ خاشاکِ بارگاہش آسمان را [illegible]

ممنون سادہ و چارہ کشان درافشاندن ذره‌هاے استانش فلک را از زینت
کواکب زیب و طراز چهرهٔ حسن حقیقت از پردهٔ زلف شاهدان دیده و نغمه راز طریقت
از چنگ زبان مطرب شنیده نفس صبح را بام آیت ضمیرش بضبط پرداختن و
غبار شام را از صافی اوقاتش بانقش قدم ساختن تجلی طور معرفت سرچشم
بصیرتش و طراز شین جلوهٔ صورت آئینهٔ حسن سیرتش گل کردن بهار اخلاقش
رنگ شیمه خالق و فروغ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل آسهیل معانی را ایمن سینه
گوهر معرفت را معدن سوزن مژگان در دلق پاکی نظر دوختن و باد نفس در آتش نور
معرفت افروختن سخن عرفان نشانش ابر طوفان بار و لب معنی تبیانش درج گوهر شاهوار
عنقای قاف حقیقت را دستان و رنگ بهارستان شریعت را بستان نشئه محفل
حالش خمار زدگان وردی قال جام پیمانه نسیم گلشن احوالش از چهرهٔ حسن بیرنگی
نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند عرفان تافته و گوهر هدایتش از زبان شهرت دوال
یافته موج محیط فقرش آغوش تواضع و بر دار آئینه آزادیش گرد افشانی توقع

قدسش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
زخرفش خنده بر رنگینی گل	زسطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می رباید	زبرگ نسترن مشقی نماید

برای شرح سخنها کرده لاله	صدف از بهر شنجرفش حواله
برد گر خط نسخ از خامه اش آب	دوات از ریشهٔ سنبل زند تاب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت برآید
نگارد آتش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش نم انسان که صبا	قدر در جبهه چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بید از فیض بیانش	گل آرد بار خار اندر بیابانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال مدحتش از موج سراب اجمال سیراب نگردید ساغر خمکدهٔ تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزوی ثنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی دراز نفسی او شمار اوصافش بر سر انامل منت گذاشتن سست و طول مقال را در تعداد محامدش بروانهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف	که راند از کتاب مدحتش حرف

چو مستان بزم عیشش چیدند		زند امروز از ان می ساغر چند

ز تابها و بکامی غلغله گوش تماشش دماغ فلک را از سهم سکافته صد اطنطنهٔ عتبارش بجابوده گوش ملایک شکافته

اول معرفت

شوخیٔ جلوه‌های پری از خلوت صاحب‌شانه‌اش نموده و نقاب تجلی طور از سینه‌ها

سنگ کشوده مقام لی مع الله هر نفس پی سپر اهتمام کمالش و سر و شش نحن اقرب

ت سرگوش تقول جلالش در حرم سرا قربش صدای شهپر جبرئیل تشویش توهم

فیروشاد و در سگاه رازش عبارت وی در نسیان معنی یکتائی نمی کوشد

تنگی لوچپا سار به شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی نهانخانه راز به تحقیق خیالش

دنا هٔ تکاو تا لنگ قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقایق را

از نهانستان دیار عدم در بارگاه خیالش حلیهٔ امتیاز پیراستن و معارف راز

عرصه جولانگاه قدس و وحدت سرای دلش فرصت نقش آراستن صافی سینه محسن

حقیقت آئینه و بست و کشاد مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب نیرنگش

نمایان و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر عبارتش با هر ضمیرش چون آئینه صبح خورشید تمثال

	وچهره اش چون ماه چهارده دلیل کمال	

برش راز دل عالم هویداست		ز دلها تا دلش صد جاده پیداست

دلش پر آتش نفس معنی بلندست	انا الیلی ز هر محمل بلندست
کش هر ذره از دل شعله طور	رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطور معرفت در ره نوشتن	صدآوازی ز خود دارد گذشتن
بچشم صلح او باشد سبا سیر	همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر
هم از رنگ صفا یک جلوه انگیخت	ز یکرنگی وفا رنگ دلش ریخت
از ان ساغر که زو خود گشته مخمور	فرستد دوستگانیها بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان رنگ	که دیدی نغمه در ساز صدآهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر	ز شوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ ست سازت	بگوید بی تو در گوشش ز رازت
نگاه آشنایش از هر انداز	شناسد شوخی پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعارهٔ روی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف در کار و بخیال نسبت دوشیزگی چشم بر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبه در ترک رعنائی مجبور و از اندیشهٔ تهدیدش دختر رز در پاکدامنی عذر به تهذیب ذره لغواهیش باده را لرزه موج بر اندام و بصلای دست اوامرش

بستان را رجوعِ چشمهٔ کوثر و در اهتمامِ حجتِ لا تقربوا الصلوة مینار را از رکوع و قیام
باز داشته و بدلیلِ لا تمسه بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ ساده رویان مستثنا ساخته
فتوای مصلحتش گاه در چشمِ خوبان مخمور مستی را بحرانِ مرض نام نهاده و گاه بحیلهٔ بیماری
و جراءتِ می اجازت داده و وقتِ اجتهادش از مصحفِ گل گاه بست و کشادِ غنچه را
بر منعِ اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استسقای مستانهٔ کوه اختیار
نموده غلط اندازی فریبِ محبت را از حیلهٔ شورِ تبسم بر بادهٔ لعلِ لبان مختار نساخته
و بهانه جوئی اندازِ عشق را از دستوری مشقِ فنا به تجسسِ دهانِ خوبان نینداخته

ندا و آئینه را در سجده گه بار — که ریزد جلوه‌اش طرحِ صنم زار
نمی کز دیده‌اش گردید راهی — وضو آبِ عبادت را گواهی
سرشکش دانهٔ کارِ کشتِ عقبی — نخستش آبیاری رنگِ اخری
زمینی کز پیِ تن وقفِ خواب است — دلِ او را مصلای ثواب است
خرد منصور را از دستِ پا لغز — بریزد علتِ هر پا لغزش از مغز
برای طوفِ جانان بسته احرام — ز بهتِ توشه کرد از طاعت آشام
ز نورِ شرع روشن شد چراغش — ز بوی دین بلند آمد دماغش
بوحدت آشنای جلوهٔ دوست — بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

بآن لذت ز طاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقدِ طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وانکشیده که لذتِ ادایش زبانِ قلم را دندان
بر لبِ تحیر انگرداند و رسائیِ اندیشه اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندی فکر خیال
خود را این سوی ادنی پایه اش تواند رساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت
اعدا حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمتِ تنافر نه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در
شکوهٔ خصم از گرهِ خاطر یاد نکند تا توهمِ تعقید پستی پایهٔ اعتبارش نه پسندد آشنایان
باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی بصفتِ بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ خلطها
ناگزیر از تکلمِ عباراتِ رنگینش تمدِ انفاس چون رگِ برموجِ خیز خونِ صد بهار و از اندیشه
معنیِ روشنش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ هزار انوار مبهماتِ دقائق
از توضیحِ بیانش مصرّح و مجملاتِ حقائق از تفصیلِ زبانش مشترح در دیدهٔ بار نگه
بینیش لطافتِ معنی محسوس تر از غبارِ ارقام و در نظرِ خرده دانیش توهمِ نقطه
مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه اش گوهر ریز و سینهٔ نامه اش جواهر خیز
در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمیِ حوصلهٔ الفاظ جادهٔ بین السطور فرودگاهِ ازدحامے

وبازدحامِ قوافلِ معنیش ازتنگی عرصهٔ کاغذ شاهراهِ قلم محلِ توقفِ اضطراری تا آلِ قلمش رگِ گل در صریرِ خامه اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خالِ ابرو دریافته که صفحهٔ روی شاهدان غیر از همین یک سطر انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناخته که بیاض گردنِ خوبان غیر همین مصرعِ پیچیده برنمی آرد

زهی فکرآفرین شاهی که در دل / چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل
بهٔ پیشِ نقطهٔ تمثالِ خالش بر روی دلبر / همان نقطه ست خال از لفظِ آذر
برِ شش از ابروی برق این نکته ناشی ست / که این را خنده و آن را گریه بر کیست
ز روی صفحه اش از رنگِ مانی / کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را ز روی الفاظ داده / عبارت را از روی نو نو نهاده
بروی فکرِ او از بهرِ انتاج / برمزِ جنبشِ ابروی امواج
بدید از صادِ چشم و نونِ ابرو / که بی خط ساده نبود صفحهٔ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه / زند بیرون چو می از آبگینه
فروغِ معنیش زانسان که خامه / بجای خط زر افشاند بنامه
که هر بار دم برو سرِ نامهٔ او / رگِ ابرست گوئی خامهٔ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون / چو ماهِ نو نماید ابروی نون
قلم گر طبعِ موزونش ستاید / ز نثرش نظمِ رنگین سر کشاید

خطِ خوبان ازو گردید در خط		خطش با شاخِ سنبل داده سرخط
نگار سوسن و گویا براید		نویسد نرگس و چشمش کشاید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از تبسمِ فیضش لبریزِ شراب است و شاخِ سنبل از هوای محفلش تارِ ربابِ ساغرها
بتوافقِ صبح حریفان یک نفس از تر وا کردنِ آغوشِ موجِ شراب نیاسوده و شیشه
را به تسلیمِ میگساران لحظه از شغلِ سرنگونیِ نیاز فارغ نبوده و گردشِ چشمِ خوبان
به تکلیفِ جام پیمائیهای این بزم از گشادِ مژگان در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی
بتان با اشارهٔ باده کشیهای این محفل در خواندنِ حریفان می‌پرست دستِ سبو
در حضورِ شیخانِ صائم الدهر بیعت بجا می‌آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدانِ
قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجوم بهمها ساغر را حیرانِ
قسمتِ جرعه میگرداند و کششِ قلقلِ مینا در کثرتِ آرزو موجِ شراب را از فرط
اشارهٔ درشتکامی بدردِ ابرو میرساند هوشش جادهٔ آن سوی این بزم
نپیموده که بشورِ قلقلِ صراحی بازش توان گردانید و خرد گامی در دوری
راهِ این محفل نگشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان
رسانید نغمه از دستیاریِ مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل ره و ...

وصدا بهوا داری نفسِ مطربان در سیرِ مقامات سرود تار رباب از رنگینی نغمه رگ
گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل راآنچه می پیغام و وداعِ هوش می بانگِ قلقل
صلای حریفانِ می نوش هوس است درین بزمِ غرور توبه راچهره از رنگِ خجالت
برافروخته و جرأتِ سیه مستی درین محفل رختِ کلفت را از گرمیِ نشاط در آتش
سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جان بخشِ مطربان بر دیم بسیطِ تازه جلوه را
از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شمعِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان / گلوی غمزه را از سرمه شویان
بمحفل شیشهٔ می شمع افروز / چو آتش آبِ او رختِ خرد سوز
بستان تا ده از لعلِ خم وکام / نشسته دختِ رز در حجلهٔ جام
نگاهِ باده خوارانِ هوشناک / ز جوشِ نشهٔ می شد رگِ تاک
حریفان را ز می خوابِ بهاریست / چو سیل از رود آبِ نغمه جاریست
نگه در چشمِ می خوارانِ مخمور / چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور
ز رنگِ نغمها نقشِ موزون / شد ابریشم چو موجِ باده گلگون
چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز / شده تارِ لفِ ساقی نغمه انگیز
برنگی شب نشین را داد دادند / که روزِ غم همه بر باد دادند

ز رنگِ نغمه دارد پرده گوش	بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز	گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز
بجز تارِ می نشد گر با هوا یار	چرا ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنیِ شب جا گو	نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده	بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوهر گرداب و از طغیانِ سیلِ سخایش
وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب در نیسانِ گهر ریزیِ کفِ جوادش را اشارتِ
امساکِ منفق در انگشت و در بهارستانِ زربخشیِ شگوفهٔ دستش با حضرِ بخلِ منجم
در مشت گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان برآورند
و جولانِ حوصلهٔ جودش گرد از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ
عطایش گوهر و غبارِ عرصهٔ سخایش زردِ آن هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ
و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گرانسنگ و درّ درّهٔ عطایش رشتهٔ طولِ امل
کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ
لئیمان نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کان شکست با احتمالِ افزونیِ سرمایهٔ ش

رنگِ تضعیف برات ریختهٔ همت افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون در دل افگنده خیالِ بیشی دستگاهش عنانِ همت گهرپاشیها گسیخت

برنگی بی‌طلب ریزد نوالش، که خجلت می‌برد حرص از سوالش

بلب حرفِ تمنا نارسیده، هوس بر گنجِ قارون وارسیده

بی‌سازِ غنا از فیضِ عامش، دمد زرین گیا در زیرِ گامش

هنوز افسون نخوانده گیرِ تش آز، که شد محجوبِ زر در حجلهٔ راز

سوال از سینه تا لب ره نبرده، که در دامن هوس گوهر شمرده

عنان ناگسسته جوشِ آن زور را، که زر بسر کرده راهِ جستجو را

نمی‌سازد بزرشیدهٔ مهی شاد، که ندهد زانتظارِ وعده‌اش یاد

زبحرِ دستِ جودش موجِ گوهر، گشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر

قضا را طبع در هر جا لئیم ست، بزربخشی کفِ جودش کریم ست

نسیم از همتش با غنچه زد حرف، زر از مشت آمدش بر کفِ پی صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر بشکایتِ ضیقِ مکان در حوصله‌اش راه جستن و توانائی‌گرا از سر پنجهٔ هنر بر شکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن و در وصفِ مهابتش

صریرِ خامه با نعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدحِ شجاعتش نوکِ قلم با ناخنِ ببر یکرنگ
رستم از بیمِ شبیخونش هر نفس از خوابِ عدم جسته و بهمن از هیبتِ حمله‌اش
در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته شکلِ سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوکِ نیزه‌اش
از دستِ سلیمان انگشتری با ظفر ربا نامِ شمشیرش چون دعای سیفی بر زبانِ فتح
و اقبال را تصورِ آستانش چون حرزِ هفت حصار حصنِ امان نگاه بتاثیرِ مشاهدهٔ جلالش
در سینهٔ رویین تنان هم اثرِ سنان و نفس با استعانتِ ذکرِ جرأتش در آیینهٔ فولاد
چون الماس خزان رستم نهادی را از کوکبِ شجاعتش لرزه بر اندامِ حریفان
افکندن و در رویین تنی را با عانتِ توانائیش لنگرِ فولاد بازوان از جا بر کندن
از شبیخونِ اندیشهٔ پیکارش بسترِ خوابِ اعدا گریزگاه و استراحتِ روح و از گدازِ
شعلهٔ قهرش تیغ رسِ سینهٔ کوه منبعِ طوفانِ نوح جرأت در مزاجش چون خبر جستگی
در حرکات و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاهِ غضبش در خرمنِ
زندگیِ دشمنان آمادهٔ افروختن و برقِ سحابِ تندیش مهیای خرمنِ هستیِ اعدا سوختن
زورِ سرپنجهٔ توانائی را هزبر و برقِ شوخیهای دلیری را ابر بیشهٔ جرأت را پلنگ
و محیطِ شهامت را نهنگ آب از آفتابِ روی افروخته‌اش چون آینهٔ آتش انگیز و کار از
گرمیِ جولانش چون سنگِ شرر ریز زهرهٔ شیر صولتان از سرپنجهٔ سطوتش آب

و جولانگاه هنر برطاقتان با حملهٔ مردانه آتش از آب خجالت گرداب دم تیغش
با دعوی خصمان از حرف حریف غالب گلوگیر تر و نفوذ تیرش در پهلوی
دشمنان از آب تیغ برنده دلیرتر غبار میدان نبردش با سیه آهنگی شور قیامت
سرمه فروش و گرد جولانگاه رزمش در جنگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو پویش عرصهٔ جولان کند خوش — ز طبعِ زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز — بخود خس سوزد از گرمی شعله تیز
برد جان پیش ازان تیرش بغارت — که دلبر سر دهد زابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آنسوی سنگ — که از دل غمزه بگذشته بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از روی رأفت — ندارد غیر تیغش عدل قسمت
برای وصلتِ خصمِ شرر پیش — بود مشتاق تر از مرگ تیرش
کجا دشمن گریزش باشد از سهم — نشانش میدهد در خلوتِ وهم
چو دستان پیش ازین سیمرغ بردش — بزیرِ شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه — دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش سرِ ستم را سپر نبرد تا حرفِ ستم نقشِ وقوع نتواند بست و فروغِ
ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در تقویِ انتقامش
پنجهٔ شیر همان مصروفِ طپانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشآمتِ بیدادیِ جانها ز گرسنه چشم
خوبان را دستِ مژگان بر پشت چینه و با انتقامِ دزدیِ دلها بند و زلفِ شاهدان
از کلهٔ منار نگون سر آویزِ سیاستش ناز دلبران بر تلافیِ بیداد گذشته بیحساب
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان تدارک
تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میکار و تیمِ انصافش
باجازت اصلاحِ خطِ خوبان نخواسته تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرّهٔ عدلش
بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نپذیرد
از اصلاحِ طبائع پاس کبوتر را جز شاهین لائق نبیند و از نیکی امرِ جهتِ تیمار
رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیدادیان بس تنگ و پهنای
گلهٔ گوسفند ۱۲
متاعِ نوشیروان کم سنگ و قیمتِ جورش جز در کمرِ ظلم در از نگشته و با تعدیهٔ تیغ بر زرب ستم نه بسته

شدش دستورِ صد کسرای عادل		ز دیوانِ عدالت نسخه باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر		ز عدلش خور بکف طشتی پر از زر

نثارد تابفرق کاه بیداد	بصحرا بے تامل نگذرد باد
نیابد بر حبابے صدمه تاراه	نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش کشوده	حق بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده	زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس	که زخم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهاے بلبل	کند از خار ستغی در ناخن گل
گمارد مهر رازان رو بشبنم	که گل را در جراحت نم رسد کم
زعدلش سیل باخس خصم ندارد	توگوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجه محیط اقبال شیر مهابت سرپنجه بستان جلال سپهر گردون همتی را مه جهانتاب بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سرپنجه توانائی تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را آبیار حصاد حاصل نعمت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف رشحه ابر الطافش شگفتے گلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش تخیال تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدانش چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده و بتصور نفوذ سنانش فضای سینه سنگدلان چون خانه زنبور رخنه کشوده در تعریف سواریش رستم

چون کودک دامن سوار از رخشِ نی بزو برخوانِ مردافگنیش افراسیاب چون دیده
مایه‌داران از خوردنِ زخمِ سپرِ آسمان از ایوانش دامی نخستین و عمود را از آستانش
چوبِ فرسوده دین نسیم از حکایتِ خلقش آثارِ شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقلِ
انصافش غنچه را از پاسبانیِ زر بی‌نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرحِ خلوت انداختن
تا خوابِ راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزمِ بسترِ نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خارِ صحرا پشت نخراشد قوتِ نامیه بی همراهیِ
محاسبانش در تربیتِ نباتات دست نتواند برد تا نقدِ اثمار کمتر از فصلِ سابق
ذخیره نسازد و پرتوِ خورشید بی مشورتِ عاملانش در آرایشِ نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصورِ رنگِ گل را از چشمِ عنادل نیندازد نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای رازِ
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردنِ اوراقِ درختان سهو نیاید
شکسته چشمِ نرگس در انتظارِ غبارِ راهش و زبانِ سوسن از تحریکِ ثنایش گویا
در آدابکدهٔ حضورش نفس از سینه راهِ لب ندیده و در سیاستگاهِ قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنونِ بلبلان را چاره
از چوبِ گل و در بهارستانِ رأفتش ریشهٔ خشک تازه‌تر از شاخِ سنبل
در زمانِ عدالتش پوستِ آهو جز رنگِ نخوید و مستیِ گرگ نریزد و در دورِ انصافش

غنم جز بروی شیر از خواب نخیزد آز زیاده بخشیش مهر قارون سبکبار شده از عدل سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عنبر آتش شکن نامه در بزم بود و مدح شجاعتش صریر خامه نعرهٔ رزم بر سر تهمتن غیر از استخوانی چند یافت رستم نینداخته و بر بساط زمین جز پیلپایی نزل فرزین نهادان لایق نشناخته رسائی طبعش با شاخ بلند طوبی برخورده و غور فکرش بر درهم مازی بازیچهٔ نقش شمرده آز زر و راد خزانهٔ لطفش دست برکشیده و تمنا را در بازار عنایتش [illegible] من خرید غمزهٔ خوبان از بیم سیاستش با نگاه التفات در دلجوئی عاشقان و گرهٔ ابروی نیکوان از انتقامش با اشک ترحم در شستشوی دل تشنه‌گان لطف و در طبیعتش آب گشته و انصاف مزاجش شیر و آتش

نسیم هیبتش چون کرد آهنگ
بیفتاد از کف رستم پالهنگ

خفا از بحر دست جنبشش موج
علو از آسمان شانش واوج

ببیند بیوفائی گر گل از بو
فتد از نوبهارستش چین در ابرو

صفا تا از دلش آئینه نزدود
ز شوخی حسن [illegible] صورت نبود

نگه تا حلقهٔ مژگان نارسیده
بجز چشمه ره در نهان رسیده

چنان شد روزی خصمش سر تیغ
که تشنه سر رفته از جوهر تیغ

صلای غم کشان را بانگ قلقل
بهار در فتنش را خندهٔ گل

زشوخی پور زال از جا نجنبید	که تیغ او ز شیر زخمش بنالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن	بود سنگ بیده ور دستش آهن
فرو شد رنگ اگر پیشش عدو پیش	ببر و رنگ شمشیرش ز رویش
ز تردستی عدو با تیغ تیزش	نیارد خشک لبشان تیه بیش
نمی گردد پدید احتشامش	فلک خشمانه کمتر ز غلامش
بود گرم پلاسش دشمن زار	چو تیرش کس ندارد گرم این کار

معذرت نوائی ساز بیان تمهید زمزمهٔ عجزیست که شدت نغمهٔ درازنفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش‌نفسان پا برتر نتواند گذاشت و تتمهٔ نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نالهٔ خارخاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدائحش از سطور دوش برمی آرد آه و زبان بریدهٔ خامه‌ام در لکنت بی اختیاری

چاره بست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از شوخی‌ انفاس خط فرصت سر می‌کشاید و تا غایت شوق در یہ نفس و من فریادی سر در ہوائیہای این صحرا است و نکرد ہم سیر گریبان با آشنا عشلہ یہ تمنا آمانہ نارسائی سعی شوق را از دائرہ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن آو نہ ہنگو نیہای طاقت فکر را ازین جادہ پرنشیب بار ای منزل بریدن قلم را نالہ صہ بہ آہنگ تظلمی ست و نامہ را سلسلہ ... بر خود پیچیدن آملے

سعی کاہل کو شم از بس مشق حیرانی کند
بال من در دیدہ ... گانی کند

چشم قربانی زمن سر مشق حیرت میبرد
سطر زلف از حال ... ہم پریشانی کند

ساز گاہ پرتو بخت خمول آمد کہ خود
در نظر ... در پردہ عریانی کند

طالع خواب از دو عالم دیدہ بر خود کشد
انچہ ہر کس ... از خود او نگہبانی کند

جملہ اگر ... نسخہ ہنگ دارد ...
جہل ہم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از ... زد ہم زند پای رسائی اندیشہ از آسمان می لغزد و اگر از شیح ... نغو رسد ... جرأت قلم از نعرہ شیر می لرزد از مہابت شیر یش در ہر چشم بستن شوخی صد غزال از پردہ رسید نہای معنی جلوہ می آراید و از صولت پلنگ افگنیش وحشت ہزار آہو از پہلوی مضامین نقاب می کشاید وصف حشمتش اندیشہ را ہزار ... رہا شد ... پابوس بیگرداند و مدح شوکتش فکر را با و بدبہ جلال از سر اجہ ... دو ... راند

قلم تا سیاهش بخیال آرد تیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بر فرقِ سیاه می نشیند

بر صلای جمع نتوان رفت در راهِ فنا	خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغِ نهان	پا درین ره همچو نقشِ پای کمتر میرود

از رمی عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دو بیها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت نا رسائی در قرب سرادق جلال تا گزیر تمنای بار باید نشست خاک نشینِ غبارِ نا قبولی را البراغ حضرتِ کبریائی احتیاجِ احرامِ تردد نتوان بست سرزنشِ لن ترانی تنبیه رتبه شناسیها مخاطب ست نه تعذیرِ ارتفاع نقاب لا یتکلمون الا من اذن بیماری پاسداریها سرشته است بنیاد تحصیل جواب حباب از تنگی حوصله خویش آب در چشم میگردانند و مصیبت پیمانه ای دریا و ترش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشانند در ماتمِ کم وسعتی های ... هیهات هیهات حصولِ مذلت دوری باش اختیاری اندیشه نارساست و قبولِ ... بی گردی ... هرزه دو بیها و گرنه گداو بار حضرت قوتانی ازچه راه ست و بی سرمایه و تقرب ... سلطانی بلکه ام دستگاه بی توشه را از سده بارگاهِ جلال بر عتبه دیوانِ اذ... را سر باید نشیند بی اعتبار را از محفلِ اقبال بکنار سفرهٔ انعام باید دوید اینک صلای فرطِ اخلاقش تبرات شناگستر را دستوری شعر کلاوه حرف واکردن ست و اذنِ عموم اشفاقش ارتکاب حسن طراز

یا اجازتِ دم زدن اوصافِ مراتبِ الطافش و رہنمایی دستگاہان ہمدوشِ ثوابِ
طاعاتست و مجِ مدایحِ اگزاشش در رو براہیِ بی استطاعتان ہم اثرِ تبرعِ عبادات
فی الحقیقت بکشادِ سفرہ نمایش طلبی در نظرِ جاگی خواران از زر ردروئی روکش شاخ و
برگِ خزان و بعموم مائدہ اگزاشش خوانِ خلیل در چشمِ متنعمان از بی مایگی خشک تر از تواضعِ
مدخلان ماہ و جنت ریزہ خوانِ احسانش و نعمای بہشت زلہ موائدِ امتنانش وسعتِ
ہمتش در تحویلِ نفایسِ کرم از تنگیِ حوصلۂ آز شکوہ طراز و بلندیِ آہنگِ عطایش در تفویضِ
جواہرِ احسان از کوتاہیِ دامنِ حرص شکایت پرداز آنان زمزمہ پردازانِ بزمِ تحقیق از قانون
اندیشہ مغزی واکشیدہ اند و بہار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگِ تأمل گلی تراشیدہ
کہ ہر چند بہ سازِ این محفل از نواہای سامعہ نواز ابداً در خواندنِ گوش تمنا دست از صلا
برنمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بہار از جلوہ ہای شوق طراز ہیچگاہ در دامن کشیِ نگاہ تماشا
خود را متہمِ تعطیل نمی شمارد ولیکن مضرابِ تقریر دمی بیش با تارِ نفس تواند برخورد و نہ رنگِ

تحریر زیادہ بر فرصتِ نگاہ از شاخِ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگہا دارد ولی در سینۂ کوہش — دو برگِ لالہ و گل بیش جولانگہ نمی باشد
شعاعِ مہر را با دستگاہِ وسعتِ پرتو — بجز در سینہ ہای ذرہ ایجادونی باشد

بی اختیار زبانِ قلم در عرضِ مراتبِ محمدتِ عبث طرازیِ ہرزہ درائی را بر دامنِ تقریر

می بندد جرات فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بیصر تهمت نارسائی راه ذوق ساغی [illegible]

تردد انفاس ناگزیر خیال ناقصهای کارگاه دعاست تماشای اجابت [illegible]

میسر باد و پیچ و تاب سر رشتهٔ فکر در بهارستان تقدیس گلدستهٔ ثنا می [illegible]

جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز زبانهای پروانه در حضور شمع [illegible]

و تا هدیه رسانیهای بلبل در گوش گل مقبول نافل دستگاه [illegible] بیان [illegible]

حسرت سامعه پاس ترانی مباد و ترانه رنگین خیالان گلشن جنون خاج آهنگی وادی ناقبولی [illegible]

تا ز بوی پیرهن آید علاج انتظار	تا ز دست عشق [illegible]
گرد بر آهش سرمهٔ چشم نظر دوران عشق	[illegible]

تمهید خاتمهٔ سخن شاهد بی دستگاهیه اظهار [illegible] و توطیهٔ مقدمه

بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولان انشا

به نهیب عجز تقریر در ضبط خود داریها [illegible] از دحوم جنون

جولانی تقاضای فکر نارسائی قدرت تحریر [illegible] ترتیب قدم

خلوتی می طرازد اما فضولی وضع الف لغزش تحریر اجعبارت

سیه مستیهای نشئهٔ معنی می آراید و سر گرانی خمار نیسان

راد لسوت سرشاریهای بادهٔ نازوامی نماید

مژه برهم زدن الماس تراشیدا بها	...
یارب افزون ترازین شعله زند گلخن ما	نیست قابل دل ...
خار در بستر عیسی شکسته ...	مژه ... بالاتر

... گلگشت چمن ... معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه ... نقش ... تواند ... دیده و مژگان برهم زدن از تفرج بهارستان مضامین ... تا عنان توسن خیال ازان وادی باز توان گردانید امروز عنان ... های جرات فکر ... هر که صید معانی خورسندست و جولانگر ... تامل ... دستیان مضامین رسائی ... راز دستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس ... از سنه چشمهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینهٔ غیب ... دریا ... مساعی آرزو ... خامه ام گلبانگ عندلیب را گریه تراز صوت ... ساغر ... بیانم خندهٔ گل ... در دل انداخته سرو ... گل آتشی ست در غیرت نظم از سینهٔ بلبلان بلند ... تحقیق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخته و غور تامل ازین هرزه دویها گرد کلفت برانگیخت که این بالادویها از شعلهٔ افسردهٔ تارگیها

داردؤ این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبهامی شمار دگرد را بوسیلهٔ تتق بستن توهم
آسمانی واسطهٔ بلند پایگی نشایدؤ کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایهٔ بادبروت
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ستؤ غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبدأ صور قیامتؤ نسبت
وکر ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خمیدهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار مخمور حیرت پیمائی نگاه صهبائی تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی
عرق بر روی حیاکیشهای حسن جائز نداشتهؤ شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
بر خاطر صفا پروریهای آئینه نگماشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
برآوردهؤ دیوانگی طرز گزافش سر ادب کیشها قیامت کرده نه پاس صفا طینتان در
ضبط بیصرفه سرایشؤ نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درایش پردهٔ غفلت
دیواری ست برروی آمالش برآوردهؤ خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ خواهش گسترده
با این همه سرجوش زنان خمکدهٔ تحقیق را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بودؤ
ورنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان اعتنا انصراف رو نتواند نمود گلدستهٔ مینای
از پرتوجه آفتاب نقاب بر می داردؤ قطرهٔ بی آبی از جیب کرامت سیلاب سر می آرد
تشنگی رنگ خزان با رنگینی بهار گل بخشی میفرستدؤ بی آبی موج سراب با طوفان

محیط ہمدوش می ایستد اخگری را رنگ آتشکدہ ریختن گرمی شعلہ ہمت ست ومی یا عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشہ سر از زمین بر نیاوردہ در گل کردن ہزار رنگ شگوفہ عرق شبنم از چہرۂ بہار می افشاند و شرار می از پہلوی سنگ ناجستہ باشتعال ہزار طوفان آتش ہنگامۂ گلزار خلیل سر دمیگرداند نقش قدم پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید ہو گرد ضعیفی پیش از شہسوار جادہ تواند برید

نارسا آہم ولی شور قیامت ہا ز من — ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم

چون شرر بندم ہا بستند لیکن چون نگاہ — تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم

ذرہ ام پیر زمین گیرستے اما ز شوق — دست را در دامن خورشید رخشان میزنم

ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولے — می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم

قطرۂ افسردہ میگفتم دل خون بستہ را — این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم

داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو — راہ بر تاریکی زلف پریشان میزنم

گل ز داغم بشگفد گر سوزشش در مہرگان — خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

بارے اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلخنی کم تواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیہائے شمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعلہ از تجلی نشان ندہد چراغی خود خواہد بود تا گمرہ را در ظلمت شب دیدہ برہ ہلاک ندوزد ہر قدر رشتۂ نظر التفات از گلہای اکرام دستہ

تو انہیست شگفتگی بہارستان اخلاق در نظر ست چندانکہ گرمی نگاه توجہ ہنگامہ و تپہ
توانہ شکست رونق بزم وفاق متصور تقصور ابدیدہ کرم نگریستن گزارش فرض ست و جسم را
بعفو در گذراندن ادای قرض

تہ پیمانہ چو جام بادہ گلرنگ میزنند	ساغر بیاد عاشق دلتنگ میزنند
خون میکند کرشمہ از بہر خون بہا	اہل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بیخبر ہمی کہ فضولان حباب وار	ہر دم زرون شیشہ بخود سنگ میزنند
ای گوش زہی کہ بی غرض حال خویش	مستان برنگ نغمہ بر آہنگ میزنند

[illegible]

نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی با آخر [illegible]
امروز نقش از رنگ خیال ہمین تصور حیرت نگاہی ست و ذخیرہ دامان تنگ [illegible]
بعجز دستگاہی ہر چند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامہ را [illegible]
اما اندیشہ انجام فکر صفحہ امت [illegible]

بی ای خامہ جادہ سر [illegible]	[illegible]
[illegible] رنگ معانی	بکاغذ [illegible]
صریر [illegible]	چو قلقل [illegible]

شگفته به نفس و رنگش راز | گل صد نغمات از شاخ آواز
زبسانه شوق رنگ ناله ریز | دل افسردگان را کن سبک خیز
نگویم ناله موزون به آسے | غمین حرف از دل پرخون برآری
برانم کز سخن گل بر تراشم | جراحتهای بلبل را خراشم
به بسینم تا بهارستان نگار | [illegible] شگفته م در سینه گلزار
[illegible] | چشمه [illegible] و حجله فکر
[illegible] | چه [illegible] آرایه [illegible] باغ [illegible]
[illegible] نغمه بستانه چیت | نگویم [illegible] شین افسانه چند
[illegible] | برآرم ناله براند از بسمل
[illegible] | ز [illegible] را جز خموشی راهبر نیست
چراغ [illegible] برزم | شب من تا شود روشن چو روزم
[illegible] بستان [illegible] | ز دامن بر فشانم گرد تشبیه
[illegible] نیست | [illegible] اندیشه و نیست
[illegible] دست | گمارم بر قدم لغزیدن مست
[illegible] | ز [illegible] شایسته تر نیست

زنہم راہ نفس خواہی نخواہے	نیالایم قلم را با سیاہے
جنون جولان ست شوق رہ نوردم	عنان گیرم ازین رہ باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبر من	زمینا افسرے نہ بر سر من
دلم را مست بودن بہ نہ مستور	ز صہبائی مبادم نام مخمور

تمت

خاتمہ منت حق جل و علا را کہ سطری چند در حل لغت و محاورہ ریزۂ جواہر از خامۂ خام رقم صہبائی کم سواد بر آمد ہر چند شتاب زدگی سعی تیز جلو در راہ فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در ہر مقام کہ کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر وکان گوہر نام نہاد با آینکہ درخمار کدۂ بید ماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد کہ لختی در دسر دیگر بر خود افزودہ ساغرے از بادۂ تحقیق زند اما سر جوش زنان بزم انصاف یافتہ باشند کہ درین خمکدہ ہم خالی از کیفیتے نبودہ

ہر رشتہ خجر برگ سازی دارد	ہر زمزمہ صد پردۂ رازی دارد

مطلع مسودہ متقابل مستانہ کہ بہ رشتہ نوشتہ [illegible] [illegible] بستان از [illegible] بغور [illegible] بستان [illegible] ۱۲

بیاض شوق پیام

بسم الله الرحمن الرحیم

زنگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چهره نمائی زینت ترتیب بیاض شوق پیام سادگیهای
اوراق از سنبل رسائی این تحریر خط بر می آرد نیرنگی حسن معانی صفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای
این آئینه بوضع خطوط جوهر ورزیدن از دلی پردگی اسرار تحیر چهره گشاست حاصل نقش شکفته پروازیهای
خیال برنگ آمیزی سیاه قلمی چند پرداخته است که بعضی از آن غمازهٔ طرح بیاض رقم بر پرده دارد
و بعضی بوضع دیگر سر از جیب ظهور بر می آرد اینجا حاصل عمر پامال بجز زنهار هوسگاه چه خواهد بوده
و نتیجه صرف اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد نمود شرم بی اعتباری تا ثبت حروف ابر عرق
میگرداند حیرت وضع این تماشا و لغزش پای نگاه بی اختیار است تا خجالت های صلی خطوط را لباس
کسوت تمد آه می پوشاند حیرت فروشی مطالعه این سواد از خمیازهٔ آغوش مژگان بناچار است
دوائر حروف بوضع بالیدگی ناخن حسرت نا قبولی چهره کاغذ میخراشد و بیاض نهاد شرم اندیشهٔ نارسائی
از مد الفاظ گرد نفسهای سوخته می تراشد تیشهٔ زبان قلم عذر نارسائی بیان ست و وضع تسوید

بیاض معذرت نامہ سیاہیہای زبان کاش دعای پابوسان در حضرت اجابت از شکوہ نکہت
بارہا ساند بعوض نارسایان در پیشگاہ قبول غیر از تمکین شکر گزار بہانہ سگالد

تعریف روضۂ منورۂ حضرت جلال تھانیسری

بیا ای خامہ خود را تر صدا کن × کلید ی شو در این روضہ کن × خجالت میفزاید نم بہر ترشح
فشان خاک در این روضہ بحرف × فیض پرور ہمکانی کہ فلک را بہوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایۂ استعداد بزرگی فراہم آوردن ست و خورشید را بجاروب شعاع خاک پیشگاہش
رفتن اسباب بلندی مہیا کردن سجدہ کہ بر خاک آستانش گردمیکند شبی ست فرق ہزار خورشید
در بغل و جبہہ کہ بساط سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاہ بختیہای ازل صورت
دیوارہا بتش از بس لطافت در ہجوم انوار چون آئینہ پیش آفتاب معدوم و شوخی جلوۂ خورشید
از خجالت سایۂ قبابش چون پری در شیشہ موہوم آنجا مشعلہای نور ریزبان لن ترانی در
سر نقش پایہای جرأت ارنی تہمت اعراض نمی پسندد و چشمک ذرہای تابناک باستفادۂ نور
تجلیات جز برابری سرنگیہای جلوۂ خورشید نمی خندد بخاک آستانش ملائک اصلاح تخیل بوسہ
ساق عرش نمی آرد و تماشای ہیأت گنبدش بجز بیمقداری فلک را بر سر اندیشۂ
سر بزرگی نمی آرد بلندی اوج عزت ننگ برزمین افتادن ذرہا نیش نہ پسندید حیلہ کاری
مشعبد چرخ بساط مہرۂ گردگان کواکب چید مرد باد مسیحا بجان بخشی معجزۂ خاکش زندۂ
و نازادۂ سر کوچہ امید بفیض کشادہ روئی درش بندہ زائرش را نسبت اندیشی طواف کعبہ
بنظر کم پایگی مراتب منفعل نمی نشاند و خاکنشینش را خیال کنگرۂ عرش بصد انفعال سر بخاک افتاد

زحمت تعذیر میسر سازد بہجوم انوار الٰہی پرتو آفتاب را از قرب وزنش برجعت قہقری میگرداند و ہیبت
صدمهٔ جلالش ملائک را بر بستر غبار بیرون در می غلطاند سنگ قالب تہی کردهٔ انبساط زیارت
این آستان بنقش نگاه را بتوہم شکل گنبد می فریبد و تسلسل انوار زمین تا آسمان پیوستهٔ این مکان
بمشابہت ارتفاع کلس می زیبد با ازدحام دعاہای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن
ہر نفس سر از جای بر می آرد و بہجوم حسرت زائران آن بقعہ ہوای صرصر ذرهٔ از خاکش بر نمیدارد
ہوای ہم پروازی مرغان بامش معراج سعادت اندیشی کبوتران حرم و بلند پایگی حجر الاسود
در میزان ہم پلگی چراغ سجدهٔ آستانش خجلت سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الٰہی ست
مظہر انواع قدرت آثاری و لوح طلسمی ست گنجینہ کشای حاجات بر آری حبابی ست از دریای
تجلی برخاستہ و قبایی ست بطراز رشتهٔ انوار پیراستہ فرق بارقهٔ انوار گواہ ست بر لطافت
این روح مجسم و نشر آثار تجلی دلیل ست بر آفتابی این خاک محترم اگر تجلی مہر خاکش نسوختی طور را
شرف نسبت توتیائی چراست و اگر نظر تحصیل داغ سجود وی نہ دوختی جبههٔ مہر فرق خورشید
خطا انجا سعی جوشش انوار در بالا بردن خاک کوشیدہ ہست و اندیشهٔ زیارت
بہانہ جوی اضطرارش مرقد نامیدہ جبههٔ آسمان از داغ مداران سجدهٔ این آستان ست فرق

خورشید از تسلیم گذاران این خاک نور افشان

نشانی کہ از سجدہ دارد زمینش
ہمہ حرف این کعبہ بر حق ست
شماری ازین سنگ گردد عیان

ذلیلست با عازم و کوشش
ز سنگی کہ ہست از صفا بہرہ مند
برمز انا الحق کشاید زبان

بگل و سنگ کان کعبهٔ الالی ست
شدہ سقف و دیوارش آیینہ بند
بنی گر ازین سنگش آید بدست

برد اجری از طاعتش هشت بهشت
صفا رفته از بس ز ریحان بکار
فروزی یکی شمع گردد هزار

صفا دارد از بس این خاک خوش
ستان سبزهٔ سنگ و گوهر فروش
نفس گر درینجا گشاید نقاب

بود گرم اندازِ تیرِ شهاب
نباتی که رویست در رنگِ شمع
بگردِ سرش گرد پروانه جمع

تواند از حرفِ این خاک و بس
دمانیدنِ صبحی از هر نفس
بود خاکِ اینجا ز بس نور پاش

ز برگِ گیه نخلِ ایمن تراش
گر اعمی کند چشم بر روی سیاه
کند دیده فانوسِ شمعِ نگاه

نباشد چرا مظهرِ فیضِ خاک
که دارد میانِ خود آن جسمِ پاک
ندانم که آن فیضِ گردون گرای

چسان کرده باشد درین خاک جای
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
بمعراجِ خود دارد از چرخ عار

بلی خاکساریست ننگِ قبول
که الفقر فخری است قولِ رسول
ملائک ز تعظیمِ درگاهِ او

سرِ خود نهادند در راهِ او
چو ذاتِ خدا مظهرِ هر کمال
چو اسمِ مبارک سراپا جلال

بتوصیفِ این نام اگر دم زند
بدستِ عطارد قلم بشکند
نفس گر بوصفش برآرد خروش

زبان تا ابد می نگردد خموش
همان به که عرضِ تمنا کنم
ازان در دلِ رحمتش جا کنم

بیا ای که جنبش ز لبهای تو
بود موجهٔ بحرِ اعطای تو
بیا ای که ابرویت از بس شرف

کلیدِ درِ رزقِ عالم بکف
بیا ای که شد نالهٔ زارِ ما
بگوشت میانجیِ اظهارِ ما

نگاهی که از لذتِ التفات
دهد مرده را ذوقِ آبِ حیات
بحقِ مقیمانِ درگاهِ خویش

مرا نیز خوان بر سرِ راهِ خویش
که چون من بران آستان وا رسم
ز تو بر مرادِ مهیا رسم

گل گر از یادِ حسنی رنگِ شوخی ریخته ست
کاین قفس را ز خنده اش دل با جنون آمیخته ست

سنبل از زلفی که می آرد پیام پیچ شوق	کاین چنین جوش جنون زنجیرها بگسیخته ست
نامه میگوید بگوش شوق موج جویبار	گریه طوفانی زجیب چشم تر انگیخته ست
بیقرار است اینکه خون دل بجوش آورده بود	کاین همه از پرده چشمش بدامن ریخته ست
خون طپیدن فال میکند ای رب درون آبله	هر سر خار بیابان خنجری آمیخته ست

گل افشانی بهارستان تخیل عطر دماغ تحیرست و سرزنش خار خار اندیشه خراش دامان تفکر که
جنون انگیزی آمد آمد بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملامت نسیم از حسرت
بوسه کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آوازه دوستی ست بر نقش سعی زیبای تو
جنون صلا زدن و تیزی نوک خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هزار آبله
خونابه طپیدن سلسله موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فرو شکن پای نگاه ست و گوهر نمائی قطره
شبنم در جگر کاوی طاقت شوق صد ریزهٔ الماس همراه و درازی زلف سنبل زیر مشق
کمند اندازی آه نارسا طرح سیاه بهار ریحان گرد غبار انگیزی شوق بی پروا آمد از شگفتنهای
غنچه نرگس نظربازی جنون تازان عرصه شوق چشمک زدن و جلوهٔ صباحت برگ نسترن
در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا بزنجیران عطف دامن رعنائی قامت سرو رسائی
مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگ لاله خونی جگرهای پرکاله سیر تخیل فرشی سبزه چمن برگ
خواب چشم تماشا در دست دارد و سلسله پیچ و تاب بنفشه تازگی استغنا فروشان نگاه بیتابی آرد

نگه هر سو که وا بینی عنان بگسسته میرانند	نمیدانم چه شوخیها غبار جلوه دارد
طلسم اعتبار دهر حسن آباد شوخیهاست	پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری خیزد و با بوی گل رنگِ طرب ریزد	نفس در سیر شد و آمد شمارِ جلوه دارد
زگل تا خار و بو تا رنگ و برگِ سبزه تا شبنم	نظر بر هر چه دوزی اعتبارِ جلوه دارد
نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگی	تحیر چشم باز است انتظارِ جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاهِ تماشا باین نشه چارهٔ خمارِ تامل را ملهم ست و خار خارِ وقت اندیشه باین رنگ در گل کردنِ بهارِ حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیانِ شوق در هر حالت دامنِ تقاضا از کف نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت بهیچ وقت دست از ایجادِ تکلیف بر نمیدارد و بوی پیراهن بصد اضطراب جادهٔ شوقِ وصال میخواند و گردشِ چشمِ آهو هزار بیتابی بطوافِ محملِ لیلی میبرد یعنی در عالمِ اضطرار هر چه آئینهٔ روی مطلوب بر آید اگر همه صفحهٔ حیرت ست مفتِ نگاهِ تماشا و در محملِ بیطاقتی انچه ساغرِ یادِ مقصود پیماید هر چند خمیازهٔ حسرت باشد غنیمتِ شوقِ بیمانه کی تقاضا ست کشد هر خار در دامانت و در وحشت گریبانت ۞ ازین افسون چه میپرسی محبت کارها دارد ۞ حیرت کاری مرقعِ بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأتِ تماشا را چراغِ نگاه دیدهٔ تصویر نگرداند و جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویتِ غلباتِ تحیر از چه رو مژگان را در آغوشِ بی اختیاری جوهر نرساند که جوشِ بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونهٔ روی شوق بر نخورد و اگر بو ست دست جز بلخلخهٔ دماغِ ذوق نمی برد هر قدر از این مرقع رنگ آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاجِ همان نشهٔ خمار شکن تواند بود و هر ورق ازین مجموعه نقشِ معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوشِ نگاه جز در اندیشهٔ حضورِ جلوه اش نمیتواند آسود و از آن کیفیت جز ذاتِ حسن بر نمی آید و از معما

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیگشاید که سرجوشیِ محفلِ خیالش بمستیِ هزار نشئه تواند جوشید
و رنگینی از رنگِ تصورش تفوّق بر نیرنگیِ هزار گلشنِ بهار تواند ورزید چون هوس آبرو دیده
میلانِ طبائع همین گیرا اندیشهٔ تحریکی ست صفاپردازیِ جلوهٔ آن بهار درین آئینه نمک‌ریزیِ
جراحتهای دل ست شوخیِ برقِ همان کیفیت باین آبِ خنجر فروشِ سینهٔ بسمل صیقل‌کاری
فروغِ توضیح باین رنگ چهره از آئینهٔ تفصیل ست و نقصانِ مراتبِ اجمال باین وضع پرده‌کشای
چهرهٔ تکمیل که تر و خشکِ این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگیِ ریشهٔ
نهال را انداز خمیدگیِ چینِ ابرو باید دید تازگیِ برگِ گل از نمِ قطراتِ شبنم طراوتِ روی عرق
کردهٔ دلفریبانِ ماناست و گل کردنِ طرزِ شگفتگی بوضعِ جنبشِ لب چهره‌کشا خلیدنِ نوکِ خار
از تکلیفِ یادِ مژگان ناچارست و تیزیِ دمِ نشترش و شکستنِ آبلهٔ دل بی اختیار راحت فروشی
ملایمتِ نسیم در تحریکِ هزار رنگ بیخودی آماده و چربی نرمیِ لطفِ سخن و تریِ قطره‌های شبنم
در عرضِ جوهرِ لطافت مهیای کیفیتِ عرق گل کردن سررشتهٔ تارهای سنبل افسانهٔ کاکل
دوده فروشیِ ریحان آمد از سرمایهٔ سیاه قلمیِ خطِ عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم‌نگاهیِ محبوبانِ تغافل
کوش و برگِ نسترن چهره‌کشای تجلیِ صبحِ بناگوش قیامت‌خیزیِ خرامِ سرو کرشمهٔ انداز
جلوهٔ رعناقدان و لعلیِ برگِ لاله سخن‌سازِ سرخیِ لعلِ یاقوت لبان سبزهٔ لبِ جو بسر سبزیِ
حرفِ زیبائیِ خطِ لب خاسته و تابداریِ بنفشه چون مرغولهٔ کاکل حلقهٔ دامِ نظر بپیراسته
ازین دست هرچه در نظرها گل کرده است شهادتِ نگاهِ حسرتِ نگاه ست و ازین عالم آنچه بعرض
آید دامی ست نگه‌گیرِ تماشائیانِ حیرت دستگاه

غرض پیداست از آهنگ محبت
متاع ناله در بار دل اینجا
محبت گر نه در هر جا اثر چید
پریشان از چه میگردید سنبل
ز مینا این اثر تا سنگ پیداست
شکست شیشه‌ای کز سنگ خیزد
محبت تنگ گشت و در گل افتاد
که آخر لاله روئید از سنگ
کند تا کوک تار ناله چنگ
که اشک است حاصل آب گل شمع
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که آتش سر زد و پروانه را سوخت
همین رنگ محبت جلوه گر شد
کسی نظارهٔ بلبل نمیکرد

مشو غافل ز نیرنگ محبت
ز شوخیهای برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با ناله‌ها بید
چو دید این نکهت آب و گل بجوشید
به هر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا بسوزش ماند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق رمزی هست دریاب
نفس در شیشه دل میزند رنگ
که گرد این نشه ادراک گلشن
که نا گشته شکست چون رنگ
پری در شیشه و آتش به سنگی
که عاشق را بهاران پرده در شد
همه این سوختن‌ها رنگ عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل بیچاره فصل بسمل میکند ساز
محبت گر نه میکرد این اثر گل
بشوید رو گلاب از موج دل خویش
محبت رنگ تاثیر ار نمیریزد
نفس گر دیده موی چینی دل
بجوش آورد از جوش بهاران رنگ
که در چشم حباب از چیست این آب
ز آتش ریخت در جان و دل شمع
که بو یخیزش و گل مست شکستن
که برق جلوه‌های شمع افروخت
محبت جلوه‌ها دارد به هر سنگی
بعالم گر محبت گل نمیکرد
شرر نقاشی نیرنگ عشق است

غرض حیا بود از حسن تمثال
تقاضا میزند از شوخی بال

آتش افروز گرمیهای عشق شرر کرد در سینه زار آمد دل نالید که اخگرهای داغ دل ما سینه به هم بچینید و نمک ریز شور محبت تمکانی بر جگرها شکسته که شور خیزند و زخم بعلاج گری گوش نشنیدند جامه ابوسید تجهیز این غم آهی

از دردِ محبت به لب آوردن ست ✦ و از آواز صریر نالهٔ بیتابی عشق در بغل پروردن

کز حسن شهی به حسرت انداز نگه گردید
دل تشنهٔ دیدارم که باعجاز نگه گردید
هر سو کند جذبهٔ تمکین نگهی رسته است
تا کنج شهیدان چون ناز نگه گردید
شد سرو قدانش چه حنا یاد خرامش
فاش آن تقاضا آبادِ صد باز نگه گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز نگه گردید
دل جمله فغان است ز خونی که به خنجر
دل حیف شکار افگنی باز نگه گردید
خاک رهٔ یاسمن کشی دیده شده امروز
محو روش سر چمن افراز نگه گردید
یا رب به امید که چنین رو به قفا شد

داند که دم عیسی مریم همه تا دست
حیرت همه چشم است نظر باز نگه گردید
امروز سحر دید مدار کوچهٔ عشاق
ای باد صبا جلوه گه ناز نگه گردید
بسیار به حال دل آفت زده ماند
صهبائی سرگشته به آواز نگه گردید

تماشا شد آورد اندازی که جولان سخن دارد
نباشد بی سخن کیفیت تاثیر ایجادش
همه از قاف تا قاف است صوتهای تسخیرش
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
خراب لطف معنی کیست دریابید که از مستی
نلاف هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی
ز خون بی او حسن سامان شد تا دیده صهبائی

که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد
سخن تا نگهت این گردی که رنگ یاسمن دارد
ورقها بیستون چون خامه ها را کوهکن دارد
که عطرش عطسهٔ خامه را عنبر فگن دارد
گریبان سیر نگرش خلوتی در انجمن دارد
غرور سعی پیشش اسوادش ممتحن دارد
سخن دامن بکار نا قبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد که بی صفا پردازی مرآت تحیر تماشائی
وضع شوخیش صورت آئینهٔ موهومی است ✦ و گلدسته بندیهای رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تا ملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبطِ اوقات سازِ جمعیتش شکوه نوائی نالهٔ محرومی قاصر همتان محفلِ امکان از دور باشِ زحمتِ تردد و فراخیِ دستگاهِ گریبان سیری را تنگی دیده نجیده اند و مربع نشینانِ لبس آرا نوی عجز از پا فرسودگیهای سعی تامل هموری طریقِ خیال راه طی را همه تر از جادهٔ اوهام فهمیده جوششِ بادهٔ امتیاز بی سورتِ نشئه دماغ سوزی از اثر پروازان موج سر ابست و متانتِ وضعِ تمکین لی زمین گیرهای عطفِ دامن از افسرده طبعانِ نتایج انقلاب اینجا معنی از پاس آهنگانِ ماتمکدهٔ حرمان ست تا جهدِ سامعه نمکی با خود بر آید شور بیطاقتیش صدمهٔ صورِ سرافیلی بمغفور شده و لفظ از سکتهٔ فروشانِ حیرتِ بی امتیازی ست تا سطح انعکاس ظرف حضورش گردِ سیاهی جامهٔ ماتمش در عرضِ اثرهای مه میکوشد شوخیِ نفسِ سحرها خط از سرِ دبی گر نخوتهای نارواثی آهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته و پادردامن کشیدنهای تحمل نقطه از تریِ خجالتِ نارسائی گرهی ست در رشتهٔ سعی جولانِ خط بسته از بیم تعدیهای جهل اگر بهم بستنِ چشم اعمی باشد مضمون را در سایه تاریکی عدم گریختن تا تقریبِ ابان گرو نسبتِ حضورش نخ مشو و از تزلزلِ دلِ غفلت اگر جاده وضعِ خجالت در شغلِ گریبان سپهر صرف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریکهای طرفِ این خیابان نبندد

تا بهارستانِ معنی رنگِ گل سامان دهد   بلبلِ شوق از جگر چندین ورق آورده ماند

حرفِ مکتوبِ مرا جز بارِ رطوبت کار نیست   از جبینِ خجلتم چندین عرق گل کرده ماند

لفظِ ما با معنیِ ما نیز بیش از سرمه نیست   نغمهٔ مستور با پنهان درونِ پرده ماند

ای بسا کز ملی نگاهیهای چشمِ عندلیب   صد گلِ نشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند

بسکه با بیگانه وضعیهای مردم آشناست   معنی بیگانه با بیگانگی خو کرده ماند

از ینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگانِ پردهٔ حُسن
قبول ست و جلوه گریهای شاهدِ معنی از خاک بیزانِ سر کوچهٔ حرمانِ وصول اگر حرفی بامید
حُسنِ قبول بسوده از چهرهٔ اظهار بر میدارد و مسامعه کوبی عالمِ وحشت جگر گرانیهای گوشِ توقع با
نمی آرد خاصه تنبلی اعتنائیهای اربابِ دول که پردهٔ غفلت و پوششِ روشن سواد بینهای
آن تنگ چشمان ست و نیلِ بدنامی پرده کشای وضعِ بیرونی آن زر و خشمان مشغولی ملاء عیب
القدرا بعالمِ ذوقِ شرائف دور انداخته که تقریبِ تذکرهٔ علم بخیالِ ساعتی نیز نمی اندازد تا خاطر
تجلیهای حضور تجهل نمیتوان گردید و غلغلهٔ بحثِ هنر غنیه از گوشِ تغافلِ شان بر نمی آرد تا بر عجیبِ قبولیت
نتوان رسید اینجا دار الامنی بتصور نمی آید غیر از حصارِ خاموشی و عافیت خانهٔ در نمی گشاید
بجز آسایشِ کم جوشی نفسها با ثرِ زنگ میجوشد زنهار آئینه به نیاریِ لبها سنگ در بغل میخزد شیشه
هرگز شیشه و در دست برنداری قفس هرچند نسیم بها باشد جز غنچگی گلهای چراغ اثر
دارد و لب اگرچه برگِ گل تواند بود در گلهای خطش غیر از نوکِ خار چه بر می آرد شرمِ تهی مایگی
این بیحاصلان کاسهای دوائر را بچشمِ حباب میگردانند و آفتِ خشکی مغزی این دیوانگان
طراوتِ معانی را بیبوستِ سرسام میرساند تا تازگیِ الفاظ از ناقدردانیهای شان تهی ست بهم قدر کار
شان و نکهتِ معانی از شعلهٔ تند خوئیِ شان دود ویست لیکن بدماغِ همین جهالت کیشان
صورتِ الف اگرچه بسته تمامست و اردا ما از ناروائی مرهٔ شکسته ایست در دیدهٔ اصحاب
و تسلیم با اگرچه جلوهٔ افتادگی وانماید از بی بصیرتی نقشِ قدمی ست پامالِ حباب دائرهٔ جیم است هیچ
بینیهای این بی نگاهان مرکزِ نقطه از دست دادهٔ محفلِ ناهمواریست و رکوعِ دال از

بی اندامیهای بی بدایتان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم را اگر از گریه ضبط ارے
در پیچ در آید میشاید و فرقی داد و اگر از سرنگونی به زمین در آید می باید دست تطاول فرو نگارتی خونناب
زانگروه که از نقطه قطرهٔ خون نچکاند و قحطی مداد زمانه خار را آنقدر گرسنه نشانده که کشمکش پیچ و خم
خالی نماند طا در تهمت دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادن ناخنه پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشی کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکش کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگی طرهٔ لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانهٔ مژگان شکنجه حسرت
چینش نفرساید دهن میم از عدم میگوید و ابروی نون اشاستی می جوید پنجه سین از دائره دو نیمان
دیدن او دیده عین سفید شدهٔ تحیر و دیدن فا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسوده که سیاهی
داغ نقطه اش هیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنهٔ چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بنظر
غور تامل نتوان دید قاف از بار اندوه سرآباشتی بنیاد نشد اما هستش در تمکین کوه اساسی ارزد اگر
بدندانه بر میخورد در فرق خود دشمن میکشید و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخن نخراشید
در گرمی اشتغال ملاعب نقطه با بخیال طشت بیضه شعبدان باعث انواع غفلت گرائی
و در محفل خورده گیری نقطه تا چون کثرت خال متهم عیب افزائی حرف خا نفی و کار گردش
روزگار نکرده که وقت نگاه انصافش نتیجه دستبرد این انقلاب نداند و حرف ذال در ذلتی
بسر نبرده که حسرت نظاره تظلمش هیچ ستم پیرامون استعاده نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاض دیده اش
سودائی از فروغ بصر ندارد + و خالی بر چهرهٔ ظا نساخته که طرح سودا گل با غنچهها قمار ابروی نیش
نپندارد و غین اگر با تفرقه نمیساخت بهزارش که میخواند + و اگر چشمش گریه نمیداد لخت لخت طراوت معنی اثر که بینم

صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین ز کجا	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می‌شکند قدرِ هنر در عالم	چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	اوست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقت سکه کشیده تنها کنگرهٔ جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوشِ محافظش جرأتِ رسائی
تواند اندیشید و چهره افروزیِ غرورِ نادانی چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشیِ جبههٔ
فطرت را با رنگینیِ بهارِ معنی نازِ فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را
قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نمِ وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستیِ
مغاکِ جهل آوازهٔ ناقوسِ گزافِ بلند میسازند نقدِ بلند پایگیِ آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده اند از تطاولِ
این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدمِ تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی باخ و تف تن بسپری سرو اگر از
جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالمِ تهمت نیز رنگِ اثر نداشته است و شمشاد اگر از
زمینِ ایشان سر بر آورده صنوبرِ زلفِ بتان از شانه‌اش غیر از گره بر نداشته صبحی که بر روی
ایشان خنده نفس جز زنگِ آئینهٔ دل نفروشد و شامی که بروز ایشان پیوند تیغ خورشید
قیامت هم در قطعِ سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزوِ زمان کار اهلِ هنر چه بالا رفته باشد
که کوتاهیِ سقفِ همتهاش رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ هنر توان برخاست و پرتوِ
آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگیِ دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشهٔ
بساطِ وسعتِ مشرب توان آراست زنهار با بیخردانِ محافلِ جهل مجوش تا خاکِ بی آبروئی
بر سرِ همت نپاشی و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم همغزی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد | بچشم غفلت شان گرد ناز توتیا دارد
سخن دگر پا بطبع خود سران جهل نگذارد | که لفظ از معنی رنگین بپای خود حنا دارد
معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد | تجاسین برون جستن از ان خلوت سرا دارد
سطورش گر طراز آستین نقش از رنگ ست | ورق یکسر بزیر نجا طرح نقش بوریا دارد
و[illegible]ق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها | که نقطه عقده باد آستین خط رشته را دارد
[illegible]وبت دور باش بار خلوتخانه معنی ست | و گرنه آرزوی قرب شاهان هر گدا دارد
بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امتیاز کا | معانی در صریر هر قلم آواز پا دارد
نه بس فکر معانی خوبی سعی هوس باشد | هوای خانه دل رنگ طرح کربلا دارد
نگه با هرزه تازیهاست وقف نقش پا اینجا | حضور بی نیازیهای معنی کبریا دارد
قلم با نزهت آباد معانی یک نگه دیدست | رو و چینها پیش از خط رو برقفا دارد
[illegible]ل خویش روشن کرد از خط گرد و لتی خواهد | گزین خاکستر آتشگاه معنی کیمیا دارد
[illegible] معنی دیگرست و حسن خط دیگر | مژه آکن سخن نیرنگ صد سیمیا دارد
نگاه هرزه تازان از ان نباشد آشنا زیبا | که معنی شاهد قاس ست و رنگ صد حیا دارد
اگر معنی رنگین بلبل خون گشت صهبائی | سیاه تن زبان کاظمها را آن چندین بلا دارد

دیباچه بیاض اشواق

عشق آتش زد و آب دیده سودا کرد نیست | دل بباغ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست
حسن خود بی [illegible] چشم تماشایش گرست | جلوه‌ها گرم ست لیک آئینه پیدا کرد نیست

خمیرِ صهبائی را سررشتهٔ آشفتگی آنقدر به پریشانیِ اسبابِ عالمِ وحشت نساخته که چاره‌گری‌های ترحمِ جنون بر پای آبله پیچش [illegible]
زنجیری جز سررشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمیِ اختلاطِ سودا جوششی از خروشش نینداخته که معالجه به صحبتِ برآ
رگِ جانش نشتری به شوخیِ نوکِ مژگان تواند گزید درین وقت در تسکینِ شعلهٔ اضطرار اگر آبی هست سفیدیِ اوراق
این بیاض است و کر شورِ سطور و الفاظ گرمِ طغیانِ امواج، و در چارهٔ داغِ الم اگر دوائی هست سیاهیِ خطِ این
صفحات است به همی ظلمتِ شب راحت فزونِ طبعِ حشر استمزاج باری بدین حیله آزادیِ طبعِ لاابالی سلسلهٔ
پیچ و تابِ حرف کشیده است و بدین وسیله پا در هوایِ شوقِ بی‌پروا را به زنجیرِ عطفِ امر و نهی پیچیدن
[illegible] آیاتِ الفاظ [illegible] نوکِ مژگان کارست و دوائرِ حروف راه در دلربائی جلوهٔ اشارتهای ابروست [illegible]
[illegible] آهن تنگ شده که گلگشتِ نقشِ پا را به وحشت هزار گردباد [illegible]
تماشای چمنستانی بوده که [illegible] نسیم از زبان [illegible] بهار نتوان کرد، بیاضِ صفحاتش آئینه [illegible] زنجیری از خود [illegible]
[illegible] نگاه با حوال [illegible] تماشا [illegible] سلسلهٔ سطورش لفِ سنبل [illegible] پیچ و تاب [illegible]
[illegible] ذوق بمطالعهٔ این اوراق سوادِ [illegible] میکند [illegible]
[illegible] روشن [illegible] دل [illegible] تماشا [illegible] از خود نمی‌توان دید و چشمِ تحیر [illegible] گاه در تماشای
این الفاظ [illegible] نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطه چون مردمک [illegible]

[illegible] تا شوق [illegible] کرد اضطرابی	فغان از پردهٔ هر نقطه [illegible]
[illegible] های دل [illegible] آرامِ آسایش	فسونِ وحشت آخر سر ز جیبِ خط کشید اینجا

اگر فرصتِ وقت در صددِ امداد است چشمِ تماشا را آبی میتوان داد و اگر رشتهٔ بینش رسائی دارد قدمی
درین چمنکده هم می‌باید نهاد تا دریابند که آب و رنگِ گلهای این چمن تازگیِ بهارستان

چه رنگینی در بغل دارد و صفا پردازیِ صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاهِ گلچینانِ نگارین
خیالی از آب و رنگِ چمنستانِ این نثر بتکده غافل نخواهد بود که پرتوِ بوقلمونیهای معنیِ رنگینش
چه قدر پیکرِ الفاظ را جلوه بالِ طاؤس بخشیده است و تازگیِ الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در گرتِ سطور بیرون کشیده جلوه تا تبسمهای برقِ تجلی را بوضعِ شوخیِ مضامینش بیخودی بپای
نگاهِ تماشا باید دید و نگاهی تا دور اندازِ رنگینیِ الفاظش بشگفتگیهای گلزارِ خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی * عشق بگشته بر بهانه طلب * غنچگیِ وضعِ تامل آخر الامر بهاری از
خود بر تراشید و گداز سعیِ تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی پاشید یعنی سر کشیدنِ نهالِ تاریخ

۱۲۶۱

ریشه داری از زمینِ اندیشه گل کرد و برنگینیِ عبارتِ دیباچه بیاض اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قیدِ خاموشی بر آورد دست فکر کردیم تا تاملِ ما * بچه رنگ آورد برون گلِ ما * آخر الامر
خامشی زد جوش * از لب آمد برون بپردهٔ گوش * و تنگی ز دل آمد و نشست * ناله گردید و با نفس
بر جست * الغرض عشق میزند شبگیر * وز جیب انقد زنا شیر * عشق گل میتراشد از رنگی * گل ز خار از سنگی

دیباچه نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که برفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهایش برروی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگردد آنچه از جیبِ عبارت سر بر میزند حسرتِ نامقبولیهایش در ماتمِ آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبتِ قلمم محجوب سیه کاری و عبارتها از شامتِ دم دست فرسوده

عزاداری نه معنی را از اشراقِ خامه‌ام به پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را به حضورِ نامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن، آنجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائی ست و وقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسونگریهای شکنجهٔ بی پروبالی برابی اختیاریِ متانتِ وضعِ تمکین میفشرد
و مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریادِ بی سروپائی ناچار به تهمتِ فروشیِ صدای صریر میکوشد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسرِ صفحات سیلابِ سیاهی ست
هر بنای صفاکاری جوهرنگاه دیده و اندیشه زبونیهای جرأتِ تحریر را بهمه شکنجهٔ الفتِ نامه
افتاده که سراپای نالِ قلم الفی ست بر زمینِ صفحه کشیده عذرِ ناکسی باری با عانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار برآرد و لحاظِ شکسته بالی گمرِ نفس آرائیِ زمین گیری زحمتِ اندیشه پرواز
بردارد سرِ جملهٔ طولِ کلامِ ناله پروریهای داغِ این الم ست و ماحصلِ عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوزه را باهمه رنگینی بهار تمیز خارِ خارِ تصوری دامن میگذارد که مگر این
مجموعِ چکیدهٔ اعتبار یعنی صهبای بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امیدِ قبول از الفت پرستان
خمیازه بیرونِ در ست و در زیانکده داغِ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق بجامی رسانیده که بی برگیهای کیفیتِ اسرارِ ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک ریخته
وار صفائحِ نسخهٔ رموز سر وادی برگرفته که کشفِ غوامضِ نقدِ براز آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سرمایگی بهزار موجِ عرق علمِ طوفان می افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چین پیرایهٔ
وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عرش تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش
خون صد گلستان برگردن گرفته و شرم صفای خاطرش وی هزار آیینه در زنگار شهفته چمن بندی
افکارش در گردن نفس سحر تهمت ریهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالمگیری نظم پیرایش
در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز ایل دامن مزید شوخی معنیش قیمت هر نقش انگشت ابر الفاظ مهیای
جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش
بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تر بهای دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط
شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن رنگینی عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد
تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض
نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمت عرق خود نشاید بست

صفا روی صبح فیض دراک
غبار جلوه گاهش سرمه است پاک
بهار وضع شوخی رنگ کلکش
گل دستار معنی نقطهٔ کلکش
ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت
گلستان جلوه صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار
گهر از دامن آیینه بردار
ز فیض آن بهار طبع رنگین
ورق خواهد شدن دامان گلچین
اگر حفظ کلامش را کند پاس
رگ گل می نماید تار انفاس
دهان تا با کلامش سازگار است
تنور جوشش طوفان نار است
بود دیوان او چون دفتر گل
سراسر مشقی آهنگ بلبل
برای روی گل زان جلوه نیرنگ
خجالت آبیاری سرخی رنگ
ز لفظ و معنیش یکسان جمله خوب است
زبان خامه شاخ نخل طوبی است
ز شعرش کار نامه دائم الراه

همه گر حرف گوئی گل کند آه | ز جوش آتش دل میزند جوش | بود هر نقطه اش اخگر در آغوش

نفس از حرف او صد ناله دارد | نمود شعلهٔ جواله دارد | صفا از سطح اش تا میزند جوش

نفس فیض سحر دارد در آغوش | طراوت بسکه از هر حرف بالد | ورق چون دجله عرض موج دارد

جوشش طراوتش عرق وسعی نفرین دارد ایهام تحشکی ضبع گروهان عالم المنظر فی نسخته که یسل آبروی پرستی بنای
تمامی شان نخند دا آئینه صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان کوچه
بیحوصلگی تر ده که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد خصوصاً
معرکه ساز ضلالت عنان گسستهٔ نفس مغرریهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق
صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست دراز بسرزنش درازدود امیر
حرفیش و هانی ست باد وای وشناسش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش هنوز
از هر لفظ صدای صریر سیت تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از
خط مالامال خدنگ آرزوها چیب راست محو بی اختیاریست و خواهشها از شست همت گرم
پیغام گزاری که هر گاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا دوید
نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مورد گدازش
نباید ساخت چون آن بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت
هرزشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از
جیب صریر قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک معذوری میگذارد و نمک
قدیتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بیمقداری قصه بر شما بنده و جهت نشیندان

بزمِ رم اعتبار از رشک ملکِ وضعِ خط عذر تقصیر سوز یہا خیال فرمایند یارب امید بوسان از در یوزۂ
فیض قبول محروم نماند و دعای خاکساران غبار اطوار شرف اجابت نخواند ۞ بحیرت گری
آئینۂ احوال ما دارد ۞ چو در آئینہ بینی صورت تمثال ما دارد ۞ چو عنقا سر بفکر نیستی و سینہ می فرسود ۞
حضور بی نیاز یہای زیربال ما دارد ۞ چون در تازگی بہارستان این تحقیق جز آبیاری نہال
حق پروری نمی توان یافت موسومی اعلاء الحق بخیہ دری از پردۂ شہرت و انکشاف
ہرگاہ در محفل تماشای وضع این خطوط جلوۂ نام بوطیہا خجلتِ اظہار فروشد تکلیف توہم غبار
ساغر اغماض توان پیمود و بہانۂ تحمل دود بخیۂ مژگان در عطف عنانِ نگاہ باید کشود ۞

بسکہ فوقِ عرضِ شوخی جلوۂ مشتاقیم بس — نقش از رنگِ خیالم چہ این اوراق ماند
نشئۂ عرضِ سخنہا داشت رنگِ اعتبار — شیشۂ ناموس وضع خامشی بر طاق ماند
گرہ بہ بزم سور و گر در حلقۂ ماتم رسید — نالہ ہم بیرنگی بیخودی مشتاق ماند
حیف آن معنی کہ خجلت بردہ یا اغماض رفت — وای بر حرفی کہ وقفِ شکوۂ اخلاق ماند
ہر چہ در فہم خلائق رنگِ گل کردن نداشت — جملہ گرد دامن انکار یا اغلاق ماند

تقریظ تذکرۂ گلشن بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص ۞

چشم بستن با بلبلان چمن بیچیدنیست ۞ فکر رنگین خون بہا حسرت بگل چیدنیست ۞ رفتنم از
خود برنگِ بوی گل در نوبہار ۞ ہر رگ من جادۂ راہِ فنا فہمیدنیست ۞ سادہ لوحی داشت
چون آئینہ برنگِ جذبہ ۞ و اشد آغوش وصل بیجا بحسرت دیدنیست ۞ چمن سامانیہای نگینی
خیال از آن دیدہ ہزار گلشن بساطِ گلفروشیہا چیدہ است و صفا کاریہای پردازی تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینه بصیرت بصیقل کشیده و چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک ترا گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد و هو دماغ سوزی آتشکاه فکر خیال بجیبها وقت مضامین را
از دیگ اندیشه خام برمی آرد و تمرهاست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیدهٔ چشم بسته سر در آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی مذبذب و زبان ست و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار ابطال رفت
خیال به پیچ چشم حیران ست سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان گرنه سینه مو رست نقاب است
هم افشان غباری که شبنم وارد گل ز جولان غبار ره ماسید اند آه هیهات هیهات چشم بند
بی بصیرتیهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حاشا دیدهٔ اوست
از دست نارسائی خیالات ناتوانی پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد
و جرأت انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز نا خیره
تجویز توهم نمی نوازد رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را ابطال محلولی
نه نواخته که صفحه گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیدهٔ
حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد سه از خود و دم تا نفسی راست میکنیم چون گرد مانده
برق زعم زمرد رنگ ما و دیگر زرو سیاهی عصیان ما مپرس و گردیست شستشوی ندهد دامان رنگ
بی تکلف سراپایش تمثالی ست آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی ست از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریاهیای تن بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از

پیچ و تاب اضطراب آمادهٔ پا در دامن نارسائی فشردن شور محشر تماشا پروردهٔ فغان نیم شبش و دود نم
سر از جیب کشیده و جوش باریدن هر مویش چشم تری ست طوفان جوش محیط اشک جگر خون بخیهٔ همت
اخگر آتشی ست در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گو سرِ آبرویش قطرهٔ آب خجالتی از جبههٔ کیفیت اعتبار چکیده
و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی بچهرهٔ تردامنی وقار دویده سهل‌ترین امش دل تماشائی و خندهٔ آ
سپردن و کمترین کاوش یک صحرا ناله قیامت اثر پیش بردن و دود آتش مهیای موج پردرد نا
تمندی و خدنگ ناله‌اش مرهون رسائیهای مدارج بلندی بیجانه بان قاب او و میدان کلام
یارای برخود جنبیدن تا بتحریک جرأت ادائی خارج قانون ادب پرده آشنا بود نه گوش فهم از عالم
قیل و مقال بهره شنیدن تا بفسون رغبت نوائی از مقام شوخی بدر آن طبیعت موافق آید اگر تیغه هم
برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم ابتدای شکستن گام
سر از جیب همین یک جرأت سر بر می آرد که گل شویم بزر جیبرانی خود دیم و در شبنم اشک درد پشیمانی
خود دیم مانند سوسن همت سراپای وضع ما بادهٔ زبان وظعت نادانی خود دیم صدد رد وقف
سینه و تسلیم پرده دار جبران دردمندی و دیلانی خود دیم چاره گریهای دردِ بی استعدادی
امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه‌ایست که آهنگ صریرش در پردهٔ این مجموعه بنوا خوانی
لحن داؤدی به لهجهٔ زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غنچه از نغمه‌سنجش سبحان
بر نمی آرد معنی بوسیلهٔ توطن سینه‌اش از تردد راه غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعهٔ آشنائی
زبانش فارغ از بر رو سینه گریبان بسته آری اینها نتیجهٔ محبت سر پنجهٔ مسند آرای محفل قدرت آشنائی
چمن پیرای بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای دل مضمون ناله نوازی یر خامهٔ شوق مرهون

ستره‌سای دیدهٔ دوائرِ عبارات و طراز گوشهٔ ابروی مدات موج خیزِ بحرِ معانی آفرینی گهر ریزِ سحابِ
دقائق آگینی رنگینی دقت پسندِ مضامینِ نهفتهٔ نکتهٔ خال دلربایان گنجینه کاوِ معنیِ پوشیدهٔ بیت ابروی
خوش ادایان آتشگوی نگاه آهوچشمان از دقتِ طبعِ موشگافش همان بر دوشِ نگاه بارِ رمِ آهو سرگرم
وحشت آشنائی مست ناز و رسیکتهٔ ناموزونیش آنسوی جذبهٔ شوقش نه پردهٔ و اشارات ابروی
خوبان از باریک بینیِ نگاهِ تاملش پنهان در گوشهٔ ابرو آماده عزلت پیرائی تا وقوعِ سقیمِ اوضاع
آن پردهٔ ناموسِ اعتبارش ندرد اعجازِ خامهٔ جادونگارش دهانِ دوائرِ حروف را از نغمهٔ تحسین لبریز
دارد و قدرت طرازیِ قلمِ صنعت پردازش زبانِ مداتِ الفاظ را بر احسنتِ بلاغت میگمارد
در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرق‌بست از سرنگونیهای شرمِ بی صفائی گل کردهٔ
با طوفانِ جوشِ رنگینیهای خندهٔ شگفتگیِ برگِ گلها خوبیت از افسردگیها وضعِ خجالت مرده عرق‌ریز مدارجِ معنی تحیه
طبعِ بلندش و تشنه‌لبِ حسنِ قبولِ مضامینِ انعامی عباراتِ دلپسندش از غیرتِ رنگینیِ طبعش یاقوت جگر خون از
از بحر آزمایان از رشکِ صفای طینتش گوهر اشکبار تر از دیدهٔ غم آشنایان و آتشکینهای حسنِ عبارتش از
رنگهای موج ساغرِ چینیِ گل انداخته آتش افروز غیرتِ جبینِ رنگینیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته

ز رنگ آمیزیِ طرحِ معانی
کند طراحی از رنگ مانی
نزاکت خانهٔ طبعش گهرخیز
سحابِ خامهٔ فکرش گهرریز
ز طبعش بسکه خجلت میبرد گل
نماید از عرق یک ساغرِ مل
ز سحرکاریِ کلکش بتحریر
معانی بی حروف آید بتقریر
نماید دقتش در صفحهٔ رو
بیانِ معنی از هر بیتِ ابرو
بلندی سایهٔ طبعِ رسایش
رسائی دستِ پروردِ ادایش
بردِ ابرو اگر فیضِ کمالش
برآرد بدر در هر مه هلالش
اشارت دیده بر ابروش و زرد

دریغریِ غنچۂ تعلیمش فروزد • درودِ فہمش جولانگاہِ افکار • بروی نقطۂ موہومِ اسرار شہسوارِ عرصۂ خوش عنان تازیِ سرائرِ دقیق • غوّاصِ محیطِ تہ نشین گوہر تا ملہای عمیق قیمت شناسِ بیش بہا جواہرِ اسرارِ غیب • نشان یابِ ذخیرۂ گنجینہای نہانخانۂ جیبِ ننگ افروز چہرۂ معنیہای سیراب • چشمِ آبروی نظارۂ گوہرہای شاداب گداز طبعِ حیا • پردازِ آئینۂ صفا خیال پردۂ قدرت آثارِ ابداعِ بدائعِ سخن • صیقلِ آئینۂ صورت نمای تمثالِ معنی روشن جوہر عرض کشا حریفِ بادۂ خونابہ آشامیِ بزمِ کمال • دلکشا نغمۂ سازِ بلند آہنگیِ محفلِ دولت و اقبال خورشیدِ گردون مسیرِ عروجِ دولت مداری انجمان تسخیرِ والاپایگیِ مدارجِ گردون اقتداری تمکین زیب و سادہ آہنگ تفاخرِ فلک آستان نواب مصطفیٰ خان بہادر است کہ خاک عتبۂ گردون رتبہ اش صندلِ صداعِ نخوت فروشیِ دماغِ گردن بلندان • و گردِ جولانگاہِ سمندش عنبرِ لباسِ عروسِ نمایانِ نخوت پسندان تعالی اللہ مجموعہ کہ بصفای آئینۂ صفحات جوہرِ سوادش بہ نسبتِ کشایشِ اوراق بادیدہ در وچار است • و از شوخیِ برجستگیہای نکاتِ الفاظ و حروفش بی سعی و اشتد مقوی منظر افروزِ دیدۂ انتظار سودا را بحصولِ شہرتِ طفیلی گیاہِ نزار زبانی ست مد قصیدۂ شکر مصنفش زیب بیان • و میر تقی را بتحصیلِ آوازۂ انعامی لوحِ مرقع جلدِ کتابی متضمنِ عبارات سپاس آرائی نگارندۂ این نسخۂ فصاحت تبیان اگر روانِ گذشتگان • ردستادِ نقوشِ امتیاز محتاجِ اعانت گردیدہ از مقتضیاتِ عالمِ اسباب ست کہ جلوۂ اثر مرئی را در پردۂ استعدادِ مؤثر مشاہدہ کردن ناچاریست • و خودنمائیِ حسنِ آن پیکر تمثال ہمین آئینہ فہمیدنِ بی اختیار را اثر بخشیہای صحبتِ آبِ گریہ ممکن نیست تا رگریبان اسوۂ گردِ ابی انتمائیہ

وبفیضِ بیدهٔ تردد و رست آستین پرده از روی خیالِ محیطی نگشاید سعی ترددهای گریبانِ سیرگاه
در دستگاهِ تتبع حالات بر فهمِ غوامضِ این اسرار پیچیده معنیها در ایضاحِ شرح آرمیده است و مهمهای
سعیِ تاملها و فکرِ وصولِ سرمنزلِ این تحقیق افتد جادها در زیرِ قدم خوابیده سررشتهٔ اوضاع
خلائق بدست فرسود و هجوم جنون اطوار بیهای این هوس ست و گل اوقاتِ این سرو بیابان
رنگینیِ دربار افراپور بیهای همین دسترس در هر صورت زبانِ بی‌سپاسگی دستگاه بحرف
تماشاگری پرند این صفحات سرمی آرد و نقش بندی حسنِ قبول غیر از نگارنامهٔ انصاف
پرورِ بیمانی آراید و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیطِ دستگاهی عالمِ مروت نمی‌پیماید، تحت عملی
در سایهٔ این گلها مصروفِ تماشا باید ساختن و مرد عملی در سرگرمیِ تماشای این بهاری توان گذرانید
احاصل هرگز بی نظارهٔ شوقِ صدرنگِ محویت نگاهِ تماشا نخواهد تا در یابند که حاشیهٔ بساطِ
حضورش بکدام وضعِ تمهیدِ ادب جوشیده است و از چه جوششهای سعی هوس یک طوفان
نقشِ تلاطمِ عرق می‌نگارد تا واضح گردد که محیطِ تعارفِ آن محفل به چه جزرِ کدام کیفیت خروشیده
طوفان جوشیِ محیط الطاف آسیبِ لطمهٔ امواجِ تغافل ندیده باد که تنگ ظرفی حباب همتها هرگاه
بقدرِ بی‌حوصلهٔ دریا دستگاهان بر نخورد خشک دماغیِ اندیشه ساحل طینتی خاکِ کدام وبار بر دوش
منبعِ حسد نمی‌بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی‌اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ همواری
راهِ مستقیم از خود وا نماید در نظرِ حقیقت پسندان ناهنجاری تابِ زنار پیش نمی‌آید گل کردنِ
بهارِ اخلاقِ تقدس‌منشی ورگه نمی‌بندد که تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق به پریشانیِ اندازِ بوقلمونیها
نخندد درین صورت نفس سوزیهای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گردد از عرصهٔ

بسم فتنهٔ انگیز دو بصرف دو بهای تردد یکدام کور چشمیهای جهل خاک بادبار بر فرق بی اعتباری
ریزد آبابی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از
سر مه باز شناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد وا شگافتن از بصیرت دور

در هجوم بی تمیزی هر قدر واگردد چشم
صورت آئینه با صد جلوه هم یکرنگ بود
جلوهٔ شوخی فرشت اما در تماشاگاه عجز

در کنار آئینه با حیرت پرستی سنگ بود
رمز عجز دستگاه ذره با بینش شگافت
تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
نیم گامی می‌زد و وامانده در سنگ بود

حیرت از پس پرده پوشی دیده بیدار گشت
تا ببینی جلوه‌گاه چه چنین تنگ بود
تعبیه پیش پاست اما سعی شوق نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمدیت خطوط دوائر را
بر حشمت خط ساغر نازان دارد و با ثر پردازی نشئه شناسی سواد سطور را از جیب غرور باده ریحانی
بر می آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که دو باش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای
سطوت جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال خیره دو دانگیز
نهاد آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش بادعطیه بر فرق جنون
نازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طور بر واهب
بنظر آب و هی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هر گاه کیفیت بادهٔ العاشق مجنون ان
آب و خاک را بصورت نقشه عرفان دولت عرفان موج پیالهٔ گرداب خاک بر لب مالیدن سطح زمین
ایما می نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس سرشار نماید و در دست سیه مستی مژگان نوع

بینائیست ودیعت نهاده کارگاهِ مصلحتش و تا بر بهت ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاریِ اندازِ دلبری
آموزد و بر دستِ جادو نگاهیِ چشمِ سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجازکاریهای
مشورتش تازگیهای گلِ محمدی و رنگینیِ آل بر رونق پذیریِ هنگامهٔ شرع شاهدِ صدق لیست
از بارگاهِ عنایتش ببراتِ صداقت برخاسته و خوش تماشیِ برگهای عباسی و نضارتِ
جعفری بر تاجداریِ حشمتِ دین گواه ست از کارگاهِ هدایتش باکسوتِ صدقِ دعوی آراسته
اما بعد غبار انگیزیِ جولانِ قلمِ خاکستر آئینه این کیفیت ست و روایح گلهای این حقیقت که صفا
پردازیِ مرآتِ خیالِ یوسفی در پرده دارد در نکهدهٔ سیرِ گریبان با نشئهٔ خوابِ زلیخائی باید چشید
و طراوتِ انشای بهارستانِ فکر تازگی بار می آرد به جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوش این از رنگ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد چشمی که بنقاب فروشیِ غبارِ غفلت باز نگردد
به رشتهٔ روشن سوادی کم دارد و نکلخه سائیِ عطرِ این نکهت بعلاجِ یبوستِ خشکِ مغز
می نشیند. دماغی که بغنیمت شماریِ وصولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی بر نمی آرد ازینجاست
که زیرِ چماقِ شکنجهٔ دهم صهبائی نا سره فهم که سر نگونیِ وضعِ خجلت مایهٔ گردن افرازیِ بلند پایگی و پست
و پستیِ مراتبِ همت دستگاهِ رفعت سرمایگی او کم فتوتیست که از منظرِ گریبانِ سیرِ یوسفستان
معنی به پردازد و بدامنِ چشمِ بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد آرا اوقاتِ شبار و روز
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنونِ اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تاملِ نفرساید اما پریشانیِ اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقاتِ
پریشان توان پرداخت و سستیِ قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بگوتاهی سررشتهٔ تشویشِ طبع باید ساخت در این صورت غور در فکرِ منظوم ادبیست مجالِ آن و تعمقِ نگاه
در مطالعهٔ نکاتِ منثور کار بیست آنسوی وهم و خیال کو همتی که از رشتهٔ سعیِ اهلِ هنر گره بردارند
و کجا دسترسی که خار از پای طلبِ صاحب جوهران برآرند تا سزاواری ابنای زمان سزاوار
بیانِ قلم نباید + و ناشایستگیِ حالِ اخوان عهدهٔ تقریرِ زبان را نشاید نامردمی آشنائی ست
بر روشِ وضعِ ناملایمِ این گروه + و بیمروتی لباسی ست در خورِ حالِ این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرفِ سیم و زر ست و سیلِ خرجِ اموال زندگی در مذهبِ شان نگهداشتنِ
کیسهٔ گوهر ست و در زیرِ بارِ فاقه شکستگیِ احوال تنگ چشمی وسعتِ فضائی ست شایستهٔ جولان
این سیه بختان + و گرفتگیِ طبیعت جوشِ فراغت ست در خورِ بسیار این دل سختان بحکم خشت در
زیرِ دفینه زنده تنگیِ گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود + و بفرمانِ خبثِ باطن
دیگ بر بار نمیگذارند تا از حدتِ آتش پارهٔ جدا نگردد و هر چه از راهِ حرام ذخیرهٔ دامانِ ایشان ست
بحکمِ الخبیثات للخبیثین صرفِ لولی نشانِ ابلیس نهاد ست + و آنچه نتایجِ بدنیتی سازنده با دبربست
بمقتضای ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد و ستی نای و نوش برباد + فمثله کمثل الکلب تفسیرِ آیهٔ خلقِ
آن دونان ست + و ثم قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفتِ حالِ آن تیره دونان با اهلِ
هنر و ادنِ صلهٔ معنی دارد که بملاحظهٔ انقضای ایامِ قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد + و با مداحان ایمای گذارشِ مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را شکنجهٔ
عذرِ نافهمی بر نمی آرد و در این صورت بکلام امید متشبثه فکری توان زد تا گوهرِ معنی که سرمایهٔ دکانِ خود
فروشی باشد در کف آید + و بچه توقع طرحِ تاملی باید انداخت تا حسنِ عبارتی که نگاهِ شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رو نماید اگر فکر تکلم دامن طبیعت میگیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سر برآرد و اگر اندیشهٔ شرم سر گریبان تحریک میدهد
فکر گرداوری بهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت شمارد
درین روزگار اکثری که بادراک دقائق متهم اند یکسره بخوش آمدگوئی این نامه ازبان پرداخته
و بیک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعی که بهم رسانیده اند
صرف مبالغهٔ مدحت ابنای زمان میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند زیب فرد دروغ
طرازی بر روش وضع دنیائیان می بندد و اگر خود لالحق اسفل السافلین برآیند
لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ آیتی ست در شان همین ناآشنا رویان دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حق همین نامزایان در کسوت عرقی که بستر و مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده ست و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده ست شرم همت بر رخ ناپاکت آبی
میزند یعنی ای مخمور غفلت دیده وا کردنی ست موهوبیت ختم شدن دارد و تعظیم کسان
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست ولله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان
سوز و گداز جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور نفس در کوچه
بهانه نالد بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کردهٔ رنگ
خجالت و کیفیت ثناپردازی اگر تمام نشئهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجون غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس ست و اگر تائید بخت

در صدد پاریست فوائدِ نعت و منقبت از غنائمِ اوقاتِ تقدس اساس و گرنہ ابیات عاشقانہ و
عبارتِ شوقیہ را کہ مانع ست اگر حرص عنان نیاب شد و تحریرِ تذکرۃ الاحباب را کہ باز میدارد
ہرگاہ محبتِ جاہ سینہ او ہام نخراشد بارتی اگر لب مجبورِ ستایش ست دیدہ را صرفِ مطالعہ
صحائفِ متقدمان باید نمودن تا ہرچہ درو آمن نگاہ فراہم آید نقش را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروفِ تامل نکاتِ پیشینگان باید فرمودن تا ہرچہ ذخیرۂ اندیشہ
گردد ہیہات جز بشکر و شکر لب نتواند کشاد علاوہ استحسانِ اوقاتِ حضور ہر اپیرادہ اعداد
بنقاب آرائی از نکاتِ تعبیش صورت نہ بندد و گریبان ہمتِ سعی بی بہار آرائی نزہت وحی پوشش
بر بوی نسیم ہاو نحنند و سوادِ مکاتیبِ ایشان سایۂ بال ہمائی نگسترد کہ اثر ہمایونی جز بچہرہ
ہمان طلسم توان یافت و فروغِ معنیِ شان آفتابی بر نیاورد کہ گلکشائی صبحِ سعادت جز بتقبیلش
تو اند شتافت الفاظ را بطراوت سرمایگی بہار خندۂ بی آبروئی یاحین از رو ہمچنِ وا از گل گرفت
و معانی را نشو آرائیِ دستگاہِ رنگینی طعنۂ بی اعتباریِ گلہا از لبہای حروف سر بر آوردہ
آئینۂ بیرنج حیرتِ آن الفاظ از سبزہ زنگار بر می آرد و سینۂ بہار در رشکِ ہمان
معانی از لالہ داغ میشمارد لفظ از سبزگوگانِ قطعۂ آن چمن ست و معنی از تردماغانِ بہار
این گلشن نہ اینجاست کہ سقمِ طبعِ اندیشہ جز بہمین نوشش دارو علاج نگیرد و خللِ بنائی افکار
جز بہمین مصالح چارہ نہ پذیرد خارج آہنگ دائرۂ این بزم مرہونِ اداہای بی اعتباریست
[illegible] فی الحقیقۃ سر در گریبان بردن
[illegible] اساتذۂ شعر بر اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزی مطالعۂ افکار قدما بر سر معنی

استفادهٔ روحانی منظوری تأمل هر قدر بر گرد گنجکاویها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است
و فکر چتر پیرامون وقت گرد و پای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گرد
جهان بتیغ بود از سر در هوایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیرهٔ دامان تیغ جز سخن همین نقد
طبیعتان نمی باشد و هر که بهمان پیمای استقراء نیست بی مایه گوهر اعتبار است و استقراء جز نقد همان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده و فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمال این عرائس است و خواب
نوشیده سودای این نفائس عمرها دیده را غبار انگیزی جولان سخن ممنون سرمهٔ سلیمانی داشته است
و شبها نگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلهٔ شوق دست
از تماشا باز نمیدارد و تا دامن نیهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگی نگاه
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که همین چمن پیرایانهای رنگینیش خط غبار تا خط گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشهٔ کیفیتش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمیشمارد جادو نگاری خامه
طرازان این تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بپنجهٔ
دانائی یک ادایش دریده گرداب واقش اگر بتوتیائی چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده بردارد وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدید بشرهٔ نوروزی بر طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نو عیدی از بهر نشاط خاطر نتراشد تأمل را در هر گره گشایش
رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانی ست و با رشتهٔ خط دست بهم داده ادا

پیوند نگاه را در غور رہ ہر قطعه اش دقت تامل سرگرم ہزار گنجکاوی با نوک زبان قلم دست
و ریشه و کلند طبیعت در عالم امداد افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانیست و فکر لبا مان بخششے
حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاہد این دعوی وسعت حوصله اوراق ست
که در محفل یار فروشیهای اخلاق نسبتان بگنجینه داری اسرار آن نکات علم ست و چهره کشائی
پیسکر آن جلوه با متهم ہرزه دوی بیصرفگیهای فضولی پامال عرصهٔ انصاف ست
که جولان جولانی تگ تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گسیخته است و تکلیف آمادگی ہمه
اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعله آرزو سر بفلک کشیده اوج تمناست و غنچه خیال
آغوش کشوده برغور این ہوا که رنگ افروزی جلوه این عروس دریافتنی ست
و پرده تماشای این تمثال ناشگافتنی تا مبرہن گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی ہر صفت
این عروس چها پرداخته است و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریزیها
انداخته بار سی اگر گل رخ نکشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید ہنگامه غبار
ضایقه ندارد اگر بسحابی التفات ہمان خار دامن رنگینیهای گل تواند گرفت و قیاحتے
بر نمی آرد اگر بعطر سائی وضع اخلاق ہمان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت
بهار را مروز سامان میدہد گلچیدنی دارد ہا اگر خار ست و گر گل رنگ گلشن دیدنی دارد
تماشا دار و افسون سازی رنگ بهار اینجا ✦ عنان شوخی ساز نگه گردیدنی دارد ✦

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوه زبانی خامه رہ روش سواد نتیجه سپاس گذاری واہب بی منتی ہست که بیمن تایید

کارسازیهای عطای بی دریغش سرانجام شرح مقامات مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظر حل
آن گره‌های فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود و بل در حال گریبان سپهری دشوار گزینان عالم
بلند خیالی طلسم گنجینهٔ اسرار می نمود بآسانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن دلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا ترددِ انفاس دامنِ صفای وقت
در دست نیارد زنگ زدائی مرآتِ تخیل دست از دامنِ بی اختیاریهای ظلمت فروشی
بر نمی دارد و اینجا کاهش جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن بست و سر در کیِ جادهٔ
نمود داریها دستیاریِ بیدائی سر رشتهٔ این فن بی احتمال خار خار گوییها تفاخر شبها
دود چراغ صرفِ دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ این کار سیاهی نمود
و روزها سیاهیِ مردمک در غوریها ضیا بکار رفته تا سوادِ نقطهٔ از خطوطش آئینهٔ اظهار زدوده
و دماغ را داغ ندانستم تا قرنها تحمل گرانباریِ مشقت دست بهم داد و دل را دل نام کردم
تا عمرها جانگدازیهای اندیشه صعب قدم بعرصهٔ نهاد بیشتری میانانِ طبیعت را منسوب
نثر پردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در رهسپری همان جادهٔ شکل گماشت با آنکه عرق
را در هنگام تتبعِ آن طرز صعب لرزهٔ بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشهٔ لغزش
جهان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق دو گام زده وصل
حقیقتِ کار را در پیش پایه پیمائیِ غواص تایید نفسی سوخت و گوهر وصول مراد ذخیرهٔ
دامانِ منا گردید از اینجاست که با همه گریز پائی قلم پرتو طرز خاص دست از دامن سطور این
عبارت بهم برچیده دارد و با همه دورباش پاس مقام بی اختیاریِ آن وضعِ سنجیده

دامن تقاضا از دست نمیگذارد ازین راه که ضبط مراتب تقریر تقطیع سراپای عبارت
را همه را در چارسوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاح معانی حلیه جنس استعا
و تشبیه از سر گردن و گوش این عالم افکار بر می آرد وحشت طبع موزون از گلگشت خیابان
شرح و حاشیه غالباً مصروف معانقهٔ دل آرایان معانی داشته است و
تماشای همان غیرت فرمایان پرند بانی آماده بعضی مقام استبداد عزیزانی که لقای
شان سرمایهٔ نور بصیرت و تجلی دیدار ایشان دستگاه تازگی نظر چاره پذیر نمی
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهار طرفگیها سینهٔ آرزو تنخرا
ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبه انقیاد دامن خیال
باآنکه در عالم نادانی سر که فروشیهای چین پیشانی را تکلیف ساغرزنیهای
شراب بتصور می آرد و سبکسریهای محافل بیمغزی را چشمک حباب باده می پسند
دیوانهٔ مشربی عالم بی اختیاری مدتی عطف دامن را تاثیر سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و
زاویهٔ تنهائی را بموضع اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پذیریهای عالم خامه
افروزی سعی قلم پخته افتاد و داغ سوزی اوقات لاطائل چراغی در راه حصول
صرف نقد این اوقات نتیجه خبطی بر روی کار آورد و در دامن جستجو پاره
بتوهم گوهر سپرد مدعا اینکه دقت مطالب این کتاب در صفحهٔ فهم طبائع با
دائرهٔ اذهان اعزه رسته دور گردیها نبود بگمان ناقص در گرفت و روب
که از بی هنری نساخان کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و

یک عالم خجالتِ طبیعت دامن تردد ها می کشید دستیاری خامهٔ چابک خرام متهم تقصیر
بر نمی آید و باد شگفتهای تهمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیه گریبان پوشیده نیست
که گام زدنها جاده این طریق یک قدم صعوبت است از جولان گرمهای عرصهٔ ایجاد عبارت
و چهره کشائی این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیهٔ تشبیه استعارت بنسبت پیکر کاهش
وافزونی در نتایج ملوک غنچه از جیب قدرت سر برآوردن و بر بار نداردن [illegible] کاهها
غنچه چون با تهمت خیانت سر از گریبان بر می آرد و نقش آئینه دل هر چند از اسرار [illegible] محفوظ
باشد و دیهٔ نقش یقین چون نقش قدم افتاده پیش پاست و تصور اندیشه [illegible]
در عالم وهم از پرده بیگانگی چهره کشا بستر از خواب [illegible] راه برون آرد [illegible]
و از عالم اسرار پی کم و کاست وانمودن از الهامات تبیین دیگر [illegible]
بیان واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هر چه [illegible] خود [illegible]
نیست اشد چه [illegible] خون جگر باید خورد تا سر رشته [illegible] بدست آید [illegible]
کسوت [illegible] نگارش بجوشند و تا کجا خورده کاریهاست [illegible] جلوه نماید
که عیب [illegible] بیجا خورده نفروشند تا [illegible] مقام که اندیشه [illegible]
جرأت [illegible] خیال غلاقِ عبارات [illegible] جولان گرم [illegible]
و سته [illegible] بهم دست نباشد یعنی نسخه دیگر شعر حلِ مشکلات [illegible]
نثر یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایمارات بر روشن سوادان مکتب ذوق ظاهر است
که مقامات نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقات آن [illegible]

تا حال در پیشگاه وضوحِ شرح نرسیده و در تصور تصورت هر چند معنی پیرائیِ خامهٔ صهبائی تحریک مطالعهٔ
اربابِ سواد میدهد که زمانی تضیع بر اوقاتِ پسندیدهٔ خود بر گمارند و بکار پردازیِ دقتِ نگاه
نقطهٔ اسویدای دلهای آگاه بر دارند آما در محفلِ احتیاطِ خود شناسی بادهٔ عرضی بر ساغر کشانِ بزمِ
نازک خیالی می پیمایند و هنگامهٔ پوزشی در پیشِ دیدهٔ اهلِ بینش می آراید که آنجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادتِ نامه سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشتر زنهار بند داشته
فی الحقیقت بلند پایگی مراتبِ معانیش ازان پایه است که رسائیِ پرواز اندیشه بتوهمِ قرب
کنگرهٔ اش با عنان گسستگیهای جرأتِ سعی واماندهٔ خجلتِ هم آغوشیهای نقشِ قدم است
دیبا کیِ شوخیهای خیال بتصور اشرافِ پیشگاهش با گام زنیهای فضولیِ تردد بیا خوردگیِ
ره نشناسیهای کور چشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
نا آشنا نشکند دماغ بلند پایگیِ کمال نرساند و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومار بلاغت وانخواند دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز وا نشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شتافته جلوهٔ رنگینیِ
طاوس زر بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده بر روی حیرت شکستگی واماندهٔ جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوششِ صفای آئینه اش زنگِ نفسی غبارِ ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار پیشه بانی انشا
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس را می برمی آرد و خاکِ بی اعتباری از هجوم نگاه تهیه سنبلستانها
میکارد که هر چند زعفرانِ شکسته رنگی در گلستان غیر از خنده تماشائی در بار ندارد بهانه جوئی
دستگاهِ کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه کدورت قدیانی ...

جز تاریکی چشم مطالعه بارنی آرد بجایه سازی تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت ٭ تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند ٭ از شکستِ رنگ رو سیم می بمینا کرده اند ٭ اختران بهر شکستِ ما کمر بسته اند ٭ سنگها را دو کمینِ شیشه ها کرده اند ٭ جوهرِ اصلی ندارد امتیازِ خوب و زشت ٭ بعد ازین فرق از میانِ لعل و خارا کرده اند ٭ بجز آخر سر نگونیها بکارم کرده است ٭ فرق نقش پا بسا هم قد کفِ پا کرده اند ٭ کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت ٭ از غبارش طرح زیر بال عنقا کرده اند ٭ رشته تابی فکرِ تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید و از کارگاهِ گریبان تار و پودی مهیا گردانید یعنی خیال با فیها اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و دور و کار صفحه ساده گی رقم بطراز ختم حلِ مقال ۱۲۴۹ مطرز کرد تمام اجزای پیکر این ماده دریافتنی ست و فقدانی صورت این هیولی وا شگافتنی سه بهارِ تازه زین پرده دارد سر برون کردن ٭ نگاهی تا کند این جلوه بالا از نقاب اینجا ٭ جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر ٭ بود از لفظ و معنی صبح اینجا آفتاب اینجا ٭ بوی جلوه گلها عنان افگنده می تازی ٭ گل و مل هر دو رنگِ شوخی دارد بتاب اینجا ٭ شاهد ماده دیگر نقاب عدم وا شگافت و بخواست در جلوه گاه اندیشه شتافت خامه صهبائی بتنگاه دستِ شفقتی از سر آن بیچاره برنداشت و بکسوت گری پیرایه نظم همت گماشت

شد از دستِ تعدیهای کلکم	بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد	سخن از دستِ او گریه باوا
زبان عدر درازاندر شکایت	دو اکرر ادبان از شکوه اش وا

بروی صفحه سر گشتی مثال ست	که از دستش بعالم گشته رسوا
برای هر ورق مانند صحاف	

شکنجه از کفم باشد مهیا	سخن دیده از نقش جو و روایت	گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه بهر فکر برپا	نموده هر چه صالح بود فاسد
نمودم هر چه بر جا بود بیجا	شنید این را چو هاتف گفت گوید	خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچۂ شرح رسالۂ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هوست	نظر بر هر چه دوزی مظهر اوست	عدد را گر مراتب کم شماری
تجلی هو از عبارتها برآرسته	در اینجا هر چه از افعال و اسماست	حروف نام پاکش را اسماست

نداند دو جهان ز آغاز و انجام	کشیدی در پی آه و دل ناکام

اگر معمای ازل و ابد واشگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمی باشد و اگر غنچۂ پیچیدگی دیباچۂ عنیشن غیر از نقش کل یوم هو فی شان نمی تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت انتظار نیست و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار نیست ؎ این ست معما که ز حسن نظام ٭ بیش و کم حرف برارد دو نام ٭ بصر کسی کش نظر اندر شکی ست ٭ میم بود نکته که هر دو یکی ست ٭ بزم آرای خامۂ معنی پیرا صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که بنوعی مشاطگی قلم معنی رقم از جلی بندی شاهد ولفریب خواهش نسخه حسن و عشق با رنید ریختهٔ از جانب دوستی که جلوه حسن خلقش خاطر را بهم شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجه پیچ و شکن بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدۂ دیرینه شرح نسخهای معما گلدستۂ بزم احباب نماید و از عهدۂ وفای عهود پارینه برآید هر چند زبان عذر بیان در عذر تهاون گشود که عدم فرصت علاوۂ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست و لهذا ترتیب نسخهای

کہ سبحی خامۂ ہیچکار حسنِ ترقیم پذیر رفتہ دست فرسودِ عجز و قصور را ما در عالم غرض بازیابی سمع اصغا
امکان نداشت و صورت بندیِ رقم قبول نقش وقوع نمی نگاشت با آنکہ مہلتِ اتمامِ نسخۂ مذکور
یک و بیش نمیخواست استبدادِ خواہش خبر بساط سرعت امتثال نیاراست لاجرم نظر بر
کم فرصتیہا انداختہ پیرایشِ نسخہای دیگر بر زبانی کہ بفراخیِ دستگاہ فرصت متہم باشد موقوف ساختہ
الحال رسالۂ منظوم کہ از زبانِ وحی ترجمانِ طوطی شکرستانِ شیرین بیانی بلبل بہارستان
الفاظ و معانی کہ نامِ عالی مقامش از خلوتکدۂ این معا جلوۂ ظہور مینماید و چون برقِ جمالِ
خوبان شکیب ربای دلہای اربابِ ذوق میربایدے چون قلم پیش کفِ جود تو دامان آورد
انتقاد دیدہ عطایت کہ دو چندان آورد ؁ سامعہ نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظامست
بآرایشِ شرحِ ہدیہ بزمِ صاحب ماغانِ محافل شوق میگردد و چون آغاز تحریرش در دوم شہر
شعبان صورت بست نقش تاریخش نیز بعبارتِ دوم شہر شعبانِ مبارک بر صفحۂ اظہار
نشست امید کہ جلوہ گریہای این شاہدِ دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ شعار پسند در آید و
از زلالِ ناقبولیہا بر آیدے ہر کجا دیدن این کاغذت افتد آن ہم ؁ دست بردار و دعای
منِ سرگردان کن ؁ عجز بیانی معذرت تبیان ہر حرفی از داستانِ عذرِ نارسائیہا قناعت
مینماید و بند ستگاہی خامۂ بریدہ زبان ہر سطری از درسِ آن کتاب اکتفا میفرمایدے

زبان شد در طریقِ عذر تقریر ۔ قلم شد آشنایِ عجز تحریر ۔ ز بس در کشمکشہا رنج دیدہ
قلم اینجا بہ بینی خط کشیدہ ۔ درونش خالی از حسرت بیندآ ۔ صریرِ خامہ فریاد دست ہشدار
نمیدانم کہ کس زین طرفہ گلشن ۔ تمنا میکند چشم آب دادن ۔ گر از الفت نگاہہای حباب

بسا این چمن گرد عنا شتاب
نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
ز سعی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرف عجزم آورد شور
بها از سعی فکرم بی سپر شد
برآوردم سر از جیب جنونها
چو شمع خار شد از سر نمودار
گل آنجا ز رنگ یکرو دشت بر ره
نه نرگس چشم مخمور بتان بود
خیال قامت خوبان دلجو
ز گوش بتان آید بیادم
برای نعرهٔ بیخویشن بلبل
ز دستم جام هوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این کشته کیست
که می آیم ز گلگشت چمن زار
دل ایمن از غنولی ساز داده

صدای ناله بیرون تاختن خواست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
گه تار رنگ سخن از لب تراوید
نه تر دندان بلب صد نیش زنبور
زدم گامی بلند از طارم چرخ
دمیدم بر رم آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی نو بود در بو
نمود خارش الم مژگان نشان داشت
نشانده سرو رعنا بر لب جو
ز گلبرگی که می آلوده دیدم
نفس چون صبح میز خندهٔ گل
ز شبنم تا زند بر روی گل هم
بدینسان این جنون جولانی ...
فغان قمری و قفس زبان بست
بهر گوشی نوائی باز داده
نه زآن‌ها همنوا این نغمه راز

سخن طرح دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویشتن پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشتهٔ خم در خم چرخ
زدم از بسکه پا بر نوک صد خار
نهادم سر به سیر گلشن غیب
ز سنبل جعد موی دلستان بود
نشیمن طوطی خط آشیان داشت
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جام سرمستی کشیدم
ز بس عیش دم حریف بلبل مست
گل آمد بر سر حال خرابم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتایید کارساز بی نیاز زبان کنوز تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی در دامن نگاه ارباب تحقیق ریخته و رشتهٔ عقد مروارید سخن در رام گرسنه چشمان موائد احسان گسیخته پیچ و تاب سطور رم جادهٔ الیست تا خلوتخانهٔ شاهدان معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بر رخ دیباچه بنا مضامین چگرگردیده آمد و رفت قافلهٔ معانی با همه آسودگی خامه ام در صفحهٔ میدان این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولان شوخی افکار پای کردن کمیت قلم در عرصهٔ این صفحات هنوز توتیائی غبار میشود از دامن امروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی از تنگنای ابیات جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد شرح صهبائی ست و آزاده خصمان مضامین از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میکشاید دلکشائیهای جلوه های عبارت آرائی اینجا دعائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضع این دعا پرده کشا که اگر گاهی بگذر قافیه سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشهٔ هجوم دارد از رنگینی گلهایش چشم آب دادنی غنیمت اوقات زندگی شمارند و وصول طرب نفحات آوان عمر افکار ندیارب امید پابوسان از در یوزهٔ فیض قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینی دعا

از رنگ آمیزی نتیجهٔ اکرام نقش حرمان ننشانند

بحمدالله که بر داندیشهٔ خام	رهِ خوابیده را آخر بانجام	نمودم طی به چه رنج معنی
خیالم نقب زد در گنج معنی	بپای عرش تازیهای همت	بریدم جادهای اوجِ رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
براهِ جستجو گردیده بیتاب
زفیضِ لذتِ طرزِ بیانم
بروی شاهدِ معنی کشادم
عروسی جلوه گر کردم در ینجا
که هر بیند از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریرِ خامه پندارند فریاد
نشادم لب بعبث در گفتگوها
به ار در حرجِ گمسر گردد نام
بیار آن جام و بنما از شیشه بکشا

تامل پیشهٔ راهِ ضمیرم
زبس بر تو فشاند رنگ بردم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
چو خوبانِ معانی رخ نموده
که نشکیبد از و چشمِ تماشا
ولی ناقدردانانِ زمانه
نشانِ پای زاغ از نقشِ مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلودگیها سم بصهبا
تخلص زان صهبائی نمودم

ز دستم خامه شد هرسو عنان تاب
شبستانِ شرقِ خورشید کردم
بظاهر دیده گوهر هم نهادم
در غیب از سر کلکم کشودند
بطوفان خیزیِ طبعِ روانم
برین گوهر بها آرند یانه
سخن در گوشِ ایشان نیست جز باد
نخواهم غارتِ خرمن به برق
خموشی گر شود بندِ زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
ز بس مشتاقِ صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

زانجا که گذارشِ مضامین حمد الٰهی امریست محال و ادای مراتبِ نعتِ حضرتِ رسالت پناهی کاریست از سوی وهم و خیال لهذا خود را از سببش متهم بتقصیر نساخته در خدمتِ صاحب نسبتانِ شوق میرساند که چون تسوید حل مقاماتِ جواهر الحروف بعضی از دوستانِ اوثق الاخلاص دست خواهش در دامنِ صهبائی عجز نشان زده در عباراتِ ازدواجِ حسن و عشق که ریختهٔ کلکِ جواهر سلکِ عالی منزلت پایگاه سخنوری و والا مرتبت

دار المزربہ پرور سخنش در لطافت رشک گوہر عدن کلامش در رنگ و بو غیرت
گل و یاسمن ہمنشین جان غالب لفظ تازۂ لفظش منبع معنیہای بی اندازہ چاشنی خور شکرستان
شیرین مقالی نوبت خان تخلص بعلی است آز حسن اسلوب مطبوع طباع دقیقہ یاب افتادہ
و بیشتری از مقاماتش بسبب دقت معانی در فہمیدنی بر روی فکر رسا و اندیشۂ تیز پا نکشادہ
ہر چند گرد کتابخانۂ ارباب دول برآمدیم نسخہ کہ مشتمل بر شرح نحوامضش باشد دست نداد و آنست
و با آنکہ بتر دوان اطراف و جوانب تجسس بسی وجوہ بکار رفتہ سراغش در شہرہای ورد دست
ہم بدست نیفتاد و معلوم شد کہ خامۂ ہیچ یکی از دقت بافان کارگاہ سخن بگوشوارہ کشی این
شاہد جادو فریب نشستہ اگر بسعی قلم ہیچمدان این مہم بانجام رسد ہر آئینہ خالی از فائدہ
نخواہد بود و ہم چنین بہانۂ صرف اوقاتی کہ در شغل تحریر نسخہ ندکور میگذرد و گذارش یافت
اما در عالم غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامہ را در دست گرفتم و آنچہ توفیق
ایزدی در دامن اندیشہ ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید کہ اگر بسہوی برخورند
بر نوشتۂ ندکور رقم نسخ کشند و بی تکلف نتیجۂ فکر خود را بر جای آن زیب تسطیر بخشند کہ
ازینہا بصاحب انصافان خوشنماتر ست از اعتراضی کہ زبان گنجسخان بآن آشنا
خواہد گشت بود ، ہان خبث طینتان خواہد گذشت ــہ نمی باشد مروت عیب دم بر لب
آوردن ، و مکن و انجیہ از لب تا نیفتد بخیہ از کارت ، ہنگامیکہ سر در گریبان فکر تاریخ ام
زانوی قارون تکیہ میخواست و عبارت شروع جز و اول با شرح ازدواج دل ،
ہمان نواز از خلوتخانۂ اندیشہ بیرون خرامیدہ دیدۂ منتظر را آب داد ، و بعد از تکرار

تامل دو سه ماده دیگر در دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت که این نو رسیدگان
شهرستان خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور است ناگزیر باین کسوت
آرایش داده بنظر تماشائیان عرائس معانی جلوه بخشید چون دل صهبائی گم گشته راه
شد تمنا شرح وصل حسن و عشق * گفت هاتف سال آغازش چنین * یاد باد اشرح وصل حسن عشق *
ایضاً چون در شرح عشق کردیم انداز * با فکر تاریخ گشتیم دمساز * هاتف سرائید
این نغمه از غیب * آغاز امرست تاریخ آغاز * ایضاً چون بود در حقیقت این شمار باره
تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی * امید از کرم طینتهای ارباب شوق آنکه هرگاه از غبار انگیزیهای
جولان مطالعه دامن برچینند بشرط حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از
صورت بستن نقش وفات بصلهٔ دعا ممنون رحمتهای تازه فرمایند سه باده وقاده بیت
ست پای ادب کشادی * دست دعا بلند ست ای یاس خیر بادی * آلودهٔ تمنا
نبود سزای غفلت * از نسخهٔ کرامت زین انتخاب یادی *

خاتمهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

صافی طبعان محفل یار فروشیها با وصف دستداد فرصت که در عهد ناهنجار پهلے
گردش چرخ ناهموار حکم کبریت احمر دارد اگر گندر قافیه از سیر این خذف ریزهای
زخرف تفنیعی به اوقات مشاغل آیات خود گمارند نمیاویم که پایهٔ تحقیق الفاظ و تدقیق
معانی را در پلهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دود چراغ خوردنهای شبانه صاحب دستگاهان
... گذاشته برکمال عیاری بقدر ناسره وا رسند بنظر امعان انصاف ملاحظه فرمایند

که قطعِ نظر از وارداتِ متاعِ کس مغز هیچ صرفِ سیاهی مردمکِ خامهٔ نگاه گوهر زه کار بهای بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مهلتِ تنگیِ دستگاه و قدرت از اعجاز کار بهای کم نخواهد بود درین چند
زمان هر چند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ استیفا
بشکنند در نظرِ کرم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متنعم
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سر بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا که مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سرکوچهٔ تمیز نیک
بر شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری سه درین زمانه نمانده ست قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را * ازینکه در چمن چون سخنوران حرفی * ز عندلیب نهان
غنچه میکند زر را * اما لله الحمد که نقدِ اوقاتِ صهبای سرگردان که در خلوتخانه با برگیانِ
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیلِ مرضیاتِ کینه مزاجانِ روزگار صرف ناشده در دوامِ ضروری
مشغولیِ دوام ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یکی نقب بینهای کلته اندیشهٔ نارسا بر گنجِ مضامین
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل موج زده باشد و دیگر بزمِ یکتا
غواص فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح ست و لب و دهانِ شان نشیمن شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی ازین دو کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داد فرصت سرافراخته گاه با یکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
و طالبانِ کمال این فن که هر شب چراغِ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
بیبوست پذیرِ بهای محنتِ کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دو او

وا نشا بسر برده و گاه در اثنای گفتگوی معنی که اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتهٔ غوربینش اعتبار
افزای مدارجِ تحسین گشت خامه را در سیاه کردنِ نامهٔ حواشی کتاب مامور کرد و از آنجا
که عقدهٔ دقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخه در زعمِ احباب از سعیِ بیانِ عجز تبیان بر کرسی
انحلال دلخواه نشست در عالمِ اصرارِ شان ناگزیریِ قبول و امر مجبور ساخت که کاغذ
بیچاره را داغِ سیاهی بر رو کشید و خامهٔ بیگناه را از پیچهٔ خود در شکنجه گذارد لیکن اگر نگاهِ
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر روش انداخت حیرت افزائی نقشِ این شاهدِ
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدهٔ فرهادِ تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
بر رشتهٔ حسن در پیشِ نگاهِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواهد نمود نگاهِ اهل دل
از سوی کس عنان بکشاد * غبار او قدم آن سوی لامکان بکشاد * بروی هر که نظر کرده اند
اهلِ یقین * بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد * از آئینهٔ تحقیق مخفی نخواهد بود که در هنگام
اختتامِ شرحِ این کتاب از الهامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد که مادهٔ تاریخی که علاوه
اشارتِ سال تصریحِ تعیینِ روز و سرانجام و شهرِ آن نیز از طرزِ آن ظاهر باشد از جلوه گاهِ
خیال بر آید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار هر آئینه خالی از نیرنگی نخواهد بود تا گزیر
صفحهٔ رخسارِ سادهٔ کاغذ بخط و خالِ عبارتِ انجامِ آن چهار شنبه سوم شعبان
زینت داده دامنگیرِ فکر مادهٔ دیگر گردیدم اعادهٔ مبدءِ فیاض بدیههٔ اقدسِ فقرهٔ دیگر در دامنِ
اندیشه ریخت یعنی شوقِ جلوه گر بهای خاتمه کام زیب انجام عنانِ انفاسِ جستنی
اقتباس گسیخت تا آرم برمروت پرور بهای دامن بکمر زنانِ عالمِ قدس که درین هنگام

ازانجا که از بالا دویهای سعی اندیشه کار جولان فکر بنفس سمند ریهای کشید روح پر فتوح
جرعه نوش خمخانهٔ فیض ازل غواص لآلی سعادت لم یزل قدرت نگار لوحهٔ سخن آشنایی
آهنین مصارعت معنی آزمائی مقبول طبائع شیخ و شاب یعنی مصنف این کتاب + دست
مژدهٔ که وانگی ازان بر حاصل اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامان تهیدستی خیال
کرد یعنی پهیلی که در خاتمهٔ این کتاب دانش نصاب بیت برقیم دارد باعانت ملهمان عالم
بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت + و باشارتقود اعمال معمای حاصل عداد همین تاریخ
سرمایهٔ نازش فکر نارس تواند گردید و بداد پست فطرتیهای صهبائی تواند رسید غنیمت
شماری خیال نارسا کتابیه پیش طاق اظهار ساخته از نظر تیز طبعان شوق پرست میگذارد

؎ وصل حسن و عشق شد چون ای خدا + این دو را هرگز مکن از هم جدا + هرگاه عدد
حسن و عشق را مانند عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید جدائی عدد دو
از کلمهٔ هم پرده نکشاید همان ماده کرسی نشین وقوع ست + و نقد همان حاصل سرمایهٔ
سکه خانهٔ شیوع یکد و وجه دیگر نیز از گریبان نظم سر برآورده بود تمام طبعی اندیشه هرزه کار
خارج آهنگ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبول طبع اهل معنی امید که بر نصاب دولت سعادت
افزاید ؎ بمددگاری و تایید خدای منعام + کلم مسک ختام آمده سال تمام + شکر لله
ز شغل فکر سخن + باز پرداخت طبع کاهل کوش + چون زبان شد خموش از حرش + گشت تاریخ نیز شد خاموش +

دیباچهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دمیکه فکر سخن طرح صد چمن میریخت + بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت + کشوده چهره

عروسی نو خلوت دل من * که رنگ جلوه از شمع انجمن میریخت * بریخت خامه ام آن شکربی
تازه تر ز ورق * که آبروی غزالان ز صفحتن میریخت * یا رب اینقدر جنون جولانیها از صهبائی
عجز پرست که از کمال نارسائی نقش قدم عرصه خوش عنان تازی اندیشه جولان او ست
و از نهایت بی استعدادی تنگی چشم مور وسعت فرش گنجیهای سامان استعداد او کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از
عالم بی دستگاهیها بگوش عذر نیوشان عیب پوشش رساند که درین پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطف عنان راگنده پای هرزه دو پیها ساخته رطب و یابسی که در حل مقامات نصیرای
همدانی ذخیره گوش بود بر طبق اظهار گذاشته نذر نگاه شوق کرده بود از آنجا که زشت
تمثالی آئینه عرض بعضی نظر دقت پسندان را بدور باش کراهت مائل ذوق تفرج نساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دست زمانه حاصل آید تلخیص این چهره از پرده بی حجابی
بر کشاید درین روزها با وصف نا دستداد فرصت از استبداد صداقت پرستی چند چاره
ندیده بسرانجام امر مذکور پرداخت و خود را از بار گران تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظر تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارساز حقیقی را سپاس که بیاری لطف عمیمش خامهٔ صهبائی هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
باز پرداخته در نظر دقائق آگاهان کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت
طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیدهٔ تمنای حک گردیدن و بیاض گردن عیب یابان

بنکته گیری خاطر نقادی شان از کاکل در استعداد خط بطلان بر خود کشیدن پیشکش آماده ساخت
و با ظهار بی استعدادیها پرداخت یا رب بدستیاری این سرمه سلیمانی سرپوشیدگان
معانی در نظر بینندگان جلوه نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن دارد جلوه ها از برق تیز نگش مپرس	شوخی صد بال طاوس است از رنگش مپرس
صد جهان یک سینه طپیدست برق جلوه را	گرم جولان است ناز از عرصه تنگش مپرس

ایجاز بی تگاپوی شوق دیدار را در عالم وسعت شرب و رباش هیبت لن ترانی صدمه
زحمت یاس میفرو شد و سعی تجسس طلب در تاریک زار سواد این وادی از دوری
جلوه آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصی دقتهای اندیشه را در غوطه خواری محیط
ذات جز در یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشن توحید غیر از گل محمدی
چهره نمی کشاید خیال پردازی این پرده یکرنگی هنگامه حیرتی می آراید و آرایش بزم
این اتحاد نقاب طرفگیهای می کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم ✤ تا چشم زنم براه نعت
آمده بود ✤ درین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارت نعت نه نعت
نبود و زبانی را وسیله کوک کردن این ساز شناخت و قلم را در جرأت اختیار تسمیه رنگ
می شکست در عالم اضطرار برخصت کل امر ذی بال لم یبدأ ببسم الله حواله ساخت اگر
ترکتازی تگاه حمد تاخته باشی اندیشه در توهم غلط گردیدن جاده نعت افتاده باشد و اگر
بگلگشت چمن نعت ایغ عت سر کشیده خیالت بتفرج گلهای حمد نقش تخیلی میمنز اشد هر گاه بگشائی

آوا آوائی بشہادتِ اینہمہ نزدیکی برخاستہ باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامہ
چیست تا نقش اینقدر بعد بر طراز دستانیم بفکر حمد و نعت افتادہ و ز نغمۂ این دو ساز
شوق آمادہ غافل کہ دو رنگیِ گلِ رعنائیش اندر آغوشِ یکدگر تن دادہ انشای عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامۂ ابداعِ الوہیت چکیدہ و تمہیدِ مراتبِ خطاب توطیۂ صنعتِ
التفات ست در اندیشۂ بی نیازی رسیدہ آنا بشر مثلکم در تفسیر نحن اقرب نسخۂ ہزار تفصیل در بغل
دارد و چہرہ کشائیِ رمز لی مع اللہ از جیبِ تا لمہای من عرف نفسہ سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینہ تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری کہ می پسندد و برشمع و فروغ جز تفرقۂ صفاتی
تہمتِ غیریت کہ می بندد این نقطہ چو برشمارِ وحدت افزود کثرت ز جمالِ خویشتن
پردہ کشود آری ہر گہ کہ صفر را افزودند دہ گشت ہمان رقم کہ دائم یک بود ہیہات
ہیہات منکہ اندازۂ این کار نداشتم کدام جذبہ عنانم کشید و رہنمائی کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باہتمام سر انجام حمد شہرہ ساختم و بہتانِ کارپردازیہای نعت پرداختم بہتر آنست
کہ عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظہارِ مدعا وارسانم آئینہ دلہای آگاہ ز زنگ آلود تغافل
مباد درچینی کہ حلِ مقاماتِ جواہر الحروف در عہدۂ کارسازیہای خامۂ عجز نگار رست
آویزی بی استعدادیہا صہبائی را آمادہ بود و گدازش کورۂ امتحان نقاب از چہرۂ نقص
عیاریہای کشود ناگزیری اجابتِ سوالِ حیا باعث گردید کہ ورقی چند از عالمِ اختصارِ عبارت
سیاہ سازد و بتحریرِ مراتبِ حروفِ تہجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعۂ آن بی تکلف
در محفلِ خیال بارِ حضورِ معنی تواند داد و بمشقتِ کنجکاویِ دقتِ فکر در جادۂ وصولِ مقصود تواند افتاد

ناچار ہرچہ بارادۂ ایشان اقرب یافت بتہیۂ سرانجامش شتافت ازانجا کہ طبع ناقص صہبائی از دیگر اہل روزگار نقش وحشتی میطرازد و شوخی معنی آفرینی بطرازش وضعی جدیدی میپردازد بنای این تحقیق را از عالم دیگر پی می آرد و اساس این کاخ را بطرز نوی میگذارد کہ نگاہ تماشائی رنگینی این گلہا محظوظ فوائد شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکہت این شمامہ برائحۂ کیفیتہای ذوق تواند رسید سخن ندارم طاقت ہنگامہ بندیہای شوق اما غباری را کہ از سر خیزد آسودن نمیباشد بہار بی نیازیہای عشق آسودہ ستارند بشوخیہای رنگم شعلہ در گلخن نمیباشد گریبان سیری وضع تامل رنگہا دارد بہار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد سخن اعجاز قدرت دم تواند زد نہ در دیگر رسائی اشک ادر چشم در دامن نمی باشد انتظار پرستی دیدۂ شوق را مژدہ کہ درین صحرا در پردۂ ہر غبار از جلوۂ شہسواری نقاب کشودہ اند و غم کشیہای شخص تامل را نوید کہ درین گلشن از کسوت ہر رنگ چہرۂ زعفرانی وا نمودہ چشم اگر آئینۂ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاہیہا حسرت بشفق کاری رنگ اشکش باید رسید گوش اگر پردۂ این ساز نگردد در بزم درازدستیہای تاسف حلقۂ ماتم فوت وقتش توان گردید درین گلشن کہ دارد شبنمش آئینۂ حیرت تماشا کن کہ چشمی می توانی آب داد اینجا حضور حسن معنی کیست دریابد کہ مر آتش درسے از یوسفستان بر رخ دل بر کشاد اینجا در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوہ نقاب کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمۂ این ساز از پردہ بر آید

چشم شو تا جلوۂ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمۂ این ساز گردد آشنا

شاهدت محتاج رعنائی ست گر وا بنگری	حسن از ین آئینه با انداز گردد آشنا
سعی کن بر جادهٔ این سحر کین سحر حلال	جادهٔ اش با منزل اعجاز گردد آشنا

دیباچه شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری

پس از حمدی که صریر قلم از یمن ادای آن گوش را إن هو إلا وحی یوحی می تواند زد و بعد از
نعتی که زبان قلم بمیمنت اظهارش حرف أنا أفصح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند کرد تا سامعه خراشی از
نازک مزاجان محفل فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسیها میزند که مدتی تصمیم ارادهٔ صهبائی
بوالفضول استحکام ضوابط آرزو میداد که بعبث است نماده طالبان معانی نهاد بعضی از
مقامات سه نثر ملا نورالدین ظهوری که خزینهٔ نقود فصاحت و نقد گنجینهٔ بلاغت ست طراز
دامن تحریر ساخته شاهد اشکال آن را بخطوط عبارت شرح مخطط نماید اما از آنجا که کل امر مرهون
باوقاتها صورت آئینهٔ شهود دست سعی مذکور بجائی نرسید و سر آن رشته از هیچ جا بر نیامد
تا آنکه در ینولا حسن سعی بعضی از اخلا که نقش خلوص عقیدهٔ شان چون نقش حجر جا گیر صفحهٔ
خاطر ست بعرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامور شغل تحریر گردید از بصران
باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبول نقطهٔ خال از دوایر صد گره بر جبین مینزند
خطوط جدول اوراق شان بر اندیشهٔ حلکاری زر گل خطمی کشد امید که بدیدهٔ الفضاف
نگریسته وقت فکر هیچمدان را در تحریر معانی آن کلام از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین
معنی بکار دارند که در تصحیح بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبان هیچمدان تا غایت
بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خون جگر در کاسهٔ خرد نموده و چها از پهلوی دل

خطای چاشت و شام فرمودهٔ استغفرالله غلط کردم سطر سواد که درین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه کرده
سر خطائی که از گریبان بی مقصدی بر آمده است آغوش شفقت زیده کریم الطبعی وادا مرّوا باللغو مرّوا کراما اجر عظیم دارد و حرف ناتوانی فهم

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکی نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تک و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است ✦ پیوسته بحرف ما عرفنا گویاست ✦ انگشت نهد قلم بحرف که نعم
یعنی سخنم نه در خور حمد خداست ✦ سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که در راه آهنگ تقی برق خامی نهد
و شوق این بیچاره باین مرتبه که در هر گام هر جا قدم میگذارد تبارک الله دشوار تر راه نعت باینگونه که در هر قدم بسر
در افتادنی نازد قلم میگردد و همت این بی مایه باین رنگ که بهر خطوه افشان خیزان بجرأت پدید آرد رباعی
فی حمد بود در خور استعدادم ✦ فی نعت کند شفاعت بیدادم ✦ رفتم بره تبه و شیب و فراز
هرگاه چو خامه خواستم افتادم ✦ هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بشنیمهٔ نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پاست ✦ و اگر بحصار عطف دامن میگریزد عیب ناتوانی نکدید نظر
جلوه نمایان ای صهبائی کج فهم بیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده
وازن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سپهر چیزی بر کشد که از تمغهٔ گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
زخمستان سخن می نوش ست ✦ و زرنگ خیال صد چمن گل پوش ست
زین نشئه که جوش میزند از خم فکر ✦ صد بار بخود هزار بار بیهوش ست

خاتمۂ شرح گلزار ابراہیم

بعنان کشی قائدِ توفیق شرح گلزارِ ابراہیم نیز از خامۂ خام رقم صہبائی نارسا باتمام انجامید و زمانِ جنون جولانیہای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شده و قلم از تیزی باز ماند و وداعِ طاقت خیر بادِ ہوس گفت و ناتمامی حوصلہ در کنجِ خمول نہفت اکنون خواہش آنست کہ خامہ از دست افگنم و در گوشۂ عزلت تن بزخم آما اصرارِ معنی طلبان آسوده نمیگذارد کہ خوانِ خلیل گسترده نشود و گرسنہ چشمہا از شکوۂ بخل طبیعت لب نخواہند بست و شکایتِ بی اختیاری در زاویۂ سکوت نخواہند نشست فہمیدم کہ این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وہم رسائی در قدم بہ نیست سلوکِ این جاده بیش است و تا اندیشۂ طاقت در عرصۂ جرأت می راند نخچیرِ تحقیق جولانگر بیابانِ جنون نتواندم آسوده نشاند من و کوه و بیابان ہرچہ باشد فقط

دیباچۂ شرح خوانِ خلیل

رباعی

یارب جز جنس حرص در بارم نیست	جز عشوۂ نفس ہیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نہایت نبود	من مضطر و تکیہ جز بغفارم نیست

مصرعہ اگر ہمہ یک حرف ست زمزمۂ لا اُحصی اشارۂ خارج آہنگی زبانہا گویاست و معرفت اگر ہمہ بی نقاب ست ہجوم حیرت دورباش نگاه تماشا رباعی

دارم چشمی کہ در تماشاگہ راز	حسنش بکنار ست و نگہ شکوه طراز

کش هجر بسوزد و وصل بسازد		یارب دل من چه جنس سودازده ایست

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه ام خوان خلیل گسترده
همواید اندیشه های معنوی صلا میدهد هر هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود
بجز ... ست فی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه
چشمان هوس پرست چشمی را بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی را بشنیدن ترانه
بانگ زمزمهٔ مترنم و لحن داودی زمزمهٔ رباعی تا دیدن نقش من زیبائی نیست ¤ تا خوردن
باده ام رعنائی نیست ¤ آن نشه که زو خرد شکیبا نبود ¤ جز در جام زبان صهبائی نیست ¤

خاتمهٔ شرح

لله الحمد والمنة که خامهٔ تیز پا از تردد راه جستجو بیار امید و شوق بپایان سعی مصروفه
[illegible] هر چند خاطر معیها دیگ هم پخت که حلاوت این هوا بگوش سور رست تا اگر نه از
چاشنی گیران ... توجه برنگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد همانا النعامی جنت را
در پهلوی آن باحرمان کام زدهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت
خوان فنون دست نه هیهات چه میگویم انشاءالله غفار هر ذره گار رحم بخشاد علیه
العون والصون رباعی صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب ¤ فرصت شمر و ز کف
حضوری در یاب ¤ بنگر که دراز میکنی دست هوس ¤ رو پیش کسی که هست نامش وهاب ¤
باری هوس کاریهای خام خیالی دست از سر بر نداشت ¤ و چار ناچار سر بر دن داشت
که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قدر شناسان بهای آن

فہمیدنی نیست فی بر لطفِ کلام و ار سپندِ قطعۂ تاریخ

شرحی که بسہ نثر ظہوری ز خامہ ریخت	در وی ہزار نکتہ بہر باب گفتہ شد
از بہر سال او زدہ ہاتف ندا ز غیب	شرحِ سہ نثر خالی از اطناب گفتہ شد

دیباچۂ قواعد فارسی موسوم بگلزار سخن

خامۂ سرنگونی سرشتِ صہبائی رمیدہ مزاج کہ عمری عنانِ نفس سوزی گسیختہ آبروے گوہرِ سخن بخاکِ ساحلِ بی اعتباری ریختہ دستی بچمن آرائیِ تحمیدِ مبدعِ کائنات وخیابان پیرائیِ نعتِ گوہرِ افسرِ موجودات نیافتہ بگوش جوہر شناسان عرضہ میرساند کہ چندی از یاران پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت کہ گاہ گاہ فرشِ دیدۂ منتظر را بغبارِ قدوم نیاز ای تجلی صد طورِ کلیم میگردیدند دامنِ اتفاق کشیدند کہ نداقِ عبورِ کتبِ فارسی بی ادراکِ فوائدِ قواعد نمکی ندارد و آئینۂ حالِ غفلت تمثال بیزنگ زدائی انتباہاتِ ضروری جز صورتِ موہومی برنمی آرد و اگر ریشۂ ازین نہال برآید یا قطرۂ ازین طوفان سر کشاید گلچینانِ حضورِ شوق را ہر سرِ مو دستی بگلدستہ بندیِ صد چمن رنگینی بہار کشادہ است و خاک نشینانِ ساحلِ فروق را جبہۂ تسلیمِ شکر بر عتبۂ یک محیط آبروی گوہر افتادہ لاجرم منہلِ ایمای آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورتِ نصیبِ بہزل کہ بیگانہ طرز شان و بیگانہ طورِ بیگانہ منشان ست ندیدہ چندی اوقاتِ عزیز را شغل ناگزیر متہم ساختہ سطری چند برروی کار آوردہ عذرِ خطا و سہوی کہ ناگزیرِ وضع این جنس سالکان ست میخواہد امید کہ خطائی گم کردہ راہان جز بر آستانۂ عفوِ مراحم کوشان بار اقامت نکشاید و گناہ

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نیاید ٭ چراشکم نیست غبار ز دامن تر گوشه امنی ٭ مراد انستاز چشم تغافل می توان افگند ٭ رنگینی بهارستانِ اندیشه باین تازگی چمن پیرای هنگامهٔ گفتگویست که چون صفحهٔ این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان تخییل خالی نبوده باشتهارِ لقب گلزارِ سخن برنگ بزی طرح تسمیهٔ مناسب نمود گلچینی غیور تاملِ انگار بوقلمونی رنگ فوانداز جلوهٔ آن بهار آئینهٔ کیفیتی دیگر برآورد ٭ بامتیازِ تجدید تازگی قطعهٔ چارچمن ترتیب دادفقط

دیباجه حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف ٹیکچند بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام ولیک ٭ دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست ٭ گه احمدیست و گاه احد حرف خامه ام ٭ در نامه ام همین قدر اصلاح باحکی ست ٭ پیداست که اگر حمد تا نعت تفاوتی می بود شخص معرّفِ نعت را محمد چرا نامیدند ٭ و اگر معنیِ اتحاد صورت نمی بست پرده از چهرهٔ انا احمد بلا میم نمی کشیدند ٭ هیهات هیهات در عالمی که حیلهٔ خاموشی بقدر یادِ نا کسیها بیشتر آخر چه پیش آمد که جرأتِ سخن بخیه کار از روی کار انداخت ٭ و چه شد که شوخیِ گفتگو در ستر ناموسِ عجز مجبور ساخت ٭ وانگاه در مقامی که مهر ما نرا جز خیرگیِ چشم تحیر چارهٔ نمی باشد عنان خامه را غیر از والله اعلم و رسوله خبر فی سینه آرزو منحرف شد ٭ بُعدِ مسافتِ حجاز دلیل ست که ناتوانی شکسته پایانِ هند وطی مسافتِ حمد از چه راه است ٭ و دوری راهِ یثرب گواهی میدهد که بی طاقتیِ الکن زبانانِ عجم و شکیبِ فصاحت بیانیهای نعت بکدام دستگاه ست ٭ من و انداز حمد آشفتگی صد رنگ و بو دارد ٭ زبان و درس نعت این بحث چندین گفتگو دارد ٭ دل بیجا از نفس غبار ز خموشی برنمی آرد ٭ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ٭

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ اندازِ دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصهٔ تدقیق را مژده که سینهٔ این اوراق
گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی ورقی
چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر
از عالم بیان نکاتِ فیض آثار که بحسب مقام در خاطرِ ناقصِ صهبائیِ بیچاره خطور نمود و به مقتضای
صلاحِ وقت بر اصلِ مطلب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بجلِ مقامات بسوم امید که اگر بنظرِ شائقین درآید از نقصانِ نا قبولی برآید بفضله و کرمه

تقریظ صفیرِ بلبل انشا مولوی عبد الله خانصاحب علوی

دامن بکمر زنیهای سعیِ شوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقشِ قدم سرِ منزلِ
هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گامِ صد کاروانِ شوخیهای مضامین بال می کشاید
سبحان الله جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه
جز تازگیِ بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تبِ اضطراب غیر از طراوت
مضامینش وهم و خیال زروشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ اوست
وخیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آشیان بندان
شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشهٔ خمستانش خونِ شفق
[illegible] نگینیش هنوز بر روی شام چکیدن یاد ندارد تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش
غنچه از تریِ شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبتِ تازگیهای نسترن از شکوهٔ تنگ چشمی

آسوده نداشته و عبارتش از استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسرشان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر چون نقش قدم از خود وارهد از جادهٔ سطورش برآمدن
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هرچند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب
دوانیش سر برنمی آرد آنجا طوفان جوشی محیط معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کار
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحت عذرا از آئینهٔ معانیش
درانداز رونمائی فرمان فرمایان معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی معنی نسخهٔ کمال نسخهٔ معنی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی مخدرات جمال افکار نظارگی پردگیان
سرادق اسرار جلوه گری عروج نشینان خیال را شاگرد نظربازیش سر پوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند پایه در رقم رسائی طبعش عذر تیزهوشی واماندگیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه باعانت صریر خامه‌اش فریادرس عجز اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر
از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نغمهٔ شبنم مقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت هر جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش روشنگری آئینهٔ
معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعداد یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش درانداز چهره کشائی جلوه دهٔ حسن سخن علوی نادره فن که نوا ترا پیشانی
معانیش در محفل استفاده فرق صهبائی را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان نیازش
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد و درین نسخه آنچه از سخنوری نهاده

که بامید عدل گستریهای فکر معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان پیشینگان از بهر رقت
جامهٔ کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها بر نخروشند امروز بر بساط آرایان بزم انصاف
در عرصهٔ هستی ابستهٔ انداز اند و نغمه سرایان محفل راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبان نامهٔ آتش
در پردهٔ هر صریر صد نغمهٔ داودئی نذر سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای باربدی
از لب ورق بیرون آورده و درین روزگار جمعی که لاف معنی سرائی را وسیلهٔ بار محفل حق
ناشناسان صدر انند با هتمام زبان دعوی نقش سخن را بر کرسی وصول تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظار تعریف عطار نمیکشد و ستایش سخن خوب چشم بر جنبش لب
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک است که تا عطار بر زبان نیارد از دکان ختن بیرون
نتوان شناخت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشه بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوس سلطنت سخن جز بدوال لب اظهار ننواخته و انوری
چراغ شبستان کمال جز بفتیلهٔ زبان دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گری صورت طرازان را خلاق المعانی میگرداند و شغل فی سواری طفلان را تربیهٔ
بو فراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردن لفظی چند ارادهٔ ترتیب مصرعی دامن هوس
ایشان میگیرد تا ابد از گریبان تامل فرصت سر بالا کردن نمی افرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوری شکسته بستهٔ چند درستی فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاوکاو دقت تیشه ها
بر سر جان ناتوان زده سامان طرازی ترتیب کتابی خود چه حال دارد با اینهمه دیده ورت
را از پهلوی نغمش رازی بر شوخیهای صریر صریر هزار ریشخند پیش بردن هست و طنطنهای

فضولیِ لاف را از گریبانِ هرزه درائی سر بلندیِ اوجِ فلک برآوردن آن گردِ جهان
صیقل پردازِ آئینهٔ پیشانی ست که درین زمان انتقام پیرا و کیشیهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پرداز ست و دادِ وهی شکسته بستهای مضامین وقف
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعه که بذوقِ نفس آرائیهای بهارِ تحریکش
بر رنگینیِ پردهٔ گوشش تواند رسید و زهی میمنتِ نگاهی که تماشای چمنستانِ مقالش
ذخیرهٔ نقدِ سروری در دامن تواند کشید پا در دامن شکستهٔ زوایای گمنامی
دُردی نوشِ میکدهٔ خونابه آشامیِ نگاه و دیدهٔ حیرت پرستی ناتوان گردِ جولانگاهِ هستی
بیرون گردِ خاطرهای آگاه صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوشِ هر شکِ سطحِ
محیطی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاه و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادهٔ بی اختیاری
نقشِ قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامانِ التفاتش بر راحت فرقیهای
سایهٔ طوبی شاخچه تیزیهای پرتوِ هزار خورشیدِ قیامت می بندد و شفقت پروریهای
دستِ عنایتش بر گوهرباریِ هزار ابرِ نیسان می خندد دستِ دعا تا پنجهٔ کف الخضیب در راستی
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرقِ صهبائی پیوسته کارِ صد سایهٔ طوبی فرماید و همان
دستِ شفقت بر سرِ اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالمِ وسعتِ عنایت آگاهم
تنگیِ جبهه آنجا چینِ ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم سر که جبینیها در آن عالم دو اسپه نتواند دوید سبیلِ اختیارِ شوقم مجبورِ عرضِ حالم

عاشق نمی‌شناسد آدابِ مصلحت را

دیباچهٔ شرح مینابازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بنده خضوع والتجا می زیبد — بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنکه آن ز من نازیباست — تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بعجز و تهی برگشاید
از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرساند که پیش
ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم
که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و ازانهمه مهلتی بر
کف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامه بادر
گه خواص نتیجه خامه گوهر بار ظهوریش می دانند و عوام ثمرهٔ افکار عمر و زیدش خوانند چون
نامهٔ اعمال خود و آداب ش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی بهرهٔ

لیکن با همه سعی و تلاش تا این کیمیا اثری ازو چون عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار
اندیشهٔ تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرهما که در علم را عزیزتر از جان
و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخهٔ چند از فرهنگنامهای
باستانیان فراهم نموده جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحی
لائق نداشت هرچه از رطب و یابس و بار خاطر دیدم بر نامهٔ این اوراق فرا چیدم تا ارباب عجز
چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را بسرکه
نیندوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلهٔ تحسینی محروم
نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران است فقیر هیچمدان
صهبائی هیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگرپارهای
مذکور ازین ثمر زودرس بنفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از
کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً خردکشان مدرسه و نگارکدهٔ سخن
بر لب و دهان هر کس و ناکس گذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند ازین
نغمای غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل بر آرند یزدان کام بخش زبان کام
طلبان را ازین ثمره بکام رسانا د به نستعین و هو المعین تمام شد

خاتمهٔ شرح مینا بازار

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خامه رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده

و از تدقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف متعلقات این کتاب بے انتہا نصاب بنہجی فارغ شد

که در پیرایش این چمن و آرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندان حدائق فکر و شاخچهٔ

کوتاهی از گلچینان ریاض تامل نتواند وا کشید توضیح مجاز و حقیقت و تصحیح اصطلاح لغت

و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک

اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار استفاده را بچراغ و مشعل هدایت نازش

فروشان شبستان تدریس نیاز مند نتوان گردید باآنهمه طراز رشتگی تقریری که در ادای

بیان محصل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان راست کیش حسن بیان قابل

دلیلی تواند بود ... براهین قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر دانش‌شان

از جوهر ... طبائع‌شان از مایهٔ سفاست پس از آنکه ازین لغمای غیر مترصده

صلای ... حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کام طلب را شیرین و

مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این منزوی زوایای

گمنامی زبان تحسینی بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات برکشایند قطع نظر ازین که

در روش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبکسار ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی

را بر تحسین این کار شگرف توانند برانگیخت ... خرد کاسان را زمین میکند و برین آفرین

آفرین میکند و بر پیشروان فیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم هیچ دوم سال

یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد

ابوالبشر زبدهٔ نتائج این نه پدر و چار مادر رابع متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته پا در سایه نهال آسایش از تنگی دو
برآسوده دمی نفس راحت کرد آنا چه علاج که دست طلب جمع کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان هر نگار را بحرف تقاضا گویا ولب بر مدعا را بسخن عرض وا دارند که بموجب عده دیرینه
عبارت پنج رقعه ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت آری از آنجا که بمقتضای
نهاد بشری درین تکاپو کسلی تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زنان بحوج را از سر خود وا کرده یا زده عرصه تغافل انداخته ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت

من گر اول زخرف ریزه چند * تحفه بردم بهر یاران طریق *
گشتم اینک خجل و یکسر دم * غرق شرم بصد بحر غریق *

دیباچه شرح پنج رقعه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین را است بهین سرمایه دکان
خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین که زمزمه
لا احصی از چه پرده بگوش میخورد از بنکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغله سخن سنجی درش همت
انداخته بر ستایش نعت سید المرسلین شسته نقش خودستائی ته اتش در نظر باز کن که جلوه
انا احمد بچه رنگ انی هوش میبرد یعنی هرگاه آن محرم خلوتخانه او ادنی از بیگانگی سراپرده
این شبستان وا نماید سر پرسنگ زنان عباده دوری از این نقد چه طرف تواند بست

وهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سر توا ند کشید خیره نگاهان
پیشگاه کم نظری یارای استطاعت نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست ولی
له رخش خامهٔ صهبائی پیچان عنان ازین وادی باز پیچید که روشنان عرصهٔ افلاک و
هوشیار خرامانِ فضای خاک را ابن نتائج جهل مرکب کار یجرات رشحهٔ منجر نگردد ناگزیر یک دو حرف
باور هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و تحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استار ند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون از مهم تسوید شرح مینابازار
فراغی حاصل شد اندیشه دور دو این پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرایید
و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای بیصرفه بسبت و خاطر فاتر این
خیال که بقیهٔ روزگار را باسایش گذرانده نفسی بآرام تواند برآورد پردهٔ غفلت برو
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سرپوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری
که در مخاطبات سخن طرازانِ عرصهٔ نثر رقعه نامزد است بر صفحهٔ اوراقِ کتاب جلوه ندهی
دست از دامن استبداد نتوان کشید هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خود شان و گاه تحریک تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این
هنرمند سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما
زراو قدر رهارا وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار اصرار از پیش میبرند اما کسل
طبیعتی که از تردد پیرایه روبهای سابق هدیهٔ این شکسته پا گردیده بود فرصت نه

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود نمی کشاد تا آنکه فرمانی از سرادق کارفرمائی مملکت جان و دل مالک کن مکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تا بخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجود فیض آلجودش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش باسیه پیشکاری همچو دو دیده بچون آن مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رشتهٔ از آنجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص با مینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائدهٔ سخن را دهان و سیر چشمان

این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خانهٔ من مائده آراسته ست ... گرسنگان را بدعا خواسته ست ... هر که برین خوان شده مهمان من

ما حضرش مغز دل و جان من ... نعمتی آراسته دارم بسی ... میده همش گرچه نخواهد کسی

آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد ... لب نگشادی سر خوان کشاد ... بسکه درین باغ گل هر فنی ست

هر ورق از نامهٔ من گلشنی ست ... صفحهٔ من تازه بآئین خلد ... حرف بر و تازه ریاحین خلد

خامهٔ من چون کند انشای نثر ... سبزهٔ فردوس دمد جای نثر ... آنکه درین شرح سخن گفته ام

گوهر رازی دگری سفته ام ... هرچه دمد در چمن هر خیال ... از لب نطقم بنماید جمال

ملکِ نوا آراست بزیر نگین جرأت فکرم بکجا ها کشید	قدرتِ اندیشهٔ من با زمین چون بلیم حرف ز دیگر گسست	از دلِ اغیار سخن وا کشید بر سخنِ خویش گواهم بس است

تا بکجا هرزه درائے کنم | تا بکی اینحرف سرائے کنم

الغرض از سرانجام آن هم دو سه روزی بیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد + و تنگ گیری نتا نستم آ عرق از زبان پاک کردن ما نمرم تا او را ذوقِ توفیق بلید جادۂ اتمام شود + و تا قطع این راه به رقعۀ سے مشکوره سعاوت گرداناد بمنه و کرمه

خاتمه شرح پنج رقعهٔ ظهوری

اتمام یافت شرح پنج رقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام + و توفیقِ آیندهٔ ... ایام که به کار فرمایانِ کشورِ معنی از خزانهٔ لطف بیغایتش سرمایه دار نقد بیمنتهای رزق + و نصیب کار پردازان دیارِ سخن سنجی از گنجینهٔ انعامِ بی پایانش صاحبِ نصابِ امتعهٔ نا متناهی است + بحمد الله و المنة که خامهٔ جلد نویسِ جادهٔ نگارم از سرگردانی روز و شب بر آمد و خطرابی که انگیزهٔ خاطر بوده بسر آمد اختتامِ این کتاب خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دو صد و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار

صورت گرفت + و این کارِ نا تمام بهمتِ صهبائی

هیچمدان هیچمیرزا از پیش رفت

هیهات چه میگویم

امید بسته بر آمد ولی چه فائده زان	امید نیست که عمرِ گذشته باز آید

تمام شد

دیباچهٔ قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود و نشناسد و نیک از بد باز نداند و با اینهمه بی تمیزی از امداد
توفیق دست تعیّب و بهنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر الطاف نعمت
بازآید منت خدای را که تا امروز دامن اندیشهٔ خویش را با لودگیهای کس تر نکرده ام و دندان بجگر خویش افشرده
بخون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کوریست
سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و رگ زن از خون فاسد خویش
مطلع نا گردیده بجراحت این و آن نشتر میکشاید تا صبح مشفق عبد القادر بیدل علیه الرحمة راست بیتی
سود مندست تو کار خویش کن اینجا تو لی در من نمیگنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد + کوچک دلی
میخواهد دامن را در رهگذر باد پیرامون چراغ همین کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب شکنند در رواج
ظلمت کوشیدن بینش را در کنار دیدهٔ خفاش خواباندنست و بر متاع رنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامه
جلوه غافل نشاندن با انگشت بر حرف کس مستانه ناخن در حرف بند نکنند و خار در بستر کس مشکل تا نشستن نزند
نشکنند تخمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاف پیچ و پیچ ست و سلوک این هنگامه آرایان باهم از تشخیص نتیجهٔ
از آن جنس اند که عیوب دیگران را آئینهٔ عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پردازند و از مشتغل عبرت
پذیری سر رشتهٔ نکته گیری نگسلانند هنگامهٔ چون چرا گرم نسازند و برخی از آن جمله که زشتی کردار خویش را در
پلهٔ اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تازیانهٔ نکارهٔ مردم کنند و ندانند که استهزا کردن از بد لجامی تیغ زبان بد
خر بیش آمدن در عرصهٔ کون خری دو میدن ست و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پردهٔ کار خود
دریدن طائفهٔ از این گروه اند که قامت حال را بزیور زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در پشم بروت انداخته
و از کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی از این نوع که
هرچند چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند که از شعله

خموش از پا نشسته‌تر اند و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته‌تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که گره
بزشتی دیگران برگشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان بیانه دامن حال خویش را از چنگ ملامت نیک نهادان خیراندیش سالم نتوانند برد چه صافی
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر یعنی اگر یکی را چون دیده
و دل از درد دیگری خون گریستن است و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن است و اعضا را نیز هم نشتر در پهلو شکن سعدی در سفته آنچه گفته ع چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس رفع اذیت دیگران را چاره درد خود فهمیدن است و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن ازین قرار عجب دارم از ارباب کمال مجمع فضل و جلال مشکلات گره گشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش
باری نبود که از خاطر اندیشه برنداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را همان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
برآرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو معین کرده و از وقوف معما مستی از پردهٔ ابهام برآورده و در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان سخن‌فهمی مصنف ممنون تدقیق و چراغ [illegible] دیده
گفتگو سراج الدین علیخان **آرزو** که با همه قدردانیهای سخن و مرتبه‌شناسیهای معنی با [illegible] خود را
ملک قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا سای عبارت اعمال الفاظش برگردون و قامت سرو و شمشاد
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان‌تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون‌تر از قد دلفریبان و صف حسن اگر به سرمایه دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف با آن
بهای گران که میخرید و بازار عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فرهاد را از [illegible] تغافل بلند کرمی شنید
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر آبستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مائده

ماده

کوه بدخشان معدن لعل ترنم دوات مکتب خانه شریعتش از صافی باده طهور و تار مسطر نامه تقریش از
پنبه دکان منصور صریر خامه اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجه شفق کاری
رنگین بیانی بانی بنای سخن وری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ محمد علی حزین
در آویخت و به ترکتاز بیمرفه غبار از عرصه انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمناعت
هم بسته اند و به سنان طعنه جانستان سینه یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان بر خیزد
چون سرمه در چشم خودش جا می دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بتارک نهند یاوه گوئی از باده
تن پروری سرمست و به بیمرفه سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افشان خیزان از دشت عبیر
ایران در این گلزمین سر کشیده و به سر سامع هرزه درائی و مالیخولیای نژاد خائی دهنی که ندارد در دیده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز بجهنم برابر نهند
اگر بستر گل این چمن پهلو گذارد و خار داند و اگر بر فرش سبزه این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان وشناسش را به نرخ دعا خریده اند و ناز غمزهای لاجوردی او را در دیده و دل
کشیده صرصر باد بروتش پیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گواراتر از آب
تسنیم و تفنن دیگری در تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بکاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته بهر چه در کیسه اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصه
کمال عنان برعنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد هم نگاه
خود میداند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان آرد و با چهار ساله طفلکی برنیاید
چه هر که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمه مرغان بیگو
مرزی فارس نشنیده نه باده از خمخانه شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با فصیح فصحای آن دیار همنفسی آید و به شیواترین آن دبستان زبان به پیغارهٔ الکنی برگشاید تحمل
بازار رد و قبول که هم بود و جولان هیچ و ذم بی آزرم اما هیچ از سر رخنهٔ انصاف برخاسته و نه ذم لسباط آنجا
آراسته تن عمری تنگ در هم نشسته بود و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاهداشتن مبادا از روی
دیگری خجلم سازد و همداستانی این شود از باد بروت آن در ورطهٔ خواریم اندازد تا آنکه جمعی و انجم فراهم
آوردند و آهنگ پرسش و جور راست کردند که چه سبب خود را ازین کشمکش بازخریده و چه مصلحت است خویش را
ازین بساط برکنار کشیده از گران بیان درازی و خلعت راضیر باد گفته زبان انصاف برگشای که ازین دو
طائفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی برمرکز تحقیق دائر است یا نیست گفتم هیهات تا که دیدهٔ بینش برشته
بسته اند زبان باین هرزه لائی نگشاید و تا که چشم عبرتش گشوده اند صورتی در نظرش زشت نیاید تا
آنگاه که از منزلگاه صلح کل فراترش برده باشند و در نزد دلی محبت کل فرود آورده تما وقتی که لعاب عنکبوت
هم بر زوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشهٔ صداقتی در گل زمین اندیشه ها دوانیده هم تاج خار را
بر گردن جانم بار منت هاست و هم بلندی افکار شیخ را در صعدگاه عقیدت نازها بر اوج سما زین دو
پایه را دو چشم تشخص کمال تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هزبخیال توان آوردن عاقل نیندیشد که خاطرت
یک چشم در کوری چشم دیگر است و رعایت دل در خون کردن جگر تن بدان مرد کشاده پیشانی را
مانم که نه چون زاهد بر خاطر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار هم آتش
دیر را نه با جیب جامش بخور و هم بنیاد ــــ ازسوز سینه اش نور و صحبت متعبدان اگر رشتهٔ سبحه
گردانی مائل نبود باری سلسلهٔ اشک را بجای تسبیح می تواند برآورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجدهٔ بت خم نشود صدای بهم استانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی رفت و خارجی و عمر را
گرفت لاجرم هر دو به طعنه هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را سزاوار خوشا حال نفیانی که با هر دو طائفه صلح کرد اند
و در منازعت بگل برآورد و نعمنی همنانا ــــ نان علی را افسر فرق ارجمندی دانند و هم گرد راه عمر را آب کوثر

خوانند لیکن چون دیدهٔ دل برگشادم دیدم که بیچاره هستی با قصد مصالحت از ضربت لعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه با حفاظ نتوانست بمرساند گاهی بجرم دوستی عمر
زخمی تیغ شیعان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک درین صورت اگر با هر دو طایفه سر و کار
چگونه دامن از خارستان کشاکش سالم برآرم بعضی بشکنجهٔ این اوهام میکشیدند که چون خنجر تمک سطاعن ابنای روزگار
را هیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار نداری تا نتیجهٔ این و
آن نباشی و برخی سر باختن این سودا می خارید که در زاویهٔ بیکاری چون جماد متهم بکاهلی مباش و چو نقش بر
چهار دیوار نقش بی حسی تمرین مدنی الطبع را سر در آغوش کسی دزدیدن یا در سایهٔ دامنی خزیدن از لوازم
طبیعت است خواهی دم از دوستی خان بزن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بیفگن نزدیک بود که این
یکی ازین دو جاده از جا ببرد و آخر بیرنگی از خود نشیم باز خود فطرت سلیم بانگ زد که ای گم کردهٔ راه هوش عنان
ازین بیراهه باز کش و یکی با خود آی که راه صواب از کجاست و آیین گام زدنها از کجا ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی + کاین ره که تو میروی بترکستانست + اگر در کنج انزوا بنشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی بر پای درست می بندی و بد انفاس را مرهون بی صدائیهای پسندی و اگر با کسی دست به بیعت
دهی خود داغ اطاعتش بر ناصیهٔ همت نهی و قیمتی از حیله سازی باطلی را در کسوت حق بیارائی و زمانی حق پیدا
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بباد رود و افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه بایستن
تیرگی گذار از غش طبیعت بهر رنگ نحاس برآید و نحاس از شعبدهٔ نیرنگها مشکل تر نماید اگر زر است نحاس در زیر
زبان کاری را آماده و اگر نحاس را لباس زر پوشانی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نخستین بگو برای خاطر
مانی که گوهر شب چراغ را به تیره لالی مبیناید و در خرابهٔ دوم الغول مشابه گردی که بلباس خضر مسترشدی را
از راه برباید نیک از بد شناختن در طبیعت سرشت و دیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در ضمیر صافی
تحفه ایست از خزانهٔ لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازهٔ کار شتاب و عقل درستت محک

قابلیست سره از ناسره دریافتن آن کیست تا واقع و غیر واقع هر چه گیرند باورش داری و تشنیع که
باشد ناسخته و ناسخته هر چه بعرض آرد مفت خویش شماری با پیشه انصاف بورزی و طریقه عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر بد نکوهش کنی و باندازه نیکوی بستائی بجز در این صدا گوئی چنانچه از گوشم بر کشیدند
و افسون هوشیاری در دمیدند جز آن بی باکان نهیب زدم که تا بشکنجه تعصب گرفتار بودن و بکمند عقیدت نسناس
اسیر ماندن نه نکوست آنسان را طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نشده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هرزه مرز درست تواند سرود دامانه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطانند و نه آن برنجا آنچنان این را از اوج
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشانند بسا آنان که نافهمیدند از قائل این نهان
بلند پروازی از اوج بیفکنند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند و نه آن ملی پرواز آن دست
زدست بر اندحام سرزنش نقصان و رسائی ذاتی تیز نگاه این دلیلست بر درود اتفاقی زبان آن با عیار
امتحان زر تحقیقی بر محک بسنجند که پستی این پایه از آن جهان عالی پایگاهان گاه گاه در وجود و برق این آفت اند
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و آن بحال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
نامد نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بید ریغ سر در پی هر اندیشه اصابتی که در خاطر بگذراند تا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جاده صواب نهد و کمتر براه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه نزند و باقی
باد بر هوا صورت این مدعا تمثال آئینه احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یکجا بیش نبند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوه رسیده از هر نهال که
بهم رسد رو دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که بجا
رسد بی محابا بر زبان آرند از این جاست که زبان خامه صهبائی درین چار چار گوئیها بکام خود پسندی

ما و منت

حرکت نکند هرگاه معترض خویش سر آمد سری بصد تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر چیده زبانی بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بملامت حاسد بکشایم هر چند رعایت صاحب تحقیق از کف رود نمیدانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیب یا صواب تمیز حق و باطل که نقش تخته خیال نزده ام گناه ست یا ثواب یا رب این بارگران در نیمه راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و این گوهر شواره کارگاه فکر بیکار نماند تا تهمت خامکاری اب اعتبار مهر نه نوردد و از آنجا که با این یاوه دراییهای بیمصرف خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فیصل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده این کلیتره چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشائیان انصاف دوست هرگاه سرتاسر این خیابان بر آیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز از این عبارت نقاب گشود اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت و اکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیه نظم مجلی گردانید

گرچه درین عرصه فرس رانده ام + لیک نرستم ز مقام ادب + حرف مخالف ز لبم کی چکد + منکه کشم باده ز جام ادب + کج ننهم پا بره و چون نهم + میروم این راه بگام ادب + چون سر این حرف گشودم خرد + بهر من آمد بخرام ادب + گفت اگر چند سنین شروع + ای بکف آورده زمام ادب + گفتمش ای همدم دیرین من + میکنم آغاز کلام ادب

خاتمه قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش در نیابست
در برج حنا نامه بستم

تر کرد زبان نامهٔ من
نی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیا نیست
نقشیکه بریزدم ز خامه

نشتی که بصفحه باز بستم
نی نخل ز خامه گلفشان تر
آئینهٔ طبع من زدودند
گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهانمای من بین
هر سطر ز سبزه جانفزا تر
این گل چو نگار رنگ بربست
افروخته صد چراغ تدقیق
اول همه راز هم نشا دم
وی مایه ده غم جگرها
از هر مس و زر عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش میبر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه دروید
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر پا را
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر کشاید
بر کس ندهم شرف خسی را

وین باده جانفزای هوش تیز
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلا بطبع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برجست
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر بدر کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش درآمیخت
سررشتهٔ عدل را نگهدار
خوش نیست بکس سرِ جدا را
در دفع نزاع یار می بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلکشاتر
داده بهار ارمغانی
هر حرف بهر نگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گوهر نظر را
یک نغمه ازین دو چنگ برجست
این زر بخلاص خویش میبر
بر ره دو قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ ترازوئیست شتاب
نی پاس گدا نه پاس شه دار
من بر رهِ آشتی نشسته
همت بصلاح کار می بین
یک تیغ و دو گرسنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب مکن فراموش

تا چند بها بها تراشی
لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینی عقیده‌ام شکن بر ارژنگ نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی برگ گل
پرورده و آب از دیده دکان رنگ معانی چیده‌ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
شد فکر را از ترتیب مقامات شعری یک نفس فارغ نشستن نه و نه اندیشه را از گرد آوری سخن نثر
ابرام رشته‌ای گسستن نقش تا بسیار نیست صرف نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ نرمی سمت
وقت ترانه زبان رشتهٔ انفاس گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنان توجه
بیمد و ششیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامهٔ بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطهٔ طبع
ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
آمال آب گوهر جلال تهٔ نشین گوهر محیط وقار رسا نشهٔ صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبتش فرق بکنگرهٔ عرش
سودن و خانوادهٔ نجابت را از والائی نشارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار
بریده معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایهٔ سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش چمن پیرای عدلش
صبا از پیش گل بصرفه نتواند و زید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و بزم افروز
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطیش پایمال
پروانه بر نخورد خم کمند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق و رسائی پا لهنگ اندیشه‌اش

مرسلهٔ گلوی فایق فروغ سخنی پرتو شمعی ست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات
برق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای
کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت
جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانهٔ سخنش
با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجی نوای قمری جواب
دلپذیر خرده کاری طراح خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد
و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد و شوخی نمای
ریاحین بهار با سنبل سیاقی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسرین
با تازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن در اسرار (?)
و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار هم کثرت را از نفس صحبتش گرمی هنگامه
چهره کشا و هم وحدت از اثر تجرد پیشش جاساز تعلق تنها (?) ابیات

بر خاتم جم خط نگینش — با سیم زر کبریا زنندش (?)
جاهش که بتخت کام داده — رفعت بسپهر وام داده
برباز گشت مهر پر نور — صد سجده بیک نظاره داده
برگرد سرای دولت او — بینند فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش — گردنده سپهر از جلالش
عقلی که چراغ دل فروزد — و زان خلوت آب و گل فروزد (?)

مالیده برخ غبارش از راه — تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذرهٔ بلندیش — بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او — تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام — جُستست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار هر سخن را — گل کرده بهار صد چمن را
آید چو از خامهٔ او — چون پردهٔ ساز نامهٔ او
کوک از نفسش چو بانگ بلبل — هر حرف به پردهای صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق — گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طرازِ مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطرازِ وجودش بر سر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه بیچاره و فکر افسرده را بجوشش آورد اگر برقعِ تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و زنگ آمیزی اعتساف نقش بی امتیاز نتراشد آه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پرورد کاخِ قدس تا بنزد جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس راست کردن به از این منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرتِ وهم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس جرأت تصور و درسراغ مثلش نارساتر از پای مجبوس نسرین را با شگفتگیِ بهار آتش رگ برگ لبی ست از شبنم در زیر دندانِ حسرت و لاله را با رنگینی معائنش بر داغ جگر بیست افروخته

دامن بهار نیرنگی غیرت طرهٔ سنبل آتش رشک سطورش چون موی‌های پیچ و تاب دمیده سبزه از باد
غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب از تشنه‌لبی‌هایش از ... الفاظ ...
طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش قیامت آتش انگیز ... آتش از ...
مضامین آیینه یوسف‌نما و بیاض صفحاتش از فروغ ... از ...
بین کیسه سطورش را چون فرق سرنگون گیسوی حروفش از دو طرف فرو هشتن ...
نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران به خط و خال رقم آراستن ...
ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در روکش نقصان ... عالم خون ...
پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در لوحهٔ خاک ... زیر زمین
جگر کاوی حوصلهٔ تمکین دستگاهان از رنگ نگاران گردهٔ تصویر از رنگ ... آن ...
بطرح گل پرده انداخته و لعل خون عاشقان رنگین ... قلم داغ لاله ... تماشا انگیخته
مقابرش از سنگ‌های تار و پود کفن عبرت گیرد نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خالی

گور پند پذیر

مثنوی

گر در رهِ او بکن شماره	از رنگ پریدهٔ نظاره
هر ذرهٔ او که تابد از دور	از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادند	صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند	بر صفحهٔ دل جنون نگارند

هر کس که بتابش نظر دوخت — در خامه چکید و جگر سوخت

چندین دل تشنه بشکستند — تا طرحِ سراب نقش بستند

رنگ از رخ شاهدان پریدند — تا نقش چمن برو کشیدند

خمیازهٔ حسرتِ شکر خواب — در مقبره اش هر طرف محراب

باشد بکفِ خرد پسندان — چون ساغر می بدستِ رندان

سطریست که نقش بر ورق بست — یا زلفِ نگار در کفِ مست

صد لطف بهر کشودن آوست — چون بند قبا کشودن دوست

تجمّل مثالی آئینه احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای
این حدیقه از جذبهٔ تازگیهای نگاه لطف رنگ پریدهٔ تجمّل آل را نه آنهمه بازگردانیده
که پر طاوس از غیرت رنگ بستِ آن داغ بر دل نسوزد و بال تدرو از شرم بهار
تجمّلش چهره نیفروزد و تعدادِ مراتبِ الطافش خرشِ محاسبه بر رشحات سحاب راندن
و حصر مدارجِ اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب
ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاهِ مهرش بزم افروز اهل وفاق و
شعله سوزِ قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفه سید احمد خان منصف

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای بی‌منتهای الهی را مظاهر گوناگون ست و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی شمار
تا در رنگ مایهٔ مختلفه که از ینابیع متعدده جوشش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کند و بهر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد
سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس بر نهد آساس نهادنی که اگر بسهو و نسیان با قصور و عدم
در ترک بعضی از آن مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند که باد عای [illegible]
سر رشتهٔ اهتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای
جهان و پا بگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد کو که آن نقود غیر متناهی را در سینه
ظرف کوچک آز ر و گنجانده مانند گداختهٔ هفت جوش یکباره در قالب حرف و صوت توانند ریخت
کجاست و بیدستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که مواد آن همه الوان
بیحصر شمار را در آمیختهٔ تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دو زبان کن که دست آویز انگشت
حکمت از رنگ نگار ایجاد ست بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد و نهاده نقش بردازی الواح
صحائف انفاس توانند کرد گو در خصوص رت بلند نگاهان معارج دریافت را مطرح شکر
انجام نگران تواند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سر پنجه را بر چیدن این گلهای متنوعه که چون
نخیل ریاحینی که بر سیلاب تند پراگنند یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب قدرت استیفا دامن می‌کشد عبث بر انگیخته پنجهٔ تنگ مایگی جهد از روی کار
نیفگنند اما از انجا که بد آموزی شوخیهای طلب یکسره خود را پای بند هوای تعطیل و [illegible]

بالضم یعنی خواهی ۱۲

ینابیع جمع ینبوع بمعنی چشمه [illegible] ۱۲

شکنجهٔ بیکاری هم نپسندد نصب العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ این ناپیدا کنار ساسست تلاش انصرام مهمی البته لازم
بالا دویهای عزم دور آهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن به سرانجام هزار شغله
توانا چه بینه با تعمیم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه دار نفایس گران ارزست
اجمال را در مرتبهٔ تفصیل جای داده بقدر مقدور از عهدهٔ سپاسداری آلای نامتناهی آفرینده
تا حصول این فهم کامل خرد را افراد قلیل رنگ نریزد و وجود این کمالای بلند نگاه جز بدیر
دراز گردا ز عرصهٔ وقوع چهره نینگیزد چه هر گاه حکمت بالغهٔ نقاش نگارخانهٔ ابداع تماثیل هیاکل
انفسی آفاقی را آب و رنگ قابلیت ذاتی و گونهٔ استعداد فطری نمایش جلوهای مختلفه را
شایان و اظهار اداهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و بیشی یکی را بر دیگر
ناگزیر از لوازم مصالح انتظام نماید سلسلهٔ شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد و مخصوص
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلاست و محنت
تلاش کار فرمای غنیمت شماری نعما ازین نمط شخر امان عرصهٔ تحصیل کمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشته با سرفرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نمایند
در پیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که آزین غنچهٔ صد برگ زار دانش بجوی
کدام گل گلشن نقدوین از رنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده قفل از سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

وحی و الہام و رود گاہ جبرئیل آئینۂ اجمالی تمثالی ست کہ تعمق نظر را در فضای صفحاتش
با تفصیل جلوۂ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینۂ جمعیت اسبابی ست کہ تلاش افکار
را از تکاپوی اطراف و میانش گوہرہای پراگندہ در دامن شمردن در کارگاہ آئین گزینش
مشاطہ را ساز حلی بندی چہرہ طرازان حجلۂ حسن در نظر و در کارخانۂ اصول حوادث
چارہ گران سلسلہ ہای دیوانگان خرابۂ عشق بستۂ زراعت را آبیاری رگ ابر قلمش
نشو نمائی انبار نگشتہ کہ خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشہ و ثمر بالیدن
حاصل فصول چہارگانہ در نظر گرسنہ چشمان سخن خرمن نکند و آردی بہشت فرخدا درا
بہواداری باد انفاس سخن خرمی بیار نیامدہ کہ مدات و دوائر را در گلزمین اوراقش
بالتستو شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از ہر گوشہ سر بر نزند ہمانا تالیف این مجموعۂ عجائب
ادای کلام مجملی ست کہ در بادیۂ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاہ تفصیل پہلو
زدہ بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواہی دہد چہ بد انفاس فیض اقتباس آن مست
میکدۂ سخن بنای گذارش سپاس انعامی بیقیاس منعم بی ضمنت را برا ساس این
غریب بنا آگہی گذاشتہ کہ اگر اسمای جواہر گران بہای گنجینۂ اکرام گوہر آفرین معادن ابداع
یکان یکان بزبان شکر بیان بردہ بازای ہر یکی ہزار عبارت دلنشین بر آرایند بدان
مشابہ از عہدۂ این کار شگرف بر نیایند آرآئینۂ ارباب بصیرت کہ نہان در نظر تحقیق
شان رنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیر شان گلگونۂ اظہار بر رو دارد پوشیدہ نیست کہ چون
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش دران آوان

تمازهٔ استغراب بر رود و دمهٔ استعجاب برابر وندارد که قرب ناپیشین با حضرت مبدع

عالم آفرین به هر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود

مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پیشین از ان احیان

سعادت قرین با همه بعد آن از سیاح عبث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از

لاغر ۱۲ فربه ۱۲

مستقبل و تقدم ثانی از اول گوئی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغناے

گرانمایگی محیط قدرت متاع چشمه و ینبوع استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان

بضم سین مهمله قریه ایست در طرف ۱۲

در ظرف ژرف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ این شهور

و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریا دلیها بکار برد مصداق این مقال ظهور کمالات

قنوات جمع کاریز ۱۲

ذات عدیم المثالیست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست انواع

بر هر سر و دوش خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش برگرد پرگار قدرت گردیده

کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکهٔ خانهٔ ضمیرش ناسره و روشندلی که چشم آفتاب در

شبستان فکرش خیره تر از شپره و فکر تیز پایش از نزدیکی جادهٔ گریبان در قدم اولین گنجینهٔ

تحت الثری نقب زن و اندیشهٔ رسایش بدر از دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی

نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید

زکوٰة سرمایهٔ خیالش پیر جویندگان جواهر کشف و الهام را گریبان بسته ادب آموزے

صیت وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش

قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ کم وزن

وزوال ضعیف از زور بخشی حمایتش بهمدست رستم حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزه خوان آن اثر
میسّر و نظام جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور و تجمّل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت به بهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرده سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نشست محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیت یکتائیش دوبینی از چشم احول برداشته
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه برداشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار با اثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جامد و نامیه بی اعانت تحریکش در بر آوردن نباتات
کاهل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پر و قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او بر ندارند
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارد در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوه قاف از نواری جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدوزخ محسوب عبارت ناشه کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرفِ طوماری
ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد
سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد و سر بلندی از علو قدرش فلک سا و پای
سعی از جهد عرش رسا **ابیات**

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست — نقش به از طرح وجودش نبست
آنکه گهر در جگرِ کان نهاد — آن گهر اندر کفش ارزان نهاد
نامیه کز وی گل تر میگرفت — رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پایش سرِ خاک راست — افسر دولت سرِ افلاک راست
مهر که بر فرق شهان افسرست — از مهِ قدرِ تیغش سرورست
آنکه لبا غرکش انصاف اوست — روکشِ دُردِ ستم صاف اوست
کیست که با رفعت او پست نیست — کیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوشِ دَرش — گل بچمن باده کش از ساغرش
کان ز دلش حامل صد گوهرست — ابر ز بحرِ کفش اجری خورست
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه — آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بجلالش نیافت — رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت — جای ز اقبالِ سکندر گرفت
داده ز دست و دل دریا نشان — مایه گنجینه دریا و کان

	این سخن الحق نه با غراق گفت		عقل ورا بهتر از آفاق گفت	

سخن صحیح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدۂ دولت واقبال نور حدیقۂ حشمت و اجلال
کافل امانی و آمال انام کافی کفاۃ کافہ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت تفاخر جواد الدولہ
[illegible] آمد [illegible] عمدہ [illegible] بوجود [illegible] سواد
[illegible] الی [illegible] کاشش [illegible] و عدم مشابہش از آن برترست
[illegible] ترجمان خامۂ فصاحت بیان [illegible] زرد خامۂ ایمائیش
برگردن [illegible] مسلسل لوح [illegible] انبار جواہر [illegible] اندیشۂ رسم
[illegible] محیط و آماد [illegible] معدن توانند [illegible] صناعت قوم
[illegible] اشیا [illegible] آنگونہ بالا [illegible] تامی [illegible] تحفظ از آن
دعوی [illegible] سدرۃ المنتہی نہایت وقاب قوسین نہایت آن مدارج
[illegible] مطالب [illegible] پیشینان و رحمت و احسان [illegible]
[illegible] پیشینان [illegible] ارادت راہ مستقیم و ہدایت [illegible] توجہ
[illegible] منتہا و [illegible] اوراق
مقام [illegible] جمال شاہد کمال پوشیدہ [illegible] حجاب کوری [illegible]
[illegible] الصاف باشد گویا [illegible] سخن [illegible] بصیرت خداوند
[illegible] الحکمہ خود [illegible] الاذان بلند نگاہ [illegible] تنگ نگاہ
دیدۂ عبرت تماشائی و بانگاہ تامل نظارگی اند کہ سید عالی فطرت بلند تلاش والا

برهنمونی قائد توفیق الٰهی و تلاش رائد اقبال آگاهی راه از دیار تحقیق و جادهٔ افزایش تدقیق
رفته در کشف بعضی از سرپوشیده‌های سرادق ابهام و تنقیح برخی از نهفته رویان تابخانهٔ
اوهام توضیحی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال هر یکی باسانی
پی توانند برد پایهٔ جهد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنا
ست کتاب بفسحت آباد فضای ورقی چند نزائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابه پیش طاق
عنوانش بارقام مناسبه بمقام مرقوم و مجموع اوراق آن صفحات بملحقات موسوم
طبع کرده و در پرداخت این کار نازک فنی که فرق مشتغلان اشتغال شکر طراز هیچ زر تکفل
اهتمامش سر از زانوی تفکر تواند برداشت بر سه دوش مصنف نهاده در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ فروز روی عرق فشانی و باز مانده
شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و تا تنها در تردد راه قیل و قال و تصفح متداولات حال
کاوش عقده‌ها سرگم اغلاط وراقان کور سواد و از عیب و تشیین تصرفهای رقم زنان بی استعداد
تکرار مقابله بنسخهای معتبرهٔ شهر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زده بی پروا آگاهان
تشافق شعار شبها در تحقیق مقامات ناآشنا سا دود چراغ خوردن و روزها در تفتیش فهمیده
نشانها نیم بردن آب رفته در جدول خشک افتادهٔ آن حدیقه باز آوردن و خجالان
از بیخ برکنده آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی بیش نداشت دیگرباره
سرسبز کردن و رفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از مهالک بیابان
شفقتی درباره طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت ...

تا راحت آسوده سری با دیدهٔ ناکامی و دل دوزی [illegible] تمامی با زر شناسان حصول کام داده وصول

مرام برای [illegible] طرف ما [illegible] امداد را پامال کرده اند [illegible] موجب سپاس

گذارم [illegible] سمات این یگانه کار شناسان [illegible] روز بازار کساد [illegible] رواج نقود جیاد

ساخته قریب آرزو و تمنای زبان زدگان معامله [illegible] حصول شده مطالب [illegible] نوخاسته کام روا

[illegible] گاه [illegible] که [illegible] گرم [illegible] عجیب

از [illegible] شناختگان [illegible] کمال [illegible]

بتحریف [illegible] فرعون [illegible] کلیم [illegible] امتیاز [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible]

[illegible] گردن [illegible] ایشان

[illegible] زبان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

سواد مکتوبی که به دوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشته
لیقه گوارا زبان برمی آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی ناله شوق نباشد
و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعه دور و نزدیک نخراشد ناله دل و دورباشی
از ادب فهمیده است و ورنه از لب تا گوش یار راهی دور نیست و میتواند دست در دامان
زدن یک جذبه اش و جلوه می باید دل بیتاب ما معذور نیست و تا رسیدن سعادت
انشانامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها
دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیهای داغ برمی آرد و تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران
از علاج درد انتظار مایوس شده و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش برآوازان
از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جاده قرب گوش محبان در آغوش
سطور نامها خوابیده است و نغمهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط
سر کشیده مطالعه سواد مکاتیب نگاه را از مشاهده تجلی دیدار محروم نمیگذارد و صدای بال
کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد خاموشی وضع ادب فهمیده و مجبوریم ما
این که سر رشته ناله شوق سست معذوریم ما و ما و دل پیوسته بر روش نگاه افکنده ایم و تا
اکنون میرو پیش گرد دوریم ما و تصمیم اراده شوق دامن دل میکشید که راه خرجه را در دست داد
دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مرادآباد
بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشه محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پرداریم در راه اکبرآباد انداخت وگرنه دل باختگان هوای شوقی را بر چه
راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن است
و آینه کدام تمنا زدودن به هر حال بهار آرزو در سر در نقل ذره دیده تجلی این تامل است که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب تواند گشا [illegible]

بیخودی آشنا شده است هستی دل جانم نیست	ناله به گوشش نرسد لب بی پیام نیست
چشم من است سواد نظاره تغافل از که بود	گردش من سواد امنی این اثر از خرامم نیست
رنگ ز چهره می‌پرد پیش که می‌برد چنین	دل ز برم می‌برد و رفت نیک بگو که رام نیست

یارب بستگیهای چشم تصور خیره اند و ز حیرت دیدارها

مکتوب دیگر بی‌خبر فهمیده و سیهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت نالان گوشهٔ بیخودی
تاملی می‌گماشت این قدر ربط دل بی اختیاری مجبور به سر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب
نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوران بستر ناتوانی طرح آشتی
می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پروا خرامی همعنان ذوق استغنائی تاخت شکستهٔ فهمیدگی
بیداد جدائی سخت الیست و تحفش آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی است

آخر این وقت همان است که بیمار غمت	طرح بی طاقتی اندازد و آهی بکشد
وقت بیرنگی بیتاب تو خوش گوشه شب روز	گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

آرزو نیست که یاد استغنای صحبت فیض صحبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش
صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که تجمع وصول دیدار حیرتها با آینهٔ دل جمع نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتبار نمی باشد خود را در شکنجهٔ تکلف کوفتن

جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آن قدر مرتبه نیست خویش را

عبث آشنای تکلف نباید نمود چشم حسرت تماشا شد و دل سرخوش یاد و قرب و

بعد آیینهٔ صحبت یار افتاده است و زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که بعضی

در از نفسیها خارج آهنگی یا اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند و خار خار

ساخته اشی دست نفرسود من بیدماغیها نزند مدعا آنکه کمند جذبهٔ التفات آنهمه در بند دوری افتاد

نشده که از گردن اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید بهر حال چون عنایت مراتب

یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست و در کار پردازیهای بیطاقتان

مجبوری واثق امید که وصول دولت دیدار تمثالی مدعا نماید و اختیار الهامی دوری

از آغوش شکنجهٔ اضطرار برآید تحریر یکید و بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست و مستعد

تقریب تنگیهای احوال

تهمت کسی چرا بار سر خجالت ست	مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
نسبت اگر به بال شوق همره گریه سر دهد	ورنه طواف درگهت وهم که گمان کیست

تمهید است که جنبش جوای نفس در تحریک تلاطم امواج شتابی اختیار ست امروز که جنون

جولانی شتاب قاصد بر تیزی رفتار صبا سبقت دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار

آن شمائل کند بیوهٔ تکامی نوبر نکرده باشد امید ست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی

در حوصلهٔ اجابت دعاها ناچار ست درین وقت که از کوچه‌های قلم راهی نزدیک تر گردیده

اگر پروازش صریری جادهٔ گوش فریادرسان نه پیماید هنوز غبار محرومی دماغ فرصت مخمّر است
زر تبشهٔ خامه در گل کردن رمزهای اشارت زار طنبور نازش دارد صحیفه نامه در سعید صدق
نیست از هر دائره دست دعا بیرون آرد

ناتوانی کسوتم از حسرت طاقت مپرس		چادر نامردی به دوش کتان نگه آشفته‌ام
جان بلب گفت کز بزم تو یا بد جرعه‌ای		تیشه‌ها بر دم زبان بست بجان نگه آشفته‌ام

آتش در بنای هجران افتد که از دولت دیدار مسبب آثار آن همه در شته دوری وا نگه آشفته
که دیگر تکلف خیال پرستیهای تصور الکنافی باید کرد و با همه محویت اندیشه قرب
خویش از گرداب توهم دوری برنمی‌توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود		یا اگر نی خنده روشنگان شوخی انداز بود
چشم ایامی که حسرت لیف انتظار افتاده است		دست فرسود نیازست آنچه خط ناز بود

تنها جان سوخته‌های خدام کدام آتش که در شعله‌زار طاقت فروشیهای انداخته و چه
ولوله‌های جنون کاین شعله بی‌پناه نگداخته بوقلمونیهای روبازی دشت صحرای جنون یا
از این قیاس کردن مست و فریب کارسیاهی در متن بیخودیش زیاده بزین...
او بودن آثاری که امسال بر صفحهٔ امتحان تحریر رسیده سطری از کتاب بهمان نیاز بابت
که وحشت بهوادی تحریر دو سند از پیش از این هزار جلد از آن نسخه برداشته بی اختیار
بسطح بیت نخو نسخه بر طبق اشفاق این عرض می‌نمود به حال فراق دلتنگی ملازمان آ
حالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن حوالهٔ زبان برنتابد و زبان را

برقعه به شوق شکنجه عقدة اللسانی انفرسایه صفحه آرزو منقوش این تمناست که نه نگاه انتظار سیاه
دیدار رنگی بهم رساند که تندی نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند
از تب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد الهی ایام
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد ... دلهای مهجوران بر طول زمان دوری گواهی
سیاه روز تحقیق شبهای فراق اگرچه پیچ و تاب بهانه جولی عیبیهای شوق دست از کار گذاریهای سعی برنمیدارد

شوق بی اختیار را نازم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم به تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سرکشیدهٔ مجنون گشت

تهمات ایام هجران چه نیامت در دل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
به عبارت از پیام به تسلی دماغ خشک فسردگان راوی دوری همت گماشته
... نه خطی که آشنایی ... بالا محبت به هدیه فرش‌های مهجوران علم نکهت برافراشته
حال نگاه دیده طوع آمال قاد هست که با نقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حیران
حیثگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک مهجوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی ست ایمن از تعدیهای با دخزان ست و از هجوم دیدهٔ انتظار در خون
افتادگان نرگس زار سبت در غیر موسم نیز شکفته و ریان با ذتایج طبع صافی سینه خراش ست
اگر بوسیلهٔ مخلص نوازنامه ارسال یابد و غزل را ضیافت طبع دوست دار تصور نمایند
از نتایج کرم ست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریر پیش
گردیده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوق ست و هم کارروائیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی سخن دل بگذارد	میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بجز می خواهد	بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید

مکتوب دیگر نفسی از سینه بر نمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد و نیم از کاو کاو جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب وا نمیکشاید که بهزار دردِ دل مشتمل نباشد جز بحسد و آزار گوهی نتواند گردید قفسها را بی تحفه تکبیب ملال شور هزار ناله در بغل پرورده است و حرفها را بی تکلیف لمرحمت [illegible] از جیب برآوردن کاش زحمت مفارقت پرده از [illegible] ورنه پیداست تا کیستانی [illegible] خلوت آشنائی بوده ایم [illegible] جدائی نمی افتاد و تطاول [illegible] چندان [illegible] بسا [illegible] حضور [illegible] تا آئینه نگاران صفحهٔ اتحاد [illegible] پیغام [illegible] وحال آنکه نه نامه را از سرالهای دوری اثری هست و نه خامه را [illegible] اگر [illegible] ازان الها [illegible] شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل [illegible] و اگر [illegible] ازان دردی چه دانست شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه رسید.

نالهام را چه [illegible]	[illegible]
دل که [illegible]	[illegible]

[illegible] نامه [illegible] بارها مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانید [illegible] شوق خامه [illegible] سابق افزود و تقاضای این آتش [illegible] نه توقف تا شعله [illegible] شکیب [illegible] هوا [illegible]

کہ طاقت چیست تواند داشت

دل آفت زده از رحم ندارد خبرے		نیست در خورِ شهی یوسفِ زندانیِ ما
تا قیامت هم ازین سلسله ناخواهد شد		کار گه ساخته از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیهای شفقتِ منتظر آنست که تا تحریرِ حرفِ دیدار ارسال نامهائے محبت طراز نیابت برخوردنِ ظاهر سکیده باشد یارب آنگاه مطالعۂ نسخۂ وصالِ شیرازۂ اجزای تفرقۂ جدائی باد

سوادِ مکتوبی که بخدمت جناب مولوی عبدالله خان علوی بعرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صهبائے صفحۂ این قرطاس را بی تحیه نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد که از سجده طرازانِ آن آستان جرأت عرضِ بی اختیاری همین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب همین نقش پا سر برمی آرد درین روزها که خاکِ مهجوری بر سر آرزوهای افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیض التزام بال همای بر سر عقیدت سرشت وانمی نمود وحشت افزائی این سواد بر همان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون میتوان کردهم لبهای خود را بصلۂ آن ماموری گردانیدمت و اگر عبارتی باید نگاشت هم گوش خود را سامع آن بهم رسانیدن و گرنه فقدان سخنهٔ آفتی بر سر آورده است و قیامتی برپا کرده خاکِ دلی اگر همه غبار است نفسها را در پرده اش پابوسی گل بهم آغوشی بر داختن است و دماغ را با شک عنبر دست در گردن انداختن بهرحال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت است و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار تر قیامت

زنگ شستگی آیینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گردانید شمار
ایام دوری را براحت افزایی شبهای وصال رساند مکتوب دیگر بی احتیاطیهای سرآب
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آورد و افراط حیرت پرسشهای در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور نهاد از و تحقیق مسئله که ذوق غرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود و هنوز خارخار اندیشهٔ جستجو ست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در تشنه پرسشهای بجا
تحقیق لوزینه ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر وصولش خمار اندیشه راحت پذیرا نخورد را جواب
اندوختهٔ ساغرکشیهای حسرتست و رنگ زردانی مستقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم التحقیق نکهت
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای نشان ماموله جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال ریختهٔ
گرد کلفت چون آن بجوهم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاری ست که بهر اوقات
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید گشاد امروز باعانت نشئهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسالی محمد افضل
جلای آیینهٔ اسرار کشاف دقایق شرح مبین مولوی جلال الدین که قضا پردازی
آیینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت بر داشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آیینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تلافی میخواهد تا باد و باد

کیفیت پسندی که تماشا یشه گلچینی نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گرد کلاین اندیشه
رنگ آمیزی بوقلمونیهای نگارگری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن صنعه
تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن خط این شاهد مقبول طبع دقت پسند در آید
یارب سواد نامه تحقیق علامه خط ساغر وصول باد مکتوب دیگر

جراتی ماند دارم لیک از طاقت مپرس	پا اگر فرسود طرز شوخی حسرت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد دست بوس	دیده ام آغوش واکرد ستاز حیرت مپرس

هنگامه آرائی افراط شوق در چارسوی حسرت دیدار آنهمه تنگ تماشا ریخته که هر موج
نرگس زاری از گشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پرده هر حباب
بامید جلوه شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطراب از دل مه انداز تغافل ز دوست	وای گر جذبه بفریاد طپیدن نرسد
زان نجیر که در اندیشه فزاید زر رخش	دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

با آنکه لطف هوای دهلی بر تازگیهای نسیم ارم هزار دفتر ریشخند میگشاید و لطافت آبش
بر کیفیت کوثر و تسنیم صد نسخه طعنه بی آبی بزبان موج می آراید در نظر دل سوختگان شوق
هر برگ گل اخگری در بغل دارد که طراوت شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدنست
و نوک هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاه تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بارست
آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود
و طراوت معانیش ساغری بر خشکی لبهای پیمایان خمار حسرت پیمود هر مضمون شوق که از

جیب سطور رش سر بکشود آئینه آرزوهای خاطر مشتاق است و هر حرفی تمناکه از گریبان

حروف جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صله آرزوی وفاق اگر درین تردیدگی حصول

سعادت ملاقات بداد شناست رنگهای گوشه هجران برسد نقب فرصت به سینه های

شوق بست و غنیمت طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهاست

دیدار باد مکتوب دیگر بیابر اسیمگیهای تردد شوق در صحرائی ننانداخته که سطور نامه اگر جاده

وانماید جهان بیابانی جستجوی قلم را در منزل تسکین سرباید کشید چون نال خامه اگر همه بصفت پا

برآید چون نقطه در دائره نقش قدم باید شد آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما — خامشی یک نغمه رنگین بود از ساز ما

نارسائی بیکر معذوری بپرداخته است — ریخت پر در آشیان نقش پا پرواز ما

عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست — نیستی گل کردن ما طرح صدا عجاز ما

بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده است — هر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیهای [illegible] بی اختیاری چون پرواز برنگ کعبه رسوائیهای ناموس

محبت است و بهر رشته سر رشته [illegible] طبیعت تقاضای جنون جولانیهای

شوق را چه علاج که همه کار [illegible] رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست

و ضبط بیخودی [illegible] جستجو [illegible] که خاک شاهجهان آباد

[illegible] قدم [illegible] آمد است [illegible] های

[illegible] عجب است [illegible] محبت [illegible]

دلهای بیقرار نبخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش مهجوران را از پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و هیچ صیقلهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان
الیها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طراز از احوال بیخودیهای پرا[illegible]
و شیرازهٔ سعی انفاس نسخه نسخه از آن مجلد نساخته غنیمت شماران عافیتگاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود ساغرها پیموده است
و اگر بتصور پرداخته راهی برعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وانموده

یادایامی که شغل بیخودی درکار بود	گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری پیمود و دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گوئی رنگ وی یار بود

دریں روزها که صحرای مهجوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت
ریخته است دور ساغر الطاف اگر بداد این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سیر دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم
ع دل ز یادش از تطاولهای رنج آسوده نیست + هست فکر فاتحش اندیشهٔ فردای ما
یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگ اعتقاد
مقتضی آنست که بنفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوقها ایستاده باشد
تا نغمهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلک وظائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم‌شبی جز در گریبان آهنگ عاسمر نتواند دزدید که هر آینه صفای آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سیر از جیب همین خواهشها سر بر می آرد
فی الحقیقت گردون همتی خدام برافشردگان عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده است که بنگرید
قطره شبنم استقبال گریه های اشفاق بی اختیار از خود رفته ها نگردانده کار گرم گشته بهای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کمندی نگاه او بام خبری از حقیقت کنگرهای مدارجش
تواند آورد یا عروج مرتبه قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد و فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دائره تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصه گفتگو اینکه تلاش معاش
وقتی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیه اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینه آرزو را نخراشد پابندی سلسله تامل هر چند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطراب همین جنس قلیل که از خزانه بی کم و کاست بدان موظف ست قناعت ورزیده
پا در عطف دامن بشکند و بعد از دستی آرزو کشتی بر صاحب ولتی نرسد اما در عالم بی اختیارها
هر گاه بتلاش آستانه اقبال مندان نخل دولت سر بگریبان تامل میبرد جذبه التفات با لطفی
بی اختیار بلند توفیق میگردد که هر گاه لطف مربیانه ملازمان باین مرتبه خورشیدی بفرموده
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم کردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب گشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشه ناخواندگیها گناه
پای شعوریست و بلحاظ جهان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر تهیج تحریک از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی از آن ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زاده

رسائی بالی ست و تعلیم پرواز بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین حرف نهانے
بالغ نارسا کار بلندی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هر گاه مطالعهٔ سواد مکتوب
نعم البدل دیدارِ فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم براهگان
خواهد بود مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادتِ بالِ هما را از سر در هوایان زیر بال
خواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست برآرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام
مکتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثارِ انقلاب هیچگاه گرد می از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجهٔ صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بار خمیده نهاگذاشته باری هیچ چکم
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و دلی نتوان دید که از
داغ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده از اینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بستر از خود رفتگی را از خواب مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
باطل سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبان لال در هر حرکت تیغی بر فرقِ ناسپاسیها
آهیختن ست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیت وا هم گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ تحریر اما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدنِ رنگِ طاقت بی اختیاری ست و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری ندریده رگ خواب نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محل وقعت پهلو بوده باشد خون غفلت سرمایه شفق دستگاهی بیاض دیده حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگ این حدیقه لطیفه پیشکش روی نگاه بینندگان نیفزاید که اگر جمله امداد تو نیا بفریاد رسد ناتوانی نتایج ضعف بساط جرأتش نه نوردد

هرنگه در خون یک عالم تماشا غوطه خورد
رنگ عبرت خانه دنیا بود نشتر فروش

این چمن آیین خویش آرا. از حیرت بسته است
اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش

از تو هست آیینه عالم طلبگار جلا
همچو اخگر از تپش خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیران کارخانه تقدیر بهم تیه ناکامی بر جگر خورده بحران آفتی صدمها بدماغ شوریده سپرده که خون پهلو را بهزار جنبش نا سور حیران نمان عالم بی اختیاری بوده نشست ور زبان یاس ترجمان را بهمه .. زبان اظهار بی دستگیره اظهار بهمان بیکسی ماه و سودن فی الحقیقت نتیجه ناسازگاری .. ونگاه بیش از این چه خواهد بود که همچو صاحب ارشدیدا که گوش تا زبان ... ... دستگاه تا مردمک مرهون لقای فردوس آیین او چندی دنیا ... ... بدست حوادث چون قطره اشک از چشم هواخواهان چکیدا

نارسائی دامن خورشید ما و اکشید
همچو شبنم بایداز شرم طپیدن آب شد

طالع بیدار عالم بود تا خوابش گرفت
چشم ما مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد

باید اکنون و نیا باش در گریبان ... دم
کانچه بد وقف رهنما معنی نایاب شد

سوخت دل چندان که ... ... آتش نمانده
از تپیدن جوش ... ... حلقه گرداب شد

هر چند ... ... زبان تا ... صد شیشه ملامل بر هم چینند عجب باشد

یا جگر تا گلو هزار ناوک خنجر به هم نشانند ظرفی به تراش آیا در عالم فراخی حوصله آثاری بجلوه آورده اند

که موج تجلیش از عالم یکرنگی تا بیخودی هم پرداختن از اثرهای خامی ست و تنگی بر هم چیده اند

که سایه پرورد قدرتش را با تغیر رنگ نیز ساختن از نتایج وضع ناکامی نگارنده لوح قدرت

صفحه باطن خورشید مواطن را بصفائی پرداخته است که اگر نفسی در سینه هوا خواهان بنای مصطفی

برداشته باشد ظهور تمثال در انجا از پرده کیفیت وقوع بر نیاید و اگر نگاهی در چشم مهجوران

بر خود چیند بخیال آرایش دران آئینه آغوش باشد چشم تامل بتصور خوابیده این منامست

که تلقین صبر به داغ دلهای ناشکیبان مرهم پیدا نماید و بدامن افشانی آئینه بی نیازی چهره

مصیبت زدگان از گرد ملال برآید .

اثرهای طرب زیر نگین خاطر جمع ست	به دست آورده دلهای غمگین اوج پا دارد
نوای نوحه می فهمد رسا نه سخن عبرت	خرام رفتگان اینجا هنوز آواز پا دارد

ارشاد زبان فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآت خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

اشتیاقی که مرقوم لوحه دل ست ناخنی بر سینه کاغذ میزند که معانی نامه اتحاد مشحون

صد آوازی از قانون پیچیدگیهای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارت

مکتوب مانند تمثال از آئینه پشت قرطاس ذخیره نگاه مطالعه میتواند سپرد از عالم

جدائی حرف زدن دکان شوق مواصلت کشودن ست و بسخن مهاجرت لب

وا کردن مرآت تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردی هوای روزگار آفت

دماغ او بام بلند بود و کلاه تحسین افسری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی می یافت

گوشهٔ محرومی امداد کرده گلِ تسلیم را سرِ سرو بالا می توان بردن. صبا می آید از

کوی تو هم آغوشِ نوید اینجا. هر گاه سرافکندگان انفعال ناکسی داغی که از آتش مهاجرت

بر سر سوخته اند که از تاج مفاخرت نمی دانند این خود کلاهیست چرا دیهیم کیانی و افسر

سکندریش نخوانند امروز که دردِ جدائی دود از نهادِ دور افتادگان بر آورده اگر

پیغامی بیاد دل منتظران نرسیده باشد یا خستهٔ اگر نویدی امداد طبیعت نکرده باشد و از

است آنجا که غم بیاد دوست خرسند. آئینهٔ خاطر تماشا دارد. یا رب تا دستمایهٔ

دولتِ وصال روانی مکاتبت بر آتش غم جدائی کار هزار ابر بهار نکرده باشد

و تا وصول کام مستمندان به ارسال نامه ها آتش تسکین نمی شود علاوهٔ اطالت ترا شد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بهادر رئیس شاهجهان آباد

دامن کوکبِ نحسِ سیه تابان اوج مقابل نموده که موجِ لنگر عرش و جنبان آن بهانه

گریبانِ نحوست پیچی نموده که شاید تو ستاره طالع و اندرون بختان شرقی بهم رسانیده بکه

شده می باذخار همه معاونت فراخی آسمان را از بهر روا توانند گزید صفحهٔ یاد دو

شکستهٔ گنج غنامت گرانی مضمون نارسائی طالع فقیر هبائی که پستی بخت بر وی را

حصول بلندی آمیه بالا برده که آفتاب هر چند فلک پیماید و پیشش فرق نه ایست

و بر خاک نباشد و سر تو ولی خجلت خواهش بهسته اد در سوخ روشناسی آن قدر بهره کرده

آنه الف تحسب اگر همه جلوه نماید در مقابلش پشت دستی مست بر زمین گذاشته

نقش حصیرش موجهٔ حلهٔ خارا را موجِ چینِ عرق ساخته و داغِ بوریش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بالبری
لب یادِ پردهٔ اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرورِ کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید آینهٔ نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کاوِ صد سجدهٔ نیاز را انعامِ امید داده تا حاصلِ جبهه‌یی که مدتها در معبدِ خیالِ تاثیر رکوع
بندگی را پرده از رخ میکشاید تا بدین وسیله خاکِ درِ عرشِ آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتنی ست و سکندر را بدستاده
علو فه و کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر یافتن آسمان را بهانهٔ هبوبِ صرصرِ خاکسا
درگهش بهانهٔ کهکشانی پذیرفتنی و خورشید را بذریعهٔ جاروی شعاعِ خاکِ سر راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکابانش شهرهٔ درفش کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصول
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جامِ نشهٔ سرور پیمایی تهیبِ شجاعتش رستم آنهمه بی سرو پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنانِ از شکسته و از شرمِ سخاوتش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگانِ درگهش را بضرورتِ
اجابت منتِ نشیبِ عرش کشیدنی ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجبوری
زیادتِ عجز براوجِ فلکِ اطلس رسیدن رفعتِ گردونِ بلندی شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پرواز عیشش سهو قطراتِ عرق خجالت از خشکی اوضاعِ بی سروپائی محیطِ انجا

اندوختهٔ سرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمی شعلهٔ غیرت بر افروخت
آیینهٔ شهرتِ خورشید پرداختند اسرارِ وحی پیش از جبرئیل در خمیرهٔ گوشش ایستادگانِ در بلندیش
و اشمارِ طوبی بهشتِ رضوان مرهونِ درازدستیِ خاک بوسانِ آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناهِ حوصله اش بلندیِ مرتبهٔ افتخار و افلاک پایگی را در سایهٔ قدرش
عروجِ درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیه ساخته
و خضر را از شوق سرچشمهٔ لطفش در تشنگیِ حاضران در سرگشتگی انداخته به فروغِ رویش
یدِ بیضا وقفِ آستین و نکهتِ خلقش نافه در نافِ آهوی چین لقا و حکمش قضا را در آیینه
تفصیل از شغل سر انجام باز نمی دارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لایق
نمی پندارد حشمتِ خداوندش از نسبتِ کسری در اندیشهٔ کشتیبان و شوکتِ ملازمانش از
خطابِ خسرو در انفعالِ حسرتِ سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچه هزار بار از دوده باش
قدرش منفعل می نشاند و بهره بالتصورِ شوقِ سلیمان صد مرتبه از استغنا بیشتر موج
بلقیس تحمل بگیرد اندسته کیاستی بپرداخته خدمتش همکشان جا الیست فی سنوهٔ قدم بندگان کج دوات

فلک پایگاهی که از اوجِ قدر	بنازد به بالش فلک اهش میر
سکندر شکوهی که از فرّ داد	شدش بنده کسری و کیقباد
عدالت پناهی که از روی علم	جهان سنجد اندر ترازوی حلم
جوادی که بر فرق نیسانِ کف	جواهر از کرم بایه صد صدف
ضمیرش چو آیینه پرداخته	سکندر چو آیینه رو ساخته

بر دلبسکه رنگ اثر تیغ خصم از | هوا گشته رنگین تر از نوبهار
ز تیغ خصم رنگ شب تار بود | ز تیغش شفق چهره افروز شود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب | نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابر نیسان گهر در صدف | بامید بخشش کفش از شرف
ز بخشش چه بیم خورد دستش ابر کریم | بود سینه آیینه دل جام جم
تیغ او زر حسن را معدن است | دل شیر او لطف را مخزن است
دوان رستمانند پیش رخش او | خجل حاتم از دست بخشش او
گرفته قسمتش از [illegible] نعمت خوان | همه مغز رستم همه استخوان
ز [illegible] گرگ در دشت خویش | تمنا کند [illegible] های میش
غباری که بر سر فشاند رخش | نخیزد جز از خاک جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کریم نژاد و تابش برق درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبش چشم کواکب جلوه حلقهٔ جوشنش مرآة آرزو کیشان جهان [illegible] باید طلبان کیهان نوال دست گوهربارش فصل نیسان امید [illegible] دولت روز افزونش [illegible] اقبال جاوید زور بازوی اقبالش سپه حمایت مایه [illegible] [illegible] نوالش [illegible] احسان [illegible] بزرگی [illegible] صاحب دست [illegible] نواب [illegible] خان بهادر [illegible] نسبت ذات والایش [illegible] فلک [illegible]

و شوکت را از من توجه جناب معلی القاب اقتدار گردون انتسابی تجدد کیفی جبه‌نیاز را سجده

سپاسی به پیشگاه برکات تمام است و نفس آرائی آهنگ نغمه‌طراز زمزمهٔ شکرگزاری وقف لب اظهار گردیده

نقش پردهٔ اندیشه صفحه‌طراز ظهور است و همان زمزمهٔ آهنگ خیال سامعه‌نواز زمزمه دیگر

و درین محل آیینهٔ تفصیل به چگونه چهره‌طراز است و گل کردن بهار توضیح با این رنگ جلوه‌نما

که در عین جانبه ارادت ته دلی که خاص عقیدت‌کیشهای خلوص طویتان است بشارت رسان

بر پیرے بالسب و زبان گوهربار شیخ کلو نامی از زمرهٔ حضار دربار جانی و قالب

دو سه از نشاط که نم مسیحائی باد و بیابان مرگیهای یا موج رسید که خانه خشکی و رحمت ابر

رحمت مطلوب باریابی است و تشنه‌لبی ره رسگاه محیط وسعت دوری یابی عوض نیاز تمنای

تهنیت شاهی امید به دامنه این بشارت [illegible] سپاس گشت و [illegible] آمد دعا

بوسیله این [illegible] گذشت [illegible] از سطح [illegible] عقیدت

منشانه [illegible] استقامت [illegible] علم تقدیم جرأت پیش [illegible]

آه از آن [illegible] که [illegible] بخت — [illegible] که خدمت بسر خواهیم کرد

[illegible] داماد کشتی است — [illegible] یکدم گذر خواهیم کرد

[illegible] چون [illegible] — [illegible] از خود سفر خواهیم کرد

خاک [illegible] آسیب [illegible] — [illegible] خواهیم کرد

تا جلوه [illegible] اقتدار [illegible] نیروی آفتاب دولت لایزال

روشنی [illegible] کوکب جاه و جلال از فیض تجلی [illegible] درخشندگی باد

مکتوب دیگر طوفانِ محیطِ شوقِ آرزومندِ وصولِ فیضی ست که پرداز آئینهٔ تصورش از صیقلِ
امواج ساخته تصور رسم بر نمی آید و طغیانِ مراتبِ آرزو عروج پرستِ مدارجِ حقیقتی که سر بلندی‌های
کنگرهٔ خیالش عرض جمعیتِ پاکی شبستانِ وصال و آرزو تمنای سرشاری‌های دور ماندگان و رجادهٔ
انتظار شوقِ نقش به قدم را آئینهٔ خرامِ مطلوب تصور می‌نماید و بجستجوی حسرتِ انتظار پرستان
در عالمِ بی اختیاری‌های طالب از شوخی پرافشانی نگاه بخیالِ گردِ جولانگاهی چشم یکشاید و طاقتِ بیتابی‌های
انتظار و ... تمی از پرده نه سر خامه فریادِ نارسائی‌های سعیِ وصال می انگیزد و بیتابی‌های جنون
ترجمان و کسوتِ تحریر پرداز سینه چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیاز عاشقان از خود تقاضا می‌کند نازت — خم تبلیغ خمیده نهای صد تسلیم میخواهد
بجولانگاه نازش بر نقش سینه دغبار از ما — گر از خاکساران شاهِ ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانون اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراشِ مخلص نوازان
بیگروانه استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبهٔ گوش غفلت نگردد و جلوه گر بهانهٔ
صورت مراد آئینه عرض نیاز عطائی نگاه شفقت پرستان مینه نه پشتِ پا انداز بی اعتنائی
بساط توجه ننموده آئینه وجدان صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای
دوران آدم وار در تلاشِ هشت گندمی آوارهٔ خاکِ هندوستان نموده در عالمِ بی سروپائی
مجبورِ قناعت گزینی‌های روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزمِ وطن بالوف ناخنی بر سینه
آرزو نزده باشد اما نامساعدی‌های روزگار پای در دامن شکسته را نخواست که
هم آغوشی نقشِ قدم لحظه از سر خود باز کرده به راه افتد یا اندکی از کاهل گوشهٔ مایان بر پرداخته

اشک وار از قطره زند با آنکه جان گرانی استماع رحلت آن گزیده اصحاب که فرق جان باکش

در سایهٔ طوبی آسوده چتر رحمت است و پهلوی روح [illegible] بجوار لطف یزدانی تکیه بر

بسترهای مغفرت کرده از نهاد هوش برانگیخت و خاک ماتم [illegible]

بخت دستگیری همان تقاضای [illegible] روا نداشت که بیتابانه پروانه وار [illegible]

چراغ مزارش [illegible] و در رنگ شمع دو سه اشکی [illegible] گوشه [illegible] با آتش [illegible] بیان

ناتوان آنقدر ریخت که حرارت اضطراب تا قیامت [illegible]

آتش از خود رفت که صدای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مساعدت به سبب بی‌اتفاقی افتاد و حضور رو به همی که ظرف تمناجامی دارد دست نداد از انجا

که طول پریشانی کمند گردن جان ست غنچه گردیدن نگاه یار سامعه در گریبان ورزیده

این مناسبت که درین نزدیکی ارسال شوق مضمون نامه که اغلب عباراتش متضمن معانی

استحقاق این دور افتاده باشد و بشیره مضامینش در کسوت عبارات سفارش رتبه

وقوع پذیرفته باشد. در نظر مطالعه مشارالیه صورت رتبه و وجاهت این گمنام جلوه گر ساخته و بیشتر

بیش حقوق نیازکیشیهای این آزرده به پردازد

قطره‌ام کوچه تا از تنگنای ظرف وا رهم	ذره‌ام خورشید نی باید که پرواز دهد
خاک بر سر کرده‌ام آیینه سان کامیاب	جاده‌ها معشوق در کار است تا نازم دهد

صورت مرادات دو جهانی از آیینه حصول جلوه گر باد

مکتوب دیگر نیازمندی که از کسوت نامه ضمیر در ... پوشیده و بجز ... کارگاه ... باید

در کسوت انشا جامه پوشیده ... بیچو آستانه ... مساعدت ... خامهٔ تسلیم نیست

ناصیه سای ... نامه ... ورود عنایت نامه اگر از مور باشد

سپاس ... باب ... سبزه پا گذارده ... رشته سیه تاب نماید و اگر بهر مژه

یاد دست و ... نگاه کار مژه شکسته فرماید خامه نیاز رقم زبانی در جستجوی اگر ...

معانی ... شکست مبنی که دلخستی ست و ... ازدیاد

شوق افتاده باشد ... پیشه طرف ... سواد جامه کعبه بهشت خط نامه دوست

... به حرف می‌توان کردن ... ظرف مهربانه دست از سر انتظار برنتابان

بتکمیل و دامن عنایت بزرگانه بر فرق خورشید سواران عرصهٔ محرومی سایه باقی انداخت
باعث توقف در ارسال عرائض نیاز غلبهٔ بیخودی و حیرانی است که بر سینهٔ ناتوانی نامه [illegible]
افتادن علاوه از جهه در رفتنهای در ره مهاجرت است و اضافهٔ حرکات بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دو روز پیش از این عجالت نامه بیاد وصف [illegible] دو خامه انفعال
رقم حسرت نامه را بپایان مرکب و سیاها ساخت و بخاک بیدستگاهیهای سعادت انتساب
و ترقیمه صورت سطور نامه را با تمام آه از جیب گریبان صبر آورد و در دست و مضمون عبارت
با ناله از یک جیب سر بدر کردن لله الحمد که شاد طریق آداب [illegible] کبوتر یعنی نامه
و عجالت ارسال بیدرنگانه نقش حروف پای قاصد مردیانید اگر جواب یکی [illegible]
زحمت تحریر تجربه تقدیم نپسندیده است که دل از نهایت بیتابی و سیل سرشک [illegible]
و با پیرون طرف بندد تا رفته رفته خود را بجستجوی کعبهٔ آستان شرایف رساند و بگوش محرمان
سعادت حضور صدای لبیک جان نثاری و اشتیاق رساند معلوم نیست که مشاهده
[illegible] شده [illegible] دستان اقامی ساعی [illegible] یا چنین مرتکب [illegible]
[illegible] و [illegible] جنبان و [illegible] شبا [illegible]
[illegible] و [illegible] باقی [illegible]
[illegible]
[illegible] که از [illegible]
ملازمان سامی [illegible] و اقامی مبارک [illegible] ظرف همه خیال است و [illegible]

وصال یار آرزوی مراتب دیگر ساختن امر محال باین واماندگیها اگر دهنی نصیبه از خاکم بردارد
جز نقاب چهره نقش قدم نمی تواند آراست و باین بیسر و پائی اگر دلم به قطره اشکم برخورد چون
موج جز تهیه سامان بیتابی نتواند خواست پرتو التفات خورشید نگاهی اگر باحوال ذره بیتاب
پردازد بآفتابش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه برگشاید قطره طوفان
یعنی یکقطره
محیطش میتوان گفت و تصور چند از حال حیرت مآل زبانی قبله امانی و آمال حضرت ارشاد انتساب
گوشش گوش برآورد از نصیبه اتم یافته آمد به جامی واثق با اینهمه نارسائی رشته امید رسا است
که اگر بعد از ملاحظه این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش به پیرا آستان
حضور پیموده است تحریک خامه اشفاق علامه جائز دارند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت و تحیت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که برهم چشم مژگان کشاید گمان التفات مهر لب شکوه اوراق است و دور از جناب حروف
و سطور حیران گردیدن نگاه میخواهد که بهر چه رو آورد احتمال توجه به نشر عبارات مطالعه مشتاق
یا رب مطالعه نسخه دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد و مکتوب دیگر به نمونی خامه تسلیم سرشت
مدتی باد دوات طرح سرگوشی می انداخت و خمری گریبان بیاض میساخت تا باین کاوش و
گوهری از معدن عجز و حیرت تراشیده یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار بیهای بندگان نسبت
از زبانش بیرون تراود حرفی از زبان قلم بر نمی آید که رنگی از شکوه دوری بهار نداشته باشد
چه هیچ تماوری ... دل محمل ظاهر نمیگشاید که ناله شوق دیدار آهنگ رسائی از ته دل به نیاید
نیازکیشان به مژگان کشودن پیشکش تحفه جان نثاری بیش می آیند قبول آستانه

حضور شریف جرأت تکرار روزی کنانده و اخلاص اندیشان بهم چشم زدن زبان بحرف
نیاز میگشایند حصول سعادت استماع سعی اظهار دوبالا گردانانده و جبین از زمین تحریر شوق
ناخنی بر سینهٔ قلم میزند که بتحریر جواب عنایت نامه خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر فیض اثر
برآرند لاجرم بر جادهٔ ذاک رخصت مضامین اخلاص کشیده و بامید حضور مطالعه شاد
بهره ور گردید ظاهرا دام کشائی سر رشتهٔ نارسائیها پروانهٔ هوای مطالعه اش سلسله [illegible]
وگرنه با وجود التفات نگاه اشفاق و مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اصلا
شایان خداوندان کرم طینت نباشد میفرمودند و کجا کارفرمائی این قدر تغافل که هرگز شایستهٔ
سایه پروردگان مراحم جبلی نیست امور میشد که دور ماندگان با وصف استحقاق الطاف
فرسودهٔ شکنجهٔ بی التفاتی بوده باشند و دل اضطراب سرشت از هر دانی [?] که در زحمت انتظار
هر دو دیده چشمی در راه حصول جواب نیاز نامه باز گذاشته آمید که طریقهٔ تواتر ارسال رسل
که هم مطالب است مسلوک باشد و ناخن انتظار منجمده [?] خاطر ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شور فغان دوری ماهی ست از دریا بیرون فتاده و دهان از حرف گداز
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هر چند ورود مخلص نواز نامه بسیرابی الفاظ و شادابی
معانی نگاه دیده منتظر و اضطراب دل مضطر را که تشنه جام حضور و جویای کیفیت سرور
بود بساغر زلالی امداد تسلیها فرمود اما از انجا که دل بانگان [?] یوسف بوی پیرهن سخن
و تطرو [?] دخنگان گل از هبوب نسیمی بقناعت پرداختن ندارند آتش اشتیاق زبانه
بر می آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت شکایا [?] از تازگی عبارت تشنج [illegible]

لاجرم بالفرض لفظ غبار اگر جمله‌ای من از صفحهٔ آئینه سر برزند نتواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چندان نماید که اگر حرفِ زنگار در نمایش نگار صفحهٔ آئینه تواند پذیرفت دلکشائی
مضمونِ اتحاد قبل از وا کردنِ طومارش ظاهر است و شگفتگیِ معانی و داد پیش از گشادن غنچهٔ عبارتش
با هر حاصل کلام مخاصمان کشف غطای بعد مسافت از روی مشاهدهٔ روحانی که هرچند غبار
انگیزیِ مهاجرتِ ظاهری مهیج کدورتِ بی اندازه گردد سرمهٔ بصیرتِ تازه می فروشد و
چندانکه تیرگی انفعالِ دوری زنگار فروش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوتِ
صفای آئینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود
تسکین دلِ زخم خوردهٔ اضطراب فرمود هرچند تمنای بهبودیش از بین آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفع الم آن طرف خیال جا میگرفت اما الحمد لله که اکنون از اندیشه که جانِ محرومانرا
شکنجه فرسای یاس میساخت دلِ راحت طلب بالکلیه پرداخت بیش ازین صداع
مهر گرامی افزودن از منصب انسته استدعای یاد هر لمحه دارد و باکتفای همین دو سه حرفِ نیاز
تا آیینه تحریرِ قرطاس شفقت اسلوب می نگارد در رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را نهایتی است
و نه تقریرِ مدارجِ آرزومندی را غایتی در زبانی که کو سوادیِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزمِ جنبش خامه باز میداشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشتیاق
مضمون نور افزای چشمِ بصیرت گردید و بشوق تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلکشائیِ عبارتش بتحریر رسد آب شگافِ قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز سنبل رسانیدن نمی پیوندد تواترِ ورودِ افکارِ معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد رقعه دلپذیر نکهت
حروف و الفاظ دلیل شوق هم آغوشی و معانقه دوام است و پیچیدن طومار نیاز بدان
پیچ و تاب جهت حصول کام و ورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و به دیده
وا ابتهاج بر روی منتظران شوق شهرت کشاده لی که طلعت در اثنای عبارت نامه
گرامی با وجامی مناسبت حال سعادت اشتمال سطور بود و باقی ابیاتش در نظر تامل وقت
از احوال کثیر الاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز فروشانیم هم از آیینهٔ التفات سامی فطرتان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از روزنهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
انفعال سر برآورده همواره شائق ورود افکار معنی نثار دوانستند را رسائل نتائج
طبع صافی عاطل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آیینهٔ خاطر بیاد
ملتوب و بگر نیازمندان را تار رشتهٔ تار و پود انفاس از هم گسیخته است دامن نیاز
فروشی بافتن است و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه دیده باید
جلوهٔ دسواری شتافتن آرزوی معاشرت حضور یاران مژگان بر هم زدن نمی آید خاک
بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید
گرد تخیل انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گردبادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی هم از منظر دیده نتواند برآورد

آن روز که خاک آستانت بودیم	سر بر کف پای نازکت سودیم

	پیوسته نشدیم و منزلی پیمودیم		اکنون چه توان کرد که چون یک رگِ جان	

الحمد لله که نسیمی از مهبِ بنده نوازی دماغ انتظار را از نغمه گرانی پاک گردانید یعنی رقیمهٔ
مضمونِ اشفاق که از و اشدِ غنچه طومار سر بهوای نظم میکشد دماغ آرزو را داد و بالا رسانید
جبینِ عجز کمین را قدم بوسیِ الفاظ متاع سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینیِ عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن است بر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبحِ وصال بینا الله سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خوابِ زلیخایی همدوش
گردانید آزردستی که بدعا و دوامِ حضور برداشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات پنداشته و از چشمی که
بامید دیدار کشوده ایم راه وصولِ نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشیِ ابر بهوسی
نی انگیزد و الا همتِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطراب بر میخیزد و الا گوهریِ سحاب را نمیشاید که
بانعام قطرهٔ نیز امدادِ تسلی نیابدش فرموده نمیداند که غبارِ مقدمِ فیض توام کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبارِ جبهه
بجود آهنگ خواهد رسید تا رگِ نیازکیشان را تا بسجدهٔ آن آستان اثرِ سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند بارِ دوش و گردن بودن ناگزیرِ رشتهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیرِ آن درِ حلقهٔ امید ترتند باز گردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کناد مکتوب دیگر
تمهای حیرت نگاه که سرنوشتِ پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقشِ اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پرورده‌گان دامن عطوفت بوده باشد و آنمود که جواب مخلص نوازنامه که کیفیت حروف و الفاظش عبارت از سرشاری نشئهٔ طراوت از بیم بیرون جوشی مینا علف‌دار
قلم را چون آبسه گوشی دوات منزه ساخته تا بهر چه برخورد کاغذ را چون بال کبوتر آینهٔ دار
شوق پرواز گردانید الحمد که تا دیده فرصت مژگان برهم زدن در یابد قلم اشفاق
مداد به نگاه منتظر رسید و تا نگاه از پرده دیده برآید حسن مدارج الطاف از جیب کشاد مطو
مکتوب تا اگر بعد ازین پرده دیدهٔ منتظر کارکشاد مکتوب نماید دعا هی حمدی را جز بافته
اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلم شکسته رقم زود برسه تحریر در آید نیسانه شکر و سپاس
نتوان بیود امید که تا حصول و ادیده حضور حضور دریابد هجوران به لحظه منظور باشند
مکتوب دیگر خامهٔ عقیدت سیماجبهه دارد که نوشتنش جز حرف نیاز صورت نبسته
و قلم عبودیت انتما صحیفه بعرض می آرد که جز بر آستان تسلیم سر نگونی نه پیوسته
مطلب نمی آید که هوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرح اقامت نمی اندازد
آنچه بر خوت مطالعه نمی پاید آنجا گویائی نیز از سایه پرورده‌گان بال کشادیست
خموشیست و خاموشی هم از شمع افروزان اقامت این انجمن

لیک شوق طپش نفس بیجا دارد	از ناله بهیشه از دل جا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسید	خاموشی ما نیز نوا ها دارد

اشتیاق رسیدن نامه ها چه گفته آید شدت دارد و تا تا نامه ها مراتب مستوفی تحریر جواب
نامه ها به نهایت باشد الحمد بر رعایت کرم و صحت خیر مندان سلامت آراسته باد آری صاف

وسعت صحرای افکارست و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاکِ مقدم فیض توام
دیدهٔ حیرت عنوان را بتوتیای بصری نوازد و کدام روز لقای آفتاب ضیایت شبنمگی
آئینهٔ چشمِ منتظران می پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک تا رفته رفته
دامنش را افتد بچنگِ من و وقتی نیست که نگاهِ حیرت آشنا بملاقاتِ مژگان بر نمی آید
شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

ندانم آینه تو قبله در جهانِ خیال	جز آستانِ تو دیوانگان نمی دانند
مرادِ ما چه که اهلِ جهان بجز درِ تو	مرادِ خاطر و مقصودِ جان نمی دانند
بهر و فیست که پیش بیانه بقدم تو	ریاضِ خلد و نعیمِ جنان نمی دانند

ما متوجب بیگمر فکری که در خانهٔ تنهائی غم یار می کشاید از گلدستهٔ بندان یا این تمنا است
و اندیشه که اسبابِ دماغ دل آرای از شمع افروزانِ انجمن این مدعا که یا رب تا سر رشتهٔ
امید نیازمندان رسا است چاکِ گریبانِ شوق جز تارِ نگاهِ شفقت دستگاهان منت پیوند
نومیاد و تا حرفِ عقیده نقشِ جبینِ نیاز کیش است ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقد پناهان آبرو سجده یاد

نگاه همدمی گلشن بنفی روی تو از خجالت	بشورش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوقت خونِ دل در سینه طوفان میکند آری	بود جوشِ دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختنِ بالِ کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بود منظورِ نگاهِ
مشتاق و اگر از سیرابیِ قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاریِ اشکِ بحر در
آستین در آن کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العینِ دیدهٔ دقاق

دریای توام ز دیده طوفان ریزد		وز شور و فغان نخل دل قیامت خیزد	
ای ابر کرم تو تشنهٔ آبی بزنی		ور نی این آه آتشی انگیزد	

تجرد پیمایان بادیهٔ بی اختیاری تا چشم تاملی برکشایند در عالم گریبان [illegible] مطالعهٔ نسخهٔ

حضور [illegible] نیاز باتهامی [illegible] نظر شان جلوه داده است و بساط [illegible] کوی

ناتوانی نامه [illegible] ماند در کارگاه خیال اندیشه لفایک [illegible] نگینهای [illegible]

کشاده استغنا گردیده است [illegible] ایشان تاخته و بی اعتنائی گلدسته اطراف

بهار تخییل رنگ باخته خامه [illegible] کرده [illegible] خطای [illegible]

[illegible] شفقت [illegible] و لبابت [illegible]

[illegible] نامه را منت [illegible]

[illegible] خانه [illegible] عقیدت نگاران [illegible] تسلیم [illegible]

[illegible] عبارات [illegible] ذوق [illegible] تحریر جواب [illegible] دامن نتواند

[illegible] الطاف [illegible] عنایت ادائی نتواند نمود و اگر [illegible]

[illegible] نمی تواند کشود [illegible] مراحم خاکی [illegible]

[illegible] آفتاب التفات ذره را [illegible] خورشید اعتبار گردیده

[illegible] نگاه مطالعه [illegible]

[illegible] مباهات [illegible] را

[illegible] عنوان نامه را بال [illegible]

فرمائی نامهٔ بیط نگاه تجلی پناه تواند کرد دید شور رقیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز
دیدار نمائی تا با سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر باید کشید

بستن این نامه به بال کبوتر و هبست	تپیدن پیشان بال هم یک نسخه از راز من است
بی توان در عالم شوق تو دیدن رسید	نقش رنگین طپیدن بال پرواز من است

از نامت وفائی آن نه التفات چه وافر و بنشاید وصال با وجود حیرت پرستیهای دیده اگر در پرواز
آینهٔ شوق نمی تابد خوبا وگی اضطراب تماشا از چه جهت است و نالهٔ بیتابی اگر رشتهٔ پیچ و تاب
دل ناتوان نمی تابد کسلهٔ حسرت دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را
طومار سینه چاکی نالیدن است و اگر از فراق دم زند نفس را شعله در آغوش ورزیدن
جنبیدنهات اگر نما شوخی انشکوه رنگ ظهور می بندد ناله سر از آغوش دل خواهد کشید و اگر
آه بیتابی با تن وخت جرأت بی اختیاری می پسندد جوشی از عالم بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد به جوش نالهٔ نشاند مرا	عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من
[illegible] کرد یمه پوشیده نالهٔ نی جوشید نغز	[illegible] است تا این ناله را در سرمه خواباند ز من

[illegible] است آثار ز روی هواخواهان [illegible] در پرده دل جوشش دارد و عمریست که تمنای
دیدار پرستان [illegible] هجوم آن صد طوفان جلوه بیکار و اگر نفسی از پرده دل رنگ
می بندد چه سامان سیاست [illegible] دستگاهان نموده است و اگر حرفی از نقاب لب
[illegible] می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ نموده تا نسخهٔ دیدار حسرت آثار
سواد دیدهٔ انتظار پرستان روشن نماید امید که کشایش پیچ و تاب مکتوب کار پردهای

چشم فرماید [illegible] مسلک [illegible] نمود [illegible] جانب [illegible] دوستان [illegible] آن آستان [illegible]

بمنشی دین دیال میر منشی جنابی بهوپال

[illegible] زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی [illegible] گلهٔ [illegible] فراق

[illegible] پس از آن مشاهده گردید [illegible] نامه [illegible]

شوق [illegible] گریبان آمده است	سیل [illegible] شماده [illegible]
فوق [illegible] فکر [illegible] بابان کسی ست	وقت آنکه [illegible] گردد [illegible] اگر [illegible] آمده است

[illegible] نامه [illegible] زبان [illegible] که [illegible] بلفظی که تامل نماید [illegible] اشتیاق [illegible] حرفی [illegible]

[illegible] نسخه اخلاق [illegible] شوق [illegible]

[illegible] گرم [illegible] مطالعه [illegible] دل [illegible]

[illegible] اشتیاق [illegible] جلوه [illegible] انتهائی [illegible]

[illegible] فراق [illegible] امید [illegible]

[illegible] هست [illegible] کلام [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] ماند [illegible]

[illegible] مکتوب دیگر [illegible] اشتیاق که از زبان [illegible]

[illegible] گردید [illegible] خامه [illegible]

[illegible] فراق [illegible] سفیدی [illegible]

زحمتِ مضمون نمایش نشنیده هیچگاه یادِ لقای گرامی چشم حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر برآرد و بهر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از جیب گریبان معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد و درین
بودم که اجابتِ همدوشِ التماس چون چوگان بالید یعنی قرطاسِ شفقت مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سامانِ جلوه گری
نگاه آرای دلشکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و رنگِ آمدِ نقشِ مراد خارِ تفکری
بخاطرِ شکست که دهانِ سوزن لب آشنائی رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
التماس آنقدر دوچارِ نم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدر استادن زمان دستِ نیازمندان رسا اندازِ آهنگِ دعای اجابت آیات است
و باندازه گشایش … لیل و نهار زبان عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب و … که تنفح پرواز ندا خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم
نهاده تا ذره … هزار شمع از فانوسِ سینه نمود برآرد مکتوبِ دیگر هجوم طلبش …
در … دل را دست فرسودِ نخافتی نساخته است که آه. و شدِ التماس اثر فرسای
… باشد … اگر عبارتِ کدورت خاکی برهنهٔ ناتوانی نه بیخته که جرأتِ گام شوق
… قدم … راشد از نارسائیِ سررشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
… معذور و آرزوئی طالعِ ناسازگار بیتی طرح انداخته است اگر
… فروشان برخیزاندگان جرأتِ قاصد … بر روی گشاده

می‌بندند و کوکب بخت نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بر بام تغافل کیشان

فال نشستن زند باحتمال نامه بر نذر جراحت ناوک‌کش می‌پسندند

ای بخت نارسا چه کافی که رفت آه	از پستی تو گوهر ما هم بقعر چاه
وی طالع نگون چه ربودی که روز و شب	دارد دم من ز کاسهٔ زانو سر کلاه

اغماض نگاه التفات اگر برود توقف اندیشه استغنا راه توجه شگفته هست رتبی خسران

بساط‌آرایان عالم رسوخ عقیدت و نهی محرومی خاک‌نشینان عالم خلوص نیت

کاش بخیال دیدار بستهای قدیم بجوشیم تا بتجدید جهت آثاری مرات احوال نباید پرداخت

و بیاد مساعدت همکلامی ماضی نکوشیم تا به بیابان مرگی اندیشه بمعمولی زبان حال بدست

رفعت آفتاب مدارج باندازهٔ دست دعای عقیدت کیشان بهمن از اندازه نظر

خیال وجود یاری چیست اگر گشته بقدر اتفاق فی ما بین اخلاص اندیشان صفحهٔ بی نهایتی است

بمنشی دهرم نراین میر منشی رزیدنسی اندور

طوفان گذاری نوید رسیده و تیغ زبانهٔ الفت بدرا بر روی بینش می‌نماید و

جوش تمنای آرزو بالا طرح سفر ماهی دل افکنده بی‌سبب طور دو کاغذ باعث و دنبالی بیش

بی انکار و تلخی شکوه‌های فراموشی بیش از پیش تغافل داری بعرض می‌آورد و شکر جبینی

بهجوم شکایت سابق از بین برده بیک قلم اضطراب بریکدیگر داکنون بقوام حیاتی

سپاس رو بخلوص نوازنامه زبان شکر بیان بالبداهی مسرت کشید و نسبت بادام هوس

بهم رسانده و فرط چسپیدگی حلاوت کام و زبان را تو ام یکدیگر گردانید شاید باتحاد

ظرفیت بیش ازین چه خواهد بود که آنچه از عالمِ انتظار رقائمِ بی نیازی حروف و الفاظِ بیا

نِ مضمون عرض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بعجز

کافرماجرائی جذبۀ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سبحۀ خامۀ اشفاق ختامه نیرنگ

تأمل بیخت گر نالۀ رسای بیصبران رشته واری سر از گریبانِ قلمِ آن معنی نسخۀ کرم بیرون

کشید و سر رشتۀ آه بی تابان محرکِ دستِ عطا پرست گردید ۵ رقائم خامه‌لات جذبه

هم اندازِ عجز معنیها که آنچه از پرده ام جوشد همان در نامه‌لات یابم ۵ انتظارِ ورودِ نتایج

اشفاق بیش از امواجِ بحرِ کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از

تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت **مکتوب دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی وارد

که با اثرِ فروتنی سر سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشته کمندی تا به

کم نیاید و گردان حلقه واری از گردنِ ارادت برنمی آرد و درازی رشتۀ شوق

گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دامنی توان دید و نیز سعی

ناخنهای محبت سربلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

شد به بهمنه دم تا که الم زد در دل		شیونی بود که دستی بزدم بر سر دل
هنر بان دل بتماشای تو آید بمژه		جای دارد طپش از خار به بستر دل

عجزآهنگی سازِ انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گرد وان گرائی از آشنائی

پردۀ گوشِ احباب بیگانه است و با اینقدر عرش پیمائی از قربِ سعادتِ قبولِ عجز آشنائی

حیرت عنوانی اوضاعِ مجبوران آئینه ها در پیشِ نفسِ آن رسیده چیده است و تعدی جادۀ

این اطوار با فسردگی مراتب شکسته و رگ کشیده و پا در رکاب این آبگینهٔ بی صورت را از تمثال نگاه

معنی پناه محرومی سعادات دو جهانی روزی مباد و این حباب دستگاه از آن محیط

گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که به یک عالم [illegible]

ریشهٔ حصول رسیده و انکشوف ضمیری که به غبار رنگ باختهٔ شتاب [illegible]

میگرداند و در دار المکافات دنیا که مقتضای رسوم ظاهر [illegible] آشنا [illegible]

آئینه های خیال عبرت جلوه نموده به مقتضای [illegible]

رنگ از آئینهٔ شعور حیرت زدوده [illegible] فردی گردن حیرانی [illegible]

بر نداشت [illegible]

رفت طرف گستاخی می بندد [illegible]

[illegible]

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان است تا راهِ معذرت در خدمتِ غبار کشودن زنگ از
آیینهٔ حالِ غفلت‌مثال زدودن است بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفل
[illegible]بیان را [illegible]نشینی عالمِ انتخاب می‌داند و اندیشهٔ اخلاقِ معتقدان را سرسبزی
[illegible]تان سعادت می‌خواند بنده خاطر را تمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ [illegible]
[illegible]اوان است مرهونِ [illegible] اضطراب دارد و امداد عالمِ بی‌اختیاری پای در دامن
[illegible]کسته را هم [illegible] بخت خفتهٔ خود می‌پندارد و عرقِ [illegible] شرم [illegible] است و بانی مباد
آگاهی بر ناتوانی [illegible] حاصل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جا بر باید شفق [illegible]
دیدهٔ طوفان در بغل آیینه‌دار خونِ جگرخوار زیست و زنگ زدائی مرآتِ تحیرِ شاهد
جلوه‌گریهای [illegible] انتظاری در ترواپای جوهری اگر خاک است گرد کدورتی
[illegible]بیش نمی‌نماید و اگر آب است جز عرقِ خجالت بنظر نمی‌آید کاش از فیضِ خدمت
هدایت موهبت اشکِ دری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آه هجران را
کیفیتِ نسیمِ بهار [illegible] شود و جبینِ نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان است
و اگر صداع است صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت‌فشان

جبینِ [illegible] تجلیِ رفعت اندیشد		تجلی دست دادِ سجده درگاهِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد		گلستان گو جیب چاکِ سینه دارد طرز امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هرچه از دستیاری زبانِ قلم شهود
تواند شد خواهشهای کرم‌فرمائی است که گاه‌گاهی در کسوتِ تمهیدِ عبارت اشفاقنامه

دفترِ وضوحِ اخلاق وا نمایند و در صورتِ تحریرِ احوالِ شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
بر کشایند امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیده‌مند تصور فرموده منتظرِ عواطف
مربیانه شمارند و مطوی مباد که از چندی گذشته پروانه‌ای اخلاص پیشه خیال نموده امید که اعتنای
بیحساب انگارند **مکتوب دیگر** چون کسوتِ ادای عقیدت از زبانِ خامهٔ بیچگونه
وسیلهٔ امتیازِ ذخیرهٔ سعادت اندوختگانِ بزمِ اختصاص نیست و ذریعهٔ انتسابِ جبههٔ
خاکسودگانِ بزمِ اخلاص اگر خاکبوسیِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آیینهٔ پیشانی
ندانیم همه انفعالِ ناکسی و بی‌اسبابی از بهر آنکه ندارانیم حق مجاورت حدیث اگر تو خیالی
حریف دیده بهجران کشیده خواهد بود که ... در ریزهٔ الماس ... آید و با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانی ست اما زبن که بیاد در اندیشهٔ آستان
بوسی خنگِ و نعجِ شوق آزمائی دیوانگیهای شوق آنقدر در شگفتی جبین افشرده بود
که اگر همه ناتوانی مانع نمی آمد بابیس مشکک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان نمی نمود
با این همه عجز اگر مراتب نیاز در لباس شعر و الفاظ بنگارم و مطالعه باز جوانند یافت
غنیمتی ست از بیچ و تاب دین قدر نقش از عقیدت راسخ در کسوت . ورق و ناسط
پردهٔ شرفِ حضوری تواند شکافت و جنس نیست ... آینه غبار اساری در راه امید
قبول اگر خاکبوس افلاک پایه بود باهمه ... ساری و در توقف التفات چند قلم
اشکلیم کو بنام ثنای قبول عنایت یارب از آن اخلاص ... پریشان مانده باکست
آفتاب قیامت دو ... ثنای ... التفات ... آمی ... ماهی کرشمه

توجه‌نامهٔ کمینه هیچ قوامی سواد مکتوب دیگر سرخوش نشئهٔ تمنا صهبای بیدماغی بپیچ و تاب عمریست
سر در گریبان تأمل فرو دیده و چندی بارِ سرنگونیِ تسلیم بر دوشِ همت بر نمیدارد و مدتی
که به جمعیتِ اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تریهای انفعال برهنه زانوی
فکر نمیگذارد و چه رو که بیسر رشتهٔ احوال ناخن وقت را بگشادِ عقدهٔ نارسائی نمیخواند
و همه و بانیِ وضعِ ناکسی و نرمیِ جرأت را در تدبیرِ اظهارِ طاقت نمی‌نشاند آن عاجز نالانِ
نیاز جز تمهید قواعدِ وامانده‌گی نمی‌توان خواست و از پهلو و وزرانِ ببساطِ عجز غبار از بر
بیرت نمی‌توان آن است در این صورت بهوای نحهٔ پیام و نامه دست و قلم بازیدن
پامالِ فضولی جبهه گردیدن ست و بارِ تهمتِ نامقبولی بر گردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول بزور سلام خشکی هم آبی بر روی کارِ بیهواخواهان می‌آرد و طراوتِ چمنستانِ عنایت
تهمتِ غبارِ تشنگی سبینا و گلِ بهارستانِ شفقت تهمت آلودِ غنچگی سواد مکتوب دیگر
ضمیرِ صفا مشربان آیینه وار پیکر یقین است که شدت و رخای عالم امکان آیینهٔ قدرت
آثاری رقم نگارِ لوحِ ایجاد است تحیرشا احوالِ حقایق بینانِ معارفِ آگهی که در صورت
بزبان حال و مقال جز حرفِ سپاس نسرایند و فرخا حالِ تسلیم گزینانِ معالمِ رضا که
در جملهٔ اوقات سعیِ همتِ بلند جز بگریبانِ سیریِ فکرِ ادای شکری صرف نکنند حکمتِ
حق سبحانه از جیب هزار کسوت سر بر می‌آرد رمز فهمانِ دقایقِ امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بینِ تشان فروشد محوِ قدرشناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه پرتو
نیک‌ش بذرو شد ضبطِ سر رشتهٔ مراتبِ ادب خواهند نمود و تماشاگاهِ جهانِ بی‌بود

بهیچ جنبش نیست قابل تهنیت که رشتهٔ سعی رسا بقندیل فروغ یک شعله‌اش چسپانند
و نه شایسته اینکه [illegible] مانع خاموشی چراغان گذرگاهش گردانند آری عالم
بهرچه زبان کشاید وصفِ ناسپاسی اندیشه تنگی حوصله بصورت دارد و از این قبیل
در آنچه پیش آید غم شکایت [illegible] توبه بیکار و از جناب نواب خلائق
هرچند نوک نگارش در [illegible] کرده [illegible] لطائف [illegible] و با آنکه
اثر جنبش رنجه نماید غیر از نوشتن فوائد [illegible] خیال [illegible] مکتوب دیگر رشته
امید نیاز کیشان و [illegible] اشفاق صاحب قدردان به ارسال وی گردان
اخلاص انداز در ساحت توجه نظر باختگان انتظار و تسلی کده فضای اوقات
آئینه خاطران بساط جلوه می آراید [illegible] التفات چشم کشا [illegible] مشتاق پای
بوس توام که از ازل ما چون نقش پا بخاک [illegible] واکشیده اند و [illegible] اظهار
انکسار که لازمه اوضاع جان باختگان [illegible] و ناگزیر اطوار شعله سوز گداز
اگر حرفی از نوک خامه [illegible] آید [illegible] نوای [illegible] اشتیاق [illegible]
از این پرکار [illegible] شاید [illegible] اخلاص آئینه [illegible]
وضع شفقت طرازی و [illegible]
[illegible]
[illegible] سواد مکتوب دیگر [illegible] تحریر [illegible]
[illegible] وصال [illegible] کشاید [illegible] نقوش

مسطور نفس طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر پیچیده
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر و غبار دخیال دوری
چندان در امداد عاجز نالیها نپرداخته که خامه در هر لغزش قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاص صمیم یارب مرهونی وضع خاکساری از زمین شست خاکستر
غباری بر دامن قاصد نشاند تا گرد سر کوچهٔ مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاص
الهی هر رشتهٔ سعی انفاس سحری در کسوت پیچ و تاب ذره ذره تا در صورت مطالعهٔ این
حروف بر روشن سوادی نسخهٔ همکلامی توان رسید سه ز نارسائی بهر ناله شکوه‌ها دارم
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا و پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتی ست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرواز صفا جوشی آئینه در زنجیر
انفعال بی آبروئی زنگ نزدای خیال تحیر فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر به
عریان بر آید در لغزشها موهوم ست و اگر همه از دیده‌ها پرده کشاید نامعلوم بهر صفت مجبور
هیچ چشمهای کیفیت مشبک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده است و تا مژگان فراهم نماید به هزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته‌های
نفس اگر همه بدوختن ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاک جگر مبتلا است و
تارهای نظر اگر جمله به پشمینه ساز تماشا فرماید به ازار آهنگ نوحهٔ فرصت بلند صداست بهمه حال تا
نارسائیها در دامن گیری حال ما در از ست اگر بیاد معدومی نپردازیم سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقف لمعه میسازد و اگر در تصور جوهری نگذاریم از نقش پای

زخمگان معنی پیام سلوک این جاده بمطالعه آوردن شست از صدای پای گذشتگان صلای
وصول این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحاد معنوی زحمت آن الم‌ها که از مهجوری ناگزیر
برادر مهربانی برداشته‌اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشی مژه و استخوان میگداز[د]
و چشم خاریدن غبار آشوب شیشه انتظار ابهرست شان گدازی مژه‌ها می شکست میپیچید
با سعی این واقعه نگاه عبرت کار را تقدیر دکان به تهاون شیشه میپیچید که هجوم زحمت خورشید قیامت
فراهم آوردن و وحشت مژگان تخفیف عذاب مشاهده حال ارقام زاران نمیدید و بوقت
این نگاه مید به دیده حیرت آئینه نماشا تعمیر نکرده تا نقش کشیدن حقیقت ادبیه کجی این شیشها دیده
وقت تماشا بر او به آنجا تحریک مژگانی در دفتر ادراک اشک شکنجه بی اختیار رقم می نوشت
از نیابت خارهای سفال رگ ابر از دیده خونبار میکشاید از آنجاکه پادر دامن کشیدگان به
رضا به هستی پهلو گذاشتن را به تسلیم راحت سجاده اداء طاعت نه انگاشته‌اند و گردن
خم در دکان به جبه و یقین به خطه فرمان نهادن را جز آنکه به حیرت پندانشته آیینه
آئینه ذات تنه وصفات را بعدی النفاس نه سپاسی از نامیت که حیرت هیچ صفا
نکرده انه و شیرازه اوقات جمعیت سامان را و آفت را به صدمات حوادث به پریشانی
غرض شکوه و اعتراض نه رسانند به تنمه وقت شیوه فوتنی صبا و ظلانف ضمیر مافی تحریر
انگاشته و تکرار سبق و بستان حقیقت شمانه به صهبای بی مدعا که به وقت جا به جا
آستان گرامی سرمایه شرف و سعادت بنده پیشه آبروی سجدات عبادت و پیچ و تو
نمایند و تدارک افزایی شوکت به بلکه نه پیدا از چه انتساب به تماشا به شوق اتمامی خدا مدد و بنه

شکر ورود نوازش‌نامه که هر لفظش با رنگینی بهارستان مضامین نشئه پرست یک جهان کیفیت
رنگ و بوی حسرت است و هر حرفش با معنی شاداب تکلیف صد پیمانه خمار شکنیهای ایما
اثرهای شفقت تنگی از عالم وقوع نریخته عنانی در عرصه نفس سوزی نگسیخته که دوا بر حیرت
را چون مژگان گشاده نقش حیرتی نتوان بست و خط سطور را چون جاده دامن سپر
آستان کرم آشیان نباید شکست تصور کده دیده تحیر از خیال رنگینی جمال آئینه بوقلمونی
ارشاد پریشانی نگاه می‌بندد و آئینه خانه دل بی غبار در حسرت مراتب اشفاق از دیدم
بی اختیاری شوق سر می‌بندد

اعتبار ما فروغ لطف او بخشیده است	ذره جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکه وحدت می‌دهد دست تنیده نیرنگ خیال	بعد از این نتوان سراغ چشم حیران یافتن

دامن اخلاق گرامی سایه بال همائی بر فرق نیاز کیشان گسترده است که همین دولت سعادتش
نه ور عنائی دریوزه گر سلسله خاکساری ست و ذیل شفقت مربیانه در مهد تربیتی
پرورده که بفیض حضور اقبالش عروج مدارج کبریائی مرهون وضع نیازگذار است
جناب مولانا غالب که از حال نیاز اشتمال اغماض نگاه توجه بکار نبرده باشند بگرد انگیزی
صفحه دوری غبار توجه رفتن روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطور عنایت نامه
نقش اطلاع حالات مرتسم نباشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکان
بساط حضور میدانند و از بار یابندگان ضمیر صافی انگارند اگر نظر باخلاص این باختصاص
[illegible] ابلاغ سلامی وا نمایند و دفتر ارسال پیام التفات برگشایند بعید از لطف نمی‌آید

و دور از اخلاق نمی‌نماید عذر آفرین چه نویسد که همه وقت از شرمساران زرد ابی است

بی اختیاری شوق است و از انجمن آرایان شبستان یک عالم ذوق مکتوب دیگر

نیازی که چون نقش تقدیر بر زینت صفحهٔ دل است اگر هزار مرتبه از زبان خامه بعرض آید

هنوز اندیشه را دفتر لا اعلم لنا کشودن و اگر صد بار در پردهٔ کاغذ نامه صورت وقوع

بر تراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسائیها متعمر پردهٔ شرم است و بس	پردهٔ مسوده هم عرض نقابی میکند
صورت آغوش ما هم وحشت پهلوی تهی است	موج اینجا خویش را محو حبابی میکند

و دو صبح نوازنامهٔ مجموع الکلیه انتظار را یک ساغر نشئهٔ افقی زبخشید و بادهٔ بخشش

جهان کیفیت اکرام دماغ شوق را دو بالا رسانید آثار توجه صحبت عنصر گرامی بیاد

ورطهٔ هواخواهان نگذاشت و زحمت المهای کدورت از طبیعت محرومان محو آفا

حضور تجلی بر داشت توانای مطلق بیش از این زنگ آئینهٔ جسمانی [illegible]

بپیوند زحمت غبار کلفت والا نیند و کدورت شبهای جدائی [illegible]

بیدل باد مکتوب دیگر عاجزنالی زبان قلم و رعالی که تحریرات هوای [illegible]

ساز طبیعت بجا می آرد عذر ورست و شوق زبان خامه در جای [illegible]

حسرت لب بگزیدن می سپارد و مجبور و آهنگیری هوای محبت [illegible]

اضطراب می نوازد و دامن بی تقاضای حسرت [illegible] اشتغال [illegible]

می پردازد حیرت وضع انتظار شکان [illegible]

لمعانِ بهمان جلوه بی‌اختیاری بستگیهای چشم توان رسید و بهوای دامنِ آرزو تشنگی
از گلخن سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاری زلالِ وصال شعله‌های اضطرار از پا باید نشانید

شعاع ماست نظربازی پری‌رویان	مباد زیر مژه بشکنند حیرتِ ما
خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخیِ نازش	بغیر ما نه پسند و غبارِ غیرتِ ما
.. عجب بهم زده چشم حیرتی دارم	خوش است عالمِ وحدت بگنج کثرتِ ما
ز رنگ رفته ما ریختند طرح جنون	چه رنگ داشت نفس مع زری محبتِ ما

.. عبارت انشانامه که رنگینی الفاظش خونبهای نگاه تحیرفروشانِ عالم یاس تواند بود و استغنای صحیفه
سطورش تماشای نقطهٔ لغزش نگاهان تحیرکدهٔ دیدار کرامت میفرمود و آثار حروفش چشم
عنایتی بر روی تحیران عالم انتظار کشوده و مدات الفاظش ابروی اشارتی هزار در
مسرت بر روی مهجوران وا نموده نقطه‌اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش
خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محو تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید
و چشم شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین بجنون نگارخانهٔ ارژنگ ساخت تا حصولِ
دولتِ وصال کشادِ پیچ و تابِ مکتوب هم اگر با کشایش دیدهٔ منتظر نسازد رسائی آه دوری
یک گردباد علم برافراشته ایست آمادهٔ سرکوبی کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتر
در سرزنش پهلوی بیمار امید که نسیه فروشیهای عالم توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد
و جذب کمندِ اشفاق بتسخیر وحشت پرستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی باز
نشستهٔ پای قرب محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لب آرزو از خمکدهٔ بزم وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلام نیاز است که بهزار الحاح و تسلیم در خدمت بساط
آرایان بزم یکجهتی میرسانند و آنچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت حرف شوقی
که بصد مناد پیشگاه حضور چمن پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهار وفاق سفیدهٔ صبح اشفاق نقشبند نگار مینای اتحاد طراز آستین خلعت
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار خانصاحب تعقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سیران زاویهٔ مهاجرت حضور طاق دروازهٔ سعادت آشیان اوست
و سر بزانو افگندن تامل مشربان صفهٔ جدائی سجده گزاریهای آستان کرم نشان او
ست میروم از خویشتن اندر هوای کوی دوست * همچو بوی گل بدوش بیخود هوا سوی دوست
مکتوب دیگر سررشتهٔ تحریک قلم پیش ازین بوسیلهٔ عرض تمناهای دیرین بال کشای
هوای عتبهٔ بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامه در ماتم ورق گردانی نسخهٔ وجود
یگانهٔ عالم اشفاق اعنی والد ماجد آن مظهر نتایج وفاق رگ ابر گریبان می کشود
معاذ الله است که بیتابی حال عقیدت مآل از قید دید نامی صحیفهٔ یاد گرامی گردیده است
دگر دیدن رنگ خسارهٔ مهجوران منظوری مراتب اعتبار رسیده علاوه اشتهار نشتر زنیهای
حسرت مواصلت چه قدر خار الم که در پهلوی بیتابی نمی شکند بلطمهٔ امواج طپیدنهای
شوق خدنگ کدام صدمه که بر دل ناآرمیده نمی زند هرچند معلوم است که در چنین
هنگامهٔ هوش ربا دل برباد دهان ناکام کجا خواهند نهاد اما چون جان برلب رسیده
از تن بیزار بهوائی آویخته است گران باری آلام ... حسرت بر دوش ناتوانی

چه قدر خواهد از نقد مهیانه روا داشتن ضرورتیست و لطفِ کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر

زبان دو رنگیِ عالم اسید نیاز مندان بساطِ وسعتی گسترده است یقین که بجبین پیشانیِ الم دیدگان

تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوب دیگر دو باره خاکِ قدم مسرت توام دیدهٔ حیرت

عنوان آئینه دار هزار رنگِ کلفت ست و جدا از گرد آن آستانِ صافی دلهای مجبوران

نمودارِ صد عالم کدورت دو سه سطرِ عرضِ نیاز که مطالعه مشتاق نگاهِ الطاف دستگاه

هرچند از دیری احرام زیارت آهنگیِ کعبهٔ حضوری بست اما چون رنگینی گلدستهٔ

تشبیت وابستهٔ گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیب آرزو برآورد امیدکه

محرومیِ سعادتِ نگاهِ بیابان مرگ جهانِ نارسائی نه پسندد و تحریکِ تغافل بی جیدا آغوش

را بر فتراکِ حرمان نه بندد ذیلِ عنایتی که چون ظلِ هما سعادت در گرد او دست

از فرق سر در هوایان فیافیِ نارسائی بر نگیرد

طاقتِ دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق		جلوه در آئینهٔ ما آفتابی می کند
بجهان کیفیتِ ساغر پرستیهای عشق		با دل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهیِ جرأتِ تقریر در عالمی که با همه وسعتِ میدانِ تحریر از نارسائی جهد اندیشه

خامه ابیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازیِ عرصه لاف ارتکاب

تواند کرد تا گردی از جادهٔ بی اختیاریِ شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخیهای

تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز نالیِ حوصلهٔ نطق زبان را غیر از

عذر نارسی پرده نگشاید بچه استظهارِ طاقتهای عرض سطور تواند پیمود تا ادای اظهار مطالب رنگ نظم تواند ریخت

خیالم فیضِ صحبت آموختش	یک عالم صبح در بغل دمیدست
اندیشهٔ چشمِ التفاتی نفزود	از پهلوی دل بچه چراغان گردیدست

بیتابیهای شوقِ همکلامی طوفانها از جوشِ طبیعت می انگیزد و نهضتِ شوق ست اگر بوسیله
یک دو سطر بیهوده از چهرهٔ دوری برخیزد و بطاقتِ تمنای دیدار دستی بچاکِ گریبان یکتائی
منفعتِ ذوق ست اگر بوساطتِ ارسالِ نامه هم بوی پیراهنی محفلِ دماغ بیاراید سطرِ تهمت
آن خداوندان پیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که مهربانان بحرفِ التفاتش مسوّده نمایند
مطلب گردانیدنِ گوشهٔ چشمِ عنایت ست تا خاک نشینانِ سرکوی مذلت گران باریهای
گمان تغافل نپرورند و مقصد گستردنِ سایهٔ دامانِ کرامت ست تا پست فطرتانِ معنای
موهومی نظر از دامنِ امیدِ سعادت برنگیرند

ذره سر در خاکِ موهومی همان دزدید و بود	آفتاب از لطف گرد آینه دار خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرضِ نامی	کرد از امداد هوا پیدا بهار خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقشِ سخن آبروی هرگوهری جلوهٔ اعتبارِ صدف
محال ست و گل کردنِ سرسبزیهای اوراق بحصولِ ریشه از عالمِ وهم و خیال اسم زنگی
پردهٔ آثارِ نقاب نشگافد و انعام قبول اندکر و در عرصهٔ اظهارِ تحقیق ندلا فدا گرنام و منعِ اسباب
و سلسلهٔ رمز و شوخی شگافت باجوالهٔ نشو و انکامِ طبیعت می یافت نحوی تامل بامور
و شگافِ فهما میگردید و سیه گریبان تا گزید خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر میدید و بحرِ
صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشهٔ خاموشی را مایهٔ شایسته یافته

تا ناله بگفتگو تواند که رسید	خاموشی ما نیز نواها دارد
جای دل در گلخنی شایسته تر از سینه ام	این سپند از شعله دارد که خاکم میکند
[illegible] تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو	سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نمیتراود که جوشِ تنورِ هزار آتش سینهٔ کاغذ را جلوهٔ طاؤس نبخشد و نقطهٔ از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغِ محرومی برقِ نیرنگیِ صد شعله از در نشئه نه درخشد سحر در هوائیهای انفاس کندی برقص هوای اندازد و تا عطر سبز زلفی عقدهٔ خاطر را بتمکینِ هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پر سینهای تارنگاه در جیب پیش گیریهای صبا نمی پردازد و تا خاک سرکوئی آیینهٔ دیده بجلا رسانید بیتابیِ آهِ نارسا در انداز از دل برتن ناله نواز شکوهٔ بی پر و بالی ست و گستاخیِ قطرهای سرشک از دیده تا دامن بهزار ناتوانی نظاره آهنگ [illegible] عجز نالی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرشِ زمین گیریهای انتظارِ مهر جهانتاب ست و اشک نقش بستنِ قطرهٔ شبنم آیینهٔ امیدِ آستین گل کردنِ پرتو آفتاب خوشوقتی که ذرهٔ پیشانیِ خاک نشینان با شعشعهٔ آفتابِ کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرق بسجود آرایان بقربِ خورشیدِ عنایت پیوند دارد امید که مدام فرقِ نارسایان سایه پروردِ دامنِ التفات باشد و ناخنِ یاس چهرهٔ امیدِ وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پردازیِ شوقِ تکاپو اگر بالی بهوای اهتزاز می افشاند وارستگیهای طبیعتِ شرار جز در خلوتِ سنگ نمیگداخت و عنان گسستگیِ تگ و تازِ تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائدی گشت

بی اختیاری انفاس صبح جز در سینهٔ شب بیتابی انداختن پیچ و تاب کند آرزو وازان عالم
نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشته کند چند باشد سعی و رشته رسائی تسعه نتواند
وصید مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشهٔ رسیدن چه ره تواند بود بحکم دامن
کبریهای بی اختیاری غبار پا در دامن شکسته از خود گسسته جنون جولانیهای وحشتم گردید
و نقش قدم بیک گام پیشتر سرکشیده هوای این وادی بیجا صلان بهرقدر دیدهٔ حیرت
برگشایند استعداد قبول جلوه را بیشتر سامان داده باشند تو بیدستگاهی چند ناله پاید
درازی نفس طومار شکایت وا نمایند راه امید جواب راز باده تر برگشاده

درون سینه هم دل جای سایش نمیداند	که از تاثیر حیرت هر نفس بیخیش نمی آید
ز یارب یارب هم بحاله هم خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه دامنگیرش می آید

طاقت زبان خامه متصدی اظهار آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بار مضمون اشتیاق
بر دوش نتواند کشید همت المهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بغیر سایه بر پرست
فرو هشته های عالم بیدستگاهی گواه است و شکوه های نجابت ما ز نالی که [illegible]
خلوت گریبان اندیشه چار و جو بماد او [illegible] استعدادی [illegible]
بهیچ جا نیست و بدار بکات لرزشته و بپهلوی [illegible] شکسته هست و ناله [illegible]
[illegible] رشته طاقت گسسته ناکوتاهی [illegible] اختیاری در پنجه [illegible]
[illegible] غبار انگیزی
جولان [illegible] در پرده در پرده حیران [illegible] صفای اوقات [illegible]

از آئینهٔ احوال باید زدود درین صورت تا از آفتاب کرم شعشعهٔ شبنم خاک نشینان (یعنی اندک تابش ونم) نتابد قوت پروازی که در محفل یکرنگی محو سعادت حضور گرداند آشیانی در زیر بال عنقا بسته است تا امداد سحاب تفقد بهواداری سر در خاک نژندیدگان برنخیزد سر رشتهٔ نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزو است از هم گسسته آمید که افتادگیهای سر کوچهٔ دوری که ناگزیر حال واماندگان بی استطاعت گردیده است زیاده برین باعث بی آبروئیها نماند و سرگردانی بادیهٔ مهجوری که بی اختیار بر تاراج ستمدیدگان گنج خمول رسیده و بیش ازین دامنی بر گرد شکسته نیفشاند اگر اندکی در سایهٔ دامان شفقت طبیعت مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرت ابدیست و اگر چندی بر سر خاک آن آستان رخصت پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمت راحت پروریها سر مدی عوض نگاه درس امتداد غفلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت روا نه صد التفات نگرداند مکتوب دیگر بلندیهای نالهٔ شبگیر از بیجای خود فغانی در پردهٔ بی اختیاری بر میدارد ساعت شماریهای شب جدائی گوش بر آوازی دل ناتوان را بهزار بانگ جرس می نوازد تو مرهونی وقت بیدست و پائی اگر گاهی تهمت غباری بر خودی بندد بینا بی هوای وصال بتلاش گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیت ورود مخلص نواز نامه که سلسلهٔ حروفش زنجیر با گردن نگاه مشتاقان ناگزیر بهم دوشی وصفای بیاض بین السطورش آئینه با سفیدهٔ صبح وصال بی اختیار هم آغوشی بیش ازین مخموران خمکدهٔ یاس را سرمست هزار نشئهٔ سرخوشیها گردانیده بود و دماغ خشکی فرسودگان محنت انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانید و سطری چند که از مضمون حیرت پرستیهای نگاه نارسا نقش ما به آیینه کاغذ

می‌شمرد و گریه‌های شعلهٔ شوق عنان بی‌همرکابی دود آه [illegible]

حیرت نگاه وابسته بود و اجیده آرزوی دیدار [illegible]

آه از آنچه جدایی که صورت نقش یکتایی [illegible] دل بیقرار [illegible] دولت

وصل [illegible] خاک بر فرق اندیشه حیران که [illegible] مشتاق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چاره وصال بعلاج جراحت آن [illegible]

[illegible] **مکتوب دیگر** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بجا صلاان نتواند برخاست فیض گسترا اینا کیماهی ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی
مجموع حالیم بی پروبالی ساخته که تصور را از خود رفتن هم بی رخصت قطع منازل راه نمی آید
و اندیشه پرواز تخیل نیز راه تردد هزار سفر میکشاید درین صورت جز امداد همت بزرگان
موسیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم
بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاه جرأت تقدیر رخصت هست بتقریب ترددی چشم را
بغبار قدوم منور کردن هست و دیده را در آغوش توتیا پروردن **مکتوب دیگر** با وجود
ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم بهر نفس راه عنانی موجه ریگ روان نتیجه کدام طاقت
بود و با وصف بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم همراه راهبری از جیب
گردباد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمده با کلفت دل — دامنم دامن صحرا گردید
دل بهر تو جلا میدادم — صورت آینه پیدا گردید

هر چند می بایست که دامن را بافشاندن غبار آن آستان غیرت پرندگان رنگین میساخت
یا جبهه را از خاک آن عتبه از حیرت آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقره نیاز
مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پروردن شکوه
نارسائی بود و صفحه را از گرد سوادش چهره بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی
که در توقف دست و پا از شکنجه دامن و آستینش بسته وار معروض خواهد داشت
و اقبال کرم عذر نخواهی نخواهی بر استقبال جرأت معذرت خواهد گماشت یا رب

بزودترین اوقات زنگ کدورتهای شب جدائی از جبین صفای صبح وصال بر آرد

و گرد سیاهی خورشید عنایتش بنم خاک نشینان ما را بیک توجه سر از گریبان بر دارد ـ مکتوب دیگر

خاکسار بیهامون وحشت بی دست و پائی ست که بهوای دامن قدرت گستران عالم

استغنا گرد شکسته نقش فلکی از خود نیستی شده جبهها از عهدهٔ منت انتظار بر نمی آید ـ یک نگاه

محرومی دستگاه بشیوه گرد شوسوار در سراغ بهر گرد باد خاک نمرد در بدری باشد پیدا سخنهای

عالم اختیار زبان عجز ترجمان را در وصول مخلص نوازنامه بی اختیار شکر بوی پیراهن

وار دمولی صهبای جهان قدرت التماس نیاز اقتباس را در حصول سواد مکاتیب ناچار

دیده بیاس پابوس پیغام مرگ ار دبهحال جگرسوختگان آتش اضطراب است چه پیش آید

اگر زبده نم اشکست ممنون چاره تا سکین شعله دل باید بود و شیوه ایشان گوشه محبت را

هرچند رو نماید اگر خود آه نارساست بعصای بادهٔ طاقت توان ست و ناتوانی عالمی حجب

انفعال بربسته عاجزنالی انداخته همگاهی کمر از بار الم شکستن رابجا گذاشتهای و دیگر زده هم

میگردانند و گاهی به پایغیهای اندیشه مهجوری را علت ضعف دماغ میخوانند در این

وقت از دست فرسائی بلای کشاکش خلق چاره نیست تا ری در آنچه مامور دارند

طبیعت ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیدنست و در هرچه واگذارند مزاج

سقیم را در آئینه اختیارش صورت روز بهی وادیدن آماده عالم اعتقاد علاج و دوا

غیر از طلا کردن خاک آن آستان را دمی گشاید چاره دردم که جز دستگاه آغوش وصال

بخیال نمی آید ـ مکتوب دیگر ـ خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ نظر باختگانِ عالمِ حیرت نمی اندازد و کدام غباری که بر چهرهٔ
بینش زاویه نشینانِ خاکساری انبار نمی سازد و ورودِ سعادت انشا نامه که چتر فرش
بهار چترِ طاوسی سایه نها بر فرقِ صد چمن رنگینی می آراید و بهر نقطش با اظهار صد رنگِ
سعادت در برابرِ سعد اکبر دفترِ هزار گونه شرف میکشاید در عینِ نگرانیِ انتظار در دیدهٔ
حیران کاسهٔ سرمهٔ فناهائی نمود و در عینِ ناگوارائی نیشِ الم الصد خواصِ نوشدارو امداد
فرمود بندگان پیوسته منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند
و سعد وران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مهربان توجه بر گمارند یا رب سایهٔ
دامانِ کرم بر فرقِ نیازکیشان سایبانی نماید و بر سرِ عقیدت اندیشان بال همای کشایش
قدومِ سعادت لزوم برای سجده کمینانِ آستان حضور سرمایهٔ سعادت دوجهانی
و به هزار اعیادِ تفاخر ارزانی زیاده برین هیچ مینگار دا ایضاحِ نیازمندیهاست و اظهار
ستمندیها مکتوب دیگر خاک نشینانِ سرکوچهٔ اشتیاق اگر تصورِ دیدارِ فرحت آثار
نساخته باشند به پیرایهٔ مهاجرت بکدام دارو منصور باشند و غبار بیزانِ وادیِ
فراق اگر در اندیشهٔ برخورد معنوی تسکین شعلهٔ اضطراب ننمایند صورتِ اطمینانِ طبیعت
بکدام وجه نقشِ وقوع بر تراشد ورود عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشم انتظار پرست را
بمشاهدهٔ سوادِ خطوط نور افزای تجلیِ طور گردید و لبِ حسرت نوا را اندازِ عبارت تها بدادِ
نماز شکنیِ بوسهٔ خوبانِ دل آویز رسید بحکم ارشادِ معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامورِ
تامل گردانید و دست و قلم را دو بی اختیاری تحریرِ معنیِ شعر بلندی سعی رسانید

امید که بنظرِ معنی آفرینِ مقبول نشئه آفرین گردد و ببساطهٔ گرانی طبعِ وقت گزین یک قلم در نوردد

هرچند در خواهشِ قبولِ طبع کرامت [illegible] ترجمهٔ سخن آرائی همیشه [illegible] از گستاخی فضول [illegible]

انجمنِ بی‌طاقتی نخواهد بود اما باعتمادی که در عالمِ اغماضِ بزرگان داشته [illegible] عرضِ مقاصد

[illegible] عنان گردانی اندیشه این جاده لائق نمود همواره تماشای طبعِ الطاف اثر

آرایشِ جلوهٔ [illegible] پیرا [illegible] توقف یکرنگی نامه را در [illegible] اندیشه بی‌اختیاری تجدید

مانع بلند پروازی ناله [illegible] نامه را و ر الیضاح [illegible] خیال [illegible] ارادهٔ تجدید

در این وقت که تطاولِ بی‌نسبت و پائی کردنِ اختیار را تجویز [illegible] انفعال [illegible]

ساخته است اگر دو روزی دیگر عطفِ دامن نامه [illegible] ملاقات [illegible]

باشد [illegible] الطاف [illegible] بی‌اختیاری [illegible] دوری

در کسوت نفسِ فغان ناله را آشنای گوش تا الحال [illegible] مقتضای اضطراب نسخه [illegible]

را گسیخته [illegible] آمد آمد نوید قربِ منازلِ شوقِ بی‌تاب را [illegible]

[illegible] ناتوان [illegible] رسائی [illegible] است [illegible]

شوخی‌های نگاه وا رسیدن امید که در اقرب اوقات شعلهٔ اضطراب را صورت

تسکین چهره نماید و پیکرِ جمعیتی از پردهٔ وقوع برآید

گریه تا کردم بیادِ لطفِ او بر حالِ خویش | همچو گل [illegible] دامن تر [illegible]

داغِ دل [illegible] جانهای ما | [illegible] دل گل [illegible]

[illegible] نامهٔ [illegible] کاغذ [illegible]

بالیدگیهای داغِ جدائی در نشوِ ریشهٔ جهنم‌واری علمِ شوخی می‌افراخت و اگر چه دشنه در
دوختنِ زخمِ مهاجرت چون دهانِ مور دندان افشرده و بیاضِ بین‌السطورِ شوقِ برهم زدنِ
دیدهٔ منتظر برقی از زیرِ بغل برآورد مجبورانِ شکنجهٔ بی‌اختیاری اگر دستی بجرأتِ رسائی
می‌یافتند صد آوازِ رسائی از خانهٔ زنجیر بیشگافتند سودائیانِ آتشِ محرومی اگر دامنی بجهتِ
هواداریِ شعله‌های آرزو می‌داشتند خامیِ دراثرکاریِ دودِ آه نمی‌گذاشتند ؎

حسرتِ دیدارِ ما را محوِ حیرت می‌کند * صورتِ آیینه هر جا دیده‌ای تمثالِ ماست

حقیقت‌شناسا
هر چند رسائیِ دستِ املِ بر دامنِ کششِ شاهدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضعِ تمکین چاکِ گریبان
تحمل از زاویهٔ شبستانِ خلوتخانهٔ بالِ عنقاست و در سعیِ طلبها هر چند دستیاریِ امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی‌نوازد در جادهٔ اندازِ رفتار شکوهٔ واماندگیهای آبله‌پائی
همدوشیِ قدمهای عجزآفرین بال‌کشا گوهرِ این محیط در قعرِ پابوسی هم از کمینگاهِ نظرِ جوهرشناسان
نجسته است و جوهرِ این معدن در خاکِ ناامیدی نیز از نقبِ خواستگاریِ گوهرطلبان بیخبر
قدرت‌بافِ کارگاهِ ازل تا ابد هر چه در کارگاهِ کسوتِ نیکنامی می‌بافد آرایشِ دوشِ آن
طرازِ آستینِ مروت گردانده و صحیفه‌نگارِ لوحِ قدرت تا غایت آنچه در مکتبِ اقبال مرقومِ صفحهٔ
اعتبار می‌سازد بمهرِ نوشتِ جبههٔ آن انتخابِ نسخهٔ فتوت رسانده یا رب چشم و دل از کف
دادگانِ زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاکِ قدوم بر تجلیِ طورِ نیازِ روشنائی نفروشند بارے
در شکایتِ غباری که گاه گاه در خشک کردنِ حروفِ عنایت‌نامه باشند برنجوشند
ظلمتِ شبهای دوری بفروغِ صبحِ وصال مبدل شود

رقعهٔ دیگر

علاجِ صدای

که دو گیتی طلسم هنگامه های خجالت دوری زحمت فروشی دماغ مهجوران ست منحصرست در
صندل سائی خاک آن آستان و چاره سفید سیاهی چشمی که در بی اختیاری دردا منتظر
محو تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولان نامه بران جهان
اگر دل مایکی مخزن چشم باید [illegible] لب محزون نقره شد هزار قاصد قطره زدن می تواند دواند
واگر بنفس ناتوانی شکنجه بیت جانیها در نماند خود را از صدمه نیم نفس بدانجا می توان رساند

با [illegible] می آمد وحشت تا کسی تحریک کند | سیلی افشاندم که خود را چشم تر [illegible]
[illegible] تا کسی با [illegible] | [illegible] عضو خویش را در سجده [illegible]
[illegible] یارب مباد | [illegible] یا یک خود را [illegible]

[illegible] ناتوانی [illegible] ست که [illegible] خود را [illegible] داغ وا [illegible]
[illegible] نتوان کرد و اظهار سکوت [illegible] طاقتهای شوق ست
[illegible] آت فروشان حایل آسایش خویش را [illegible] همه [illegible]
[illegible] توان [illegible] که بر آستانت جا کنم و چون از انجا [illegible]
[illegible] خود [illegible] با آنکه [illegible] مهاجرت و [illegible] سایها
[illegible] دیده را با حاقه [illegible] بود تا توان [illegible] روز [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] کثافت [illegible] گاهی آمدی [illegible] طاقت
[illegible] طاقت [illegible] خود را [illegible] نشاند و [illegible]
[illegible] آمده [illegible] های [illegible] و اختیار [illegible]

اکثری ازین پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که بان در
شکر فلک است چون نفس آن رائیها برآید در تسلط این قلقها دست شکسته ام مورد بیزار تقصیر گردد
له باد فلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگ آن گلشن ست
بوسیله عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفلت خواهد نمود و در نظری
که یار ترحم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواهد گشتو اما دار تغافلی که
انعطاف توجه چندی مایوس گوشه حرمان گذاشت و طرز مراحم مهری بفریاد زده ویه
نشینان مقام محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نگشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنج گوش کسی	همه از ناله ها زبان بستند

زیاده بخششهای نظر اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و به انعام
مائده اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گرداناد در رقعه دیگر غبار ناتوان جرأت پرواز که
در خود مشاهده می نمود بیم انفعال نارسائی نگذاشت که بر رسائی بال عنقا آرمید و گرد بیست پا
خوشتر از سراغ گیران کاروان خیال میگرد و بتصور نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید
که از برای سجده اش ما چه جبینی داشتیم * بادصف آستان دیر یارب خاک ما چه موسم
برشکال نمونه ایست از طوفان جوششهای عرق انفعال نارسائی و شرار بورق کیفیتی ست
از شعله های تب جدائی بهرحال اگرچه سرنگونیهای خجلت نارسائی قدمها را باجازت فضولی
جرات خرسند نمیسازد و باری بی نیازان عالم اشفاق را دریاد فرمائی غائبانه که

مانع نیست یارب قطره ریزیهای سحاب کرم میرآب چمنستان خرمی اوقات باد

مکتوب دیگر

ناتوانی حال مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار پرست منت پذیر دستگیریهای
عصاست و بیطاقتی عالم مهاجرت از تپیدنهای آه نارسا طالب اظهار مدعا در حالتی
که چشم حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سواد تحیر روشن میکرد و گوش محاذ جوش از صدای نسیم دل نوازیها
وصول پیغام همدمی آور و گلدستهٔ بهارستان معنی پروری بصد رنگینی اشتیاق دوچار
دیدهٔ مشتاق گردید و با هزار نکهت ریاحین انفعال بداغ دست پروریهای دماغ جان
در رسید سیاهی مداد سرمهٔ چشم منتظر فروخت و فروغ مضامینش [illegible]
سوخت سه شوق دامن کشیده در رنگی عشق هم گشته پر بهانه طلب • خلاصهٔ آن
تفصیلها آنکه امروز در یاد شفقتهای مربیانه از الهامهای جسمانی یاد ندارد و با امید لطف کریمانه
سر از جیب تخیل بر نمی آرد و امید که [illegible] معنی شمار سرفراز جبههٔ خاک سودگان عالم درد [illegible] باد

دلم از سینه می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان نرسیم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبهار دیده ام رنگ تماشا بین	که از بهر تو جا خالیست آغوش گریبانم

خار خار یاد مهجوران دستگیر توجه باد

مکتوب دیگر

نارسائیهای خاکساران پیش از این
چه خواهد بود که تردد جستجوی تمنا این همه شکنجهٔ محرومی میفرساید در هجوم ناامیدی آنقدر
سر بگردن نفس سود که از بلندیهای نگاه آرزو کیفیت پروازی امتیاز نتوان کرد با
اثر پرافشانی گرد ناله صدائی نتوان بعرض آورد سه گرد ما را از عجز خویش نه • نارسا
رسالی وارد • کشمکش آرزوی دیدار را چه علاج دیگر نه مشاهدهٔ در و دیوار چیست

که با این همه بوی پیراهن بی‌صبری را بتکلف زحمت جستجوئی رنجه باید کرد و بی تکلف فیض
سحر از منتظر برآوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد و تسلی پرستان امید جلوه را بهتر از این
بهانهٔ تسکین نبود. چه باید کرد ما را شوق دیدار. هنوز اندر رهِ رفتن نشانده
زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار تواند افزود و چه نگارد که پیش از آرزوی وصال تواند بود

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

س ایزد متعال که دارم در بر شش وقف هوای یاد تست، و دانم که از دل بر کشم صرف
مبارکباد تست. و صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که
فروغ آئینهٔ انفاس بر روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر
نتواند کشید. دریغ وقت دعا از سبقت فرشته‌های اجابت بشکنجهٔ تردد نمی فرساید
و به بی‌اختیاری جامه صحت آمین چشمی بر رهگذر پاس نمیگشاید. یارب هر روز بسعادت نوروز
فیروز و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون. آنجا در کسوت هر نقطه سجدهٔ شکری است
بر پیشانی قلم که بتمهید آستان دعا و بلباس خط تقدیسی است در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می نهد بر فرق ما لطفت
که هر چه از پردهٔ دل جوشد انداز دعا دارد
گدایت آستین بر هر دو عالم میفشاند از سر
غبار کوچهٔ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار به سینه‌ها عالم شوق از نوک مژگان بر کاهی بر چشم هر دیده میگذارد و تسلی
به چشم بینا نگاه مشاهده کرد نیست و بی‌اختیاری جستجوهای تمنا فی الجمله سعی پیچکانه
تسکین نواب اضطراب تصور آوردنی بی‌طاقتی عالم مهاجرت کاشن با دستگیر سے

عصای آه برخورد تا در حیله جوئی طپشهای اضطرار با سپیدرو سپرهای جادهٔ قصو[ر]
دلی خوش میتوان کرد به خیال هر چند مهجوریم خیال به سینه‌های عالم تصور آیینهٔ وصل
مقابل است و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیهای غائبانه منزلتِ قرب حاصل

چشم آیینهٔ خیالِ کسی ست	حاصل هجر هم وصالِ کسی ست
با همین نالهٔ رسیده ام	گویا این هم از سفالِ کسی ست

[illegible] پردازی قانونِ اختصار تحریر احوالی که در خدمت شکنجهٔ فرسودِ انفعال نارسائی
دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی ساز است که با همه تاکید چون صراحی
[illegible] نظاره پرست چون ساغر خالی وا شده
[illegible] است که مبادا اندیشهٔ نشئه پیمایانِ محفل حضور با تهمتِ بی اعتنائی
منفعل [illegible] نارسائی نشانه و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست [illegible] نسبت رسانند
[illegible] تر زبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیهای اضطرار
[illegible] وصول بساط تحریرهای انتظار [illegible] خورد و نایاب [illegible]
[illegible] ساغر تشنهٔ دیدار نقش بادِ مکتوب یکرسو ادم کرد روشن [illegible]
معنی نواز من چه تواند کرد تا رزق نیاز بیهانیاز من به حکم ارشاد فیض بنیاد ماخوذ [illegible]
[illegible] است که سواد صلوٰة از خاکِ قدوم خانصاحب معنی مناسب همان به تجلی
انوار ظهور [illegible] هزار پیمانه رشک می پیماید و زینش از نقش پای سعادت امای نشان [illegible]
بالِ هما دفتر هزار گونه شرف میگشاید معنی پایگاه [illegible] جهت حالی با ظهار نیاز

کتابِ گلستانِ عشق ست جهانی از فسردگیهای که در حسرت جدائی خواهد نمود دفترِ هزار رنگِ معذرت دوری خواهد آشفتگی

غبارِ سبکروحِ ما انسیمی ست	اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد	دل من بر آیینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی ساز تمنا از پرده اختصار انسب از آنست که گوشِ نازکِ دماغان بعبارت
طولِ کلام باید خراشید دیدار حسرت آثار که سر جمله آرزو ماست چمن پیرا دیده مشتاق بود
مکتوب دیگر اگر در آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبه بیخودی باید
هزار رنگِ لبیکِ وارستگی نمی رسید یا دستِ یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهارِ شوق
اینقدر جراتِ انفعال که میدید ما را خاکِ آن آستان بر جبین مالیدن معالجه دردِ سر یاس
الم ست و مشاهده انوارِ حضور چاره فروشی تیره روزیهای زاویه اندوه و غم
دل من خانه نیرنگِ عشق ست * بوحشت رقصِ طاوسی توان کرد * و رود شفقت نامه
عنایت مضمون بعلاجِ دیده انتظار پرستانِ زاویه حرمان پرداخت و مطالعه آن سودِ کراماتِ
مشحون مدارک بی نوریهای چشمِ حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستانِ عبارت
سرسبزی گلستانِ سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و باندازه
شگفتگیهای گلزارِ معانی خرمی تماشاگاهِ عرضِ شکر بداد دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید تنها
منتِ خاک نشینانِ گوشه بی اعتباریست اگر خداوندان گره چاره و رنج مذلتِ شان بر نبندند
ذخیره سیاه غنیمت بی سرمایگانِ زاویه خاکساری اگر شفقت دستگاهان و تدارک پژمردگیهای
الم محرومی سعی نفرمایند سعی ذره را بالِ اضطراب شکست * ورنه راه ش بهمه نزدیک ست

دولت مواصلت که بهمین سرمایهٔ زندگیست دریافت بوقات دیگر نا

بقامع بنیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامهٔ شفقت طراز بمدادِ بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمهٔ چشم
حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرت جاوید بشه بود که از تحریر
معنیِ دو شعرِ دریغ توجه نباید نمود و خورِ نقطه چند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید لطفها
چون صفحهٔ آئینه راه روشن سوادی نمی نماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم
چکیده که نظرِ تامل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی تمام شهود بر روی کاغذ می آرد که تجلی
فروغِ شمسهٔ آفتاب نظیر سوادش را سایه اراز لوحِ صفحه محو فرموده باشد و نور افشانیِ بیضا
نشان کدورتِ مدادش را بموضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهر حال بگمان اینکه مبادا
مایهٔ نگاهِ این بی دستگاه بادامنِ شهود شمهٔ نارسائی برآید شفقت نامهٔ معروف تنبیه که تا
این طومار بمطالعه وقت اشعه سدا آید که رنجی بطبع نازک گماشته و تحریرش خود را
از خودها و تکلیف اتمور فرمایند و التماس قابل منهای بر ایم توانند آمد از خاکساران
در عذر تن زردی در پی حیلهای دو رانکار برآید ارشاد بی نیازی در تحریر اینها
دیگر رفته بود اگر از ان هم تفصیل مطلع گردد جرأتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد
و رحمتِ این تحریر درود رباعی که بعنوانش محجر خاکساران را خرسندی مست وسیله
معذرتِ بی اعتباری گردیده و مقتضای بی اختیاری بمطالعه خلائق را به

نیک بینم هم خود ستائی خویشم	گر راه خود بیم و بر نهاسے خویشم

تا زحمتِ پاے دگران ندهیم		ما آبله ایم و وقفِ پای خویشیم

یارب سایۂ همایایہ بر فرقِ برہنہ سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی از حسرتِ صحبتها بنگارد اندیشہ کوتاہیہای زبانِ خامہ وامگیست و اگر اندکی از شوقِ دیدار نویسیم نارسائیِ قاصد سد راہِ تحریر میان عبد الرحمن اگر احرام دولت دیدار بندند عنایتِ نسخۂ بہار عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد کہ غلبۂ شوقِ دیدنش بر بی طاقتیہای جوشِ جنون ما ہاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کار فرمادِ نوا گان عالمِ مہاجرت بدان بوی پیراہن تسکین خاطر بہم میرسانند و بدان رائحہ خود را از حضور اندیشان بساطِ التفات میگردانیم

	دشنام ترا بصد دعا میخواہیم		ما از تو بہیچ چیز خرسند شدیم
	آن ثمرۂ جان تو ئی کہ ما میخواہیم		امید وصال تست جان در تن ما

زیادہ برین صداعِ سرِ خدام نمی افزاید و جادۂ تکلیف طبعِ نازک نمی پیماید مکتوبِ دیگر تصاعدِ شعلۂ آرزو و دود از نہادِ طبیعتِ مضطرب برمی آرد و ہجومِ خارِ الم پہلو را بربستر حیرت اتکاہ ہزار نشتر میگذارد و دیدۂ منتظر ما از گلشن جمال بہرہ ندارد و در کشودِ کشاد مژگان تو خمیازۂ حسرت ست و چشمِ حیران ما از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در صورتِ باز ماندگی از آئینہ داران معنی حیرتِ یارب بچہ مژگانہا در دامنگیری تماشای مطلوب تہِ تطاول برآید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاہِ حضور بہ نگاہ سبقت نماید ہرچند سوادِ عطوفت نامہ در دیدۂ بی نور رسبرگی بیش نیاید کہ در اظہارِ ہزارہ رنگِ تجلی جلوہ فائدہ ... را نباشد چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاہدۂ دیدارِ آئینہ

از بیاض چشم متحیّر تراشید که جز رنگینی جلوهٔ حضور رنگ اثری نتواند برداشت امید که دعا
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری برآند و زردی آه نارسایان خرمن یکشان محروم
پاک بسوزد چه از عالم بی نیازی واضح گردد نیازمندان در مأموری قبول بی نخ آبله
وانچه از وضع اشتیاق. و نیازمندان در سیاهی آن ایما ناچار مارا در عالم مهجوری بی اختیار
ناله بعبث می داشتند و در گوشهٔ تنهایی ناگزیر شکوه دوری گذاشته گوشی به انتظار
جلوه نوید قدم سعادت توام بکسوت آرائی وضع چشم [illegible] گوش [illegible] شد به امید
شده دیده ما با گوش [illegible] نوازگوشی آه و زاران تامل کرده انتظار [illegible] روشن ساز
بی [illegible] تجه کرده انتظار [illegible] مراسله محبت پیامی آن جلوه [illegible] تجلی کرده [illegible]
روانه و گوش [illegible] بشارت نوای [illegible] مقدم [illegible] دوام [illegible]
شده [illegible] خوب [illegible] و گلها [illegible] پای او [illegible] مکتوب و [illegible]
[illegible] آستان [illegible] که خامه [illegible]
بالا [illegible] نتواند ساخت [illegible] دولت و [illegible]
[illegible] نامه در [illegible] احوال آینه [illegible] نتواند [illegible]
[illegible] گان [illegible] خاکی [illegible] بی اختیار [illegible] اند که [illegible]
بی بالی [illegible] و باد [illegible] نمی توان [illegible] عالم [illegible]
[illegible] نتواند [illegible] جولانی
[illegible] گوشه [illegible]

عطف دامن پنبه از گوش های خفته برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از بر من میرود
ناله یارب برمی آرد قفس مرغ سایه‌های شکسته بالی هر موی مژه را لخار آشیانه کم نگاهی میشمارد

چشمها از شرم وضع بی نگاهیها گداخت / گریه وانستیم و آب سیل اشک از سر گذشت
باید مهر وضع غفلتهای دوری گریه کرد / جلوهٔ رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش از این شورش شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاه التفات بی اختیار بر دوش کاغذ نامه راه بیصبری سر کرده بود تا باقتضای وضع سرگشتگیش قاصد بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای بیراهی پیمود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالاتر از رتبه زاویهٔ سعد اکبر رسانید و رنگینی نقط اشفاق بر اوراق سفینهٔ گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایان عالم اخلاص از آنجا که سراپای شان بتشریف تهمت قصور آراسته است اگر در یاد خداوندان بکرمجوشی شعاع غفلت پرایه میشوند در آنجا کعبه نسبتان عالم اشفاق در هر حال می باید بر دوران بساط قرب تهمت کفر طریقت نبندند که با وجود بی استطاقتی در عالم خیال کاهلی در احرام طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده عبرت گزین تو می فتاد / عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود
زخمی و داغ بر دل حیران گذاشتی / شد موج شعله گر همه خون فسرده بود

تحیت شیوه‌های محبت غنچه بهارستان این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت بامداد نسیم روح شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز تا کسی غنچه از فرقت پاس دریا نگاه نسبت با ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینهٔ بهار مراتب

آن مجموعهٔ رنگینیهای اخلاق را در عالم دیدار مصفاتر از لطافت گل خورشید پرداز د بهوالی

گوشه پاس یاد دیگر د خارستان این همه محو دست نبندازد

بنام نامی مهر و لوی محمد حسین صاحب تخلص ناظم عبدالله الصمد

درگ از غمزه بس مستانه پایم ابله — میکند خالی بزنگ آب حباب ابلهم

در دل اری فرو ریخت خبران نشه تامل نگه — شد که پیمانه سوز تمنا ابله

انتظار پر دستان حیرت دیدار اگر گاهی بوقع هجوم غباری که از راه نگاه ... شستن لذت

بینائی بر هیچ و مژگان فراهم نمایند لذت خیال پرستیها آن قدر ... د ... نگاه مخمور گشته

گشته است ... نگاه تا سوزن نوک مژگان ... نگاه رسائی بهم رسانند و اگر بحصول دولت

حضوری که جمعیت خیالش ... را لی ... جولان ... سوای بیگانه ... مدد ... ها برکشایند بیتابی

نگاه چندان بیرون دویدن مردمک تحریک نمید که دامنگیری پنجهٔ مژگان از ... ش

برگرداند تا رسائی طاقت ... و از اگر شوم ... افتاده نامه های عجز ترجمان را در جذب نگاه

التفات انفعال محرومی دست ... داو ... تمال تغافل در ... تمال ... مرد و گمان

اغماض در عالم گمان ... خود را جز غبار بیرون ... و ... نمیشمارد ... غافل ... اختلاط

یاری با خداوندان ... امتیاز مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و ... گمان الفت

در عالم مصلحت ... پیش نخواهد افتاد ... دلم پیش ... تو رفت ... توپر کرده

اگر گره ... و گرفته ... وقتی است ... آمد که در جمیع اوقات یاد منتظران صدای

کرم واجب شمارند و حضور توجه بر حال ناسپاسان لازم پندارند تا مکتوب دیگر ... گرفته

فرونشینی آلام مهاجرت گل کردن، هر نفس را صبح دمیدن شبهای زندگی نام کرده بود و
و بید مشکاهی اند از طاقت قطرات سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوش نثار رسانیده‌است تحیر
می ربود و حسرت به باد چشم متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر بود و مضمون چاره گر زحمتهای الم گردید و در ضمن درج اثر حروفش گردش چشم عنایت تسلسل
دور پیمایی داشت و در کسوت عبارات الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علم ظهور می افراشت
ساغر اهتزاز می نشه پیرای دماغ آرزو گردید که کیفیت آن عالم سرور در دور هزار جام
باده نمی توان یافت و بهار طراوتی بر غنچهٔ طبیعت افسرده خندید که پردهٔ حضور رهان چمن
شگفتگی در لباس پیراهن گل نمی توان شگفانت فی الحقیقت مربیان را در آثار تربیت
تا شب خورشید عالم افروز مشاهده کردن ست که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامی گل فروختنش ناگزیر نیرنگهای شرف اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکند به والا پایگی عیار جوهرش نام بر آوردن لازم جستجو خداوندان در هر صورت ستایشگر
رعایت کرم اند تا زبان بندگان از نصیبهٔ شکر پابوس نشینند و کریمان در هر حال نگاه خجسته بال
شیوهٔ تربیت اند تا انگشت نیازمندان در تهیهٔ اسباب سپاس فرصت عرق از جبین افشاندن
نه بینند آمادهٔ مراعات لطف و کرم یعنی ورود کرم مضمون نامه دیگر زبان شکر بیان را
محروم لذت خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوا را بمضرابی ساز حمد و ثنا رسانید در
یک سرمگوئی علامت ظهور رید و سجده گردن افراز و بالای سعادت ست و در یک
جنبش لب آثار حصول دو نوا مرهون نیرنگهای خارق عادت الهی تجلی فروشان

طور ہدایت مدام مطلع انوار عنایت باشند تا داغ سینۂ ظلمت نصیبان گوشۂ تنہائے
بہ ید بیضائی نام برآرد یا رب طوبیٰ نسبتان خلد گاہ رعایت کرم سرسبز یہای لطف و دم
از نمو دہر تراشند تا بیتابی سوختہ جگران بادیہ جدائی اند کی در سایہ امدادش عنان بدست
تسلی واسپارد درین وقت صریر خامۂ رافت علامہ رامشہ نیم این آہنگ می یابد کہ اختیار
سکونت آنطرف ہا بر وحشت مزاج تکلیف دار و فرنہار ارادہ این جنس تخیل پیرامون ...
سراپردۂ ضمیر ہمت نگارد کہ درین روزگار از تیرہ روزیہای زنگار طبائع قدر آئینہ ہنرہا ہم
از اعتبار افتادہ است از بکام نہ سوگیہای دماغ عالم نکہت گل گردیدست بباد دادہ گلبانگ
... عالم نوحہ ماتم قرار دادہ اند و فراخی دامان را رسوائی چاک گریبان نام نہادہ
ہر چہ بینگرند اگر ہمہ نسیم سحر ست نفسی ست بہزار رنگ تیرگی با آئینہ صفای نیست مقابل
بر ہر چہ دیدہ کشایند اگر ہمہ فرگان ست سنانیست با صد نیزہ ی نوک پیکان بر پہلوے
جراحتہای درون آرام کہ اگر لب بسخن بکشایند بادی بہزار تندی بر رو کے چراغ دیدہ ہست
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحہ صور قیامت بپردۂ یک عالم گوش رسیدہ و نقش صورت صفا
آئینہ را بتیرگی نہ نگار فروختن پسندیدۂ نگاہ انصاف نمی تواند بود و نکہت گل را بخار
تیز از دست دادن جز بپردۂ بیباکیہای غفلت نمی تواند کشود در تخال غنیمت کسی کہ
از خدمت بزرگان بار ہنری کہ فراہم آوردہ است برکشاید و صفت شخصی کہ عیار
جوہری کہ بدست آوردہ پیش مبصران قدر شناس وانماید در صورتی کہ او رقدر شناسا
بہ ... نوشیدہ چون آئینہ مقابل زانو جا میدادہ باشند در انکار وضع ...

اقبال درآمدن ناسپاسی ست و دررد مدارج قبول کوشیدن حق ناشناسی در این هنگام
پا کشیدگان دامن تردد جنبش آری و نغمه زرگان بنای رسوخ اعتبار به فلک میرسانند
و بتمنا قرار داده وهم و خیال برگرد انگیزیهای هوای این و آن دامن می افشانند هرچند
دراز نفسیهای بی اعتباران زاویهٔ خاکساری پیش خداوندان مربی ازان عالم ست که
بهار را بشیر شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوهرباری آگاه گردانیدن اما
دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه در بارهٔ نیک خواهی پسندیده دل وارد
در پیش می بیان به پیشنیار دو رده و افکار معنی نثار چندان سرمایه رنگینی پردهٔ گوش سعادت
نیوش ست که بوقلمونیهای برگ گل نتیجه آب و رنگ وست تو انقدر زرنگ زدایی
کلفت انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانی تهمت همرنگیش رایحهٔ نسترن با همه لطافت
روبرو حسینفان را مقابل صفای آئینهٔ آن طینت خورشید ضیا شستره وار اخیرگیهای
چشم عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاه آن طبیعت جز خاک مذلت
راه فرق نخواهد پیمود چون آفتاب سراپا آفاق تنها مسخر تیغ زبان می باید نمود چون آسمان
سرآمد عالم می باید بود زیاده چه برطرازد که بر شوق آستانه بوسی فائق باشند

چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش پیشی برتر اشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جای تو کرد — دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد

جذبه خود جذبهٔ عشق ست که مجنون ترا — ربط دامان دل دست تمنای تو کرد

دیدارپرستیهای آیینهٔ خیال از زنگ نفی دانی مرآت رسوم آمده بی نیاز نساختند که نوید جلوهٔ
حضور هم مژگان را بسعادت بالاسی تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو می تواند نواخت
تحریر دو شعر که از احوالِ اختلال پرده بر میدارد و توانیمش واری بیانِ غائبانه بر روی کار می آرد

سوز در آتشِ دلِ روشن چراغِ ما	خورشید رنگ باخته از سوز داغِ ما
از بس بیادِ جلوه‌ات از خویش رفته‌ایم	باید ز نقشِ پای تو جستن سراغِ ما

چندانکه درین وقت دولتِ معنوی نعم البدلِ استلذاذِ نعمتِ خطابه بیست بعد از ین [illegible]
نقدِ مشاهده ذخیرهٔ دامانِ نگاهِ انتظار باد مکتوب دیگر روز دو عنایت نامهٔ شفقت طراز که
هر دائره اش ساز آئینهٔ اخلاق و هر سطرش بر یشم سازِ اشفاق بود دسته دسته هزار شگوفه ها
گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشهٔ احسانی در زمینِ طبیعت دوانید رنگینی بهارستان
کریم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشتهٔ نگاه را گلدستهٔ صد رنگ شگفتگی جبههٔ اخلاق
می تواند بست و کیفیتِ نگاهِ التفات پیمانه بگردش آورده که چهرهٔ گل را در پیمانهٔ رنگ
افروزیهای بادهٔ این طرب رنگی می باید شکست [illegible] بیابو دوست
دل نوازی کرده لطفِ حقیقت همراه بادهٔ [illegible] تقاضای بی اختیاریهای جنون [illegible]
خامه ناگزیرِ تحریرِ غزل بود و اندیشه ناچار جادهٔ [illegible] فکری پیمود هر چند باندازهٔ مناسبت
طبعِ لاابالی اشعارِ دیگر نیز خالی از دردِ دل نبود اما مقطع آن کیفیت [illegible]
آمیخته بود که بعد از ین [illegible] امتیاز از خودرفتگی هم از عالمِ جهل [illegible] اندیشه
ندامم از بادهٔ کیفیت بیچواه نگار خالی نیست [illegible]

دلبشایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست و صهبای اگر بمیری امروز رازان پیالهٔ تر دامنی شب باید
تشنهٔ دام لطف سرو طبع مهربان باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار است
آینه نازبین مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینه مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور ورنه چند دیده را بجلائی ننواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیهه پروان کرم زبان را گاهی در لباس
تظلم بهمواری قامت آرائیهای شکر وارد و گاهی بوضع نشر و تمهید مراتب سپاس سر رشتهٔ
جرأت می سپارد خاصتهٔ نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینهٔ
لطافتش بیچ و تاب نگاه تأمل متهم اندیشهٔ ریشه بر می آید و هوس از فراوانی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را با پرهای مگس هم پهلوی نماید مرهون این اکرام هر موی بدن را ریشه های
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را بشکر زار لذت سپاس سائید امید که شیرینی لذت
حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و به زودترین اوقات مرارت محرومی بصفت گیفیتها
مراد برآید مکتوب دیگر از فرونی سواد کلفت هدیهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احباء شکوهٔ
زنگ فرسودهای در ای النفاس است و فروغ شمع التفات گله شمار زنگ گیرائیهای
طبع ظلمت اقتباس او در این روزگار جمعی را وقت عیب بینی هم آنقدر افسرده که گشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبههٔ مرضلان است و نخوت خود پسندیها آتشمهٔ خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت کیسه

که حریم کنج عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهریها نماید و صفت شخصی که در گوشهٔ
عافیت و با اقبال صیانت بر روی احوال خود برگشاید، در این صورت فقیر صهبائی اگر
به موضع نکاهت ابنای روزگار آشنا نیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود
و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسوم به عکس متهم و از روی اوضاعش نماید و بر صفحهٔ اندیشه‌اش خطی نقش
نگشته تا تصور به موضعی خاطر به این خیال غبار یکمه نفرماید، زبان حق ترجمانش اگر بکلمه
که در عالم اعتقادات وابسته شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است دستان
را طرف شکوه بودن آئینه سازگیهای نقیه‌اش امتیاز زدودن است نقاب سوزنهای
خفت عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی به وضع شکن اوراق
گلهای شاداب است و هر که فروشیهای بینهٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای تلب
سے گل از نسیم و صرصر فی شکوه کردونی شکر آن گرچه پشنا غاندوین گرچه برگ بیند
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشی خاطر صافی به این قبول نه بیند مکتوب بیگراض طرا
بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی است ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبت آشنائی تواند بهم رساند و لمحه روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خواب بیهده را بخود تواند خواند هر جمله شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشم دیدار طلب بر نمیدارد و محنت گوش بر آوازی در جنبش نفس سامعه تا هم
اندیشهٔ آواز قدم بر می آرد با آنکه حوالی کلبهٔ احزان چند بار به سعادت نقش پا جملا

بسایہ بال ہما دادہ بی نیازی عالمِ استغنا در توجہی بر روی نیاز اندوزانِ گوشۂ
عجز نہانی نکشادہ گم گشتگیِ احوالِ نیاز اشتمال سر رشتۂ جادہ را ناپید اثر از تارِ
نگاہ وانمودہ بود کہ در تحتِ اقدامِ عالی نگاہانِ محفلِ یکتائی نقش سودہ اگر ممکن باشد
حفظنا الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبودہ ہست یارب محنت شاقۂ انتظار بیش از ین
بشکنجۂ درد و الم نقش سایۂ درد و درین زمانی بحصولِ دولتِ دیدار خورسند نماید امروز
گلچینِ بہارستانِ اخلاق معنی نسخۂ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق کہ عمر یست
بلدۂ سونی پت از شرفِ قدومِ میمنت لزومِ شان بر تجلی کدۂ طور نازش دارد و صفحۂ
آن سرزمین از نقشِ قدمِ ایشان رقمِ سعادتی می نگارد و تحریکِ نیاز نامۂ صہبائی
بر ذرہ نسبتانِ زاویۂ عجز آفتابی کردہ اند و سایۂ التفاتی بر فرقِ نیاز اندیشان گستردہ
ذوق دریافتنی اکرام و زہم طوفان وارد دولتِ وصول مفتِ این اوقات ست
وحصولِ آرزوہا غنیمتِ این ساعات گرمیِ نگاہِ توجہ چارۂ خمار آلودگیہا انتظار باد

سواد مکتوبی کہ بسعتود خصال منشی دین دیال میر منشی صاحب جنٹ بہ عنوانِ معروض تحریر یافتہ

دیروز در محفلی کہ بہمین گرمیِ نگاہ دفتر فرستگاہانِ عالم استعداد نشۂ ہزار کیفیتِ سرور
می پیمود و میمنتِ شہرت اثر بہای صاحب عنانِ مجالس انس و صدنا کامیہای
خمول بر روی شہرتِ جامِ جم میکشود گلدستۂ بہارستانِ معنی یعنی اتحاد اسلہ
نامۂ کہ ارقامِ سطورش نشۂ پیمائیِ سرور و مقابلِ خطِ ساغر رگِ گردن قوی دارد
و دوائرِ حروفش در برابرِ محرابِ ابرو سرفرونی آرد و بد آدبی تسکینی شعلۂ اضطرار

در رسید و بنشہ پیمائی کیفیتِ معانی خمارشکن حسرتہای بی اختیاری گردید حرفی
لہ زخاصمات برآیدہ دارد رگِ ابرفیض در جوش بوفی الحقیقتہ رنگینی بہارستانِ شہامتہا
لہ نتیجۂ آبیاریہای سحاب عنایت ست دفترنظر فریب اخلاقی تکشودہ است کہ انفعالِ
شکراقتباس را در تحریر عبارات حمد وثنا صفحۂ خاطر را مشق تازگیہا نسرین نباید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریر مضامینِ دعا خزان فرسودگیہای او راقِ لب را زینک
تازگیہای برگ گل نمی توان برآورد لوح نگارخاطر نقشِ بہی برنگارد کہ روشن سوادی
نسخۂ دیدار وابستہ امدادِ مطالعۂ اوست یا رب بیتابی درد ہجران بتسکین مراتب شکر
وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بہارستانِ یگانگی نہ ازان عالم ست کہ گلدستۂ
مراتب توضیح آن وابستہ بسررشتۂ تحریر تواند بود وعطرانگیزی روایح
اخلاصش ازان گونہ کہ استشمام مدایح تشریح آن موقوفِ نخلخہ سائیہای صدق بیان
تواند نمود اگربی اختیاری را وقعۂ معذوریست جز در مقام علم امکان نمی افرازد اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذوریم عرض تشنہ تاب و توان نہ ایم	مجبورِ عالمِ غمِ بیتابِ بیخودیم
بیتابِ شوق را چہ خیال ست وہم غیر	ما حیرتِ سجنجل سیمابِ بیخودیم
جز شرمِ ناکسی بکہ عرضِ اعانتیم	چون اشک رہن منصبِ بیدار بی خودیم
چون دیدہ عجز ما بخیالات گذشت و بس	راحت پرست حیرت بیخوابِ بیخودیم

کوتاہی سررشتۂ گفتگو بحجابِ جادۂ عرض مطلب درہمواری سلسلۂ این سطور

خوابیده هست تو ناگزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مهجوریهای
انتظار که ناتوانیهای تعدیهای شد اند و ما جرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست و تنخواه
استقامت پیمای قدمی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آئینه یوسف نمای حقیقت صفای باطنی
که عبارت ست از جهت نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیهای نگاه نارسا در رسید

و بجلوه آگهیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو — ز نارسائی سعی نفس چه می پرسے
شدم نجبار و بدامانت آشنا نشدم — ز شرم تهمت دام و قفس چه می پرسے
چه جای قافله با خود نمی رسیم چو گرد — ز سعی بانگ درای و جرس چه می پرسے

اگر از متانت عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه دم ریختن ست
و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد در رنگ شنجرف انگیختن تازگیهای
لطف کلمات هم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور
بوقلمونیهای رنگینیش حروف ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد
رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گرد سایهٔ خود می پندارد و دور دهان دوایر
حلقهای زلف سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی میشمارد و تبسم خیزی صبح بیاضش
آئینه صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد
آبروی رنگ فروشیهای سواد مداد تواند و تیره روزی رنگ سوادش ذخیرهٔ
روشنی انباشته که تا مژگان اندکی لغزش فروشد نگاه بی سواد در سینهٔ صفائی

شهر و رازه بسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد | توان از دیدنش گردید وقفِ بادهٔ پیمانی
سوادِ او شبی باشد که حروفانست مهتابش | بحجه در دیدنش مست است از خوابِ پریشانی
بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد | توان از روی یوسف گشت در دیدنش تماشائی

تواترِ آرزوهای خلوص کیشان آئینه دار این تمناست که تا کاتبِ ابستانِ قدرت نقطهٔ مردمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه‌ها در چشمِ منتظرانِ مژگان نماید بهانه جوئی لطفِ کریم بر حق قادر است که سوادِ نامه‌ها را آبستنِ شبهای وصال گرداند و بیاضِ مکتوبات را آئینهٔ صبحِ آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا | که گیرد از پی هم در کنارهٔ مژگانت
گهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم | بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از تهمتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدوم گوشِ سیمنت نیوش را از زمزمه نواخته که کیفیتِ هجومِ محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جان طرب نتواند پنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز نقدِ رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطرابِ طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیش مترصد آنست که در امروز فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده بر آرد.

هر ناله که سر زند از دل برای تست
آخر هیچ نیز تسلی توان شدن
چون درد دلی گمان برم آواز پای تست
اندیشهٔ تو در دل ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد **مکتوب دیگر** وقت بیناها
شعری که از دیوان ناصر علی شایستهٔ نگاه تامل فهمیده اند نه قابل آنست که خدام اینجا تا بجا
در آرزوی حل معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایستهٔ اینکه صریر
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهار دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور
باید داشت اما چون پیش نهادِ خواطر نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال بیگر دیده باشم هر قدر زبان قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهیائی عقیدت نامه
بتوقع شرف مطالعه ممتاز و گنجینهٔ آن نمود یارب قبول طبع فیاض سعادتِ
اعتبارش افزاید **مکتوب دیگر** سر رشتهٔ پیچ و تاب مطالب همواری سلسلهٔ جدائی مشعر
که انچه بدست آویز توهم ناقص حلقهٔ در اخلاص میزنند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهادهٔ
ذریعهٔ یاد دگم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزم حضور دامنگیر احتیاط ست بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده هست عرض نیاز مغتنم میشمارد دست چشم ما از انتظارت
انقدر رامی برد که نه بهوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد **مکتوب دیگر** اثر انتظار زهره جبین مه لقای شیوه
گشاد چشم آنهمه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست و در چشم اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریر غزلی مامور کرده بود همه

ازجمله اشعارِ آئینه اثر پرداخت بمناسبت مقام شایسته تحریر نمود سے بس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد میخیزد * باشم کین غبار از شوخی جولان او باشد * تمنائی
اینجا بعد از هزار دردِ ناامیدی هم غباری از جادهٔ انتظار تشنه جولان شهسواری
برنخاسته و پس از صد هزار یاس نیز گردی از راه بی پروایان گوشه چشم منتظران را تا
بدام توقع بر جادهٔ گیر بهای دردِ دل قائل توان بود و بچه امید بعلاج الحاج
دوری اصرار توان نمود سے جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی * موج خون
شمشیر گردد کشتن نخچیر را * شکایت دردِ فراق یارب بشکر وصول دولت وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز که گلزمین شاهجهان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و هنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمتِ کسی که خدمت اکسیر اثر ایشان از جمله مغتنمات
لا یحصی شمارد ارادهٔ کسب کمال اگر دامنگیر است کاهلی روا ندارند و خویش را مجبور بی اختیار
انگذارند خاصته که نظر به نیاز دیرین خود گوشه خاطر ایشان را مصروف تربیت آن
زبدهٔ ارباب کمال نیز می یابند و جستجوی همت بزرگانه شان در کوچه تفحص احوال آن
خلاصه کرام می شتابد یارب اثر استغنا پیرامون طبع لا ابالی نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

پیش ازین دو روز بیتابی دل مجبور گرداخانمان برمی آورد امروز که زمزمهٔ مژدهٔ
دیدار تجلی انوار از پردهٔ سازِ دلنوازی دریافت تار هر نالهٔ گسستن هزار ترانهٔ پیمان
گردید و چنگ هر نفس خود را آمادهٔ صد نوای شکر دید چشم بپای نگاه و جبهه سے

گردِ آن شهسوار عرصهٔ رعنایی سپهر تقاضای شوق دارد و دل با مداد سرشک در [illegible]
آن آستان جاده‌ها را به هزار عرقِ سعی نمناک برمی آرد مضامینِ شوق اگر دریابی بارها
سر در زده عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده آری نامهٔ شوق اگر نقطه‌اش نگارند محیطی ست که جوشِ [illegible]
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزاره جنبش
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود تواند نمود و آمد و زد وانمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثرست و افراطِ شعله‌کاریهای برقِ الفیض
آتش افروزیِ نالهٔ دوزخ شهرنج تکلف هوای خوشی ست اگر به سیرِ لاله‌کاریهای داغ
هجران قدم بردارند و کیفیتِ خوبی ست اگر با استماعِ صفیرِ عندلیبانِ نالهٔ پنبهٔ گوش
برآرند یارب نشئهٔ حصولِ مراد زودتر ساغرپیمای کیفیتِ سرور شود و در قعهٔ بیتابی شوق
بیتابیهای حسرتِ دیدار بخواست مژگان را بالِ پرواز دیده تماشایی ساز دو مجنون
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش انداز و آخرالامر وانمودند که مژدهٔ صحتِ مزاج چند [illegible]
همین تجلیِ جمال رشکِ چشمهٔ خورشید ست و به فیضِ سعادتِ قدوم دشتگاه هزار امید
نالهٔ فراق گشتن از سینه‌ستانش برخیزد در لباسِ شکر و صوا از زمزمه برداز ست و در [illegible]
گنجینهٔ از سینهٔ گوهرپاشش در پرتوت در کسوتِ درمان وصال چاره‌ساز طوفانِ آب چشمهٔ
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرو بید دلها اندازد **بنام ایضاً**

آن دل که ز سوز هجر داغی دارد	از سیر گل و لاله فراغی دارد

تا چند ہوس بر در بزم سخن و تو　　خون خوردن دل نیز ایا دارد

دیوانگی طرز اشتیاق سر رشتگی تدبیر جنون گسوتان تجاہل بیطاقتی انساختہ کہ تجزیہ لفافہ شاقی لرد محملے از ہمپائی گردباد تواند آسودہ و افسردگی وضع دودی انقباضی بر غنچہ خاطر بستہ صنعتان کنعان بی اختیاری عرض نکردہ کہ جز پابوسی پیراہنی آغوش شوق تواند شد و در امتحان گاہ مدرسۂ انتظار چہ رتبہ باشیہای حیران جواب بندان سخن جلوہ توان داد و در تعلیم کدہ حرف ناشکیبائی سبق صحیفۂ تسکین از ورق گردانہای نسخۂ دیدار نقاب تواند کشاد و تعوری غلبات شوق از مطالعۂ امید سواد ش روشن و پژمردگی غنچہ طبیعت بنسیم توقع باثیرش گلشن جوش گریۂ سیر برشکالی دارد دیدہ را بی تو ان داد و پرواز رنگ طاقت بہاری سطر از چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوختہ ایم کہ بہ آ زبان شعلۂ فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نکشادہ ایم کہ بیاض نسخۂ انتظار نقش آئینۂ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوہ اش سود نگاہ از ما دریغ　　می توان کردن تلافی ہا زبان شوق را

می تواند دام در راہ تغافلہا فگند　　جرأت حرف اردہی یارب بیان شوق را

دل بجوشش مید انم چون توان کاشتن　　طول صد روز قیامت داستان شوق را

گرد جولانگاہ شوق از شور حشر افزون تر است　　امتحان گر میکنی بگسل عنان شوق را

از حکایتہای دل بر جان خود لرزد سخن　　حرف صہبائی ستکان لرزد بیان شوق

می دانم شان بلند حوصلگیہای ہمت را جز در گوشۂ ہجران نتوان شناخت ۔ و داہ

بند آہنگیہای شوق را جز در بیراہی فراق نتوان بست تا با افسردہ حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینہ شوخیہای دیدار نتوان اندیشید و زنگ اندودی سواد نامہ را
خلوت حیا کیشیہای جلوہ باید فہمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرۂ بینائی
وا سپار برنگ شکستہ دل باختن کمی بیند نگاہ دانائی نقطۂ ذرہ از پرتو خورشید جز نسخہ
اجمال نتواند کشود و حوصلۂ قطرہ از ہمت محیط جز ہیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینہ
ہرچند در بزم حضور رنگ ہزار جلوہ در خود دزد داشتی از لمعات جمال ہر جستجوی
نگاہ دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکہ از پرتو حسن شوخی ہزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن طرف محرومی جز بیرنگی شعلۂ افسردہ نتواند بر آورد اما
در عالم اضطرار ہمان سلسلۂ سطور را چارۂ جنون ز رگہای شوق فہمیدنی ست
و سیاہی توم را مرہم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی نتواند گفت کہ امروز رنگ بادۂ اشفاق از مینای کاغذ نامہ بر خمار زدگان حرمان
نگاہ ساغر ہزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب
بر دیدۂ منتظران دفتر ہزار تجلی می گشاید حرف فرش در کسوت آغوش
وصال جلوہ گر و مدات الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظر

ای رنگ عبارتت ز اشفاق سگلے
ہر سطر چو زلف دوست از نامۂ تو

ای نشئہ معنیت ز اخلاق ملے
بر پا زنجیر و بر گلو گشت غلے

تمت

رسالہ در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد یکذره از آن ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان گردد شایستهٔ آن بانی بنای
مکان که قصهٔ بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک
حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود در خور آن نکته دان علمای نیست که دفتر کمال
انبیا قلم کشیده و بمهر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان
که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا
گزین است بعرض والا فطرتان میرساند که چون [illegible] کم سواد نقطهٔ کتب نحو عربی
ندوخته نقطهٔ مردمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی نحو در تحقیق
این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد
نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم
یقین که اگر پای در راه این پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این
رسالهٔ و مضامین این عجاله وارسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد و از
بیمنت زحمت ستم تا کم مایگان را ازین گنج شایگان نقد مرام در کیسهٔ مقصود دست دهد

قطعه

افسوس که عمرها سر آمد بعبث	واندر خم و پیچ راه بودم بعبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشایم	زین پیش اگرچه لب گشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحویان لفظی است که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درین صورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل ماند و امثال عبدالله خارج شد چه در لفظ عبدالله نزد نحویان اضافت عبد بسوی الله است گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند کلمه بر سه قسم است فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه از ازمنه ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نمیند ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول رسد مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد است یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی برآید و نه او از چیزی و بمصادر راز و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن [illegible] بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و مانیدن و تمیدن و مشتق آنکه از مصدر برآید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلاً کننده و کرده از کردن و مصدر اصل است در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم برین است اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدور گویند چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن موید این است چه معلوم شد که گفت مثلاً اصل است و نون زائد کرده مصدر ساخته اند والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردندی و بوصل تعبیر نمودندے

داین از مشکلات فن ست اما گوییم که گفت مثلاً خود مصدر ست و اصل صیغۂ ست
ماازدیاد نون بجهت حصول امتیاز بین و رفع التباس ست و ماضی نیست تا وجه
سالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که در وی اسناد کلمه
باشد بسوی کلمهٔ دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمهٔ دیگر بطوریکه مخاطب را فائدۂ تام
حاصل شود و پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائدۂ تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام مثل زید قائم ست یا زید
زید و آنچه کلام از و مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
روند ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا خدمت از ینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب ناقص گویند از بهر آنکه از و فائدۂ تام بمخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائده و آن بمخاطب فائدۂ
کلام منحصرست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از وی خبری
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلاً اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند و این چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد مانند گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق

اما گاهی بقرینهٔ خارجیه صدق یا کذب متعین شود چنانچه الله قادرست متعین بصدق ست
و شیطان مغفورست متعین بالکذب ست و این را جملهٔ خبریه گویند و دوم آنکه قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امرست چون بیا و نهی چون میا و تعجب چون
سبحان الله و قسم چون سوگند بخدا و استفهام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید ازو انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و نداء چون
یا خدا و این را انشائیه گویند و مرکب غیر مفید که ازان بعد سکوت قائل فائده دست
ندهد به چند وجه ست یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معلوم نشود
که او چه حال ست تا نگویند مثلا غلام زید نشسته ست و این را مرکب اضافی نامند
دوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات کلام
عرب با لفظ چنین ترکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چو یازده
و دوازده و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کنند که اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید که خور و شید دو اسم ست و نزد اهل این علم در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند. و هر دو بمنزلهٔ یک اسم شده و حرف در دوم متضمن نیافته
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینها و مرکبات
غیر مفید جمله نمی باشند بلکه جزو جمله خواهند بود یعنی بچیزی دیگر آمیخته جمله را تمام میکنند
مثلا خورشید برآمده جمله ست نه تنها خورشید یا یازده غلام استاده اند جمله ست نه تنها
یازده غلام زید آمده جمله ست نه تنها غلام زید. و پیشتر دانسته شد که هیچ جمله کمتر از دو کلمه

باشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو است و بیا
فعل است و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم است یکی فعلیه
دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی است و زید فاعل آن و جمله اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده است که زید را مبتدا گویند و خبر آن و امثال آن زد زید جمله فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جمله فعلیه و اسمیه هر دو هست چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد است و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا است
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علامات اینها
نیز بیان نمایم پس علامات اسم آنست که مسند الیه باشد چون زید استاده است و هم
مسند چون زید زننده است چه زننده مسند است بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه در باغچه و مردک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و دیها
یا موصوف شود چون اسپ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت کردن و گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر

فصل چون کن یا نہی باشد چون مکن و علامات حرف انست کہ ہیچ یک از ینہا نباشد
پوشیدہ نماند کہ کلمات فارسی ہمہ مبنی اند مگر آنکہ مضاف باشند یا موصوف در الف و تا
بحرکت کسرہ اعراب خواہند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکہ حروف مبانی
و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جملہ اسما در حالت ترکیب معرب
الا آنکہ مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت
زد زید چال ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد کہ اگر شرط لحوق حرکت
تحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت او ست پس در اصطلاح نحات
عرب فعل نہی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و
حروف مبنی الاصل خواہند بود و اللہ اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند
اکنون باید کہ انچہ در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کردہ اند ترقیم کردہ شود بدانکہ
اسمای غیر متمکن ہشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد
و میم در کردم نیز برای ہمین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع
ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیریکہ مضاف الیہ باشد چون زید زد
یعنی او و زیدم زد ای مراد اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجہ ست متصل
و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد
کہ درین مستتر ست و اما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع
حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل او و شان

ت و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای بردمرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که مضاف الیه
میشوند همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون آبم و آبت
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول متصل و شش
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب است مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب می باشد که یای تحتانی موصول آن لاحق
شود چون کسیکه عاقل است سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول است و عاقل است
که جمله اسمیه است صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که از ان ناگزیر است و کسی موصول مبتدا است و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از آن کاف ربط بیاید مثلاً آنکه عاقل است
سخن من بشنود و بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعل بخشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظی که
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون نعاق نعاق

صدای زاغ یا تخ تخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز که بمعنی هیچگاه هست و چون و چه چنانکه درین شعر گفته بودم چه بیائی غم دل با تو بگویم ❊ چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ❊ ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر و زبر و بالا و پائین و فراز و پس و پیش و رو برو و امثال آن هفتم اسمای کنایه این دو قسم بود یکی کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلاً آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود مثل علامه چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و شتر و زن و گل و سنبل و امثال آنها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم آید و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید یعنی الصاق متکلم بزید بواسطهٔ بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل در عربی گویاست که ترجمه کان هست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرا دم برآید و از ین جمله است باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دشمنانت
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش است ولیکن برای استدراک است
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو بات متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد چنانچه این خود ظاهرست و در اصل لاکن است بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن با مالهٔ خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و لیک
ولیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آنچه بلفظ الف و یای [illegible] و فصل [illegible]
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل را فاعل است و مفعول و فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم است معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم است فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی است پس اگر معروف است فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
و اگر مجهول است مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود و اگر
همین یک مفعول بخواهد و اگر زیاده از یک بخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنا بر مفعولیت و مراد از رفع و نصب فارسی علامت
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول است و الا علامت رفع و نصب در ان
متحقق نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل بروی
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده و دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل درو واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سیوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق و آن مصدریست
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد. اینه مثلا ع بجنبید جنبیدنی
کوه وار و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای نوع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم ست و انچه فقط در معنی فعل بود اینست
زید را بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدریست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از بای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما و دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی ازان حال ست
دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بر هیات فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای درحالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانچه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای درحالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چه چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب نخوردم بدون اضافت قدح بسوی آب گاهی از وزن چون یکمن غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده در جمله فاعل است که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل است که پیش از و فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم است یکی مظهر چون زید و عمرو جمیل و امثال آن دوم مضمر چون ضمیر که در فعل است خواه مستتر بود خواه بارز اسناد فعل بسوی آن بود مثلاً زید زد فعل است و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر نائب مستتر که راجع بسوی زید است فاعل وی بود و زد با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله اسمیه باشد درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند است آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع است و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش بیش زید مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد است و فعل با فاعل خود خبر آن مبتدا است **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج به خبر باشند و از خصائص این افعال است که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی است از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لہذا اینہا را افعال ناقصہ گویند بہرکیف افعال ناقصہ این اند ہست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود و شد و گاہی آمد نیز ناقصہ باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژدہ در رمضان آمد کہ آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این ہم ہست کہ حذف عاطفہ باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین شعر صاف ترست شعر بیا کہ زاہنت ای گل بہشت نعیم زمانہ بر تراز امید کامران آمد ای کامران شد و گاہی بعض ازین افعال تامہ نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکہ درین چنانکہ من پیدا شدم و صد زاہد ست یعنی موجود ست **فصل** در توابع آن پنج ست اول صفت دوم تاکید سوم بدل چہارم عطف پنجم عطف بیان صفت آنست کہ بر چیزیکہ در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک ست چالاک دلالت کرد بر آنچہ کہ در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر چیزیکہ در متعلق موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکہ در روے غلام ست و در و متعلق غلام ست تاکید آنست کہ حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکہ یک لفظ مکرر گفتہ شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکہ لفظہ ذی تاکید وضع شدہ و آن در فارسی ہمہ ہست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان ہمہ و گاہی ضمائر فاعلیہ نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

وین مصرعهٔ حزین ست؎ دلها همه را در شکن زلف تو دیدم چه بهانه آید و اما ست بدل آنجا
که مقصود نسبت متبوع باشد و این بر چهار قسمست بدل الکل من الکل و بدل البعض من الکل
و بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او و مدلول مبدل منه یکی
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او بعض مدلول مبدل منه باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش و بدل الغلط آنست که بعد از غلط ذکر کرده شود چون آمد
زید حمار و عطف بحروف آنست که تابع و نسبت او با تابع بواسطهٔ حروف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو و عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر کرده و اما صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد بر اسمی از اسماء او ذکر کنند
آن اسمی ذکر کنند که نسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلا آمد سعدی زیاده تر مشهورست از
نسبت مصلح الدین که نام ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و چون
سعدی بعد از آن مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر
حرف جر و مراد از آن درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب نحو
آن پس درین مقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف و غیر آن صادق آید بشرط آنکه منسوب
نیز بر مضاف الیه و غیر آن صادق آید پس درینجا عموم و خصوص من وجه باشد یعنی درینجا
دو ماده افتراق می باشد و یک ماده اجتماع چون انگشتهٔ زر که زر بر انگشته و غیر انگشته
صادق می آید و همچنین انگشتر بر زر و غیر زر چنانکه انگشتر سیم و زر سوا ازین هر دو
ماده های افتراق اند و انگشتر زر ماده اجتماع و درین جا من مقدر باشد و اگر منسوب الیه
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی و منسوب را مضاف و منسوب الیه
را مضاف الیه گویند و این اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح این معنی آنست
که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست و اگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه
بر بعض افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو
و علم فقه و علم نحو و علم صرف پس درین صورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجه یعنی
مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و همچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
درین صورت باید دید که مضاف اصل ماده مضاف الیه ست یا نه اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر و درینجا سه ماده خواهند بود دو ماده افتراق

ویکماده اجتماع کنا قرّ و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درین صورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتر باید دانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه خص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بران که در بیان همین جا که مشبه بسوی مشبه به مضاف شود
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاخ گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای [illegible] ترکیب چند اشعار برنگارم

آه آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت ٭ جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت ٭

آه فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور و آن و این ظرف جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جملۀ فعلیه شد. و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول فیه سوخت فعل و فاعل آن ضمیریست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جملۀ فعلیه شد [illegible]
بمعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصوله ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف از و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر است و لفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجب است که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف ربط صله موصول شده موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال است از ضمیر متکلم که در جستم است
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ؎ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ٭ تا هرچه گفتی از تو مکرر شنیدمی ٭ ای کاش برای تمناست که حرفی است
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی مابعد اسم کاش و شدی فعل است از افعال ناقصه و ضمیر که درو مستتر است اسم آن است
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق است بفعل شدی حرف تا برای علت و هرچه موصول و گفتی با فاعل جمله
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر که برای مفعول است یعنی او را محذوف است
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شد و خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد بفعل را که در مصرع اول است یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت است ؎ شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی ٭ کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ٭ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار و مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جمله فعلیه شد و معطوف گشت بر جمله فعلیه
سابقه کواکب فاعل مقدم کرد و فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول
و قالبها مفعول اول موخر و چو حرف تشبیه تا موصوف و نو صفت موصوف با
مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جمله فعلیه شد
و تهی است که لفظ [illegible] را درک [illegible] علامت جمع گویند ضمیر اگر ضمیر جمع گویند [illegible]
چنین باشد که [illegible] کواکب مبتدا [illegible] فعل با فاعل و تهی قالبها و مفعول [illegible] متعلق بفعل
پس فعل با فاعل و هر دو مفعول با متعلق خود جمله فعلیه شد خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جمله اسمیه شد

[illegible] | [illegible]

توضیح [illegible] حاصل برآمد [illegible] فعل [illegible] است [illegible]
متضمن [illegible] شرط [illegible] و هر دو مفعول فعل مذکور [illegible] فاعل [illegible] مفعول [illegible]
شد و شرط شد آمی حرف ندا و خود [illegible]
[illegible]
و جا [illegible] متعلق [illegible] مذکور [illegible]
[illegible]
[illegible] افعال [illegible]
[illegible]
[illegible]

دیوان صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنون دلِ دیوانهٔ ما
که شود بالِ پری نالهٔ مستانهٔ ما

مست دریاکش عشقیم و به میخانهٔ شوق
جرعه زد بر لبِ منصور ز پیمانهٔ ما

چون شرر حاصلِ ما در گرو دستِ فناست
برق با ریشه کند سر بدر از دانهٔ ما

حسن در آینه وقف است و نگاه مشتاق
جز پی محو نبود جلوهٔ جانانهٔ ما

وای از ناز عنانش بتغافل ندهد
بسته تهمت بحکت شوخی افسانهٔ ما

جلوه بر محو دغلط و عشقِ نظرباز غیور
شمع و دل مست ز خود داند و پروانهٔ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگر است
رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما

چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوز است
سایه بر خانهٔ زنجیر بود ویرانهٔ ما

ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبهای شبانهٔ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد
دست در گردنِ غیر است ز جانانهٔ ما

عقل می‌نازد و از سرّ یقین آگه نیست
نسخهٔ جهل بود مبحثِ فرزانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرز جهان صهبائی
آشنائیکه بود معنیِ بیگانهٔ ما

لعل آشنای لب دو صد حرف عتاب را — از مهر باده وانشده ساز این شراب را

محو نگار خانهٔ نیرنگ می کند — طرز فنا و هستی عالم حباب را

خط لب تو مایهٔ جمعیت دل است — شیرازه بستم از رگ جان این کتاب را

رنگ رخم چو گل پر پرواز می زند — دارم خزان رسیده بهار شباب را

لبریز حرف شکوهٔ دلدار میروم — خواهم دراز مدت روز حساب را

وحشت رساست ورنه دل بیقرار من — وا رد کند جذبهٔ صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاه رخ آتشین اوست — صد مشرق است مهر دان آفتاب را

افتاده ام ز زحمت اغیار دور تر — آئینه وار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدن من و نظارهٔ رخت — حسنت بچشم آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دل سوزان من زند — با عاصیان دو چند فروشند عذاب را

با شرم حسن دیدهٔ آئینه محو تست — لائق نبود حیرت چشم حجاب را

صهبائیا بوسعت رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمار گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخ خود ماهتاب را — یکشب بیا ز چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدن دل اضطراب تست — زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند — رحمت فگنده است بعفو احتساب را

شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را

...را بدست زلف تشویش پاک نیست — بر خود دو نه بست موج گهر اضطراب را

ای وای من که می زکف دیگران و من — آماده کرده ام از دل بریان کباب را

نازم تغافلش که ده هر سر نیاز او — هر گه بچشم خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چین جبین موج خنده ات — یک رنگ کرده ناز تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتادست دیده ام — در دیر و کعبه رنگ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدن عمرست اضطراب — دارد بیر در رنگ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمی عشق ست جلوه
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

...[illegible] ذره ذره بس ز خم دل صد چاک ما — سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاک ما

...سید ماغی حاصل عذر گناهان می شود — چین ابرو جنبش لب میکند بیباک ما

زیر پای سجده اش ما هم جبینی داشتیم — باد صرف آستان دیر یا رب خاک ما

بسکه در یاد دهان نوش خندش میکشم — زهر هم در ساغر ما می شود تریاک ما

از بی پروا ادا فهم نیاز ما شده است — چین ندارد تکیه جز بر جبهه بیباک ما

...ی خوش فیض رگ ابر حجاب ناکسی — موج گوهر سر زند از سینه خاشاک ما

بعد مردن هم بجز نقش پریشانی نه بست — بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاک ما

توبه گر کردیم و ترک زهد میگوئیم و بس — بعد ازین انگشت افسوسی بود مسواک ما

چون سحر خمیازهٔ شوق جنون محو کنا | صد گریبان در بغل دارد دل صد چاک ما

عاقبت پامال انداز خمار افتاده است | تا چه آرد مستی چشم بت بیباک ما

در هوا سعی تجسس خوش هوائی کوی دوست | گشته آخر [illegible] ما

خنده و دندان نما کردی که آخر گشته است | رشته گوهر [illegible] ما

[illegible] خامشی داد خواه خویش را | [illegible]

ای [illegible] گو از خیال شمع رویت [illegible] | [illegible]

[illegible] مستی [illegible] تقوی کرده ایم | [illegible] ما

دوش [illegible] آن بت [illegible] گذشت

با رقیبی گفت تو صهبائی [illegible] ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناک ما | [illegible]

خون [illegible] تنگ داغ [illegible] محراب داشت | [illegible] با بیباک ما

همعنان گردش چشم تو جولان کرده ایم | جز رم آهو [illegible] وحشتی [illegible] ما

گشته طرز خرام برق جولان بوده ایم | حسرت نقش کف پا [illegible] خاک ما

تا بلی تیغ حوادث در کف [illegible] | یاد کرد [illegible] فتنه [illegible] بیباک ما

[illegible] فهمید [illegible] | [illegible] برق [illegible] ما

گر بدین سوزش دلی در سینه خود [illegible] | ذره [illegible] می شود [illegible] خاک ما

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] را تیغ خویشتن بیباک ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود
در عدم دود چراغان غم است افلاک را

گرمی جولان شوخی همعنانم می بود
میکند گرد از رود ویدنها گل نمناک را

اینقدر بیباک مگذر ای بهشتی و که دل
آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود
محرم است آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده ور پی غزال صیدگاه خویش را
برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشم رنگ داغ سجده میریزد بخاک
پیچ و خم صحرا بها کرد است راه خویش را

چون غبار سرمه پیچیدم بدامان نگاه
جستجو ها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام
جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را

قتل من کرد است بیباکی که یکشهر بهر
راه در صحرای محشر دادخواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام
میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوه های غمزه بیباک است
کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خودم ممنون که من
زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سرشک چشم صهبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

کشت سر موخار بستر ناتوان عشق را
نشتر آبی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کرد سعیِ کاروانِ عشق را
جاده بربند است راهِ بی‌نشانِ عشق را

حاصلِ چندین سخن آخر بنایِ خامشی است
حیرتِ دل خوب می‌فهمد زبانِ عشق را

ضبطِ آهم رحمت از افسانه اغلب می‌کند
نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح دریا است داغِ پاشِ دل
یک گلِ ناشگفته نبود بوستانِ عشق را

پا کشادن نیز آغوشِ وداعِ طاقت است
رنگِ نقشِ پا است گردِ کاروانِ عشق را

نیست اندازِ پیامم جلوه جز طرزِ نگاه
همنفس آیینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته‌ها تا غنچه می‌بندیم جای برگِ گل
سینه در نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می‌توان آیینه شد از بهرِ رازِ دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها می‌کند
شعله‌ها آیینه بندد طوطیانِ عشق را

چشم وا کرد تا نگاهِ خویش هم فرسوده است
عذر باشد اضطراب پاسبانِ عشق را

آشنا سنجِ فغان و تاثیرِ دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

[illegible] پیدایِ تن ندرِ تعظیمِ غم است
استخوان صرفِ غذا شد میهمانِ عشق را

حرفِ صهبائی ندارد مهرِ لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

داده روی خویش تا آیینه را
صبح بالد از صفا آیینه را

بی‌حجابی از حیا آبستن است
گرد چشمش آشنا آیینه را

حیرتِ دل پرده‌پوشِ تجلی است
جلوه‌ها شد رونما آیینه را

دیدنی دارد تماشای رخش
دل اسیر مدعا آئینه را

میگداز دل ز درد انتظار
جلوهٔ نا آشنا آئینه را

انتظار از ما و دیدنها از و
بخش یارب چشم ما آئینه را

یاد شوخیهای مژگان کسی
کرده چشم سرمه سا آئینه را

گر تماشا نیست حیرت را چه شد
می کند رنگ گل جذبها آئینه را

جوهرش نقش سرابی بیش نیست
جامه کردی قبا آئینه را

بیخودی هم مانع نظاره نیست
داده حیرت چشم وا آئینه را

دیدها از انتظارت شد سفید
دیدهٔ ای بیونا آئینه را

از دل حیران اگر یادش دهد
میکند از کف رها آئینه را

داشت هر چاک دلم صبحی دگر
کرده خورشید زا آئینه را

مشرق خورشید حسن افتاده است
ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی ده ز ما آئینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسا برد مرا
قد قدش ز دل غم فردا برد مرا

کاهیده ام ز بسکه من اندوه انتظار
برگشتن نگاه تو از جا برد مرا

یا آنکه نیست از من آواره جز غبار
وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا

جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت
هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندامت تو کجائی که جذبِ شوق — بیتابِ جستجوی تو صحرا برد مرا
من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وارسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخیش — چشمش ز گردشی به سفرها برد مرا
ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم — سودا به سوی زلفِ چلیپا برد مرا
با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل — از روی پیشش گل چه تمنا برد مرا
کردم بره دراز فناطی چو نقشِ پا — افتادگی بشهپرِ عنقا برد مرا
چه آن این دلم که به پیشش تو بیوفا — با دشمنان ز چه بمدارا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قامت بلند تر — پستی به اوجِ عالم بالا برد مرا
دل کی بود هم آینه انداز دشت کباز — حیرت به پیش شوخِ خود آرا برد مرا
آیم بوعدهٔ تو به بینم چو مجمعی — شوق است بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریب نه
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسم غمِ جهان دلِ ما — سود و ابستهٔ زیان دلِ ما
مصلحتها به پیش روی تو کرد — هیچ آئینه بی زبان دلِ ما
گمذارد که ساعتی برود — سخت افتاده بدگمان دلِ ما
چه قدر در سرِ پریشانی ست — کرده در زلفش آشیان دلِ ما
سیر و لطف پای بوس دلم — کرده خاکِ آستان دلِ ما

تذر یک جرعهٔ خون صد جگر ست / عشق را کرده میهمان دل ما
قدر یک زخم دل ندانستی / داشتی باغ بیخزان دل ما
لذت عیش جاودان ارد / در خم زلف دلبران دل ما
هیچ [illegible] نه رو برو گوید / حرف راز غم نهان دل ما

از خود آئینه [illegible] امید رفت
بارها کرد امتحان دل ما

بوی آن رخسار دارد جان غم فرسود ما / سینه چون گل میخراشد آه مشک اندود ما
جلوه بالید و نگه پر نارسا افتاده است / گریه می باید بجای چشم اشک آلود ما
در امید جلوهٔ آئینه از خود میرود / حیرت دل می شناسد در زیانها سود ما
خون [illegible] ر از رگ هر سنگ جوشد در گذشت / جاده از زنار دارد خانهٔ معبود ما
[illegible] ظلمت بخت سیاه ما [illegible] ست / ریشهٔ طوبی بود در سایهٔ محدود ما

ما [illegible] بمکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسد ما می شود هر کس [illegible] محمود ما

[illegible] گو بهار دیدهٔ ما معدن ما / [illegible] تراشیدن ما
گوییا عشق تو از هر مژه اکحل زده بود / که بصد زخم [illegible] قطرهٔ خون از تن ما
[illegible] در پردهٔ بیرحمی صیاد نهان ست / [illegible] در پرده کمند افگن ما
[illegible] جان [illegible] جهان نیست / شمع سان [illegible] نبودن ما

چون حباب آینه حسرت دیدار شدیم
نبود جز نفس سرد به پیراهن ما

زان تغافل که دمی بر سر تمکین نزند
گشت چون آینه یک دیده مسکن ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده‌ایم
چشم وا کردن ما وضع ز خود رفتن ما

نتوان دید که رنگ از نزاکت شکند
باد خونی که تو کردی همه بر گردن ما

برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آنوقت که جای [illegible] ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان
نرگس و لاله بهم سر زند از گلشن ما

مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر
خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

نیست قانع دل پر حوصله بر گرمی عشق
یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما

خنده عیش چو گل آفت جمعیت ماست
برق در خرمن ما سر زند از خرمن ما

ناله دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
ناکسی خواست نیاید بغلو شیون ما

مژه بر هم زدن آیین تماشا نبود
نیست در بزم تو چون آینه حیرت فن ما

[illegible]
کاش صافی نشدی آینه روشن ما

این همان چشم و همان ابروی [illegible]
[illegible] آمدی ای دشمن ما

دل ببر در غم الفت شده صهبائی
دیدمی آخر به چشم این همه جان کندن ما

[illegible] تماشی بند و [illegible] انجمن را
صد از سر [illegible] شکست [illegible] دل

[illegible] بسی کم ز طاعت [illegible] باشد
[illegible] ابر و سحاب باشند [illegible]

قدم بر داشتن یک حیله واماندگی دارد
ز جیب نقش پا گل میکند رفتار کامل را

بزندان میکشد اواره گردیها محبت
درای کاروان کردند آواز سلاسل را

بچشم پانه و در دل گذاری بی تردد کن
که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را

ز روی صفحهٔ رخ نقش خط حک میتوان کردن
مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بر دارم که از دریا
باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون برسیدن صهبائی دلخسته می آئی
که تسکین غارت برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشق دلگیر را
حیلهٔ قتل ست شوخ دست شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
مشق خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را

آه از طرح جهان شد زرد ما
خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما

عشق جنون نکرده بوادی قدم مزن
ای گرد باد با دل صحرانورد ما

ای همچو ضعف ما منگر و از اثر بترس
آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما

چون صبح باد خاطر عالم بوده ایم
تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

از بهر بینه زار جهان یک شرر بس است
غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع
رنگی که باختیم بود نقش نرد ما

بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس
اینجا عنان ما بکشید آنجو رد ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک | باطل چو خط چهره یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک [illegible]
ای کاش برحذر شدی از آه سرد ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را | چه از او شدیم دیگر چه خوب و زشت ما را

نه چو روی دوست حورش نه چو کوی او قصورش | بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را

غم بخل برنهم به زمین غبار حرمان | چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را

نظر قضا نداند که قدر چو نقش عنقا | بصحیفه ارادت بکجا نوشت ما را

[illegible] آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت | شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را

بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند | بشدیم خاک آخر غم او نه هشت ما را

همه جلوه ذات حسنش غم عشق چون تجمل | همه فای دیده و دل همه تن [illegible] ما را

دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم | [illegible] از غبار خاطر [illegible] نوشت

ثمر سپید کردیم [illegible] خود را
نشود که [illegible] خشت ما را

چه [illegible] در کف پا شگفته زخار صحرا | [illegible] به فصل خزان [illegible]

[illegible] رفته تلاش رسیدنی دارم | [illegible] بوی او دل [illegible]

چنانکه باده در انگور هست باد بهار | [illegible]

برنگ [illegible] لاله در آغوش نوبهار نهشت | [illegible] داغ دل آسوده [illegible]

قبول خاطر کونین را نمی ارزم | ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا

بیا چه خار که بشکسته ام بوادی شوق | هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چه بی طلب بسر دوست میروم عجب | که عشق پیشه ام و با طلب چه کار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام | نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه ازین پرده وانمود استم | تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد | نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هزار نکته بیاد مراد بخویشتن را ازین | بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا

نظیره تهی دیده ام بدولت فقر | فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

اسیر بلکه ماست تاخت عشق و اینهمه را | بدیده دگر دیدن لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق | بجان خوش آمده صحبت اضطرار مرا

صفا زده وجه از نگه بهم که فتاد | برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

بپستی همه نصیبه ما شد ز بخت ما | قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زهر بر نداشت | مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون عج روزی تن ما جامه دوخت | سودا بکارگاه جنون بافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود | از جا رود گریه با پوست سخت ما

تا زکتری ز جان جہان زان نمیشود | درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

صہبائی آنچہ آہ دل ما بچرخ زد
چرخ از حسد کند ہمہ اکنون بجنت ما

فروغ دید چو بخشش نصیب دیدہ کیست | نگاہ گرم کہ دارد ہمی رسیدہ کیست
نگاہ آینہ رنگ تحیرے دارد | وگرنہ عصمت آنجلوہ وقف دیدہ کیست
نگاہ منتظر و دل بجستجو نالان | جہان خراب ہمی جلوہ ندیدہ کیست
کنند گردن وحشت اگر وفا نشود | شکار الفت خوبان دل رمیدہ کیست
تغافل از دو جہان رنگ نازہا دارد | غبار وحشت دامن کشیدہ کیست
بحال خویش اسیرم وگر نمیدانم | طپیدن آفت اوضاع آرمیدہ کیست
چہ نالہ [illegible] اینقدر نتوان داشت | کہ چاک دل ورق نامہ دریدہ کیست
[illegible] | برای دیدن آن [illegible] دیدہ کیست
[illegible] | [illegible] تو نازو [illegible]
[illegible] | [illegible] خلیدہ کیست
[illegible] | [illegible] چیدہ کیست

[illegible] صہبائی [illegible]
[illegible] یارب بخوان طپیدہ کیست

[illegible] دلبری گرفت | [illegible] نقد دلبری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر زهم جداست
لعلِ تو جان‌نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه به نیم ناز برد گاه به یک کرشمه دل
حسنِ جهان‌فریبِ او ملک به ساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنج رفا بتم دهد
رخ ز گل و قدت ز سرو به چه برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد به باشیه گری
بود به کعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت
همتِ دل نگر که او عشقِ تو سرسری گرفت

سینهٔ چمن بهار زخم چشمِ تو خواست سیرِ گل
جام به دست باده خون لعلِ تو بیخودی گرفت

خورد به چینِ گیسوت جعدِ بنفشه پیچ و تاب
گوش ز روی تازه‌ات برگِ گلِ طری گرفت

تا زگذشت آشناشانِ تغافلش بلند
شوخیِ حسن با حیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازه در چمن موی دماغِ گلشن است
بادِ صبا چو نامِ آن طرهٔ عنبری گرفت

آه ز آتشینِ شعلهٔ زرشتِ فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغله گوشِ جهان کری گرفت

بیا که فنی و سینه آتشِ گل بنفشه چو مد
داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گرد شکارِ دلبران برده دل هزار هم
شوق نگر که صید با با همه لاغری گرفت

بیتِ شه سواره‌ام حمله به فراسی برد
دقتِ طبعِ روشنم نکته بر انوری گرفت

سر بریده‌ام بغمم دل مژه خوش‌تر نخواست
گر فلکم همی نواخت کام طلب گری نخواست

در خورِ طبعِ چرخ نیست از همه امتیازِ من
خود همه در عیارِ خویش نا سر مشترک نخواست

شد دلم جلوه گهِ حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برقِ آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنارِ منی و از دیده نهان اینچه بلاست
عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت

جلوه‌اش دی شب ناگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیدهٔ و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنی طبعِ منش بود فلک
زد چراغ از من و بر گورِ غریبانم سوخت

گرمی صحبتِ او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سرِ مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عینِ فناست
عشق آورده به سرچشمهٔ حیوانم سوخت

جلوه مشتاق نگه دیده بحیرت غافل
خجلتِ بی نگهی سر بگریبانم سوخت

مائلِ زینت و گلگشتِ چمن می آید
غیرتِ آینه و رشکِ گلستانم سوخت

[illegible]رق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلفِ تو چون دود پریشانم سوخت

[illegible]وی به پهلوی من اگر چاره گر آید وقت است
دل به بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آتش غم دل
آتش از خانه بر انگیخته دیوانم سوخت

[illegible]شانِ حسن نگر کز کجا تا چند است
که بنده گشته و در رتبه خداوند است

[illegible] یادِ شکرِ لعلت جز این ندانم چیست
که آن به من همه زهر و بدشمنان قند است

بحرفِ غیر یکی مهرِ خود ز من مگسل
بحقِّ آنکه مرا با غم تو پیوند است

بتهمتم که چو از من بمرگ راضی نیست
بزندگانیِ دشمن چه گونه خرسند است

به قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را
که او ز بند طلبگار و این ز فرزندست

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت
که زخم بر تنِ عشاق در شکرخندست

نبود تلخیم از روی بزم هر دو شناسش
چنانکه از کفِ واعظ ز شکرینه پست

بکفرِ من مشکن عذرِ اضطرابم نه
که شوق در طلبِ بت بدوست مانندست

هر آنکه چارهٔ دردِ مرا سگالش کرد
بفکرِ دردِ سرِ خویشتن کمربندست

چو یادِ غمِ بتی از دل نرفت دانستم
که نکتهٔ بحذر کردنِ خردمندست

حیا نکرده روی در کنارِ صہبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومندست

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ ست
که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ ست

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن
قبول تا بدعایم هزار فرسنگ ست

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری
که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ ست

کسی چه گونه بهای تو آورد برلب
که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ ست

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم
که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ ست

تلونش اگر این ست تکیه نتوان کرد
بر آنکه غیر بود خرم و ز من تنگ ست

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا
که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ ست

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه
ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ ست

چرا نه دل برهِ کفرِ عشق برگشتم
که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ ست

[illegible]ز ذوق حسن مگر هر نفس بخود بالد — که هر گرهش نگرم جامه در برش تنگ است

[illegible]بلعل ساده رخان ننگرم ز خط لبت — دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ است

[illegible]بنیم گام توان شد ز هند تا یثرب — که شوق ماست بجولان و عذر بالنگ است

[illegible]پیام دوست ز هر ذره صد زبان دارد — تو بر جنون زده از غفلت این چه فرهنگ است

[illegible]اگر گل است و گر خار دل توان دادن — بهار جلوه سیه مست جام نیرنگ است

[illegible]کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور — که مست گرم شتاب است و عرصه اش تنگ است

[illegible]ره قلم ز نمش تا برم ز نیمه راه — هر آنچه در دل مانی بنام ارژنگ است

چه میبری بر آزرده شعر صهبائی
که گر که هست بمیزانش کم ز پاسنگ است

بمرد بر ره فنایم مجال عنقا نیست — بگوشه که منم راه دیگری وا نیست

بکن بکن سخن صورت فضول نتوان شد — تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست

تو نیز یابی تر از شوق خویش دامن دوست — بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست

نگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا — که تاب خاطر نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خون من هدر پندار — که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست

بحسن دوست بگو شوخ تر تجلی کن — نگاه شوق من است این نگاه موسا نیست

تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه جلوه تماشای — فریب میخورد آن دیده که بینا نیست

بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند — که عمرهاست غبار رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
جنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه و دشنه گذار از سپاه کیست
در خون طپیده بسمل من دادخواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خستن بحرف غیر دل من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف
در رشک روم که جذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور از او
این جان و طرف بستن او در پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزان خویش
امروز نا قبول تو مشت گیاه کیست

عشق و هوس بهوی تو زین کار نگذرد
تا چند به در فسون کدام و در آه کیست

این شبنم عرق کند از پاکی امنت
بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست

سنبل مرا بپهلوی گل مے برد ز خویش
این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی ار بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب چشم امید براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت
که دل از سینهٔ آرام ما رفت

شرابی کز عنب می جست مقصود
چکید از ریشه و در کام ما رفت

چو جام عمر مے از نامرادے
همین تا گشت پر از جام ما رفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هر جا گام ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن خون ند تیغش را کجا بود
جگر خون گشت از انداز مار فت

زهجرت نور اگر در روزِ ما نیست
زیادت تیرگی از شامِ ما رفت

چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم
در اطرافِ دو عالم نام ما رفت

هوس کردند هر کس صید دولت
بعیبِ لاغری از دامِ ما رفت

همین بس کز پس صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکامِ ما رفت

جهان در چشم شب تاریک الی سوی تو می آید
عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید

دماغ شوق مستِ نشئهٔ بوی تو می آید
تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید

صبا صد کاروانِ بوی گل در پی روان دارد
مگر بس گرده با خاکِ سر کوی تو می آید

دو دامِ شوق پا بوست کجا و وعدهٔ عمرش
خضر مر چون شوق عمر گیسوی تو می آید

براهِ انتظارت گر سرشک از دیده ام جوشد
نگه را پا کند تا بر سرِ کوی تو می آید

نظر حیرانِ بالایت نگه محو تماشایت
بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید

نگاه خانه یعنی منظرِ چشمش و طرح خواهد
تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید

نظر در دیدن و محوِ نگاهِ خویشتن کردن
جهانی رنگ فن چشم جادوی تو می آید

زتیغش موج زن خونِ شهیدانست صهبائی
خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد
بجای بالشِ پرگرد بادی زیر سر دارد

[illegible] گریه را نازم که گر خیزد غبار از من
چو گرد سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

[illegible] شوق جولان که می تازد که خاک من
بروش بیقراری هر نفس جای دگر دارد

[illegible] شوق [illegible] یارب اضطراب من که در رفتن
ز پا هم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

[illegible] وحشت که هر که بال و پر ماند ز پروازش
کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد

[illegible] هست حیرتهای وضع انتظارم را
که هر پا می جهد برق خرامش بال خبر دارد

[illegible] آتش نه و غم جانسوز هجرانش
که هر مو بر تن بیمار من تاب شرر دارد

[illegible] دیوانهٔ صحرانوردم کز تماشایم
چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد

[illegible] آهو میرمد لیک این قدر دانم
که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از جور و چه غم از جنبش هر کس
که چون کوه مقامم چون تو شوخی بی مهر دارد

که [illegible] آید دل از چشم حیرانم بر اشکم
ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

[illegible] دل ز اضطراب شکوه بر لب
بیا ای جان جان کز من چشمی سوی در دارد

[illegible] می آرد کبوتر من و پر حیرت
که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کدامی وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد.

[illegible] نوید م که باز آن عشوه ساز آید
که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

[illegible] دل جا کرده نازم جلوه طش را
که شمع جلوه افروز دگر دل در گداز آید

[illegible] برق شوخی ریخت تا گه جلوه حسنش
که جوشش در نظر هر گه که آید جلوه ناز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل تازیانه دارد
قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت از پیش دو چشمت قبله گم دارد
رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازداریهای صهبائی
چه خواهد کرد دگر اشک از پی افشای راز آید

ز کس یارب علاج درد هجرانم نمی آید
شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد
تو پیمان بستی و در خاطر اذعانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در پیشش
سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم بر غم مزن لیکن
چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدوزخ گر فرستی چشم من بگذار یا رب
درین طوفان عقوبت بس بعصیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را
بسوی کعبه هرگز رهروی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبنده نی ز من بارهی ترا رحمی
چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آیینه کش هر کس در آید جا کند خالی
بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بحشر کس بحالم رسید چون کس درین صحبت
بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید

مگر با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت
که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد
مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد
چه سازد بی نقاب اندر شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام وز خویشتن تنگم
نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن
پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید

چنان با ابر و برق افتم که زینها هیچ در رو بیت
چو چشم من نمی خیزد چرا افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بخاکی زد و از جامِ خودم کام نداد
صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد

جامِ می وقفِ حریفان شد و من خون خوردم
غنچه بخشید به من آنکه به من جام نداد

می با غیار مخور با کن که نشاطم ندهد
نقل این باده چو آن لعل می آشامم داد

تا سحر محو خود آرای جانان بودم
بی خبر زانکه لبش بوسه بر رخش کام نداد

پیش ازین با دل آسوده زدم جامِ فراغ
عشق پر حسبت و دگر رخصتِ آرامم نداد

گفت هر چند دلِ ما که غریبیم غریب
عقربِ زلف امانش هر یک شام نداد

بایدم منتِ صیاد پذیرفت که گاه
یادم از ریخِ خزان مشغلهٔ دام نداد

لب لعلش مگر از چین جبین ساخته اند
لطفِ او عرض بجز تلخیِ دشنامم نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستگانی که بصهبائی ناکام نداد

رقیبان خوش دل از بزم تو و عاشق حزین باشد
نه انصافست چندی دل خرم و یکی دل غمگین باشد

دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالعِ بیدارِ دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم مده زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی از کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل مسکین
بمن کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوش من تا هم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخی حسن ست من پامال اندازم
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونی طرزِ عتاب از رنجشِ حسنش
گره گر زلف کاهد بر جبینش چین باشد

برو در ماند نخجیر در سعی بال پروازم
چو رنگم عزم پیش آهنگ گامِ واپسین باشد

خطا روی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستانِ ترا این سبزه جای خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشتِ دیوانهٔ خود را
نشانگرش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می کشاید بالِ صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاهِ صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتانِ هند صهبائی
پسندی اینکه فی دل باشدت برهمن دین باشد

خوبان نخست با منی گر نگه کنند
تا خونِ من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نخست کعبه و بتخانه می کنند
در خانه و در بدر جستجو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاکِ من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی از بزخم دلم افشرد نیش
خوشتر از آنکه چاکِ گریبان رفو کنند

یاد آن روز که کس محرمِ اسرار نبود
حسن را جلوه گه جوشِ خریدار نبود

پردہ بر داشت کہ از یوسف وگاہی از رخ
خانہ را کہ زبت بود کنی کعبۂ من
جلوہ در روی بتان نقد وخرد نسیہ گزید
نیست جز کفر اگر باطن دین آشناگانی
عشق وحسن اند غیور اینقدر افزود نزاع
آہ ازان شوق کہ در کشمکش عجز افسرد
شب کہ آن حسن نہان برق بعاشق زد ورفت
تو کہ گوئی سخن این می کہ خرد حکم نداد
طعنہ برمن زنی از عشق بتان کو یعقوب
غفلت از جلوۂ مطلوب نسازد محروم
جلوہ با ایمن و با طور نمی ساخت ولی
فیض تعلیم دل ست اینکہ بخود مغرور انم

عشق آنخانہ خراب ست کہ بیکار نبود
بت پرستیدم و گفتی کہ سزاوار نبود
ساخت دشوار بخود آنچہ کہ دشوار نبود
در دل سبحہ ندیدیم کہ زنار نبود
ورنہ رنج سخن او آن ہمہ بسیار نبود
ارنی بود بلب طاقت دیدار نبود
سوخت در پردہ دل مائل اظہار نبود
گشتن اندر طلب آنچہ ببازار نبود
تا بگوییم کہ گرار وے بدلدار نبود
دیدہ آیینۂ یوسف شد وبیدار نبود
در خور عشق بجز وادی وکہسار نبود
ورنہ با آینہ کی حسن بتان چار نبود

وضع صہبائی وانکار تو ورنہ صد
میزد از جوری ومی حرفی وانکار نبود

ہمچو یوسف بندہ چرخش گر ببازار آورد
من خم خالی وچشم تشنگان برسوی من
بلغ را در بر زخم بستند ومن خاک ضعیف

رشتۂ چندی بہاز الی خریدار آورد
دستگیری کو کہ بردارد خمار آورد
کو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان
پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه گشتی ایجادم مزن حق گوی را
شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق دوست
لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد
کار فرما کوه سر من سوی کهسار آورد

ساقی ار خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری
از می مرد افگن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند
بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند

از پاس ادبهاست که در معرکهٔ خونم
گیرایش تو بر گردن و در پای تو یابند

زین بوی دل آویز که جان میبرد از دست
هر غنچه که بینند در و جای تو یابند

گو غمزهٔ لیلی بر و گو عشوهٔ شیرین
دلها همه در زلف چلیپای تو یابند

جان چون نبرم در رهِ یثرب که ز خاکش
هر ذره که جویند ز لیلی نمای تو یابند

یثرب نام قدیم مدینهٔ منوره ۱۲

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت
گیرند سراغ از تپش پای تو یابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود
آن بادهٔ لعلی که به مینای تو یابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده
کان محو پسر را همه [illegible] تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامه ز صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گهِ نازِ تو بود
می سرائید لبم نغمه که در سازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد
نشترِ زخمِ دل و پرده درِ رازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت
همه اش حاز رم و شوخیِ اندازِ تو بود

یاد باد آنکه لبت دارویِ جان می بخشید
دل اگر زخمیِ مژگانِ فسون سازِ تو بود

یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم
در رگ و ریشهٔ غم خانه پر از نازِ تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید
بود آئینه که شایستهٔ پردازِ تو بود

یاد باد آنکه ته از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجازِ تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید
از سوزِ تپیدنش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

هست ارچه دولت ز سنگ بگذار
از شکوه دلم لبالب آید

بر وعدهٔ شب که کرده دلدار
می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر نمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کارِ جهان ز رنگ برنگِ دگر نشد
روی که زرد داشت خزان زردتر نشد

محکم شود ز دولتِ دنیا گره بکار
خوش قطره کز صدف برمید و گهر نشد

حرفِ شهان رواج ببخشند شکنجه هم
شادم که کارم از کفِ اینان چو زر نشد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آیینه آب می شود از گرمی رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل خلق که
گوید حریف گرمی این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دل دوست منع من
من خوش که آه من دوچار سپهر نشد

گویی که راه ملک عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حیران نگر که همت سعی دعای من
صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راه دوست که در پای من شکست
با من کسی بدشت جنون همسفر نشد

از رشک خویش نیز بهم جان چه جای غیر
شادم از آنکه دیده به تو کار نظر نشد

راه فنا ز همت آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی شود
قارون بخاک رفت و زرش وا ز سر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تشنگی لب من این شکر نشد

ای عشق خاک بر سر روزی که از کفش
ما خون شدیم و یکقطره دوست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشه خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشید ز دل آه رسا هنوز
این شعله از دل نه نشیند ز پا هنوز

طرز غلط نگاهی ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب هلاکِ لذتِ پابوسِ کیستم
از خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا هنوز

خاک از تفِ دلم شده تفسیده تا به
گردِ مزارِ من نه بر آید گیا هنوز

نازم باین تجاهل و شوخی که گشته بار
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازِ طپیدنی و من و طرفِ دامنش
منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من
صد جا رود بلو هم و نگشته جدا هنوز

در حیرتم که پیشِ تو از دل بلب مرا
حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهرِ تو چشمِ عاشقِ بیچاره وا هنوز

گلچینِ خارِ دامنِ صحرا بدست کرد
جوشد بهارِ آبلهٔ پای ما هنوز

پرسی ز دعویِ من و گهِ خارتر بهم
نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند
بیرون نرفتی از دلِ ناشادِ ما هنوز

صهبائی از غمم که بسوزی که همچو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظورش
نظر بپاکیِ چشم نگاه و آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید
سپند دیده بهم بین براه آینه سوز

ز دوره غیرتِ او مرده ام بنه بر خم
که برکشم ز دلِ خویش آه آینه سوز

حضورِ جلوه و عرضِ تجلیی دارد
بسوزی از دلِ خود را پناه آینه سوز

ز دست شوخی و حیرت چه بیم رسوائیست
چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی تو وحشت داشت ای صهبائی
بجرم شوخی بیجا نگاه آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زار ما مپرس
خون طراز چهره می بندد بهار ما مپرس

عجز را در اختراع ناله قدرت دیگر ست
جبری عشقیم طرز اختیار ما مپرس

رنگ استعداد ما از هرزه تازی ریختند
وحشت صد گرد بادیم از غبار ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند
محو بازیهای شوقیم اضطرار ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشم ما آئینه هست
کامیابیهای چشم انتظار ما مپرس

فرصت عمر شرر مژگان گشودن بیش نیست
ما عدم سرمایه ایم از روزگار ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوش جنونیم از دیار ما مپرس

که غبار دامن گه وقف جولانگاه اوست
کشته‌ام شبها بنگر از خاک مزار ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعار ما مپرس

در کارخانهٔ خلق چون لب افسون نکرد کس
تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاه اوست
در عهد دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهد افعی زلف عصا فروخت
عیسی بدور لعل تو ممنون نکرد کس

آن قحط مردمی ست که جز خون نواله نیست
وان نیز لطف جز دل محزون نکرد کس

از بیکسی همین کہ با این جراحت ستم | پیکان بسینہ ماندہ و بیرون نکرد کس
لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم | در کوی وسعت مردم و مدفون نکرد کس
آن زخم زد نگاه تو بر دل کہ از بیان | آن زخم را بجز خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک ندید بغمت هیچ
دل پر ز جور بیهده دون نکرد کس

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیده اش | گوشه دل دم زد وسعت جهان نامیده اش
لعل و جنبید و من موج مژگان دم لقب | چشم او گردید و من رطل گران نامیده اش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل موج رنگ | ناله موزون شد و سرو جوان نامیده اش
نارسائی جیا می خواست و شغل هوس | آرزو خون گشت و دل گلستان نامیده اش
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد | زان میان سر زد شرار و همچنان نامیده اش
دوش وصف عضو عضوش بزبانم گشت | هر چه مفهوم نشد دهنش نشان نامیده اش
اضطراب شوق و افزون فهم دل را چاره نیست | بی وفائی پیشه آمد مهربان نامیده اش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین | وز رو فاصد [illegible] گمان نامیده اش

خامه صهبائی گشته رنگین بغنچه [illegible]
من ز مستی بلبل [illegible] نامیده اش

زبس بهجر تو خو کرده ستم شده ام | دل غمینه [illegible] سینه خوش
چنان ز زندگی خویش [illegible] ام | [illegible]

چو صبح دلق فنا کسوت فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دل دیوانهٔ صد داغ هجران در بغل
چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

نازم بکافر کیشی زلف سیه کارش که او
هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاق او دارد تماشائے دگر
آورده این سر بر کف و استاده آنجان در بغل

راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاک دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاک سر کوی ببر
لختی من و چون آئنه تصویر جانان در بغل

از چشم خواب آلوده ات بر دین و دل ایمن نیم
این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیال غمزهٔ صد نیش در پهلو شکن
در سینه دل یکقطره خون صد نوک پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کار زاهد کش بعد
یک جرعه پنهان قحف لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صہبائے آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

از بس بماتم دل محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست انچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفی دل پر خون گریستم

طرز تغافل و نگه رحم و هم نیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه برباد میرود | غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم
آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست | روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم
صد سال بیش خندهٔ رسوائیِ من ست | یک لحظه گر بطالعِ واژون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم | محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم
مردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد | من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم
بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت | گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم
عیشِ عالم نیست بابِ من درِ ماتم زدم | در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم
رازِ دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فکند | با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم
رنج و راحت هر دو بی دردِ سرِ منت نبود | نی نمک زدم بزخم و نی بمرهم ساختم
کفر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدار اوست | جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم
جرمِ عشقم را جزا شد حور و من از هجر دوست | داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم
نیست مقصودم اگر در دوست شغلِ خویش را | داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم
شب بود هم آنکه دارم در کنارت از رخت | دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم
آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو | سینه آتشخانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم / دل ازغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غمازه عالم را بطوفان بر دو رفت / ورنه من یک عمر پاسِ دیدهٔ تر داشتم

از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر / من که عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیرِ شوقم نامه در پرواز بود / خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصلِ جانان مایهٔ صد شور بود / چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وانکه دیدم چشم خود در حشرِ خاکم در دهن / غیرتی از عشق و شرم از حسنِ دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد / بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرفِ عجزِ راز خامه‌ام گل کرد و آتش در گرفت / کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد / بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دستِ من عذرش بنه / از رهِ بی اختیاری و شوقِ مضطر داشتم

طاقتِ هم‌طرحیِ غالب ندارد طبعِ من / بر پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر من از جورِ تو ناپرسیده رحمت کرده اند / سینه را از داغِ غمهای تو مجمر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرده صهبائیم نام / من که شرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر کز شوقِ بویش چون نسیم از خویشتن رفتم / دلِ خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم

چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را / تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

لد دپای بت بیجا نگد از ان عطف امانی — برنگ شمع در پیراهن از پیرهن رفتم

بگلشن با تو از بس مضطرب بودم تسلی را — گهی لب بر گلش سودم گهی پیش سمن رفتم

بتاب بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن — نسیم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

برویش لاف گل یا قد او لاف صنوبر بین — تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن که من رفتم

بهار شهر آزادگان رنگ دگر دارد — بمسجد خنده‌ها کردم ببت طعنه‌زن رفتم

شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا — بحمد الله که من زخم تو پنهان در کفن رفتم

ب صد نغمه از آزرده یاد عشرتی در دل — باین داغ وفا از پیش یاران وطن رفتم

زمین بین بر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی ناروا بر کف بر اهل سخن رفتم

بعشق تو با باده در ساختیم — زداغی بداغ دگر ساختیم

چو نقش قدم پا ندارم لیک — همه جاده را پای سر ساختیم

فلک آب و آتش بباد داد و ما — بنار دل و چشم تر ساختیم

ازین خانه جا گرم ناکرده باز — بعزم عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را — تسلی چو موج گهر ساختیم

ز ره ماند از بیم آوارگی — خضر را دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها — بیک قطره آب در ساختیم

سر ایف ره نیستی پا نبود — چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

آبرو غمزه خنجر کشد بر فسان ‌‌ ‌ که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

نداده‌ایم باجام می داد عیش ‌ ‌ ‌ قناعت بخون جگر ساختیم

گرفتیم داد خود اکنون ز دل ‌ ‌ ‌ که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهورے که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چین کاکل پیچان برای من ‌ ‌ ‌ ضعف من و گرانی زنجیر وای من

چشمی بهر بهر تو خون بهای من ‌ ‌ ‌ تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من

خوش شد ما احتی بنحانه ز زنجیر میرود ‌ ‌ ‌ جوش صد افسون گران خواب پای من

هوشی بصور منتظران زانکه میدمد ‌ ‌ ‌ صبح قیامت از نفس جانگزای من

ای جوش آواز ۱۲

شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم ‌ ‌ ‌ شد نیستی افاقت از ین خدا بهای من

گفتم سر زنان از چه ز گردن بریده است ‌ ‌ ‌ سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من

با آه سردگرمی سوز درون نرفت ‌ ‌ ‌ چون صبح باد میشود اخگر برای من

ما شبنمی ز باغ وفائیم گو مباد ‌ ‌ ‌ جز غار دشت سایهٔ بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدم شان ‌ ‌ ‌ گر همه نوش دهد لعل تو گردد سم شان

زاهدان بین که نشستند حریف می عشق ‌ ‌ ‌ وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاکِ رهِ بت مال بلب — آه ازانان که وضو نام برآرد نمِ شان

شاهدان بین که چه شوخ اند که چون شمع به بزم — باشد آرام از ایشان همه طرزِ رمِ شان

منکرِ همتِ آن جمع که یک گامِ سفر — افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست — صبح صد فتنه برآید ز شبِ پرچمِ شان

یاد روزی که به بیدادِ بتان کار نبود — خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد — خون به نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا — کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

نالهٔ غالبِ آزرده ز کف برد عنان — سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف و گر جور بکش صهبائی
سازگارست اگر نوش بود گر سمِ شان

هجومِ اشک در چشمِ ترش بین — وفا پروردهٔ من در برش بین

من اندر عشق او دل داده از کف — دل از کف دادهٔ بهرِ دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین — غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوشِ رقیبان — بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت — کنون سودای عشق اندر سرش بین

اندیشه از سرِ خویش و چه هاروت — بفکرِ زهرهٔ جادوگرش بین

مه انا بر و دندانِ حسرت — چو شبنم تازه گلبرگِ ترش بین

یاس رنگ زرد روی خود را — برویم در تماشا مضطرش بین
ز هر شش در نگه نی دم مژگان — بخود در مانده چشم کافرش بین
تغافلها ز من زود رستمها — معطل آن سنان و خنجرش بین
بعند گه نظر بر حال خویش — یکی چشم تغافل گسترش بین
شکایتها که میکردم ز دستش — همه وقف لب جان پرورش بین
حکایتهای شوق و رشک اغیار — کنون از من یکایک باورش بین
نظر بر خویش کرد و سوی ما دید — سراپا نوش زهر نشترش بین
ز شرم آنکه سحرش را اثر نیست — حیا در نرگس افسونگرش بین
ستم بر رخ وفا بست بر خویش — گرانی این قدر در کشورش بین
نیاز و آرزو پیشش جلوه ریز — شکست رنگ گرد لشکرش بین
پریشان زلف چون طبع منش را — بهم چون ساز عیشش دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخر کار
اثرهائی دل و چشم ترش بین

رحم کن رحمی که در هجر تو نتوان زیستن — جان تو ای تا چند می باید بیجان زیستن
شکوه بیجا نیست از بختم که در دست خوش است — چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن
جز دهان بیجواب دوست می آید ز کس — جمله در آتش بودن و همرنگ نادان زیستن
جز بهار حیات دوست نتواند شدن — جمله بار دوش بودن جمله احسان زیستن

من بکوری قدر وصل اندر عدم نشناختم
باید اکنون چاره ناچارم بهجران زیستن

آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو با شمعی دربر باز زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که هست از جان جهان زیستن

من ز لعلت کامیاب و او بهجران ای عجب
آنِ من مرگ و خضر را نقد دامان زیستن

این یکی از غمزهٔ آن یک ده فیض از لعل تو هست
کاب تیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صہبائی هم از تکلیف چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خونِ جگر از چمن آرائی تو
خشک مانده ست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آنشب که شوی انجمن آرا گردد
پای تا سر عرق از خجلتِ رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخِ نیکویش
آزموده ست باین حیله شکیبائی تو

دلربائی گل حسن ست ولی بخشِ تو بود
دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصتِ نازت هست
دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو

با چنین حسن که دارد اگرت میدیدی
چیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو

شکوهٔ تلخیِ دشنامِ تو میکرد شبی
دل ندانسته مگر قدرِ شکرخائی تو

با بهرجا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهرجا بنهد عاشقِ هرجائی تو

اینقدر وحشت چشم تو ندانم چیست
رمد از طرز نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر سرش از ناز ندیدی که چه رفت
میدهد جان به رهِ شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوهٔ روی یار کو — بادهٔ زخم صلا زن ست ساقی گلعذار کو
امر مجازِ و نهی می جمله بچشم او ولے — جبری نفس کافرم این همه اختیار کو
تیشه بفرق طعنه زن کوهٔ بیشه در نوا — آنکه بحکم دلبری آورد م بکار کو
دعدغهٔ شکستِ عهد صد به فروشِ دل اخحسن ست — سینهٔ وفای را لذتِ انتظار کو
چاک بجیب می برد آبله جوش می زند — دستِ جنون دراز باد تیزیِ نوک خار کو
نالهٔ عندلیب را جذبهٔ گل بخود کشد — شوقِ دلم بهانه جو ست مژدهٔ نوبهار کو
شوقِ بره نشسته را حیله کفایت ست و بس — جلوهٔ دوست گو مباد وسوسهٔ غبار کو
با تو چه خیزد از هوس نالهٔ عشق گوش کن — تا سره را مبر بعرش چون سره اش عیار کو
نفع چو می در آب نیست گو بستا بگو ترش — باده کشان چه غافلان ند مردم هوشیار کو
عقل عنانِ من گرفت تا نروم برش ولے — میکش اضطرابِ دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوقِ رمِ آشنای را خانه کجا دیار کو

گل بسکند شکستهٔ دلهای آینه — ای جلوه کردنی ست تماشای آینه
عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود — پیدا است حال تشنه دلیهای آینه
حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود — نازان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود — خالی ست هر سحر بپری جای آینه

محو نیست محو عشق که عالم از و نبود — جز عکس نیست جنس دکانهای آینه

عمریست کامرانی حیرت بدست اوست — ای کاش می نشست دلم جای آینه

صہبائی آنکه کرده دولت راشهید خویش
عمریست کوست محو سراپای آینه

تو شنفت گیری و غیر از جفا چه میدانی — تو رسم مهری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف — تو قدر ناله درد آشنا چه میدانی

خرد بردم سر از کعبه سوی دیر مغان — تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

ملا کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت — تو در گشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم
تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسد ست ست پنداری — همه نازست ز آغوش کسی جست است پنداری

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری — که نازت را رگ خواب تو در دست است پنداری

ز روی او نگه محروم گردیده است پنداری
مژه برهم زدن ها سودن دست است پنداری

ابیات

رنگها در پرده گلهای ما آسوده است — لاله میداند بهار سینه پرداغ

فرد

دلِ وحشت پرست را نازم | هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد | گه حجابی میانِ ما و تو بود

فرد

انداختی حمائل گل را بدوشِ غیر | خونِ مرا بگردنِ اغیار بسته

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشقِ آتش افشان را | شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناقوسش | بجوشاند لذتِ آوازِ یا حی گوشِ ایمان را

خطِ رویت ترا مغرور تر گرداند از اول | ضلالت بود در حقت اثر آیاتِ قرآن را (ای قرآن)

ز داغِ عشق کردم زیب لوحِ سینه میترسم | که مستِ لاف سازد وضعِ هیچشی گلستان را

مرا ضبطِ نفس کارست و این مشکل که اندیشم | ز نم تر آتشِ داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جان بخشِ تو آبِ زندگی یابد | نداند جز دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حالِ بیمار | که پیشش نازِ جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌های کم‌نگاهی بی جواب آمد | که گوید سرمه درسِ خامشی چشمِ سخندان را

نگاهِ بیوفاییش با منِ سرگشته می سازد | بدل از توبه مستی درستیهای پیمان را

الهی آنقدر بر خونِ ما مپسند بیباکش | مبادا ربط با دامانش دستِ بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاه عشاقش
گره با ترک نگه داد دست یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل بر هم
تو در دل باشی و آنگه بود کاشانه در جان را

غذای جان و دل خضر الم کردم از آن ترسم
که وضع ناکسی افتد مخالف طبع مهمان را

در این وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آید
برنگ گردباد از هر ذره گرد بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها
وفا کی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کرده ست تاثیرش
گره شد رشته طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم
گدازم تا نهم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را
ز بس هر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای درد دل بدرد آید
ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن وصلت
تو و بگسستن سر رشتها صد ربط پیمان را

تو و صد اختراع شیوه بیداد بر جانم
من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه هر شب
من و هر دم زدن صد چاک از شوقت گریبان را

تو و رم کردنت از من برآ لمحی عمرم
من و محرومی و دلشاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را
من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشته جانم فتاد از چین ابرویت
گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

مکن جمع اینقدر رونق پی اسباب دلجوئی
در داور بود اینک کشاده دادخواهان را

چه داور آنکه از دوران نبیند کشت خصم او
بغیر از دود دل ابری بغیر از گریه باران را

بچه داور را که از عاجزنوازیهای او نبود — بعهدش دعوی همچشمی موران سلیمان را

شجاعی کز کف سرپنجهٔ صیتش نمی ماند — ز هیبت طاقت خون غنم شیر نیستان را

جوادی کز سحاب دست گوهربار او باشد — ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را

فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد — همان نقدیکه وقف آستین است ابر نیسان را

سخاطبعی که از بهر کف زربخش او باشد — همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را

جوانمردیکه از بس مایه بخششهای انعامش — بجودش چشم احسانست منت جود و احسان را

نخستین زانستان افتاده می ماند فلک از وی — ز بس قامت تو برتر از فلک برده ست ایوان را

قریب از دوربینیهای رایت جنس کاسد شد — ز بیم انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را

خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت — بنحوی پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را

بطرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی — که نعمت من گشته ست امروز نعمتهای الوان را

ز از رنگینی [illegible] تو بود [illegible] گر از خجلت — نگشتی راه زن رنگ شقائق شوق نعمان را

تکلف راد تو چون خوان گسترد از بهر مهمانی — کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزهٔ خوان را

دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت — عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را

ز تو تنها سکندر نازی آفاق چون رستم — ز اعداد و ر باندن یاری انصار و اعوان را

خیال سطوت [illegible] تیلی کرد رویش را — فلک از سهو هم گر سنگ ره گردید فرمان را

دران میدان که گرد می جلوه از گرد دره گویا — که بهر نثار جیب صبحدم خورشید تابان را

توان بیدار تنجق کز برائی انتظام آمد — وجودت ناگزیر بخت و دولت مهر سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش ره نگذاردش رایت ... نه گل بشناسد و نی غنچه زروی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی ... قدر از سینهٔ چاک ماهی اعدا بست عنوان را

فلک میکرد بحثی با خرد از بیداری بختت ... خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را

مبارک باد اخذ خلعت فاخر که دامانش ... بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را

چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت ... نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد سلطان را

ز دولت آستر از بخت ابره گردون کرد بر قدرت ... ز رنگ رخ روئی ریخت طرح شال الوان را

تو پیدا سینه بوده آن کمر زرین و من دانم ... که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت کسب نور میکند خورشید و آن خلعت ... ز روی پشت منت هر دم نماید کسب لمعان را

ترا زیبد که با این خلعت زیبا که سید آری ... بقای خود برابر نشمری سمرقند و خراسان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم ... بجز نادر برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی بجنب خویش مینازد ... بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را

بانسان از خط چشم سواد خلق روشن شد ... که نازیب منه خود نیست در چشم سپاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی ... نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را

حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر ... که قطره هم نم و هم دُر بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبار را ... مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را

دلی با این هنر از دستبرد کینهٔ گردون ... ندیدم خویشتن را بر جگر تفشرده دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و از خرد دانش گر ... برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شما ز ناقدردانیهای دوران اینقدر [illegible] / ستم باشد شکنجه دست و پای ماه کنعان را

گر از گوش جاهلان خوش‌شعر تاب آوری روا باشد / که در دوزخ ز جنت نقل فقد حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم / ذخیره آنچه شد از نکته‌دانان هر دبستان را

ببین در شعر من از چشم انصافش تماشا کن / اگر یک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

من ار چه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را / بزرگ از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کند شاگه آمین از ملک بطلب / که سازد پی سپهر در یک نفس افلاک و ارکان را

اثر تا از شعاع مهر گردون است ز اقبالت / اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسن صاحب بهادر لفتنت گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده‌اند / صبح‌سان دستی به ملک ماء و طین افشانده‌اند

باغ جنت خارخاری کش ز دل برکنده‌اند / ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده‌اند

روز زرنگی کش سپهر از رخ خود داده‌اند / شب غباری کش ز دلهای حزین افشانده‌اند

روی در روی حضور سبحة الله کرده‌اند / پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده‌اند

اربعینها کرده‌اند و در ره پی ما نگاه [illegible] / از پی ایثار نقد اربعین افشانده‌اند

کرده‌اند از دل چراغی زیر دامان و ز غبار / دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده‌اند

دیده‌اند از عین لطف حق نگه در توتیا / خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده‌اند

در ره جلوه رنگ دل فدائی ریخته‌اند / بر سر هر تار جان نازنین افشانده‌اند

همچو گل از خلق خوش بر چهره‌شان چین آستین / بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده‌اند

بوی جان آمد ز عطر خلق ایشان برده اند

مطلع دیگر

نازنینانی که زلف عنبرین افشانده اند

ی غلط گفتم غبار پای خاقان جهان
پرده‌ها در جیب زلف نافهٔ چین افشانده اند

مسیحان آن صاحب خلق نکو کز طیب او
دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده اند

آنکه وقت رجعت از فتح ممالک گردنان
از یسارش ره گوهر از یمین افشانده اند

آنکه نعمت پروران سایهٔ انعام او
بر سر ملک سکندر آستین افشانده اند

آنکه در نیسان لطفش آب گوهر برده اند
زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده اند

آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام
خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده اند

خاک شد آبستن از روز غنا خدام او
ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند

از نهیب عدل مسکین پرورش کز صیت او
سرکشان هر سو چینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان ددان مهر مهر افشرده اند
خاک بر سرها سباع گرم کین افشانده اند

چاکرانش بسته شیر چرخ در فتراک خویش
چلهٔ گرد کمان اندر کمین افشانده اند

کارپردازان ملک عرشش از بهر پشت پا
بارها در کنگر حصن حصین افشانده اند

کارفرمایان رسم ضربگاه عدل او
بر سر انگشتی ز خاقان چین افشانده اند

بهر فرش خاک بوسان در عرش آستان
افسر کسری و تاج آبتین افشانده اند

ایستاده خاک بوسان درش بالا چنان
خاک دامان بر سر عرش برین افشانده اند

آتش اندر نیستان از چه است شیران زبان
هر طرف از هیبتش آتش جبین افشانده اند

خور ز داغ سجدهٔ گنجینهٔ نور است وزان
رهروشان بر فرق او در ثمین افشانده اند

ست شبنم بر گل از دیوانِ لطفِ عام او | بر رخِ بیدل کفی ماءِ معین افشانده اند

خ دشمن زاو دیدند در محرابِ شوق | موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین در دستِ او | صد سلیمان جان برین نقشِ نگین افشانده اند

الم از مسکین نوازیهای صیتِ عدلِ او | گردِ غم از خاطرِ اندوهگین افشانده اند

یم احبابش جهانی کامل و در مهر سحر | آفتابی در هلالِ جبهه بین افشانده اند

شم اعدایش محیطی کش بخاک از بعد مرگ | موجِ دریاهٔ نفس را بر جبین افشانده اند

ی خداوندی که در بزمِ تو شاهانِ جهان | نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

ائرانِ سدره هم بنگر که بر عرشِ سخن | در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلانِ خوش نوا بنگر که هر سو بالِ شوق | همچو طاوسانِ فردوسِ برین افشانده اند

رف حرفم جامهٔ کاغذ بپرداز زرد هر | بسکه بر روی خاکِ چهره و گرد کین افشانده اند

سحر خود بر کاغذِ زرین چسان سازم رقم | زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دستِ ایشان چون ز اخوان شیبتِ دست | بر رخِ این شاهدانِ نازنین افشانده اند

ست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان | چون خجل دستی بنقدِ فرودین افشانده اند

ز خیال اینکه در یادِ نفس شان معجز ست | دستِ رد بر روی این سحرِ مبین افشانده اند

یست جز تحسین بنازم زانکه اربابِ هنر | دست بر ملکِ طغان شاهِ نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گشته کاشار سکوت
یکدگر بر همسران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای قدرت را که بآسا مقصدِ جان دیده اند
وی مدحت را چو مصحف جانِ ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیش در گهت
همچو مجرم در کفِ دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند
آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای روبه هم ز قصدِ شیر نتوانست دید
آنچه از عزمِ تو شیرانِ نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه سر پیچان
تا بمیدانِ جدل تیغِ تو عریان دیده اند

آنکه در زه و سنان رمح عدلت انتقام
جان افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولے
ذکر نامت را پئی هر دردِ درمان دیده اند

جان خصمت از وصالِ تیغ بیند هر نفس
عاشقان در عمر هر چه از تیغِ هجران دیده اند

مدح جودت عالمی ابر لب نبود شگفت
از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

ظل یزدانی و چون یزدان ذات کاملت
گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند

با ضیت در صفای خور سخنها گفته اند
با کمالت بر رخِ مه خالِ نقصان دیده اند

هم بمیدانی که گشتی نیزه زن چون شاخ بید
لرزه بر اندام خورشیدِ درخشان دیده اند

هم بایوانی که نشستی تو داغِ بندگی
سجده آسا بر جبینِ ماهِ تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو
دولت و اقبال و فر و رفعتِ شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب
از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داور امداح جاهت را به پیش در گهت
هر سحر گه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند
خاطرم را شانهٔ زلفِ پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اہلِ دل مرا
ہم سخن فہم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان
کاغذم را دستِ موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم باب پرسیدن ز تست
گرچه راهِ مور در پیشِ سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرتِ والای تو کاہلِ ادب
کارِ بندانِ ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صہبائی از وصفت مدام
آنچه در میخانهٔ سرمستِ شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلکِ حسن مہرِ ماهِ تو ست مشتری
مہرِ رخِ ترا رسد برخِ ماه برترے

خیز که بر امید تو خسروِ ملکِ نیمروز
برزده سبز منظرِ قصرِ دوازده درے

چشمهٔ حیوان نوازِ تو روزیِ من شود دمی
کاین چمنِ شگفته را خضر کند کدیورے

مست بزمِ غم سبو بیان ازپیِ هیچ جامِ زر
میفگند ز آستین آنچه ز زیرِ دستش سرے

هیچ پیالهٔ ام کن عیشِ رسیده شیشهٔ ...
کاهوی زرد در برهٔ کند چراخورے

نقد جملهٔ زر ببهای ... خرِ چرخ نهاده اند
تا رقمِ کیا زبرش ہم زراتِ شمرے

خاکِ چمن چه جلگاه گشته ز بادِ عطر خیز
طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از معنبرے

لخلخه سای ہر شب نافه کشای صبحدم
ہمچو زبادِ گربه بید کرده بمشکبا ورے

نکہتِ چشمِ عاشقان گریه برآرد ابرِ تر
گه چو دہانِ گلرخان خنده کند گلِ ترے

گوہرِ ژاله صبحدم بر رخِ شاه اسفرم
برده ز روشنانِ چرخ رونقِ آب‌پیکرے

بلبلِ نغمه خوان بصبح زمزمه ز چو زردشت
شاخ لقب برہمنش شہرتِ گلِ آذرے

از چه باین ملایمی دل نکشد بباده ات — سنگ نخورده شیشه‌گی کرده باور ساغرے

از پی میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشید سایبان سبزه کشید عبقرے

از پی جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم — می ز حباب افسری ساز ز پردهٔ تترے

ساقی سیم ساق را در بر شاخِ یاسمین — لعلِ می از بسخ زر گشته بجام گوهرے

عصمتِ مهر بکریِ غنچه نگه نداشتند — دختِ رز ست بیحجاب دست بجز انبرے

از پی جام می بکن ابروی خود برا ز گره — از پی مهرِ عقد را خاصیت ست از زرے

شیشهٔ سبز خضروار رهبر چشمهٔ حیات — رو به پیش اگر بود طالع تو سکندرے

چون متعلم و ادیب گشته بمکتب نشاط — ساغرِ باده چیده گوش بلبله در سخنورے

گاوِ سفالی از دهن گوهر شب‌چراغ ریخت — عنبر لای برفشان تا به از و دگر خورے

دهر ز ترک آفتاب جامه نجم نیل زد — روز رسیده نصیب تست گر تو ز باده بگذرے

گر نه بقعر نیلگون رسمِ عزا است مستمر — بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگرے

بلبله مرغِ خوش نوا ست آتشِ تر غذای او — گنبده حباب می کرده به پیشش اخگرے

چنگ تنی ست بی روان جان چه بانش در نهان — بوی تنش چه انگزد نکهتِ جانش عنبرے

زاغِ شبه مثال را نور می لعل در شکم — دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے

آدم و در میانِ خلد میل بگندمش بطبع — نا خلفے اگر نه تو مائل رنگِ اسمرے

گنبدِ بیضه مانه مهر ست چو مهر جام زر — پیرِ طریق ساز شیخ تا تو بکعبه ره برے

تا ز نوالِ مطربان چاشت ز نغمه می کند — آمده کاسه رباب غیرتِ کعبه لنگرے

چنگلی آتشین زبان زمزمه برکشش روان
داده بآتشش فغان باد مسیح را تری

شاخ گلی ببر درش خسته بفندق ترش
غنچهٔ روح پرورش داده برون گل طری

زان بلاس پیچش بین دربر ترک زان چشم
گفته ز جبر و اختیار هر دو دین نواگری

آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر
با لب همچو لعل خود با رخ چون رخ پری

داشته نی ز لعل لب چین بجبینش از غضب
نی بسر نوازشش داوری ستمگری

گفتمش ای بهانه سنج خوش نه تو غیر من مرنج
از چه جهان فروش شد از چه من و نگون سری

از پی چارهٔ رقیب لعل تو کرده مرهمی
ز پی کاوش دلم بزهره کرده نشتری

گردن غیر و دست تست این نبود سزا لطف
بهر شکست دست من این نشناس مرهمی

گوش عم الت و صدا در گه داور ندا
داد من ار نمی دهی این سبق جزا و داوری

داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل
مفتی چار ملت و صدر جهان برتری

جاه تو آن فضاست کش نقش نگین پا مور
در کرهٔ نهم فلک قطب بره بچوری

حشمت آنچنان بود کش بطویلهٔ ستور
حلقهٔ نعل تو سنی ست دورهٔ چرخ چنبری

رفعت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش
دهر گرفته از فلک کاه کشان بمسطری

خصم بتخته نرد بخت او بهفت خواست شد
جوز ز بوی خُلق تو کرده شمامه طری

افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم زد
در نظر سبکسران داد نشان سروری

فیض کریم و خطاب خصم تو مانده از جواب
جذر اصم سزد اگر عاریه زو کند کری

راه حضور در گهت تا شود امنش ز غول
برد پر سیاوشش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات زفت و شهر قسمتت — بخشش جهان گرفتی و بخشش تو شد نکوترے

سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج — تا رسد بکیوان چرخ از سر طاس مس زرے

از اثر حمایتت در گذر سیاستت — رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفرے

هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگر فگار — یافت پدر دگر ز گرگ با تو مزید داورے

سعد بدست دولتت نحس برد ز دشمنت — تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو در روشن نگری

در بر شاخ گل بود در شکم صدف گهر — گر بشل ادب کنے قطرهٔ ابر آذرے

ای تو گزیدهٔ ستم وی تو گزیدهٔ کرم — نوشروان بعدلی و حاتم عهد پرورے

عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جا — رانده ز قصر کسروی شهرت عدل گسترے

هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش — فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری

یافت سخن از تو و ز جهان زندگی ابد چو خضر — با نفست چه با مسیح جز شرف پیمبرے

مفتی رایت ار نداد فتوی مصلحت چرا — بسته فلک بشرک رو ز عقد عروس خاورے

خصم تو جاه خویش را گفت فلک تو این زبان — پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکرے

آهوی نیز در فراغ و مرتع سبزه کرده خوش — نیست پی شکار تو از ره عیب لاغرے

سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم بشکند — تنگ بدیده اش بچرخ دعوی نسر طائرے

روی ز مستقر بکن جانب خاور و نگر — کان شه آسمان سریر بسته میان بچاکرے

باز ز خاوران گذر به سر باختر فگن — تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگرے

منکه عطاردم مدام کرده بخدمت التزام — تیر بود با فتاب پیشه او مجاورے

درج دُر ار کشوده ام پیش تو عیب من مکن ... لیکن دُرِ رزِ خوشاب با گهر تو نیست جوهرے

آتش اگر به نخل طور هیشتر ک ندیده ... از سرِ خامه ام نگر تابش دُرّی درے

هم تو گوی لا احب هم تو مباش بت شکن ... اینست بهای روشنان اینست بتان آذرے

مادح صدر هر دو کون کی سزدش که در سخن ... با پسر درود گر قصد کند برابرے

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رود کے ... دید چو این زبانه را سوخت نهاد آذرے

وقف هوا ز اضطراب مُرد ز اثرِ خجالت آب ... مشت غبار عنصری شعله رقی انورے

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند ... چیست بضاعت لبید چیست متاع بحترے
شاعری ست از عرب ۱۲

طره شاهدیست تا نه هر دل بکیش کفر ... نرگس دلبریست تا رهزن جان بساحرے

این تا نیز برای انتهای زمان است ۱۲

باذ ز صنع آن همه آتش ز کمینه صنعت است ... زلف بشب لباسی و چهره بر فروزیکرے

روز مخالف تراچه و بنگاب زلف حور ... لیل موافق ترا روی چو چهره پرے

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر ... صریر خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر

زهی گرانی غم گر کشند صورت من ... ز جا نمیرود از باد کاغذ تصویر

ز نامرادی من می شود سوادش کور ... قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر

شگون چه گیرم از و بر نشاط خویش شود ... خطوط جام جهان بین کتابت تشمیر

بیا بکلبهٔ احزان که باز نشاسے ... ز استخوان تن ما و موج نقش حصیر

شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک ... که آه من نتواند زدن در و شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگ می نبرد | فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر

اگرچه سن گلم اما بدل بود صد خار | وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر

ز دست چرخ بنالم چرا که یوسف را | دهد بگرگ و ملک را کند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست | که می رود بجفا و ستم ازو تعبیر

جفا چنانکه با من جذب شوق او شاهد | به بوالهوس شتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوش گردد | زمیدم هدیهٔ بزم شهان عالمگیر

شود پیادهٔ شطرنج فرزو این عجب ست | که شاه عرصه گه خاک رفته زیر سریر

همیشه کار فلک و اثر گونه می بینم | ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر

نوای بلبل خوشگوی را ز دست [illegible] | چنان شکست که نی بم ازو کند نه زیر

بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو | نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی ز نفیر

زمانه کرد مرا دشمن خود و من ز انسان | که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر

به بزم دهر نشاطی گریزپا دارم | که که نمی فگند سایهٔ خود من بنفیر

شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین | غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر

طمع ز دهر کنم طلب عیش خود آنکه | دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر

چنان فتادم و با خود بعجز درماندم | که نقش پای من آمد بپای من زنجیر

نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم | ز درد دل بحضور خدایگان تقریر

خدایگان جهان آنکه چون درش رفتند | فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او — زدوده روی سپه و داده مهر را تنویر

خدایگان جهان آنکه در زبان مسیح — زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر

خدایگان جهان آنکه در جهان کمال — ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر

خدایگان فلک قدر آسمان رفعت — که هست صدر صدور و مجالس توقیر

خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین — که هم بلطف بشیرست و هم بقهر نذیر

ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان — چنان که موی برون آید از میان خمیر

ز بسکه با رخ خصم تو چار شد چشمش — بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر

دو گام نا زده آید ز عجز در فریاد — چو بهر یاری جلالت شود سپهر بعیر

بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی — نبودی ار بعدم شبهت ای بری ز نظیر

چو کینه ور بکعبت آرد خدنگ هم بکفش — نهیب عدل تو محبوس دارد اش تا دیر

وگر رها شود از شست او بیک ناگاه — سنان برون کشد از خویشتن بسهم تو تیر

تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف — تو بحر بخشی و گویی که نیست این تبذیر

تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل — تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر

تویی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف — برای علت تام دو کون جزو اخیر

قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد — چنانکه بر رخ او نیست گوشه تزویر

هر آنچه نقش بود بر صحیفه دل من — زبان براستی اینک همین کند تفسیر

نخست کامدم از طی ره ترا دیدم — کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو درگرفت شدم | بسی معینت از صورت تو نا شده سیر
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد | دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر
میان پردهٔ خاصی که بال طائر قدس | فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جبههٔ او | بشوخ چشمی شوق دو عالم آید چیر
تو ئی نشسته بصد زیب در ته صد میر | هزار پیکر نورند گرد پیش سریر
خدایگانا گستاخ کرده لطف توام | اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
اساس قطعهٔ رنگین بمدح خویش نهم | که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم ز هم بازش | شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات | نسیم کو که زند حرف ازین بگوش ضمیر
بچمن که شوم سنج گوش جیب نبود | که عندلیب سخنم هزار گونه صفیر
بهر کجا که ز نظم نغمهٔ سخن بشگفت | که ناهی از بهره نریزد بجز خود تحریر
بنظم تو شرم ستایدم و بنجود خجلم | که عاید است ز هر دو نشان من تصغیر
چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بد | خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر
چه سود ازین که ز انشاء آمدم ابکا | که متصف بصفات نفاق هست دبیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف | تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض | مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر
بسان بحر که گیرد به تنگنا هم ازو | هر آنچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنیِ باریکِ من بود پشت … توئی که موی شگافی بناخنِ تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرفِ دعا … همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر
زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع … گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر
کنی نماز بمحرابِ معنیِ وحدت … زنی بصورتِ کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد … ز نو بهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتبِ قدس … نیازِ شوق بمرغانِ زندخوان آورد
نسیم پیشکشِ شوقِ پیرِ کنعان را … عبیر پیرهنِ یوسف ارمغان آورد
غبارِ ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس … متاعِ کحل جواهر بکاروان آورد
ز حسنِ صورتِ بلقیس هدهدِ خوش حرف … دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد
نشانِ صورتِ شیرین هم از میانهٔ سنگ … زبانِ تیشه پی کوهکن عیان آورد
ز سعی و همتِ خورشید و ابرِ نیسانی … فلک همه زر و گوهر ز بحر و کان آورد
ز گنجدانِ قدر آسمان ز قسمتِ خلق … بقدرِ وسعتِ هر ظرف در میان آورد
نصیب بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف … نصیبه‌ور ز خورِ دامانِ انس و جان آورد
ز بسکه قسمتِ من خوشتر از جهان آمد … بمن نویدِ قدومِ خدایگان آورد
خدایگانِ من و عیدِ من هر آنکه ورا … قضا کشیده بپاوای کن فکان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاطِ دل است … فلک سرورِ دو عالم نثارِ جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان ست | چها ز منتِ خود بر سرِ جهان آورد
ز مژده ات که سرِ جمله آرزو و یم بود | فلک مرا بسرِ گنج شایگان آورد
نویدِ مقدمت آورد باز جان به تنم | که جانِ رفته دگر در تن جهان آورد
بدین نوید که خضر من ست از رهِ شوق | مرا کشیده به پشت بر آستان آورد
زبسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل | چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد
ز درد حسرت نظاره اضطراب دلم | هر آنچه در دل من بود بر زبان آورد
بر آستان تو دل رفت از تهیدستے | ز من بوام به پیش تو نقد جان آورد
همین که چشم من از صورتت فروغ گرفت | نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد
دوام لطف ترا عهد بست چرخ سپس | دوام لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد
هوای خدمتِ درگاه تست میدانم | هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد
هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ | بر آستانِ تو چرخش کشان کشان آورد
ز امنِ عهدِ تو کبک از پی رفاقتِ خویش | عقاب را به تملق در آشیان آورد
سرِ عدوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم | کسی که تیرِ تو سر در برِ کمان آورد
خدایگانِ جهان چون ستایمت که سخن | شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد
چه مانده از تو که خواهم برای تو که فلک | هر آنچه بهرِ تو آورد نش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصل عز و جاه ست | از عرش هزار ساله آن سو راه ست

از چرخ شهم سوال کردم گفتند
تمکین ذرۂ عتبۂ بهادر شاه ست

عید ست و دل زمانه را عیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن
ما را چه خبر طرب چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانے دارد
گل ریز سر شک گل فشانی دارد
اینجا بشب برات مانند شب هجر
از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخت فغان زرد و دل در آفاق
گل ریز سر شک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات [illegible]

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دو دید رنگ طرب [illegible]
ز شعله شجر [illegible] گر نشان خواهی
نگو بجلوه گریهای گلستان [illegible]

رنگے که برد ز چهرۂ عاشق زار
اشکے که چکد ز چشم [illegible]
در هولی ما که نام آن جوشن جنون ست
افشان گلال رنگ [illegible]

عرفان که طریقش نه بسر دست گزاف
در دیر و حرم همی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان خراباتِ عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست طواف

را الهی بکف نگار من خوش زیباست
گو هر در وی نمود بالطف و صفاست
نی نی در دیدۂ تامل کیشان
در حلقۂ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آن سوی اوج کمال
شانت برتر ز ذروۂ عز و جلال
[illegible] همت فگنده [illegible] و ز هوا
بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گردِ مغبچہ بادہ فروش | بر داشتہ میکشان پی بادہ خروش
در رہ تو مہ صیام دادی ز کفش | برابر و ماہِ عید این جام بنوش

قربانی غمزہ ات دلِ پرور دم | لبیک زبان صدای آہ سرد م
از بہر ثواب طاعت حج و طواف | در کوی تو باشم و بگرد ت گردم

عید آمدہ ہست بادہ از ساغر گیر | نقلِ می عشرت از لبِ دلبر گیر
این روزہ بتوبہ از میت خوش نبود | اکنون از روزہ توبہ کن می بر گیر

مخمس

ای قامتِ تو سرو سرافراز شد مرا | لعلت زراز پردہ برانداز شد مرا
زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا | خطِ رخت نقابِ رخِ راز شد مرا

برگِ بنفشہ سرمۂ آواز شد مرا

شب بسکہ بی تو صحبتِ من بود با ملال | از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم کہ با تو زدم من درِ وصال | میخواستم کنم بنگاہِ تو عرض حال

صد داستان نیاز ز لب باز شد مرا

یاد آنکہ روز و شب زدمی نالہ چون جرس | یاد آنکہ می شکست طپشہای من قفس
در حیرتم کہ چون کنم اکنون کزین سپس | از ضعف بسکہ نالۂ من گشت بی نفس

رنگِ پریدہ شعلۂ آواز شد مرا

حالِ زمانہ بین کہ نماند بیک صفت | رنگِ جہان نگر کہ دگر گون شد آخرت

این گردش سپہر بیند اخت عاقبت
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیدہ ناخن شہباز شد مرا

مہری کہ ہیچ در دیار گردش نمی رسد
عشقی کہ محشری بہ بزدش نمی رسد
آہی کہ تیغ بادم سہر دشش نمی رسد
خون ہزار برق بگردش نمی رسد
گلگون زنگ بین چہ سبکتاز شد مرا

صہبائیا اگر بکنم رو بہ بزم عیش
گریم ز دیدہ بن ہر مو بزم عیش
گشتم اگرچہ از ہمہ یکسو بزم عیش
شوکت بیاد سرو قداو بزم عیش
نای گلوی فاختہ دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت
تقدس اساس رسول اکرم صلی اللہ علیہ وسلم
کہ درین زمان دیوان صہبائی
باختتام رسید و غازۂ تمامی
بر روی خود کشید
فقط

کافی در علم قوافی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ریشه دوانیِ حروف در گلشنِ صحیفه بهار آرای افلاک و سنبل رسانی سطور در چمن زارِ ستایشِ زبدهٔ فرع خواران خاک

الٰهی جلوه فرما در دلِ من — چو طور از سرمه کن آب و گلِ من
کرامت کن نگاهی کز تجلّی — نگردد همچو مستسقی تسلّی
دل از سودای این جمعم بپرداز — چو شمعم ده نظر را بال پرواز
بهر مو نه ز عشقِ خویش صد داغ — بخاکِ شورهٔ من بشگفان باغ
دلی ده از صفا آئینه پرداز — تماشاگاهِ چندین جلوهٔ ناز
شکیب از خانهٔ طبعم برون کن — دلم را محرمِ رازِ جنون کن
دلی ده از خرد یکسر رمیده — بخلوتگاهِ عشقت آرمیده

ز درد عشق جانم را خبر ده — دلم را خون کن و از دیده سر ده
تپد در سینه از دل تنگیم آه — بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاک هندم سوی یثرب — برون آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعر مرگ اگر گردد هبوطم — ز گرد راه او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه — ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دار ایمان افتدم سیر — تنم مگذار گردد خاک این دیر
دمی کز عضو عضوم راز پرسند — زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ترحم را بحالم آشنا کن — محمد را شفیع جرم ما کن
زهی جولان گر میدان افلاک — صفا بخش کدورتخانهٔ خاک
بفرق چرخ اعلی سایهٔ او — ز ادنی در گذشته پایهٔ او
تقدس در حریم درگهش فرش — ز خاک آستانش فرّهٔ عرش
دلش آئینهٔ نور الهی — سریر فقر او بر فرق شاهی
جلال حق هویدا از جمالش — درود حق بر او باد و بر آلش

شور نالهٔ جان گداز شکوهٔ ستم خارج آهنگان بزم سخن پردازیست وفغان آه جگر سوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طرازی

اما بعد زاویه نشین خلوتخانهٔ خمول و در گرد حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبائی شوریده بیان بگوش سخن سنجان انصاف نیوش که ضمیر شان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه وطبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه است میرساند که باوجود میل طبائع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت ضمائر اهل این دیار بتقطیع ابکار افکار قامت استعدا

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغرور موزونی طبع رسائی
فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه فرسای بی اعتباری ازینجاست که سرگردانان این بادیه
و شناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف تلف عمر عزیز جگر خستهٔ آنهمه از تطاول انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک روبهٔ آستان ایشان را بافسری بر دارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنج چین
خالی نتواند بود از انجا که در عالم خویش شهسوار عرصهٔ نکته رانی و صاحب قران مملکت سخندانی
اند عنان توسن قلم گسیخته بی اختیار در نشیب و فراز عرصهٔ سخن بسر دهند و ندانند که کمند اندیشه
شان در گردن غزال چه نوع مضمون بند شده و باز فکر در هوای صید چه صنف معنی
بلند آشیانه نگاهی و قوف بی نبرند که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده پیما ازینکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده اند دائره را بشمس یاد نمایند و همچنین ما بعد
را وصل فهمیده اندر ردیف را بنامش ستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل استعداد بجز انیکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر ازینکه بخون جگر ناشتا شکنند چه توانند خورد مشاهدهٔ
احوال ابنای روزگار رگ غمگساری من بجنبش در آورد که گاه گاه باحضار مدرسهٔ استفاده
ذکر این صناعت را نیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند
و بگوی پرسش جوی و بزن گفتگو شتافتند از انجا که در بعضی از احیان دقیقهٔ از پرده برون
بیان می بیختم و نکته از پردهٔ فکر می انگیختم که حصول آن جز در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوهٔ آن جز بدستیاری کملای فحول صورت نه پذیرد و اکثری دست در دامن
اصرار می زدند که هرچه ازین بهار می خندد در یک خیابان گل کنند و هرچه ازین پردهٔ

رسید ها از یک ساز بیرون زنا چون تنگی حوصلهٔ اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین هر دو بحر
بجولان درآرد و عنان گیری هجوم افکار روا نداشت که از گلگشت این هر دو گلزمین نصیبه وا برد
لاجرم در علم قافیه خوض رفت و نظر بکوتاهی همت طالبان رسالهٔ مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هر چه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود بتوضیح بیان
برهنه گویان آنقدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک دوائر حروفش برآید از آیینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا شاید کاهل کوشان پست همت از طی راه دراز و تفرج منازل دور برآسوده
در سواد این تنگنا از جلوهٔ آنهمه دوشیزگان پردهٔ غیب چشم آب دهند مانند نظارگیی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ نخچیر سباع و مشاهدهٔ تردد پردلان شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویری بلی بر دو گردش دائرهٔ چرخ و نسبت اوضاع کواکب سیر بروج و قطع منازل در سطح
کره بنگرد اما در تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که گر ورقی چند در شرح
مجملاتش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه داده باشی و برروی حور اثر ادان فکر در
کشاده ناگزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا نوالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دائرهٔ عطف
دامن دیگر بار شکستم تا بفسون اندیشه گردی پیچانا [illegible] نام قدس آیم سنت خدا را که مزد این محنتم عطا
فرمود و اجر این مشقتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کباب نخچیری چند خوان
ماحضرم را رشک موائد بهشت نموده است تا [illegible] بسهر بر داشتم دیدم که جلوهٔ شاهدان نوبر
شمائل خلوتم را غیرت قصور فردوس فرموده [illegible] جهان چمن را از انصاف هر گاه گلگشت
این نگارخانه شتابند دریابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبوده در صفحهٔ

مانی و بہزاد چہ رنگ آمیزیہا کہ ننمودہ محرومان تفرج این گلستان را چہ شمارہا کہ در راہ تلاش
دریا نخلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بہار آرایان پیشین در نظر آید و دورگردان حواشی
این بساط را چہ مہرہا کہ در ششدر نیفتد تا بازی باین دستبرد از منصوبہ بازان
سلف رخ کشاید ہرچہ درین گنجینہ فراہم شد نفائسی ست از خزائن دریا دستگاہان و آنچہ
درین مقام کشیدہ آمد زبدہ ایست از دفائن والا پایگان نقدی کہ در دامن التقاط
ذخیرہ نشد پشیزی بیش نتوان شمردن و جواہری کہ نظر التفات بدان نینداخت از ہم سنگش
نتوان بردن زیادہ بخششی واہب بی منت این کم مایگان را بدست آورد اہل ہنر کہ صاحب
نصاب ہنر گرداناد و چون خاطر مہرگزین بتربیت جگر گوشہ ارجمندی قرۃ العین حق پسندی
مانند دل پروردہ کنار شفقت صہبائی و چون مردمک نظر یافتہ چشم التفات این ہنروی
گوشہ تنہائی مایہ دار نقد تمیز محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان دستگاہ بستان
دل و سرچشمان ثمرہ دعاہای سحر پارۂ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت آثار
صاحب فہم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرہما الی یوم القیام و لازالت ارکان معالیہما
مشیدۃ بالدوام مصروف و بتحلی این نونہالان گلشن عمر بحلیۂ آمال مالوف ست آرزوی مائدہ
پر فائدہ نصیب ایشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رسانا د آزانجا کہ ظرف این مائدہ استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نمودہ تسمیہ آن باسم وافی در شرح کافی پردہ
از رخ کشودہ شہسواران عرصہ تدقیق نیکو دانند کہ غبار ضعیف اگرہمہ بدوش صبا برآید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاہ ناتوان ہرچند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کہکشان
نتواند نہاد ذخیرۂ نفسی کہ در سینۂ حباب ودیعت گذاشتہ اند تا چہ قدرت کافی تواند گردید
و مد نگاہی کہ در دیدۂ نرگس توہم کردہ اند بر چہ چیز تواند تنید یارب این غبار در دیدۂ

روشن بسواد این جز در کسوت توتیا فرو نیاید و این برگ کاه بر فرق بلند پایگان همیٔ اقبال
دست دعا بلند و رسائی نالہ آسمان کمند ست که اگر خاری ازین گلشن در پا خاید پیراستن
تیشهٔ خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان پا خورد به تقاضای مروت از راه ش
توان برداشت تا پنجهٔ دنبال آن خار دامن ناموس تحلیهٔ شان نخراشد و گرد کلفت این سنگ
خاک او بار بر سر بالش نباشد قطعه

گو رنگ در خامه مانی چو گلش	خار آبله را جگر خراش ست هنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاک پاش ست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخندانی ست و دیباچهٔ این مقاله نذر
چهره کشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از مشاطگی
خامهٔ شرح مستغنی ست در بند زیور عبارت شان نگذاشت

وگرانی گوش وگردن آنهار و انداشت

حمد ناظم کائنات که شخص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانید و نعت فصیح موجودات که از اقرار
نبوت ردیف مصرع توحید بهم ساینده خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان ست ازین رو
به سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و
اعزهٔ صاحب وفا سطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز عجیبهٔ آن که تا نهایت
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی
موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر بهر طالبان ایجاز نافع است و در بسیط
و مطالعهٔ مطولات از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از جهت مضامین

مصونست از انگشت اعتراض کج بحثان ناموزون باد بعنایت الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رونده و پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف باقی گردد بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقة مقابل مجاز و بحسب اصطلاح نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل ابن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد ابن کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ آن در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست انچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود بدین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه که مؤلف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریعها بود مکرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بمثابت حشو افتد میان آن حروف و از حرکاتی که تعلق بآن حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده بنا بر آوردن چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار قدماست میگوید که قافیه انچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از انکه دو باشد چون قوافی رباعی و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود و یا زیاده از آن چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر یعنی بعد از تتمهٔ غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط نیز گویند خواجه شیراز فرماید

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم	درمانده ام در دام و دد استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی چو کاه آورده ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده ام وز فسق کم آسوده ام	سر تا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و برین قیاس اشعار دیگرش و مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلیست که زبان هر کوچک و جوان و لب هر دانا و نادان از آن بهره ورست درین مقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیده

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد بهمان از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند ابیات مثنوی و سرّ درین آنست که تکرار در قافیه نباشد گاه از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که مشابهات مسمط نیز از تقدیر مستغنی بود و لهذا برای این مسمط اختیار کرده [illegible] دیگر از شعرا هم نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آن [illegible] گوید [illegible] در کلام دیگر [illegible] جدا از قافیه [illegible] و امثال آن [illegible] این نظم بر مذهب طایفه بود که قافیه را [illegible] بتعریف هر شعرش در حقیقت بیتی علیحده بود [illegible]

غزل در قافیه واجبست و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر ندانند از فصول بعضی از اصناف

آن خود می دانند اما اطلاق غزل بران بطریق توسع ست و مکرر عام ست از آنکه بعینه باشد

یا بنوعه بعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم افتد برابرست که جزو

لفظ قافیه بود چون تار و بار و تو و سرو و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا خارج

و زیاده ازان بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه

یا همه آن و بنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در

قافیهٔ اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون

نهی و وجی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی

از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقه صفاتی داشته باشد چون تنگ و سنگ

و لب و تب و ساز و کاز و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و دیر و مثل نیکو در نام

گلو از این عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آشفته و بسته و شسته

و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هر یکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم

تواند بود [illegible] که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم

ثانی [illegible] از تطلق بکرر بعینه ست پس هرچه در حکم او بود مکرر [illegible] باشد

[illegible] در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین

هر دو [illegible] ست و باشد آن تکرار وجوبا نه استحسانا [illegible]

و [illegible] در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد و چون همچنین بود

لامحاله رِدف نیز خارج شود و اشباع یا روی مقید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف
ابن کیسان و وجوب در تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گوئیم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس لهذا آنانکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف
و حرکات در ضمن الفاظ ای بر سبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت ما قبل الف کار مثلاً یا در حکم جزو چون یا
و میم کردیم مقابل و زخیم یا الحاق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و باین قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالباً و در حکم مستقل احیاناً چون ردیف ممتزج و نباشند
در ضمن الفاظ متقابل در ضمن او و آخر حقیقی وقتی که نظم مردف نباشد و نیز نباشند او آخر مذکوره
بهر صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه
متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون بر و ثمر و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
و جای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هر دو چون در و زر و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
و یکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مقفی نبود چنانکه در لغو
کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید داشت
اگر هر دو جزو از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شاخسار
و شاخ و باجزو با که هم بمعنی شاخ است از شاخسار و بارش سرگاه

خش و یش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحده
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باجزو بار که جای معنی تقدم جای دیگر معنی بنده باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ و المعنی باشد خواه آن هر دو جز نیز مختلف اللفظ
بوند چنانکه در یک جا آمده از اخلال اعداد و جای دیگر آمده از اخلال معاند و خواه متحد اللفظ چنانکه
آمده در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از اعلی و این نیز در عیوب قافیه گفته شود ان شاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قبیله ایشعر انچه باشد از وجوه اختلاف ندانسته باشیم
چه قافیه را ناگزیرست از تشابه این دو وجه را آنرا چون اختلاف بهیچ وجه نباشد
تعدد نخیزد پس ناچارست از اختلاف در وجه الفاظ مختتم شده و آخر هر کلام بود بل و آخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تقفیه خواه باین وجه باشد که مشتمل بر الفاظ مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی مساوی ست و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و استقلالیست درمیان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند و اکتفا بر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ و منثور هست اعم از آنکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید و المعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد اولا تا آنچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و لهذا البعض بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از آنکه از اوزان تازی باشد که عرب شعر بران گفته اند یا عجم آن و آنرا اسحاق زجاج

هرچه او زان مذکوره نباشد آنرا شعر نمیدانند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک نهد و جای
و معتبر نزد محققین در وزن تعمد ست و مراد از تعمد آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود
بود هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیهٔ معنی بکلام مقصود
باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجرای کلام او ساقط گلم کند و اتفاقاً قامت سخنش
بحلیهٔ وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد ایشان و صنعت
یعنی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن ست و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری
اصفهانی در معیار جمالی در بیان فواید قیود تعریف شعر نوشته و گفته موزون تا فرق
باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائدهٔ اول کتاب برهان قاطع در تعیین معنی
گفته که موزون از آن جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر آنچه
برهان در فائدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه ست یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر
گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست نظم و شعر مراد
آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند والا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه بهم رسد
چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائدهٔ قید موزونی کما مر لازم می آید که فارق در شعر
و نثر وزن ست و از آنچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن
بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست [illegible]
بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد و اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم
آنکه همه قیود با خودش باشد پس هرچه یکی ازین قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

و چون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس واسطه متحقق شود و ازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثر ست و موزون نظم و نظم مقفی شعر ست و غیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن و قافیه را فارق دانند و فائت یکی ازین هر دو را نثر و ازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن و آنرا سجع گویند دوم آنکه وزن شعر دارد
نه قافیه آنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه و آنرا عاری خوانند محمد و این شیخ محمد گیلانی
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی و قائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقاً
نثر ست دال ست برینکه نظم و شعر نزد ایشان یکی ست و الا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر و بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون و همین ست تعریف نظم بعینه اما فرق انیست
که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند و ایشان نظم و بعد ازین تحقیق گوییم که شعر
مقداریست که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت توقف
در اثنای آن اتفاق افتد و این توقف از قبیل وقفه آسایش بود برای بر پس شعر از محل
آغاز بود تا محل انقطاع و شعر انیست انچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته و تواند بود که یک نفس تا انشاد
بیتی تمام وفا نکند و پیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد و بدان سبب سلک نظم منقطع
گردد و بر مستمع شعر مختل شود پس نیمه بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
و هم نظم آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی و ازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت
است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی و تسمیه آن بقافیه بمناسبت
تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما تر و از پی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و لهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن نهانیا ورده باشند عطاء الله حسینی در بدیع الصنائع آورده
مقفی قدما بیتی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنا بر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیهٔ مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی و از ینجاست
که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانهٔ قافیه یعنی متواتر و مترادف وغیرها را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیدهٔ خزرجیه گفته ع وقافیة البیت الاخیرة بل من ٭ المحرک
قبل الساکنین الی الانتهاء ٭ و بعضی از عروضیان فارسی نیز بتقلید قدما همچو گفته اند و لوعی عبد الرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع را بآن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بدانکه
بعضی از کلمهٔ آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
پس اگر مکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید را صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چند بیت
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن
قافیه دار باشند والا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هر گاه شاعر آغاز نظم
کند در هر بحر که خواهد بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند و ابیات
آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیه هر دو مصراع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست امّا بیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع بمثل او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغة آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
و غالبًا مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست
و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سرّ آنکه تصریع را از جملهٔ محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست مگر موجب حسن کلام امّا اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجاز ست و هرگاه او اخر این مصاریع
چنین باشد او اخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای آنچه بنای غزل بران بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با بیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس متشابهات آن
چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مرّ پس الفاظ مذکوره بمنزلهٔ وسط
کلام بوده نه آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از اینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یک بیت ست
مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از آنها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر
هر بیت آن محل تمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

پس ہر یک ازینہا شعری باشد براسہ، چہ ہر خانۂ آنہا غزلی ست کہ مصرع یا بیت در آخر آن
افزوده اند بطریق صنعت مثل افزودن پاره بر غزل یا رباعی و امثال آن در مستزاد و حاصل
این طول کلام آنست کہ قافیہ جزو آخر شعر نباشد و ازینجا منکشف شد بہ آنکہ رد مطلع جائز
داشتہ اند چہ آخر مصرع اول مطلع ہرگاه قافیہ حقیقی نباشد اعاده آن در ابیات دیگر نیز عیبی
فاحش نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار بیک معنی ہم در مطلع واقع شود گوئیم این
ممکن نیست نہ از جہت عیب قافیہ بل از جہت فوت شرط تصریع و ہمچنین اختلاف حرف روی در آخر
مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان ہشت مرتبہ این صنعت نقل کرده
ازان جملہ عبارت ششم و ہشتم بعینہا درینجا نقل میشود ششم آنست کہ قافیۂ مصراع دوم و انچہ
در مقابل او ست از مصرع اول یک لفظ باشد کہ بیک معنی حقیقی ہر دو جا مستعمل شده چنانکہ ع
ہر کہ رخ خوب تو یکبار دید * از غم عشق تو خلاصی ندید * و این عیب فاحشی ست ہشتم آنکہ
ده لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکہ ع
بہ پابوس سگان کوی یار * روی خود دائم نہم بر خاک راه * و باتفاق این فرد ترین و اقبح
مراتب ست انتہی کلامہ و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیہ را و چون تکرار رد کور از جہت
شرط این صنعت ممنوع آمد از جہت رعایت حال قافیہ اطلاق شایگان نیز برو روا نبود
مگر آنکہ بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوئیم کہ قافیہ جزو زائد مستزاد نیز ہمچنین قید
داخل باشد در حد چہ آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست کہ آن پاره کلام خالی از بیت
کہ بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر بیشتر ازان ست کہ حوصلہ
تعداد او را تاب گنجایش آن تواند بود اول چنانکہ بدیعی بلخی قصیده مرجحات عبد الصمد بن علی
گفتہ یعنی چند ازان اینست ع شو بہ آن رہ * اندر نگر * یا د رسفر * یا رخصہ * دیده ی سپر *

زو خوبتر ﴿ ہر پارہ بروزن مستفعلن یک بیت ست دوم سے آفتابی ﴿ مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم وسے رہ شادیم ﴿ بہ بیتی ﴿ فعلاتن فعلاتن رمل مخبون ح
سے بدخوبتی ﴿ بر کیمیا ﴿ مستفعلن مستفعلن بحر سالم ہر بیت دو رکن ست واز منہوکات
بحر منسرح ست این سے کہ مخر دیاد نجان ﴿ بروزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری کہ از عروضیان قدیم واستاد قرار دادۂ ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاقی کہ بمعیار جمالی شہرت دارد در ذکر بحر منسرح گفتہ کہ این مقدار درین
بحر بیتی ست انتہی پس انچہ عطاء اللہ در حاشیۂ کہ بر تعریف قافیہ نوشتہ میگوید کہ قافیہ
مستزاد دو قافیۂ اول ذو قافیتین را شامل نیست و ہیچکس از مشاہیر تعریف قافیہ بر وجہی
نکردہ کہ اینہا را شامل باشد بلکہ تعین حروف قافیہ بر وجہی کردہ اند کہ اینہا را شامل نیست
و نیز انچہ نور الدین بن احمد در رسالۂ خود در اثنای تعداد وجوہ فساد بعضی از تعریفات
کہ مشتمل بر قید او اخر مصراعہا و بیتہاست می آرد و از دہم بجہت آنکہ بر قافیۂ کہ در
زوائد مستزاد ست صادق نیست چہ آنہا در آخر مصراعہا و بیتہا نمی باشند انتہی بیوجہ باشد
اما اینکہ محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پارہ ہا را بالفقرۂ نثر تعبیر کردہ
کما قال المستزاد کلام منظوم مستزاد بعد مصراعہ او بیتہ فقرۃ من النثر انتہی و ہمچنین نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا کہ گفتہ مستزاد کلامی ست منظوم کہ زیادہ کردہ باشند
بعد مصرع یا بیت او فقرۂ از نثر و شرط آنست کہ نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق اما سیاق بیت را باید کہ بی فقرۂ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکہ اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتہی از
بی اعتنائیہای ایشان ست بل این قدر از ین بزرگان بسیار بعید ست چہ بر مثال

قطع واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین ست بل ایشان مقید باشند باین
که پاره مذکوره بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پاره بیک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین
قدس سره العزیز در [illegible] رساله القافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیة فان کان
دون المصراع متناسب التقطیع و القافیة بعد ابیات الرباعی و الغزل و مصاریعها
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معینی ندارد و منشای این اهتمام ظاهرا آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد و دور از کار
و خارج از دائره حسابست هرگز ندیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخلع مجلعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آن را جزو مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه شمس بن احیانا بر شانزده
رکن بنا کنند گو بیتم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع
نه مصراع مراد از مصراع درانجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالبا بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هرچه از ان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منسوب
و مشطور [illegible] اینکه این پاره سخن را به بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت بر ورود لاحقه
[illegible] کلام سابق خود بیت ست نه با او [illegible] نفس خود مستقل ست نه محتاج
بسوی جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جز نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بند های ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیه اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیه سابق از قبیل صنعت ترصیع هرگاه آنرا از نظم مذکور برافگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن انچه آخر ماند و لامحاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس محدود در حقیقت همان قافیه مستزاد بود و برین تقدیر اشتمال تعریف بر آن نوع سخن
باشد و عبارت نورالدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصراعها
و بیتها می باشند انتهی صریح ست درین که او این پارهٔ کلام را نظم نمیداند پس شعر میدانسته باشد
هرگاه آن سا شعر میداند قافیه محدود چرا نمیجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا میگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجهٍ ما نیز کافی بود
پس هیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد ازین میگوییم که تکرار
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن انچه ای الفاظیکه
بمنزلهٔ آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تاخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش از و واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقةً یا حکماً اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیه معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجی فی محله و قبلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلاً هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ما قبل آنرا
چون بقیود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لامحاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متأخر می شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرع باشد والا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل او
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا حکمی بر و توان کرد و امثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کما مر داخل نگردد
حروفی که پیش از قافیه محدود دیگر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع است. التسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عزالدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جدا است از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی از اینها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک تا قافیه اول نظم ذوقافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی ست و لهذا آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع باشد
نه صنعت علیحده چه در آن صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بین فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان حدود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مر بر جای خود نباشد
و این ذوقافیتین نیز جدا است از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا التشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذوقافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذوقافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حرمی گوید

؎ یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار ؎ دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار؛ آنرا توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات
علیحده بضربی از ضروب بحر رمل بهم رسد آیین قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ؎ چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری رخ خود
بکشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لبت شکری برسان همه را آقافیهٔ اول قدری و شکری
و دوم بکشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد و اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هرگاه بر یکی از
قدری و بکشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگر مسدس این ست استیفای بیان تا
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائدهٔ این قید گفته
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه معدود و شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمهٔ معیار الاشعار
قافیه تشابه اواخر ادوار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه هست با اختلاف کلمات
مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از ادوار اینجا یا مصراعها ست
که قافیه در ان اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و اوراتنها و باشد
که در ادوار ثانی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چهارخانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما مرو بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جہت کردہ باشند کہ شامل شود قافیۂ حقیقی و مجازی را و این معنی نیکترست چہ با وصف اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیۂ حقیقی شمردن مستبعد باشد این ست انچہ بفہم علیل و طبع کلیل ہیچمدان رسید واللہ اعلم بحقیقۃ الحال و ہو موافق للعباد و میسّر للآمال

چون شبدیز خامۂ چابک خرام درین عرصہ گرد انگیز بہا بسیار کرد خواہش که جادۂ دیگر نیز بی سپر فضولیہا نماید یعنی چون تعریف قافیہ پیشکش ارباب فرہنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب کند پای رفتارش و امانده شکال نارسائی مباد

چون متتبعی بعد از دریافت تعریف بہ تفحص پردازد که اواخر منظوم که حروف و حرکات آنہا واجب التکرار بود از قبیلہ چہ الفاظ باشند دریابد که آنہا الفاظی باشند که از حروف آن یا یک حرف تنہا واجب التکرارست چون سر و بر یا با حرفی دیگر که پیش از و بود و این حرف یا مدہ بود و درین ہنگام باشد که حرفی درین ہر دو واسطہ نبود چون کار و بار و سور و سرور و دیر و زیر و باشد که واسطہ بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مدہ خواہ صحیح بود چون درد و زرد خواہ حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد که ہمین حرفی یا زیادہ از حروف مذکورہ بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزے از زوائد نیز باشد اول کمام و ثانی چون برم و برہم و ہمرہیش و برد شمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم که ہریک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلی آن اعم از انکه حرف اخیر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیه معمول انچه
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حرف که لفظ جزو
دال بران ست دوم انکه آخر حروف اصلی بود خارج شد زواید اربعه و ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزله آن ای بمنزله جزو آخرین و
مراد ازان حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد
یا صحیح یا مده چون دانا و توانا بر جا و سوده و آنی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر مدار
روی بر تحتانی و اختیار نون از باب لزوم ما لا یلزم باشد مسمی ست باسم روی
در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی ماخوذ من الرویة وهی الفکر فعیل
بمعنی مفعول اذا الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شددته بالرواء ای
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و رواء رسنی باشد که بار شتر بدان بندند
وانچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد حرکت ماقبل تنها والا حرفیکه پیش ازو بود با حرکت ماقبلش از کلمه سابق باشد
اول چون یم در رم برابر درم و دال گندر برابر خرد و ثانی چون باش و روش
مرکب از یا و ر و ضمیر غایب در برابر کاش و موش و مادرش و پدرش مقابل عرش
و فرش مثلا فردوسی راست * بگویم ز مادرش نیز از پدرش * نترسم بغیر از خداوند
عرش * یا زیاده ازیکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمه سابق نخواهد بود و مراد
ازان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمه دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله برای جمع الف
و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

ویاران وجانان وروان وروزان وشبان وزرین وسیمین نه لفظیکه تلفظ آن بی الحاق بکلمه
دیگر ممکن بود اگرچه در افادهٔ معنی محتاج بضم ضمیمه باشد چون گروگار ومند ووش چه امثال اینها
ازان قوافی ست که حروف وحرکات همه ازانها بود چون سرو سار وبند وکش وروی
مذکور باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر نهد سبب
عیوب بعد از بیان حروف اشباعیه وغیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی
در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمایر تثنیه ونون تثنیه یا جمع وغیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی
نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی وآنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر ازانست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب	مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوشدمش
ای عجب شمشیر خسرو ارچه سبز از رنگ شد	چون همه ساله ز خون لعل می یابد خورش
با نهیب حضرتش چون بجنبید دشمنان مرغ دل	همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
گرد بر دل خوش قطاولها ز بحث خصم لیک	گه گهش سخت آید از گر گرانش سبز نیش
سایهٔ حق ست یارب سایه‌اش پاینده دار	زانکه فرض ست از میان جان دعای دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمی زند اما این قدر هست
که در سلوک این طریق غول راه ناواقفان گشته و وبال ضلالت دیگران بر گردن گرفته
چه نابلدان سرکوچهٔ استعداد بی اینکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار
اعتقاد بصحت این استقام راسخ کرده سر و گردن مانعان سلوک این طریق را بضرب ملام
نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث
عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب
که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون درم و درم و درم کمام و پاش مرکب از پا و ضمیر غائب

که تقابل پاش امر از پاشیدن افتد و از این جنس باشد این شعر مشهور
گردی و سخن تو گردد ۰ زین بهره چه حاصل تو گردد ۰ اگر قافیه معمول تحلیل نباشد والا
روی نخواهد بود و لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند
و بزیادت تا التفات ننموده تکرار آن را ایطا نشمرده اند و بنابرین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه را بر یکحرف و یکحرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده چنان نادر افتاد در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه ۰ اما اگر اینها را نیز ملفوظ دارند چون روضه را و بیضه را بسبب
اختلاف قید نامقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگر چه روی مطلق باشد سمت جواز
ندارد و از این جاست که هیچ عاقلی باستعمال حوضش و فیضش مثلاً ارتکاب نتواند کرد و اگر
بغور رسنگری روی گردانیدن تا را ت لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورند و گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشان را منظور ندارند و لهذا
انشاءالله و علیحده را متصل نویسند گوئیم این کلیه نیست والا باید که جای حطی را مثلاً موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی نداشته باشد و از اینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که تا یگان اعتبار کردندی
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمایر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و از آنچه سابق از این عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائزست چه ردیف عیب قافیه بپوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة دل سراپرده محبت اوست ۰ دیده آئینه دار طلعت اوست ۰
این غزل تا مقطع از این جنس قوافی مملوست و مولف بهتر چنان میداند که تکرار این تا
باید در الفاظی باشد که ماقبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

و ملاحت و فصاحت و قباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف قاف را روی پندارند و تاء
آن را از قبیل لزوم ما لا یلزم نهند و الا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد و تاء وصل
و درین هنگام اگر تای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضایقه نباشد چنانچه گوید

فرق جلال قدرت مولی کم از نبوت — ق کمال جاهت یکسر بر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سرسبز از آب حرمت — بیدین بود که چون بکس دو جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشادند — در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن بتای مصدر و ضیافت و علافت
بتای خطاب آورده مخفی نماند که این روی را غماسیتها است از تجملیگی آنست که گاهی
در میانهٔ روی و وصل و گاهی میانهٔ روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و کرم
و برم و چه اگر هاء قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد والا روی الف بود و هاء در نهر
وصل همچنین بیهم و را و این اشتباه وقتیست که نظم مشتمل بر همین دو قافیه بود و لیکن هرگاه
بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلاً اگر در اکثر ابیات شاه و کلاه و راه و امثال آن بود ها
قباه در میانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دوتاه و شناه بود هاء کلاه وصل باشد
نه روی و همچنین اگر کرم و درم و حرم و امثال آن بود میم کرم روی باشد نه وصل و اگر
برهم و سیم و بشمم و مانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد روی
شود چون یای زرین در برابر پروین نظامی راست ه ز روز نامی زرین زدند *
سراپرده بر پشت پروین زدند * و نورالدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور الترکیب
چنان ست که چون زوائد دیگر بپیوندد مشهور الترکیب نماند و صلاحیت روی شدن
پیدا کند چون نون زرین و یای برین مشهور الترکیب ست و روی نشاید اما چون حرفها

بدو پیوندد و زرینه و پارینه شود روی را شاید و همچون نون بخندان و بگریان که روی را
نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخندانند و بگریانند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف است
و چون حرف روی هستند بیت است و بنای بیت بر روی است نخواستند که در روی
دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و یکی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون روی متحرک
باشد و بعد از و حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب میان قافیه نزدیک تر
از آن شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه رد داشته و مثالی از اشعار انوری برگذرانده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول نمیکند آری خندانند و گریانند ازین جنس است چه نظر بر آنکه دال مضارع غالباً بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث است اینکه هر حرفی از حروف تهجی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در ما فوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که متقدم
بر ما قبل وی است یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زرینه و خانه و کاشانه و شوره
و خوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون حوضه و روضه و هیضه و بیضه و خواه صحیح مخفف
چون زرده و پرده و مشدد چون دره و پره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و جمله [illegible]
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ما قبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ است و در مقاطع در عداد وصل معدود شود وجه درین مقام از پایهٔ
خفا اندکی فرود آمده است و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن ننهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کرده‌اند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد و جزو کلمه کم چون سینه

در مِنه طرُ ولِلبّاب اقل را تابع اکثر ساخته اند و هاءات کلمات تازی مبدل از تا چون عمده
و امثال آن در حکمهای کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانهٔ ما را و کاشانهٔ
ما را و کردهٔ و بردهٔ در هر دو مقام وصل باشد و دلیل بر آنکه ها وصل ست و ما قبل آن روی است
آنکه در قوافی صحیحه در جمیع این صلوا اتحاد ما قبل ها تنها اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز
اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و
پرده را با پرده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ما قبلش با آنکه واجب
التکرار ست از حروف قافیه نبود و تعریف مانع نماند و شمس قیس در حدائق المعجم در بحث ها
و همچنین نورالدین بن احمد در رسالهٔ خود تصریح کرده اند در حق هاءات غیر ملفوظه که هیچیک
ازین هاءات روی را نشاید انتهی پس ما قبل ها روی باشد و چون آن روی باشد حرف
سابق ساکن ردف بود یا قید و ازین جا وجه فساد قافیهٔ روضه با بیضه بروشن ترین صورتی واضح
گشت اگر گوئی که عامهٔ شعرا تای الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را
صحیح دانند بی هیچ تفاوت کمال حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه های آن بدل
از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوئیم اگر تا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی
اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در و راه نتواند یافت پس چنانکه حال های
چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چارهٔ و خانهٔ را با یای
مجهوله یا معروفه باهم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب التحریف
نشود روی را نشاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سرمست بادهٔ شیرازی سخن
خواجهٔ علیه الرحمة والغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من		با خوی بدت دوست که دارد جز من

هرجا که روم خوبی بدت خواهم گفت	تا هیچ کست دوست ندارد جز من

وسه در بن آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند
باین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمهٔ دوی
بشمار آید اما در مثل کراوچرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف ها هم از تلفظ و هم از کتابت
ساقط است ظاهر آنست که کلمهٔ روی تحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه آخر آن
نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد و نه حقیقةً نه حکما اختلاف روی لازم
می آید و اگر کلمهٔ را قافیه باشد ایطا بر دو بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال
بعضی از قدما چنانکه کاتبی وراق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست	همه ملامت و دلخستگی ز عشق مراست
دل من و دل تو چون دو مایه ساخته اند	مراست آن تو آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین ست تا تو یار منی	دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمهٔ تامه نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند و را بدان
پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمهٔ اصلی ست و چون تراو کراوچرا اصل می نویسند
واو و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سخنی اینجا
ظاهرست چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب ست و اگر این گونه اتصال روا دارند را بمنزلهٔ
کلمه گردانند آب در کلمهٔ گلاب و شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس
بعد از تحریر وجه مذکوره میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر ندارند و در اثنا
قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و ازین ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت
ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده ایم باینکه چون های مختفی در وسط کلام

که محل اسقاط است روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود و بمثل آنکه در یانوق
ثنائی شایان وصل شده کما مر و اگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بجای معروفه
باشد چون کیست و چیست و نیست و کئی و چئی و نئی بسبب زوال خفا هیچ مبالات در اعتبار
روی نکرده اند سعدی گوید ؎ که جائی که دریاست من کیستم ٭ گر او هست حقا که من نیستم ٭
سنائی ؎ هر کجا ذکر او بود تو کئی ٭ جمله تسلیم کن بدو تو چئی ٭ مهستی ؎ با روی
چو نوبهار و با خوی دیی ٭ با ما چو خمار و با دگر کس چو میی ٭ بخت بد ما همیکند سستپیی
ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی ٭ و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیهٔ نئی و سستپیی
نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی بر همین ضابطه است جمع تو و دو بیکدیگر
خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ؎ فرمان چه اندرو
مملکت و ویژه دان و قرآن و کعبه و تو آن یا دوستان حبیب هر دو ٭ زندان دو مبارک تو
و خواه در قافیهٔ موصوله چنانکه درین شعر مرزا بیدل ؎ کو غنا کو فقر ای غافل تو کی گفت
یکتائیست اظهار دوئی و هرگاه جمع این دو واو زائده سست جواز داشته باشد بهم کردن
آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ؎ برخیز که شمع سست و شکر بست
و من و تو ٭ آواز خروس سحری خاست ز هر سو ٭ و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی ؎ بدو گفت
شاه آفریدون توئی که ویران کنی تنبل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این
واو جز در قافیهٔ موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد
چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

برود هوش و دل اگر بروے ٭ هوش و دل رفته گیر اگر تو بوے
با تو الا بدوستی نروم ٭ با من الا بدشمنی نروے

بدل و جان فدیه دیده سیه چشم	تا که برخیزد از میانه دوئی
ازعجمی گو پدید اگر شب از در شادی بیت باده خمرا	مرا نشاط ضعیف ست و درد دل قویا
شبا بدید نیاید سحر گرانه تو	برادر غم و تیمار من مگر تو یا
ثنای حر آن نیکو بسر توانم برد	هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته ست کما مر گوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهر ست
لیکن انچه در اثنای امثله این بیت مغربی آورده * بهر دو ند جان و دلم هردوان *
سیه چشم معشوق و آن ابروان * محل تامل ست چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل وقتی
باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند والف و نون زائد نیز درین
لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود و غایتش حذو
در اول از نقص کلمه روی باشد و در دوم از ماقبل آن پس واو و را در روی بودن مدخل نبود
و نبودن دو و ابرو پیش از قافیه اتفاقی ست یا از قبیل لزوم ما لا یلزم و باشد که اسم اشاره
والف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و ابرو قافیه بود بتحلیل حرف جمع از ابروان و گردانیدن
آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب و آن از بستان و این بر واقفان فن مخفی
نیست در ینصورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر مرزا بیدل
و فردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه در میان واو
و تحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف
و واو مده بود در قافیه موصول و غیر موصول ساکن باشد چون قبا و مو و قبایش و مویش
سوای واو تو و دو و کما مر و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد
یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوب الا الساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود نیز

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بانیش بسکون را و تحتانی و تحریک هر دو این ست
بیان ردی و ماقبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از
جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور برابرست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور یعنی مالح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هر چه پس چیزی بود چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر او لا بر و باشد گویا این حرف بعد از وست اگر چه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گوئی شخصے ست که توجه بسوئی ارد
و از ین طرف بدان طرف رفته پس هر چه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً پیش چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگری را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب روی ردف خوانند و کلمهٔ مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد. والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتے
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود درمیان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهر ست و آن گاه بود که جز و کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون
باد و شو و بالف دعا و سار و سخون و ناخون و آتش مشبع سر و سخن و ناخن و آتش و از بهانست

زمین و نی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نورالدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور التركيب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور التركيب
چون واو رنجور و مزدور و رتم مفاد کلامه و درین نظر ست بدو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمه روی و حال آنکه ور درین مقام خود کلمه روی ست و واو
جزو آن اما این قدر هست که حذو از کلمه سابق ست و یا ساکنی دیگر از حروف صحیح که واسطه
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی یا ردف زائد اما تسمیه اول باصلی از آنکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیه دوم بردف از آنکه در اسامی ماقبل روی
اقتصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بزائد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیه ردف باصلی
مشروط بوجود ردف زائد ست چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت و ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون داشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و لبست عدد معروف
و بیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین بیست گذارند و کذلک لیست و عیبیت نه در
برابر هم والا روی یای تحتانی باشد بنابر قاعده که در مبحث روی گذشت و سیخ و ناصل
و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یای
تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر نرسیده مجد بن قیس در لفظ اسور گفته که من این را قافیهٔ دیگر نمیدانم الا آنکه در ولایت
فارس جاییی هست که آنرا دشت اور گویند و بعض کاذرونیان شهر نو کاذرون را
بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس شبت
بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی ژرای فارسی افزوده بتمسک غیژد بکسر
غین معجمه و یای مجهول و ژرای ساکن و دال و کروژد بواو مجهوله اما معنی این هردو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشده لیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و پا نشسته مانند
اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط واند ده که از لغات اضداد است بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخرین هردو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع
خواه محض زاید باشد چون برهمن و برهمند و هندبی و هندبید کما قیل و خواه بجهت افاده
معنی چون کار و چه کار بمعنی قتل ست و دال افاده نسبت کرده و آله قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد برین تقدیر ژرای معجمه ردف زاید و قتی باشد که دال را روی مصنوعی
گردانند بهرکیف مجموعه این هفت حرف سخن ش ردف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بحته باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماسپ و کوفج
بزعم محقق والا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان ورآند و فشاند و مجموع این هردو ردف ملقب ست بردف مرکب زیراکه حرف
ساکن اناگزیرست از متحرکی که پیش از و باشد و وجود متحرک درین مقام پیش از ماقبل
اوست پس گویی این هردو ترکیب یافته اند و باهم یکی شده و چون عادت باحثین
این فن ست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ماقبل آن نیز ذکر کنند
منضم کردم بابحث مذکور این قول را ورد و انیست جمع حرکت مشبعه ای حرکت

معروفہ با حرکت ملینہ ای حرکت مجہولہ نزد قدما در حرف یای تحتانی و در واو نیست
جمع حرکات مذکورہ پیش متاخران مطلقاً خواہ در یا باشد و خواہ در واو و حاصل
کلام آنست کہ اختلاف کردہ اند در جمع میان معروف و مجہول قدما برانند کہ قافیہ
میر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیۂ خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفہانی
در معیار جمالی گفتہ کہ اجتماع حرکت مشبعہ و ملینہ در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد
اما در قافیۂ واو روا ہست انتہی گویند جمعی از مجد الدین ہمگر از حال سعدی و امامی ہروی
سوال کردند ہمگر در جواب آن رباعی تحریر کرد کہ مصرع اولش اینست ع ہرگز من و
سعدی با امامی نرسیم ۔ حضرت شیخ ازین مصرع رو در ہم کشیدہ در ہجو او رباعی تحریر کردند
کہ دران برابر یای معروفہ الف اسامی و امامی را امالہ کردہ اند و آن اینست ؎

ہر گوزمصا در باسیمی نرسد	از بخت بد و سیہ گلیمی نرسد
ہمگر کہ بعمر خود نکرد ست نماز	معذور بود گر بامامی نرسد

شمس فخری گفتہ کہ ہرچند روا نیست اما ازان بزرگ باین قدر مضایقہ نتوان کرد نور الدین
گفتہ کہ قدما جمع میان یای معروف در قافیہ خواہ ردف خواہ روی جائز نداشتہ اند
و جمع میان واو معروف و مجہول جائز داشتہ اند انتہی و متاخران در ہر دو جائز داشتہ اند
و نور الدین گفتہ کہ سخن متاخران بتحقیق نزدیک ترست چرا کہ تفاوت ظاہر نیست میان واو
و یا انتہی و مولانا جامی علیہ الرحمۃ فرمودہ اند کہ احسن بلکہ واجب آنست کہ معروف و مجہول را
در یک شعر جمع نکنند و عطاء اللہ حسینی در وجہ عدم جواز در حرف یا گفتہ کہ یای مجہول بدان
ماند کہ در اصل الف بودہ باشد و بواسطۂ امالہ یا شدہ و لہذا یای مجہول را با کلمات عربی
کہ امالۂ آن در زبان فارسی مشہور باشد قافیہ می توان ساخت انوری گوید ؎

تا ماه رویم از سر رخ و چه عجب دارد * نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد * و مراد آنست
که چون یای مجهول بیای اماله مانا است خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای ماله
باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با آنچه بمنزلهٔ حرف دیگر ست لازم نیاید و این فاسد ست
چه قافیهٔ که حرفی از ان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیهٔ باد و دیده و سود که
دال هنها بدل از ذال معجمه ست با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی
که مشابه مبدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد این توجیه در عدم جواز کفایت
نکند پس منع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکوره بود نه بوجهی که او گفته اینست
حاصل آنچه نور الدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن تر ست در قافیهٔ
عیسی و موسی و حبلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون جوخا و ترسا
و نظائرش و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ ست نه بر اعتبار اصل در این صورت
قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالبا در باد و دیده و سود ابدال نیست بل نظر بلغات
ماوراء النهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را ناگزیر ست از تشابه و قدر
فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروف
ظاهر ست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلا تفاوت و وجه اختصاص منع بیا
چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست
بل منجر بعیب کما صرحه نور الدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست
باز کشیده اند از ان ست که در ملاحظهٔ آن دایرهٔ سخن بسیار تنگ شود و از ارتکاب آن از
شعرای قریب العهد غالبا از ان سبب نیز ست که در لهجهٔ حال ایرانیان مجهول نیست
پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مده بروی و سابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت یا قبل
مفتوح چون بیگ و کیک و بوش و جوش مسمی است باسم قید بسبب سکون آن
دائما یا ازانکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف
آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نما و بغایت نازیباست ۵
همه دانند کین کس در همه عمر ۰ نکرده هیچ قصد گفتن شعر ۰ شمس فخری در اطلاق
روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نوروز در آمد ای منوچهری	با لاله سرخ و با گل حمری
مرغان زفان گرفته را یکسر	بکشاد زبان رومی و عبری

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول
بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعر ست گویند شخصی پیش معز فطرت شعری
برخواند که لفظی در ان مناد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر
گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائز ست چه لغات
تازی گر اکثر از لغت پارسی است آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما هو
الحق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان برآورده اند و لطف سخن را با خاک
برابر کرده باری اگر امثال حا و ها را رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و سحر قریب بتشابه
باشد بهر کیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بیش ازده نباشد چنانکه شاعری گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید	بلفظ عرب گرچه باشد کثیر
بدان با و خا را و زا سین و شین	دگر غین و فا نون و یا یاد گیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و کرد و درد و رزم و بزم و دست و مست و دشت و گشت

...سر دید فراز سخن بشیب و نشیب رادر نظر خرش و اگر بهر و شهر و پند و بند و سفت و گفت و تغر و تغر
...ای تا و مرد و چون فارسی زای و کامرو مفتوح ماقبل یای و واو و چون اند برین زیاده که نی
...شاید تفحص از و بعد نیچ چون میم و بلخ و تلخ و پلک و کلک چون لام و تیک و چتر چون فانی و
...قافیه را بعضی الفاظ این امثال در که هست قدر این اما گردد نظر آشنای نیز دیگر حرف
...برای نه آنهاست وقوع و کثرت باعتبار حرف درین ده قید شاید و نباشد را بعضی و باشد ...بکر
...گوئیم و کنیم اکتفا کلمه یک بر امثله از ما و باشد که حرف هر الف جز عربی الفاظ در و ...قصر
...نظم و غضب و قصد و کشف و کسر و عزم و حرب و بذل و مدح و فخر و بحر و مجد و شر و ستر و ...صبر
...بیان استیفای ست این غیر و قهر و غور و جنگ و عمر و ملح و مکر و عقل و جعفر و بغض و سعد و ... نظم
...چنانکه علیحده ست مسلکی و جداگانه ست مذهبی وادی درین را محقق و آن ماقبل و ...روی
...غیر پس مده از ست اعم ردف طوسی محقق قول موافق و ای بقولی و گردد مذکور ...
...چو کر چون بود او مناسب ماقبلش حرکت که باشد علت حرف یا این و باشد شامل نیز را ...مده
...امثال در متحرک حرف و شود خارج تا نباشد او از پیش مده شرطیکه بشرط ساکن صحیح حرف یا و ...چیر
...این و نبود علیحده حرف قید پس پرداخت و ساخت امثال در ساکن و عادل و ...سلمه
صریح ست در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گزانه
کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و کور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دست و پست
و ذکر و فکر و روی در امثال کار و بار و مرد و گرد نزد او مسمی ست بروی مفرد و در روی
باز آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست
مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی ست در ردف

واین یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود وهم مقید یعنی ساکن وهم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد واما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل وساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار وبار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مختص بروی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد
وبس فی زینصورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن آمدی
در غیر مقاطع حقیقی برابرست که بعد از وحرفی باشد یا زیاده ازان آنروی مطلق باشد
نه مطلق اما بل اگر ما بعدش ساکن بود واین ساکن یک حرف بود چون یا در ریختی
یا دو چون یا و میم در سوختیم ومنشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن
عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضے از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
ساخت وسوخت وریخت وبعضی بر وزن فعول چون گداخت وشناخت همچنین درینجا
بعضے بر وزن فاعلن باشد وبعضے بر وزن فاعلان وبای حال حرف اخیرش
بضرورت اتصال متحرک شود وماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد وحرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست مجری
احق ای سزاوار ترست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد وحدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و
چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیهٔ دیگر احق ست چه اسم مجری بر وی صادق
نباید کما مر والا ای واگر ما بعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون ستیختی

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف ستین و تا مثلا بنابر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه از ان هر دو یک حرف باقی ست و یک حرف را یک حرکت بیش نباشد و باثبات هر دو حرف ای سین و تا مثلا بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد و کما هو ظاهر و هیچ یک ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این تمام انچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم باوجود خلط و آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم باوجود اعتبار امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را با مقررات عروضیان کاری نیست والا بایستی که در رست هرگاه بر وزن فاع بودی و در رستی چون بر وزن فاعلن افتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسے قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید درین مصرع ع روی همای دولت سر بر سپهر افراخته تا روی ست و ها وصل و خا ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در تقطیع محسوب بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی لهذا ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه باوجود این دو قباحت افراد روی لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یک حرف بر وزن فاع یا فاعلن ماند پس روی نباشد مگر یک حرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

ندبند و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف وی بنا بر
اصل کلمه است چه کلمه است مثلا در اصل لبسین و تا هر دو ست اگرچه بعضی ازان در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت غیر آن
ازانچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن عروضی
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار کرده آید
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع تا ارتفاع عیب
دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم نیاید یا باوجود تعمیم در
ردف که صحیح ست و کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکی
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم عده باشد و هم
صحیح پس سکون هم کو را هم در ردف چرا داخل نکند و چون از تبیین این مرام فارغ
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبار
نیست چه قافیه عادل و کامل بلفظ دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا مر یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام لازم گیرند و مقرر دارند
که قافیه اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیه ثانی غیر از تمام و همام و نظائر

آن نبود حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تاسیس و دخیل
باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه [illegible]
وازین جا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا آن بود بیان حرفی که پیش از [illegible] باشد
و هر چه ای حرفیکه سپس از روی آید برابرست که یکحرف باشد چون [illegible] یا رم
یا زیاده و این نیز عام ست از انکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون [illegible]
وکارش یا جزوی از کلمهٔ که با سبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و [illegible]
و [illegible] و امثال آن و یای حال بی اتصال بکلمهٔ دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطاء الله از انچه در مقام مذکور نوشته که ما بعد
خود کلمهٔ علیحده یا بمنزلهٔ علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه [illegible] را بدون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
[illegible] رابطه برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمهٔ دیگر [illegible]
همزهٔ زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آید چون جامه است و [illegible]
و بالف فعلی ست از افعال ناقصه [illegible] و [illegible] باشد که [illegible]
شود چنانکه ع خون دل من خوردی و گفتی [illegible] ✽ اکنون بوفا باش که [illegible]
بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی [illegible]
بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف [illegible] آن در [illegible] مقام [illegible]
[illegible] آید بجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی [illegible] گفته که بعضی حرف [illegible]
را از روی منفصل می گردانند و بجاورت الف قطع آنرا کلمهٔ مفرد می نهند و در عداد ردیف

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف ست انتهی کلامه و جهه دیگر منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و تهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بروی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دانشگار
و سرانداز و در آفتاده به وزن فعولان و برانگیزد و برانگیزد بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا همچو حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزوی باشد از کلمه که بروی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزوی از کلمه روی بود چون کرم در برابر سرم اگر
معمول بتحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون کرمستی مقابل در
برستی و سرستی که میم کرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان
هر دو مسمی باسم وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا صله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی ست زائده کو
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید ؎ دوش شبی بود خوب و درخشانا ٭ پروین پیدا و ماه تابانا ٭
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلاً خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات او اخر کلمات حادث شود و عجم را او اخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود مخروج باشد

از لغت انتهی گوئیم این معنی وقتی حق ست که زیادت آن محض در لفظ قافیه بود و حال آنکه در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه ع قربان شود آنکه درین کیش نباشد + دیگرے گوید ع از بزرگان هیچکس نشنید ابرجای توبه و در اعلام زیاده بران ست که شمار بر تابد و این از شاهنامه بسیاری توان برآورد و قدما در لفظ نیز و شو نیز و هرگز و قرز زیادت کرده نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گوئی کز همه حیوان چنو بودست کس نیزا	نه هست اکنون و نه باشد و نه بودست هرگیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا	چنو خوشنود باشد من کنم زانقاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت ضرورت ست بل از اقتضای روزمره و محاوره ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان شسته تر و روزمره ایشان از روزمره قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند چون صائبا و طالبا و نصیرا و ظهیرا جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایراد امثله را حاجت نیست و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح زبان آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق ایشان بوده بهمین نام خوانده اند و هیچ تدبیر نگرده که این اسم بمجاز بست آید نه درین مقام و نه در اکثر مقامات قافیه مثل تسمیه روی بمقید و مطلق و نظائر آن همین طور بالتزام روداده که درین مختصر

اشارتی در مقامات معدوده بران می تابد و بای موحده چون دریاب و آسیاب و شتاب
اگر از زوائد پندارند والا فلا و این مختصر حوصلهٔ تفصیل آن ندارد و تای مثنات فوقانی چون
گفت و سفت و پیاست و علامت و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مهمله
چون کار دو و بر همند لما مر فی الردف و کند و زند در محاورهٔ اهل ما وراء النهر و ذال معجمه هم
دران لغات صحیحهٔ دری بنا بر قاعدهٔ مشهوره و رای مهمله چون شناور بدیل شناه و انگشتر
چه رای مهملهٔ آن افادهٔ نسبت کند و شین معجمه چون برش و خورش و کردش و خوردش
و علامش و پیامش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شهرک و کاف فارسی چون خامگ و جامگ و بندگے
و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعیین مرتبه و نون
نسبت چون چرکین و ریمین و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زبان و سون بمعنی سو و واو تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند
و برومند و واو تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیهٔ دوم بشرط زیادت واو
هرچه باشد ما قبل آن در هر دو غیر یکدیگر بود و پس خود این حرف روی باشد لما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و هاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و لهذا ابر ابرخانه باشد و کاشانه باشد شید انبا شد و
مقابل لاله با لب داری و نخاله با لب داری از با لباب داری بباید و الا جمیل تکرار
یافته باشد چه نون نفی متصل بفعل ست و بدون هاست و تا در یابد خبر و هست بس تا
قافیه بر تحلیل بود و الف مثلا درین کلمات روی و های ملفوظی چون شنه و دو تاه

و واویلاه اگر بنای روی بر الف گذارند همزه بدل از های مختفی چون خانهٔ ما و کاشانهٔ ما
و یای تحتانی چون کردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سرورے
و جان پروری و یائی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائر یا
در اضافت و صفت درآید چون سویش و رویش و قبایش و عبایش و قبای من و قبای تنگ
این ست استیفاے بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی ازینها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب ازین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجز گشته توهم
زیادتش بخاطر جمهور نمیکند چون لاله و ناله باخر م بزیادت آن نتوان کرد چون دریاب
و آسیاب و کارد و نیز بعضی ازان جنس اند که قافیهٔ دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و پیچ پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند و ید و یم و اند و اید و ام
و ایم چون کردند و خورند و آمدند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و درخانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و درخانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و درخانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران و روان
و دوان ها چون کاملها و حاملها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر ار چون گفتار و رفتار ست چون جانست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و نورالدین قافیهٔ آن در مردان نوشته نده چون رونده و دونده
وار چون مردم وار و گندم وار چه چون قباچه و سراچه وش چون خورشوش و نوروش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و نجستور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون میم که در مقابل بهرم و همچنین ست درین شعر حافظ

۵ پریشانی وسالت بنوازای مطرب * وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی *
دربرابر جان افشانی ولستانی وامثال آن واشارت بهمین قسم ست درعبارت مفتاح
سکاکی وکثیر اما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل سری یسری ویسری والهاء
الاصلے مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیة والقائمة مقامها وذلک فی اثناء القصائد
علی سبیل التوسع اما این قدر ہست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه
ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن وازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل
وآنچه در ده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

ده بود وصل پارسے گورا		الف و کاف و دال و ها و یا	
حرف جمع واضافت و مصدر		حرف تصغیر و رابطه ست دگر	

وجه آن معلوم نیست وبعضی بر حروف شش گانه که تا و میم و شین و یا و دال و ہا باشد چون
سخنت و سخنم و سخنش و سخنی و گوید و گفته اقتصار نموده اند و محقق گفته تحقیق درین موضع
آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق پیوندد
تا کلمه بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره ظاہرا
آنست که آن حروف زائده و از مفردات باشند و حاصل این کلام آنست که حرفی که
بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک و مفرد بود نه مرکب
و بروی مطلق پیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه بآن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود
البته کلمه بآن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمه هنوز
ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست که آن کلمه اکنون اتمام
یافت و ازین سخن مفهوم میگردد که در بهتر و کارش بسکون را و گفتمش

وصل نیست و این مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال از روی مقید موصول
و عات و ثنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از روی و ساکن
زائد شود هر چند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل
ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده و شاید که همان ساکن را اصل اتمام کلمه گیرند نه ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه بر راست
نه بر الف و چون آن زائد را اصل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیهٔ نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق خود بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حال تحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اختیار
وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هرچه در استتمام
کلمه خللی داشته باشد از قافیه بود بر این تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه داخل باشد
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود چه بسبب آن از وصل بیرون آیند چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیدهٔ خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و می توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند و اهل عجم نیز درین تسمیه

نامیده اند انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد چه حرکت از قسم
اول چون غمتش و سفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف نجمها و ستمها
و رای گنجوررو رنجوررو تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و غمادیم
و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقریر اسمی برای آنها
مختار جمهور متاخرین ست و الا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در اثنای حروف خروج را یاد
نکرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمه قافیه بوصل صورت گرفته باشد و هرگاه آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدی بحرف دیگر و ما میگوییم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با مابعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمه قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ما با تمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با مابعدش اگر بود همه وصل شمرده
چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بود همه نائره دانسته اند و این بصواب اقرب و اولی است
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهرست که نام حرکت وصلست
پس جمهور را با مولانا یوسف در عدم خروج با مابعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خواند و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار دادند

و ہرچہ بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود کہ آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج کہ منتہای حروف قافیہ ہست نزد تازیان آما از قسم اول چون تای
دیدہ ہست و شنیدہ ہست و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث
نباشد و ہرچہ بعد از مزید آید مسمی باسم نائرہ بہا و نائر بدون ہا بود وجہ تسمیہ آن
روندہ ہست مشتق از نوار و آتش را نیز نار از ان گفتہ اند کہ شعلۂ مضطرب و رمندہ باشد
و چون این حرف از حروف قافیہ برکنار افتاد گویا از ہمہ رم میکند و شمس فخری در وجہ
تسمیہ و در افتادن آنرا از خروج کہ آخر قافیۂ عرب اعتبار نمودہ و شمس قیس گفتہ
این معنی ابومسلم نشاری کہ یکی از فحول شعرای عجم ست روایت میکند بہر کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و
از قسم ثالث نباشد و ہرچہ بعد ازو باشد نیز مسمی ست بنائرہ گویند نہایت نائرہ تا سہ
حرف ست آما دو حرف چون یا و شین در پرداختنشتیش و در ساختنشتیش و اما سہ
چون گلستانست و سنبلستانست و من میدانم زیادہ از سہ نیز باشد چون خلع انگاشتیمش
ای خدایگان ہستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائرہ شش حرف باشد و گر پنج این
انچہ بر مذہب جمہور ست در اعتبار حروف چہارگانہ اما بعد از تامل دریافت میگردد کہ اگر
حرف درین حروف چہارگانہ اعم بود از مفرد و مرکب بہتر باشد پس بعد از روے
ہرچہ ازین ہر دو بود تمام یک حرف باشد نہ جزوی از ان و ہمچنین ہرچہ بعد از ان آید
درین صورت از چہار متجاوز نشود چون بر دیتیمش و سپردیتیمش ہای خطاب الابندرت
چنانکہ در خدایگانستیش اگر یا وصل بود کما مر ہرچند اختیار این معنی مسلکی ست مخالف طریقۂ
سلف اما اگر طبائع سلیمہ و اذہان مستقیمہ بسر انصاف رسیدہ و پای از دائرۂ اعتساف

کشیده و از سر کار آگهی جو بینند پی برند که هرچه گفته ام حق ست و باتباع احق بهر کیف هر حجه
بعد از روی آیه هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر
حروف ای وصل پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود
اما حرکات از ما قبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کاره و باره
و ضمه در دوره و موره و کسره در شیره و پیره و ماقبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد
و درد و پیک و کیک در دوره و غوره و ضمه در خرد و مرد و کسره در خشت و زشت مسمی باسم
حذو چه حذو در لغت برابر کردن ست و این حرکت برابر و مقابل حرکت ماقبل تاسیس ست
در اینکه اول قافیه است کما قیل و غلام نقشبند گوید والحذو تقدیر النعل بالنعل و هذه الحرکات
حذو حروف الردف و تعبیه نباشد اگر گوییم که برابر ست بحرکت ماقبل تاسیس در اینکه چنانچه
آن حرکت پیش از مایه است حذو نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس
ظاهر نیست که چون این حرف در قوافی عرب نیست تا اسم حرکت ماقبل آن از ایشان
فرا گرفتند ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون و وقوع آن قبل از روی بمنزله
ردف ست و لهذا محقق این را نیز ردف نام کرده کما مر حرکت ماقبل آنرا هم بهمین نام
خواندند و نامی دیگر نگذاشتند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف الاحکام
جدا بود کما قال نور الدین و محقق گوید در آنکه فتحه ماقبل واو و یا را که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا
با همه قربی که بمده دارند درجه از این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری
تسمیه حرکت ماقبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهر ست و اختلاف آن با روی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز ست با ساکن

اما باین قدر که حرکت یعنی بوی ضمه داشته باشد چون خواب وآب وخویش وپیش و
خورد وزرد وکذلک در توجیه چون خود وبد مضایقه نکرده اند وجمع اینها با برد وشد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست ومثل شعر وعمر ومخ. ودر دارد یکی انچه
گذشت دوم ما نحن فیه وحرکت از ماقبل روی ساکن چون سین سرد بای
بر سمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی وچون
متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی وگلی ودرخور التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد در آید وسر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن اینمعنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سرو بر حروف قافیه مستقل گردد ومعتبر
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمردند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
وروی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از ما نحن فیه نباشد
ولهذا جمع چاکری با عنصری رواست واز اینجا ظاهر شد بیصرفگی قول نورالدین بن جم
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی وآنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی وآنرا نام دیگر نهادندی انتهی ونیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که بمختصر منشآت وحید تبریزی معروفست وهو هذا قافیه با وصل و
توجیه ومجری ع تا که پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی ویا وصل وحرکتی که پیش از روی آمده توجیه وحرکت روی مجری درین
قافیه دو حرف ودو حرکت ست انتهی وهمچنین در قافیه با وصل وخروج الی آخرها حرکت

ماقبل روی را توجیه گفته اما آنچه زبدهٔ عظام استادانام مولوی جامی قدس سره السامی بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مرادشان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ما تقدم باشد و چون روی ساکن در قوافی عرب بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی مقید بود توجیه خواهد بود و الا فلا و ظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی آن بما بعد نیست از آنکه خودش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن عام ست ازین که الفی بپیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز راجع است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد چون حاصل نه مطلقاً چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده و لیس [illegible] معنی ندارد و [illegible]

نور الدین بن احمد گفته بنا بر شمس قیس تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست وحق آنست که اگر اشباع معتبر دارند
از ارتکاب این تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست و الا تعریف هر یکی جامع مانع
نماند و حرکت از وی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شرابش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا مساویست اما اتفاق کرده اند
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جز این
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة و الغفران حرکت بای تا بکار را که بتکلف روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جائز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ؏ صلاح کار کجا و من خراب کجا ❊ ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ❊ انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن درینمقام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نائره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحه میم و شین و سپردستیمش مسمی باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از وست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
بنفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخل ست چه بعد از و حرکتی
نیست و غلام نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة انه نافذ الحرکت
سبب نفاذ و حکم الخروج والنفاذ بالمهملة من نفد کسمع نفادا و نفد افنی و ذهب لان الحرکت نفاد الوصل و بدء الخروج

چون سبک جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه است که بلحاظ
پست و بلند جاده اورا از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر

بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع و القاب و اوصاف

قافیه شروع کنم

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیک اندیشه امتحان
گاه قوت رفتار ست فقیر بیچاره صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن نقهمان روزگار خس و خاری که از
توده خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود با فسری برمیدارند و گل و ریحانی که از حدایق
افاده تر دماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف بپوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهد
لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن نه بندم و بگویم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا باضافت وصفت هم بر زعم
محقق و بعضی دیگر کما هی چون کار من و یار من و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بکجا در شعر حافظ کما مر
مسمی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی باین حرکت از قید

وابستگی بماقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون دعات وثنات وکارش وبارش بسکون رای مہملہ یا مردف چون سرا
بہ بست و دررا بہ بست یا غیر این ہر دو بود چون درو بر موسوم ست بروی مقید چہ قید
درلغت بند کردن ست وروی ساکن وابستہ بود بماقبل خود کما مر یا ازانکہ ہر کہ در بند بود
حرکت نتواند کرد وآن متحرک خود نیست و ہر دو ای روی مطلق ومقید ہم مجرد از ماقبل
ای از ردف وقید وہم موصوف بود بماقبل مذکور وما بعد ای حروفی کہ بعد
ازوست یعنی حروف چہار گانہ وحاصل این کلام آنست کہ روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند واگر باشد چیزی ازانہا فقط یا از ما بعد فقط یا
از ہر دو آنرا بآن وصف کنند وبنای این کلام بر سہ امر ست یکی آنکہ روی با وجود وصل
مقید وبعدم آن مطلق نیز باشد اول چون دعات وثنات دوم چون کار وبار ...
دوم آنکہ تجرید روی باعتبار نبودن حروفی ست کہ قبل از روی باشند اگرچہ یکی یا زیادہ
از ما بعد با خودش باشد سوم آنکہ آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار ما بعد از وصل
باشد نہ باہمال آن از خروج واین ہر سہ امور مصرح اند در کلام محقق علام اولا در قافیہ
تازی ہم در ... سوم کما قال وجمع تاسیس وردف بہم ممکن نباشد اما خالی از ہر دو ممکن
بود وآن قافیہ را کہ از ہر دو خالی بود مجرد خوانند انتہی وہم در فصل چہارم کما قال
قافیہ باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید وباعتبار ماقبل روی سہ نوع بود
مؤسس یا مردف یا مجرد وباعتبار ما بعد روی سہ نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنہا یا غیر موصول وغیر مخرج ودر امثال انواع متفق علیہا گفتہ مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکہ ضربہا وخطبہا ومطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکہ ضربا وخطبا ودر بیان

روی مقید بر مذهب کسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول
مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار الزم و هم ما لا یلزم شمرند
و ها روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیهٔ فارسی بعد از تنویع قافیه
بمجرد و مردف و امثال آن در امثلهٔ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه بسپری و خبری
و غیر موصول چنانکه بسپرین و خبرین و در امثلهٔ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی
دعات و ثنات [illegible] و در قوافی مردفه اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول
چنانکه گوئی هست خواست یا راست بود و خواست بود بر وزن مفعلان و اما مردف
مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود
بر وزن فاعلان این ست زبدهٔ فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر همین معنی ست
آنچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی
و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده اما تنوعها باعتبار الروی ففی کونها اما مقیدة او مطلقة
و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی ففی کونها اما مردفة او موسسة او مجردة و اما تنوعها
باعتبار ما بعد الروی و لا یلحقها هذا الاعتبار الا فی اطلاقها ففی کونها اما موصولة عن تجرید
مخرج او مع خروج و درین عبارت مصحح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حرف
سابق و دوم آغاز اوصاف بما بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور
الحاق وصل غیر روی مطلق و اطلاق آن غیر بوصل نباشد ترک [illegible] و از تحقیق [illegible]
دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را آنچه
بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف با وصاف مذکوره نسبت
عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید و چه در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ درویہ بتجرید تنہا و درکار و بار اتصاف تنہا و در ما درش بسکون را ہردو
آماد در اطلاق پس در لفظ سرمتن بمعنی تجرید تنہا و درکارمن و بارمن اتصاف تنہا و در ہم
و سرم ہردو لیکن وجہ این کہ فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کردہ اند ہیچ
یکے ازین بزرگان در مصنفات خود ندکور نفرمودہ ہرچہ در طبع کلیل مؤلف میرسید آنست
کہ مجرد بمعنی تنہاست و لفظ تنہا در عرف استعمال کنند د محلی کہ کسی از ہمجنسان و اکفا جدا
افتادہ باشد اگرچہ از اغیار بسیار کس با او باشند و ردف و قید باعتبار اصلی بودن از روی
ہمجنس اند و ہرچہ بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبہ اغیار ست در بصورت
جدائی روی از ماقبل بمنزلہ جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچہ از زائد کہ بمثابہ اغیار اند
چیزی با او باشد و قرینہ ابتدای این کلام ست برامور مذکورہ اعتبار اوصاف متقید
بما بعد و اشتراط وجود وصل درحالت اطلاق و عدم آن درحالت تقیید در قول آیندہ
و ترک آن دریجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آیندہ و تصریح
با بتدای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بدان درین مقام و لہذا حصر اعداد
القاب در سی و نہ بنابرین قول بکار بردہ کما سیجی اما بنای قول آیندہ بر مذہب جمہورست
کہ قایل اند بدو امر یکی آنکہ گویند روی مطلق روی متحرکی ست کہ حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی کہ حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکہ تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جملہ حروف قافیہ سوای وصل چون این مقدمہ ممہد شد
گوئیم کہ بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقہ فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بجروف قافیہ مطلقا
با وجود ما بعد الروی مجرد کما مر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذہب جمہور ست اتصاف روی بما بعد ای بحرفی کہ بعد از روی می آید
در روی مطلق بود نہ در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
کہ با عتبار ما بعد الروی بود از خروج باشد نہ از وصل و حاصل این عبارت آنست
کہ اگر روی مطلق عبارت باشد از روئی کہ بسبب وصل متحرک شود نہ بغیر آن و مقید از روی
ساکنی کہ وصل بعد از و نبود اتصاف روی بما بعد وقتی خواہد بود کہ مطلق باشد چہ بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نہ از وصل
مثلا برش و خرمش را قافیہ مخرج خواہند گفت نہ موصول مخرج و تجرید در روی مطلق انہمہ
حروف قافیہ بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود کہ حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنہا حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواہد بود نہ بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برش و خورش روی مطلق مخرج
باشد نہ مطلق مجرد مخرج و سر این آنست کہ اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
ہرگاہ روی مطلق من حیث المطلق منسوب بہ تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواہد
بود و بس چہ اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و از ینجا لازم می آید کہ در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چہ در تقیید عدم مابعد شرط ست پس این روی
نخواہد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواہد بود مگر از ماقبل چہ ہرگاہ
وجود حرف وصل را کہ باعث اطلاق ست در اتصاف روی مطلق ہیچ مدخل نباشد
عدم آنرا کہ سبب تقیید ست در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجہ نباشد بہر کیف انچہ از مذہب جمہور بیان کردیم صحیح

در کلام حجی غفیر و جمعی از مشاہیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست
مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثلهٔ این ہر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد و مطلق بحرف و مطلق بخروج مطلق بخروج
و مزید مطلق بخروج و مزید و نائره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید
و خروج و مزید و نائره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج
و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه ہیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سرو بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه ہمین حرف وصل داشته باشد چون سروری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و ردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوهٔ
مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طلبه و فضلای ہند
مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیه ... اند المقید
ذو التوجیه فمجرد و الا فمنسوب الیها و بعد از ... گر ارشاد کرده اند و المطلق مع الوصل مجرد
و الا فمنسب الیها الی آخرها و مقید ذو التوجیه ... فرموده اند که ... حرکت
ما قبل روی ساکن وقتی باشد که قید ... رف بود و تجرید ... نوع ان
دو حرف معتبر ست و عطار الله تسمیتی کرده که به ... گذشته

باخر فی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند و اگر جمع شده باّن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع باّن روی مطلق میگویند انتهی و امثله بر طبق
آن گذارنده کما قال روی مطلق را در کلمه تم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رساله او ظاهر و باهر ست بر تماشائیان این مقاله
مخفی نیست که قول اول مشعر ست بانکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجریدش هر دو از ماقبل بود و چیزی از مابعد
باخودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست ازانکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً
بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک اما نه مطلقاً
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما نزد
مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو [illegible] در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اوایل و اواخر مطلقاً خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی مجرد اولی [illegible] اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد [illegible] و حاجت دشنات و جان [illegible] ان [illegible] واسطه تحقق و
حصر در اثنین باطل [illegible] این رو هست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد [illegible] بود و از مابعد وصل بود [illegible] غیر آن از انکه با وجه حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این [illegible] و قول [illegible] نگوئی که وجه تسمیه
روی مجرد در مطلق و مقید با وصف وجدان البعد کلا او بعضاً ابنا بر مذهب محقق در مطلق
با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا اگرچه [illegible] نامناسب باشد چه گوئیم درانجا

توجیہ آنچہ مختار ایشان ست بودہ نہ از جانب خودم و عطاء اللہ حسینی بجہت دفع بلیۂ اعتراضے که در بہم رسیدن واسطہ وارد ست عذر لنگی بمیان آوردہ حاشیہ بر تعریف روی مطلق نگاشتہ و بعد از تحریر فقرہ چند نوشتہ که اگر کسی خواہد که این چنان سازد که جمیع انواع روی که در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف عارض شدہ معتبر نیست چہ آن بواسطۂ امری خارج تحقق پذیرفتہ پس آن نوع روی داخل روی مقید باشد انتہی و ہمچنین عبارتی که در وجہ تسمیہ مطلق نوشتہ که چون حرف تاول بروی پیوندد غالب آنست که روی متحرک می شود و از قید وابستگی با قبل خود در تلفظ خلاص می یابد پس گویا از بند رہا کردہ شدہ ہست بدین مناسبت او را مطلق نام کردند انتہی دال بران ست که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود ہم در حکم مطلق ست چہ اقل در حکم اکثر ست پس روی دعات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیدہ نیست که روی ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرۂ انصاف و سائر بر جادۂ اعتساف ست و حق آنست که انہماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل از مآل شدہ در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیدہ و چون نزد جمہور عرب وصل جز بروی مطلق نپیوندد چنانکہ از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاہر گشتہ باشد و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدۂ خزرجیہ ؎ فجر وہما ارد فہما اسسہا والاول قد یوتی الخروج فیحتذی ✤ نوشتہ فہذہ تسعۃ انواع لان القافیۃ المطلقۃ الموصولۃ مع الخروج او لا و کل منہما مجردۃ و مردفۃ و موسسۃ فہذہ ست صور و القافیۃ المفیدۃ مجردۃ و مردفۃ و موسسۃ انتہی ایشان نیز بر ہمان جادہ گام سپردند اما در باب تجرید قدم جسارتی از شہسواران عرصۂ تازی پیشتر گذاشتہ فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج برگرفتند بااین همه مشتر ولی
که بی چون و چرا عنان اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شان از راس المال
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرات دل بایشان داد که درین وادی
قدمی فراتر زدند مصرع ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول دل

که مبنی بر عدم اشتراط است باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از قبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم به مجرد قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم بمنصف گردد بآنچه بعد از و باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو اما روی مقید پس قسم اول یک ست آن
مقید مجرد باشد چون درد و برد و قسم دوم چهار ست مقید مجرد با حرف وصل چون دمات
و ثبات مادرش و پدرش بسکون راء مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمهایت مقید مجرد با حرف وصل خروج و مزید
و نائره چون بهنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار و
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه است اول آنکه قبل از روی ردف مفرد بود و بعد از آن چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهار ست روی مقید با ردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون راء روی مقید با ردف مفرد و وصل و خروج چون نامش و دامش
مقید با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون دامگاریی مقید با ردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه ماقبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه ست چه روی
مقید با ردف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ دو ساکن
متوالی در هیچ مقام پس سه باشد باین تفصیل روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج
چون کارد گر و آرد گر روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کارد گرم و آرد
گرم روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کارد گریم و آرد گریم سوم آنکه
ماقبلش حرف قید و مابعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
جورش و دورش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون کردگر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون کردگار و دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
کردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سرمن و برمن و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و سپریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون برویمش و خوردیمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون بردهایمش و خوردهایمش و زردهامیت و پسندهامیت و قسم
سوم سه ست مطلق با ردف مفرد چون کارمن و یارمن و مطلق با ردف مرکب چون دریافتن
و مطلق با حرف قید چون دردمن و گردمن و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق با ردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق با ردف مفرد
و وصل و خروج چون دارمش و آرمش روی مطلق با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامدان و دارمیش و آرمیش روی مطلق با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق با ردف مرکب ووصل چون ساختی
وپرداختی روی مطلق با ردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وپرداختیم روی مطلق
با ردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وپرداختیمش روی مطلق با ردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وپرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
با حرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردیمش بردیمش
روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی ونه ست وبر قول ثانی ای موافق مذهب جمهور بست ازانکه هرچه با لحاق
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ما سبق
واعتبار اتصاف بما بعد افزون گشته بود درینجا قاطبه اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل بست چهار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید با ردف مفرد چون کار وبار مقید با ردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید با حرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق با خروج چون بریم وخوریم مطلق با خروج ومزید چون بریمش
وخوریمش مطلق با خروج ومزید ونائره چون بریمشان وخوریمشان مطلق با ردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق با ردف مفرد وخروج چون یاریم وزاریم مطلق با ردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق با ردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق با ردف مرکب چون پرداختم وانداختم مطلق

یا ردف مرکب و خروج چون داشتیم و کاشتیم مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید چون داشتیمش
و کاشتیمش مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید و نائره چون داشتیمشان و کاشتیمشان مطلق
با حرف قید چون دردم و زردم مطلق با حرف قید و خروج چون بردیم و خوردیم مطلق
با حرف قید و خروج و مزید چون بردیش و خوردیش مطلق با حرف قید و خروج و مزید و نائره
چون بردیشان و خوردیشان **و بر قول ثالث هم سی و نه** و اینها بعینه همان القاب است
که تفصیل آنها بر قول اول سمت تبیین یافت الا آنکه با وجود مابعد لفظ مجرو بآن مذکور نشود پس تعداد
آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان [illegible] از مطالعهٔ این مقام
واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان در آورده [illegible] آورده‌اند
اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم [illegible] و طبعی درست
و مزاجی انصاف پرور ثانیاً می باید وگرنه از کج بحثیهای اخوان [illegible] از
کار مردم مردم آزار دل چندان پرست که حرفی بر لب نتوان آورد [illegible]

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست	همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی ست	اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این دراز نفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطراز
بیصرفه درایها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام
این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول
کلام میگویم که حد قافیه بر وجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه
نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر روای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش یا بے
با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با واوی یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی
که سابق بر او بود خواه بیواسطه چون فاع خواه بواسطه بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و
تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از و باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول دو در روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه ست نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیده خزرجیه مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید و قافیة البیت الاخیر و بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتهاه و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ماقبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینها و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری
دال ست بر انکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا توالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فقلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمے المتکاوس الی آخر العبارت و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او را دو ساکن پیاپی شوند

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخر او یک حرف ساکن باشد و پیش از آن ساکن یک حرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آنرا متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آنرا بکار نبرده باشند و ازینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس و آن چهار متحرک و ساکن ست چنانکه فعلتن که از سه فعلتن خیزد
و این فاصله کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست و این فاصله صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مقرون ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
و این سبب خفیف ست مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثله مطابق ما نحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن پیش از و ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح قبل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه دو روایت
بیش منقول نیست بهرکیف محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل شود بر آنچه در قافیه معتبر نباشد مثلا درین بیت که گفته اند ع قد جبر الدین
الاله فجبر ٭ بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نه چنان ست چه درین موضع حرف را و حرکت ماقبل او بیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند ع لا عار بالموت ٭ اذا الموت نزل ٭ بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخر بیت باشد و درین بیت ع یا لیتنی ٭ فیها جذع ٭ مجموع چهار حرف و سه حرکت
آخر بیت باشد و نه چنان ست چه در هر یک یک حرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتهی

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام بمجاورات و مناسبات
سلیقهٔ عرب است و او بتفرس و الهام چنین اعلام یافت و اعتراض محقق بمجرد عقل الزام میآید
بی شائبهٔ تفرس بمجاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علام عجیب نما و
غریب سیماست و اعتراضش بر وجهی که نموده درست اما جواب آن بدین وجه میتوان داد
که هر یکی را نظری ست جداگانه و اصطلاحی ست علیحده و چون مقرر و معهود ست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند و بعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند و بعضی بجهت آنکه
مماثلت و تشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض و انهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان تفاعیل و
افاعیل هشتگانه بود و خواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست
بعضرب و ضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت و کیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی در میان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید و در امری دیگر مخالف موافق در اینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود و مخالف در اینکه بعضی از ان اجزا متحرکی در میان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع و فاعلان و مستفعلان و فاعلیان و بعضی از ان یکی تا سه حرف
متحرک در میان داشتند چون فعلن بسکون عین و فاعلن و مفاعلتن پس اولا نظر
بمماثلت و موافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست و چون
ما قبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن بود بر وایتی آن حرف و به روایتی حرکتش را داخل

قافیه نمود چون اینمعنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر پیش نداشتند برکن
سابق مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید
و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم باسمی ممتاز
نمود یعنی هر چه بی واسطه متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم **مترادف** چه
ترادف در لغت پیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن پیاپی شده اند و هر چه با یکی
ای یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم **متواتر** چه تواتر در لغت پیاپی شدنست
بر وجهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین
زند و زمانی بایستد آنگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرکے
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هر چه با دو حرف متحرک درمیان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم **متدارک** چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیز رفته ست کما فی منتخب و این
قافیه متحرکاتی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هر چند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه اما بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هر چه با سه حرف
متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم **متراکب** چه تراکب در لغت بهم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویی برهم نشسته اند
و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر بیشتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خوانده چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هر چه با چهار حرف متحرک ست
نامور فرمود باسم **متکاوس** چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نسبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده وانبوهی و تزاحم حروف درین قافیه
ظاهرست وازانچه در وجه حد قافیه وانقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه
جناب سامی مولوی جامی ودیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند وازین نیز ظاهر شد
که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه
یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم رسد چه در اذا الموت نزل واو و تا و نون و زای
معجمه سوای حروف مذکوره اند وکسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بمردف
و مؤسس و امثال آن باطل شود و سخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد
وکذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنکه جار الله
زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض
چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد
تعریف قافیه تنها بطور تخلیل و ذکر حروف قافیه بعد ازان و بیان حصر آنها در روی
و ردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی
خلط ست در مبحث عروض و قافیه بهرکیف قسمت مذکوره بطریق منع خلو ست یعنی هیچ
قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود
و قسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رجز باشد و رکن آخر در یکی مخبون
یعنی فعلتن و در دوم مطوی یعنی مفتعلن و در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه
در یک قصیده هم متکاوس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و رکن
آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن و وقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود
قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بیست و یک

و مواقع متدارک یازده و مواقع متراکب هشت و مواقع متکاوس یکی ضبط نموده تفصیل
آن از مفتاح توان جست و ازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و عاقلی و ناقلی متدارک و درد دلم و آب گلم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یار من و کار من و مثال متراکب و دی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چراکه این الفاظ قافیه و ردیف
نه تنها قافیه و این جنس قافیه مجهول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر
فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیراکه مدار
تعیین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست و آنها را
بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیه ابیات مردف در آخر نبود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضروب اشعار
عربی همیشه قافیه بود و گاهی ردیف که بتقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هر چه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از متکلفی نقل کرده اند ؎ گریه من غم دلم بنخوردی *
زین بهتر که بحال من نگردی * و چون تقسیم مذکور نظر باحوال افاعیل ست ساخت و
گداخت مثلاً باعتبار تقطیع بمقابلهٔ فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشد
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود باقافیه راو خیت
ومید انم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد دنیا ساید لی نی مقصود تهذیب ست
نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مدار می باشد

برارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن ست عیوب نیز ست و چون شاعر ازان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه سه چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار به بر ذکر عیوب اکتفا می کنند و از جمله آن عیوب اختلاف حرف ردف باینکه یک قافیه مردف بود چون دار و دیگر غیر مردف خواه مجرد چون در و خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مدهٔ دیگر بود چون دار و دور و دیر بکسر دال مسمی ست باسم سناد و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متسانذین ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند برراههای مختلف کما فی کتاب العجم و معیار جمالی و وجه تسمیه باین معنی ظاهرست و علام نقشبند شارح قصیدهٔ خزرجیه گفته السناد المعاونة من ساندہ عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیه و رفع حصر فیها و الشاعر یعینه فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد و بآن ارتکاب کند و الاوست باین امور بردن دوراز کار و ناسزاوارست و عطاء الله گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یار یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزلهٔ یار بودن دو کس ست و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود دریصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالِم بکسر لام و عالَم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی دیگر و جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره بفتحه مثل فِیل و قیل بعرب
کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه جز مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثلا پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تدع بکسر دال مهمله و دع
بفتح آن و ربع بضم رای مهمله و در نهایة الارب شرح عروض ابن حاجب که اخفش گفت
اختلاف آن مطلقاً عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیارست
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضمه مع الکسره جائزست نه فتحه بیکی ازین هر دو و کراع گفته جمع ضمه بفتحه جائزست نه کسره
بایکی ازین هر دو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و
من الاصحاب من لایعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر والاقرب عده عیبا این روایت
بر قول اخفش صریحا و بر دو قول باقی ضمنا لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بالضم و کسره روا دارند قیاس اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکاتے

که مناسب این حروف بود چه مضایقه داشته باشد اما چاشنی خوران موائد کلام فارسی
عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمهٔ گلوگیر قطعاً بازکشیده
اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف
صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تأسیس
معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سیجی پس سناد درینجا همین اختلاف
ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند
گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم بضمهٔ او و بغیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او
و همچنین تبدیل حذوی که در قافیه مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بمقید باشد
چون فتحهٔ جست بضمهٔ جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحهٔ کار بضمهٔ دور یا یکی از ردف
بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها ست
و در دو صورت باقی با سناد و تخصیص قافیه بمقید از بهر آنست که این اختلاف در روی
مطلق جائز ست چه اطلاق روی عیب آنرا میپوشاند چنانکه ؎

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود	از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم	تا هر چه نه نقش تست آن شسته شود

و اینکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ؎ هر وزیر و مفتی و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود * از جهت سناد ست نه این عیب پس آوردن محمد
بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی
مقید چنانکه در حذو ست اختصاص اوست بدان پس قید مستدرک باشد بهر کیف
این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منهی

ومنزلو موافق اصطلاح تازیان وظاہر امر ادمحقق طوسی در معیار الاشعار و مراد شمس قیس
درکتاب المعجم در ذکر مذہب تازیان از اینکہ اختلاف مجرا را اقوا گفتہ اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصریح باعتماد شہرت وشاید کہ باشد بر مذہب سیبویہ یونس و ابن عمرو ابن العلاو لہذا
اصراف راند کو نکردہ اند مسمی ست باسم اقواء بالمد و این در لغت تاب باز دادن نسبت
چہ حبل مقوی رسنی ست کہ تاب او سست شدہ باشد. و این اختلاف را بہ سستی تاب رسن
تشبیہ کردہ اند چہ ہرگاہ تاب آن سست شود ہمواری در رسن نماند و غلام نقشبند در
شرح قصیدۂ خزرجیہ گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضہ اغلظ من بعض انتہی و بعض
گوید کہ چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی کہ بار شتر بدان بندند کمامر پس تسمیہ
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیہ اختلاف توجیہ و حذو و بدان و
عطاء اللہ گفتہ کہ اقوا تمام شدن زادست و چون این عیب غالبا بسبب آن باشد کہ زاد
شاعر کہ قافیہ صحیح ست تمام شدہ باشد این عیب را اقوا نام کردند انتہی و این تسمیہ مناسب
اصطلاح فارسیان و تازیان ہر دو ست و اختلاف فتحہ آن ای فتحۂ روی
با ضمہ و کسرہ در منزلا یا منزلو و منزلی مسمی ست باسم اصراف بصاد مہملہ ماخوذ
از صرف بمعنی خالص و ہمزہ برای سلب ست چہ این عیب از ناب خالص حرکت روی ست و خرج انست
یا از صرف بمعنی حدثان الدہر و ہمزہ برای صیرورت مثل اعد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر باین عیب صاحب حادثہ یا صاحب خلل در قافیہ میشود و بعضی اسراف بسین
مہملہ آوردہ اند بمعنی تبذیر و وجہ تسمیہ برین تقدیر ظاہرست و نور الدین احمد فیضی اختلاف
فتحہ با ضمہ و کسرہ بکار نبردہ بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشتہ چون مثالش
بطور ی آوردہ کہ حرف وصل بجا شین مصدری و بجا ضمیر غایبت و بنا بر مشہور ما قبل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ماقبل شین مصدری مکسور عیب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرمودهٔ حضرت رفعة الله الدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضما و کسرا اقواء و فتحا و سکونا ایضا
اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی
مثل منزلوا مع منزلی اقوا و مثل منزلا مع منزلو و منزلی اصراف **و تبدیل روی یا**
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی **باسم اجازت** هم بزای
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست براینکه اگر کار را باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف اکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند یا ناچار اگر
هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیابد یا تغییر یابد قافیه باقی نمی ماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب آن
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاء الله حسینی که در شمس قیس تعریف ردیف کرده بود باندک تغییر آورده مؤلف گوید که عیب قافیه عبارت ست از مفارقه صفت محموده از قافیه و مفارقه را چنانکه گاہے اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات ہمچنین گاہی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد و با غیر آن ای و تبدیل روی با غیر بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و ہمچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و ہمچنین ہای عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ہا چون صباح و سیاه و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ست باسم اکفا و این در لغت رو از مقصود گردانید ست و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در میگرداند که عبارت ست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی ست از اکفا و ظاہرا مراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر ہمین قرب مخرج بود اجازت پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر ہر اجازت صادق باشد و اجازت بر بعض آن و لهذا گفته که نوعی ست از اکفا و این مخالف قول اکابر ست قال السکاکی فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالبا مع الکرم بالمیم او کرخ بالخاء وسمی هذا لعیب فی متقاربی المخرج کالباء و المیم اکفاء و فی متباعدیه کالخاء والباء اجازة بالزاء او بالراء وهو اعیب انتهی اما اینقدر ہست که صاحب قاموس نیز ہمچنان گفته ست حیث قال الاجازة فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و اخری دالا و نحوه انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران ست و در اکفا نیز از قول او ظرفه تعمیم یافته میشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین ہجایها او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان دجامع این ہر دو عیب یعنی اقوا و اکفاست این شعر نظامی سے چو بر دریا زند تیغ پلالک بہ بماہی گاو گوید کیف حالک چہ لام پلالک کہ بدل از زای مهملہ ہست مفتوح ست و لام حالک مضموم و این اختلاف اقواست و کاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق حکایت می آرد کہ شخصی از شیخ التماس نمود کہ با وجودیکہ کاف عربی عجمی قافیہ شدہ لام حالک کہ باعتبار قاعدۂ نحو مضموم باید کرد جهت قافیہ پلالک مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبہ جواب فرمودند کہ مقولہ گاوست و گاو نحو نخواندہ اند والعہدة علی الراوی انتهی و اعادۂ قافیۂ تمام یا انچہ بتکلف آن وکردہ باشند لفظاً و معناً در کمتر از ہفت بیت جز در مطلع کہ عبارتست از اعادۂ قافیہ مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواہ در کمتر از ہفت بیت بود خواہ زیادہ مسمی باسم ایطا باشد چہ ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست و چون قافیہ را مکرر آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیدہ باشند و بعضی گویند کہ ایطا قدم بر جای قدم دیگر نہادنست در راہ و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیہ مقدم بر جای قافیۂ دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات ست بهرکیف قید تمام بجهت آن افزودیم کہ داخل ماند در ایطا اعادۂ جمیع حروف و حرکات قافیہ در ضمن کلمات و الفاظی کہ محتاج بترکیب نباشند چون کار و باغ و شاد و امثال آن یا در ضمن انچہ جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را در قافیہ دخلی نباشد برابرست کہ تمام مرکب بعینہ تکرار یابد یا جزوند کور مثل خوشتر و بهتر و بہتر و خرسند یا در ضمن مرکبی کہ بعضی از جزو اولش یا جزو دوم قافیہ بود و تمام مرکب بعینہ مکرر گردد چون دانا و یاران و گفتار چہ تمام قافیہ در دانا الف با حرکت ماقبل ست و در یاران دو حرف با حرکت ماقبل و قید انچہ بتکلف الخ از برای آنست کہ داخل ماند اعادۂ

قافیہ قسم سوم ہرگاہ با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا بینا و یاران یاد دستان و گفتار بالی دام
و امثال آن چه درینجا ہمین اعادۂ الف یا الف و نون یا الف و رہست و این منع اعادۂ حرف
ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمہ کہ ہرجا بمعنی دیگر بود محقق گوید کہ اعادۂ لفظ
مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشتہ نہ تکرار معنی بر این تقدیر
اعادۂ الفاظ مشترکہ بمعانی مختلفہ و تکرار کلمہ باراده لفظ داخل در ایطا ہم ... و احتمال
آنکہ این قافیہ نزد جمہور صحیح ست اما اگر دو کلمہ کہ یکی اسم و دوم فعل باشد بمعنی ... گردد چون ذہب ماضی در حالت وقف و ذہب بمعنی زر نزد ... یکی ایطا نبود ... از
فقدان اتحاد لفظ و نزد ... از فقدان ہر دو و ازینجا معلوم شد کہ شکار ... بمعنی
شکار افگن ... و شکار بمعنی و شکار افگن ہستی ست اگرچہ ... مختلف ... رسیده ایطا ندارد
... تکرار الف دانا و دلا چہ دریکی برای ... ست ... دوم
برای ندا و ... نور الدین بن احمد گفتہ کہ داخل ایطا نیست ... و جانا و یار ... کہ یکجا
... جمع ست و یکجا الف زاید و یکجا ... نیست محقق گفتہ کہ اگر ... در اصل ... بود
... یا وجوہ استعمال مختلف شود اختلافی کہ ... اختلاف الفاظ ... کنند
مثلاً ... الرجل یکی نکره و دیگر معرفہ ...
او و غلام ... یکی بیای اطلاق و دیگر ... اضافت ... بود
رجل ... و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتہی و قریب ...
سکاکی گفتہ و من العیوب الایطاء و ہو اعادة الکلمة التی فیہا ... اعادة لفظہا
فی القصیدة نحو رجل و رجل و انہ ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الا
بالبعد ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیہ و نزول ... منزلة

منزلة المغایر للمنکر انتهی اما آنقدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کسی امر و نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر یم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعادهٔ های امثال شناه و قباه هرگاه با های اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دو ست گوییم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر نیست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
[illegible] دو قافیه مکرر نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از رد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نشمرده اند چه قافیهٔ مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیهٔ حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه قافیهٔ حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ معاً الحسن باید که
دور نباشد ولهذا اعطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیهٔ مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دور تر باشد بیارند
آن نیز همین حال دارد پس وجه وجیه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیهٔ حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمه روی یا قافیه گفته اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیهٔ ایطا را دو قسم کردند یکی خفی ای آنچه تکرار قافیه در و
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای آنچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا آنچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون بر آب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شترخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مؤنث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلاً اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت و در شبی و در بیتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سرا و جا و پا و انا آرند بیقین گوییم که الف روی ست
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بنشانا و مکانا و دانا ایراد کنند بیشبهه دانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر یای موحده است آوردن در بیتی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
[illegible] سناد بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه است و اگر با سر و بر و در نوشتر ایراد کرده
بهتر یا دیگر [illegible] کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیه مشتمل باین عیب

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریبست و خواه مطلق ایطا مسمیٰ ست باسم شایگان و
شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار درو بود چنانکه
رشیدی گوید ابیات پر صنایع دوشیزه من ست ٭ بی شایگان ولیک به از گنج شایگان ٭ و تکرار
قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بیگرد
و منت کنند چنانکه مشهدی گفته ع مفرمای درویش را شایگان ٭ انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهرکیف اول مذهب محققین ست و مصرح ست
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارتست ازان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و مترشح ست ازانکه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هریکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و پشمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار ازان اکابر منقول ست
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او جلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا
آوردن دانا خواه مکرر شود خواه نشود چون شایگان افحش عیوبست باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول
نوشته اند که این باحتیاط نزدیکترست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبرست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و ازانچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زاید انگاه شایگان ست
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ع من خاک چنان باد مکن زلف تو چندانکه
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند ٭ و همچنین برساند و برهاند و بخندانند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری	
نه در وصال تو بختم بکام دل برساند همیشه تا که بتاثیر چرخ و گریه ابر	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند دهان غنچه گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته بعضی از قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطا نیست مثل رها وجانا و یارا که یکجا الف جمع و یکجا الف زائد و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست انتهی و این قول دلالت دارد برینکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس در هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب و در اول کرده نظر بر نفس زیادت او محمد بن قیس بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامه شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع دران مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی بماید آن قافیه را شایگان گویند انتهی و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل و دال مضارع و امثال آن از انه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیایند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خندان و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکور شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ها و گرد و امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود کما لا یخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست و بس و این امر بغایت
غریب ست چه بر مذهب قدما که قافیه او اخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا بر و نیز تامل ست چه جای
شایگان و بر مذهب متاخران شایگان خود هست اما تخصیص بی وجه ست و قافیه بترکیب لفظی
بلفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رسته و پیدا ست و بارم بمعنی چرمی
که بر پس زین اسپ بندند و افشاردم مضارع از افشاردن و بهم شکل این قول معطوف
علیه ست و قوله و تحلیل معطوف بران ای و تحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بالفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شادی
ارم و بادیه ارم بتحلیل دی و امتزاج آن بلفظ با مسمی ست باسم معمول و این را قافیهٔ
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیه این هر دو ظاهر ست و قسم اخیر از قافیه معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف ست غالبا ای غالب درین جنس قافیه
است که جزو کلمه ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل اسم اصلی و اعتبار آن از حروف
است هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب آنست
که هرچه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دارند و مقابل او را معمول بهرچه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زر رم مثلاً قافیه موصوله بود گرم را معمول به تحلیل گویند نه بوافی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بو د برم را معمول بترکیب خوانند نه دیگران رامعمول بتحلیل فافهم عطار الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند امّا متاخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر و بیفاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و وجه آن ظاهر آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند و ایراد آن

ای ایراد قافیه بی فائدہ دیگر غیر ازانکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن اختصاص نبود مثلاً اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی و و و ایراد کنند و ایراد این اسم را بجز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد ازان جز ذات واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی خصوصیت باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسم که دلالت بران ذات مقدس کند و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بدو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی اراده جزو اول آنرا قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل اع	دائم شده محبوس درین غمکده مع
و ورم بر اهل دل کز آزادی مح	بوس ست بر سم عید هم از تو طمع

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی اول آخر بیتی با اول بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین رباعی امیر خسرو دهلوی

	خورشید که هر صبح برون آید تا پای تو ببوسی او که تا بوسد پا		ور حسن کسی ترا نماند الا خدمت کند و پای تو بوسد اما

مسمی ست باسم تضمین و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین با ذمهٔ مدیون پیوند دو درین مقام نیز جزو بیتی خود را به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر افتد و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود و از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از عیوب قافیه و قتی ست که در ضروب افتد و بس بنا بر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنا بر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جمله عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگر چه معیوب داشته اند اما استعمال آنرا بر یکی عادت کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالباً ظرافت و احیاناً امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بسبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و بعض از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود شعر بعیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که او اخر ابیات محل انقطاع تام ست گوئی این کلام مشتمل باشد بر لفظ بمعنی که نیمه کلمهٔ مذکوره بود و فساد یکه در ایراد الفاظ بی معنی ست در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب انچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

از انکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیه دلالت
میکند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه
باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عد قسم ثانی ازین باب محل نظرست
یعنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و بس و این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر
نشمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده
لیکن محتاج باشد بسوی ثانی و در انکه مفسر و مفصل اول مجمل باشد آنرا التضمین نمیگویند و از عیوب
نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجهی نباشد **تنویع** ای اختلاف
غیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل
و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا** تنویع آن مطلقا
معتاد بود یا غیر معتاد در بحر **کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از
عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه
مسمی ست باسم **اقعاد** و الاقعاد از یقعد و این عیب شعر را از رواج یا شاعر را از شهرت
می نشاند. و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا درین
مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد
را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرع باشد یا غیر مصرع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از
برای قافیه اگر شعر مصرع واقع شود کما قال لک ان تنظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی
ان محل العروض محل صالح للقافیة بوساطة التصریع و این مبنی ست بر انکه اواخر مصاریع
اول اشعار بتصریع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر **ضرب** ای از هر بحر که باشد
مثل خروج شاعر از یک [illegible] طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست مسمی باسم

تحریک بجای مہملہ من حرد الشی تحریداً عوجہ فہذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن در قوافی پارسی غیر واقعست چہ فارسیان قاطبۃً از استعمال آن دست باز کشیده اند بخلاف عرب کہ ہرچند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ؎ وقاتم الاعماق خاوی المخترقن ۞ مشتبہ الاعلام لماع الخفقن ۞ چہ قاف را کہ روی ساکن بوده متحرک کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیہ را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ؎ لما رأیت الدہر جما خطلہو ۞ ہای وصل ساکن بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده و او تولد کرده این واو را حرف تعدی و قافیہ را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیہ می افزایند اگر گوئی در تعدی و خروج چہ فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جہت اختلال وزن خطا ئیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این بود دربیان عیوب ملقبہ قافیہ و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبہ و از ینہاست ای از جملہ عیوب قافیہ ست یکی تحریف روی از صیغۂ مستعمل بسوی دیگر تا شایستۂ قافیہ گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بگاو قافیہ شود چنانکہ ؎ گر خری دیوانہ شد تنگ دم گاو بر سرش چندان بزن کاید بخواو ۞ دازین قبیل ست سوفال از سوفار بجہت قافیہ بجال و قال و عطار اللہ گوید کہ اگر بر تو اشارتی برین عمل تا بد نظر افتی مبدل میشود چنانکہ سید عماد الدین کرده در بیت دوم این دو بیت

برو زین معرفتہای پر از ریو	سہر بار امکن ای شیخ کالیو		
غلط کردم درین معنی گہ فستم	ز نخدان نگار خویش را سیو		

چه عیب را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و درین نظر است چه استعمال این الفاظ
بصور مذکوره نه از ضرورت قافیه است بل بتصرف اهل لسان است پس از ما نحن فیه است
که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هر چه برین
نمط باشد در خور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن
آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب
که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدر الدین چاچی کرده ع ای شاعر از ندانی
الفاظ نوع اقوا * بر دفتر مصادر بنها منم تو بندی * در بندی تبدیل زای تازی بذال
معجمه الفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی تازی است
و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل است و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه
ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا باینکه بلحاظ تلفظ ظاهر
و جای دیگر مختفی باشد چون قافیهٔ همه را و برابر شمه را و کلمه را و ازین عالم است در شعر سنائی
ع نیک نادان در اصل نیکو نه * بد دانا ز نیک نادان به * عطار الله این قطعه را در مثال آورده

نقش بتان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
وز دودهٔ قلم ما چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی است در قافیهٔ بیت اول ظاهر است بحسب تلفظ و در
قافیهٔ بیت دوم مختفی است انتهی و درین نظر است چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای
مختفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ع آفتابی که بجز رای منیرش نه بود * گرهی را
بشب چارده یعنی انور * عرفی گوید ع بسلک یازده عقدی کزان دو لولو را علی است
ابر مطیر و بتول دریا باره * و لهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست بتجلیل ثنائی از جزو ثانی ده اراده کرده ولطیفهٔ بر آورده کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده تنها باده * لیکن اینقدر هست که های دو جزو در وقت ترکیب بمای عدد مختفی نیامده پس در لطیفهٔ مذکوره مسامحت باشد و می تواند که قافیه معمول بود بتجلیل دو دو در وی واو بود نه حرف یا پس تمثیل باین شعر روا نبود اما جزم باینمعنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد یا اختلاف مذکور در تقیید و اطلاق حرف ردی باین که یکجا مقید و جای دیگر مطلق باشد چون در در او کرده را و شاد را و باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی و نظارگی فیاضی گوید دل همه جو دیده بارگی بود * هر مو به تنم نظارگی بود * چه را ی بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیست و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره است بیای مصدری و های آن بکاف بدل شده و ازین عالم ست پادشاه و پادشاه و چیرست گر دورست و گر محقق طوسی این هردو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بکیفیت تقطیع وحق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باین که یکجا سرمن بروزن فعولن وجای دیگر سرمن بروزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفی در یکجا ونقصان آن در جای دیگر چون کار و سمر و بدون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان نماید عیب نماند چنانکه ع نماز شام که از گردش قضا و قدر * ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور *

و پس از چند بیت گفته

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم	بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم ازان نور دیده ابرار	فدای بذات تو آورده کائنات لعمر

و دیگر اختلاف قید متباعد المخرج باشد چون خرد و درد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نهر و وحی و نهی اما اول افحش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف
در صنعت لزوم مالا یلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد
خامۂ پریشان رقم برآنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد
ذکر حاجب و ردیف را ردیف این سخن ساخته من بعد ازین تگاپو برآساید
مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار ست و در اصطلاح ارباب این فن عبارتست
از لفظ مکرر و این شامل ست قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم مالا یلزم مکرر گردد
و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط
آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن ست که بیاید
یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر
پیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی
مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک ست و در دل سلطان نور	هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود برا و بر سلطان زور	چشم بد خلق از و و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای چند
ازان بیت بود کما لا یخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد
ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته

از زمزمہ برگ و نوا گشته جهان	درج گہ صوت و صدا گشته دهان
بیگانۂ دل شد نه غمهای کهن	با نغمۂ نو رس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر کما یاد حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه

تر دو عشق تو آتشم در جان ✤ سوخت جانم بوصل کن درمان ✤ و مناسبت در معنی حقیقی و اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیه حقیقی ست گویا پرده داری ست بر دروازه شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگر بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم از آنکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب را و بقید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید دیگر ای بحیثیتی که قافیه دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه ما یکجا ضمیر متکلم مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی رسته ز هر جا نرگس ما دیده کند وا نرگس ما و بعد از ان گوئی ردیف غزل ما نرگس ما و اما در حکم مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ تشنه ست هیچ معنی ندارد همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شیدا زار و شوم هر جا زار و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصراع ردیف افتد چنانکه ع ای دوست که دل ز بنده برداشته ✤ نیکوست که دل ز بند برداشته ✤ و چنانکه ع من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش ✤ تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش ✤ و چنانکه ع ای درد مرا میگذاری بلی درد مرا میگذاری ✤ و آنچه محقق گفته که بعد وصل هر چه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدائاً واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد و تغیر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن و معنی احتیاجی بدو باشد والا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ؎ هر آن مثال که توقیع تو دران نبود ٭ زمانه طی نکند جز برای حنا را ٭ خاقانی ؎ صبح زری از پی بهار را ٭ مرحلقهٔ درج مصطفے را ٭ چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنے نه بر کما قیل اما میگوئیم که لفظ را درین مقام بیفائده محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ؎ ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز ٭ مرا غبار بلند است از مزار هنوز ٭ چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس علم تمکن ردیف را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما عیب دارد و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر تماشائیان این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب و را نظر بتوافق پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روے باشد و هرچه پیش از رو بود باسم حاجب لائق تر باشد از انکه باسم ردیف و بیان این مرام آنست که ردیف هرچند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از ان رتبه و بنابرین انوری بر شعر گرفت کرده اند که گفته است

ساقی بده آن گلگون قرقف را	نایافته از آتش گزنف را		
نزدیک امیر احمد منصور	بر کو شک بر این شعر مردف را		

وگفته اند که این شعر محجوب ست نه مردف وجواب آن انچه شمس قیس گفته انست که بنای
شعر در بستن قافیه ست پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
وکلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه ست پس باسم ردیف اولی باشد انتهی ومراد انست
که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد نه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هرچند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد رتبةً
وشاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً
و در مردف عملاً و چون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه
هم لفظاً و هم رتبةً مؤخر باشد و آمر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور
بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر و پس
و توجیه بانکه نظر مردم اول بر قافیه افتد و امثال
آن ضرورت ندارد و الله اعلم بالصواب

بی نقابی شاهد خاتمهٔ رساله

کمیت قلم از جولان صفحهٔ باز ماند و دست تصرف
از دامن این تحریر کوتاه گشت قبول طبائع
ارباب شوق روزی این
شکسته بسته چند باد

صهبائی آخر از رخ احباب شرم دار این تحفه نیست لائق نذر سخنوران	این تلخ و خشک پیش عزیزان چه میبری گو هر بحر و گل بگلستان چه میبری

وافی شرح کافی

رسالۂ عجیب و عجالۂ غریب کہ نامی بکافی ہست متن متین آن نہ لطافت

آگہی ست آنست یعنی وافی [illegible]

حمد ناظم کائنات کہ شخص خاتم رسل را [illegible] موجودات کہ از

اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بہم رسانید [illegible] بیرون از دائرۂ امکان ست آرے

پیر و سخن سنجان صہبائی ہیچمدان بعرض اہل انصاف میرساند [illegible] خاطر ان با صفا و

استعداد اعزۂ صاحب کاسطری چند [illegible] آن تا نگاہ

از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود [illegible] بکافی و نظم قوانی مرقوم

ساختم تا معلوم گردد کہ [illegible] از جہت

اختصار در خور اوقات ہر کس تنگی ظرف [illegible] از کشت

اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایۃ الملک [illegible] نصیر قافیہ [illegible] حکم آن باشد

وجوبا در ضمن او اخر مختلفہ منظوم یا انچہ بمنزلہ آخر باشد [illegible] آن ردوے

وما قبل آن مدۂ معروف یا مجہول ردف [illegible] و مجموع

مرکب روا نیست جمع [illegible] ساکن بحیر ردف

قید و بقولی ردف اعم ست از مدہ [illegible] بی توجیہ

باشد و در غیر آن مطلق اگر بابعدش ساکن [illegible] اول بتسمیہ دیگر

والا بحذف یکی یک حرکت دارد [illegible] اما یا خلط

[illegible] و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید [illegible] بنابر اصل و تفصیل

مذکور نظر بر غیر آن [illegible] عدم اعتبار [illegible] اولی ست

و از اعتبار استحسان در تکرار حد از التزام حرف قیام و آرام مثلاً مانع نماند و هر چه پس آید وصل
و آنرا اصل نیز گویند و خروج و مزید که آنرا نائره نیز خوانند و نائره بود به ترتیب حرکت از ماقبل
ردف و قید حذو و از ماقبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل و ما بعد آن
نفاذ و روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ماقبل و موصوف بود بماقبل و ما بعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بما بعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم اشتراط در هر دو فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اولی
والقاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول شش و نه ست و بر قول ثانی بیست و بر قول ثالث هم شش و نه
و حد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی ست مقدم بر و با حرکت ماقبلش یا و بی واسطه
مترادف و با یکی متواتر و با دو متدارک و با سه متراکب و با چهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو وی که در مقید بود و نیز اختلاف حرکت روی
بالکسر اقوا و اختلاف فتحه آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی با بعید المخرج اجازه
و با غیر آن اکفا و اعاده قافیه جز در مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه با این عیب شایگان
و بترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً و امتزاج روی و وصل
گاهی در امثال کرم و برم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بر بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تجرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از بیهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف و صنعت لزوم ما لا یلزم حاجب مکرر بیک معنی پیش از یک قافیه
یا در دو مستقل یا در حکم آن ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رمز

بنام آنکه بر علمش هویداست / اگرچه راز دل مشکل معماست
سر مینای عدل او روانی کرد / فلک کس را طرب پیمانی کرد
اگر نکهت است از روی گل اوست / وگر بوئیست از جام مل اوست
بچشم آنکه دائم در حضور است / شرر هر جا جهد از سنگ طور است
بحرف او که در هر دل نهان است / گیا کز خاک خیزد تر زبان است
نیفتد تا کسی از جهل در چاه / چراغ از نور دین افروخت در راه
چه دور از کس وگر ناکس شود مست / که ساغر در کف دریادلی هست
عجب نبود که هر دل می بجام است / که ساقی سخت بی پروا خرام است
همه از باده‌اش فارغ نبوییم / اگر صوفی وگر رندیم اوییم
بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت / بهارش لاله گفت او سادگی داشت
بشوقش رفت کار دل ز دستم / خرد گو هر چه خوان من رند مستم
تو در دل وز خودم صد شور در سر / خداوندا مرا از من برآور
نخواهم جز تو در خواهم سؤالت / که آئین خوانده به جز شرح قبولت
شفیعش کن به روزی کز تو بارم / نشیند گرد بر دامان کارم
بزیر سایه‌اش پرورده‌ام روز / که گردد شمع بزم قد آتش افروز
بدستش داده‌ام تا نامه نجواست / چه چه دو نامه هر کس جیب راست

چنان خواهم چو نامم تست نغزا ... که در دستش عنان خلق بسپار
که مانا رفته اندر داوری گاه ... نویدی بشنوم از خضر در راه
پی تسکین جوشش آتش بیم ... بیک ره سر دهد دریای تسنیم
چو بینم رحمتش زانسان دمادم پیش ... ببیند از هم پای از سر خویش
بگیرد دست و بر کوثر برد پیش ... و زان صد [illegible] آتش [illegible]
در آورد [illegible] نزل جاش ... سپرها [illegible] آتش

اما بعد صورت آئینه حیرت نما [illegible] از فرقت [illegible] در گریبان
اندوه و ملال وحشت گزین بیخودی پناه صهبائی تیره دستگاه به آئینه ضمیر جوهر طبعان والا [illegible]
که از گنجینه علوم رسمی نقدی در دامن نه اندوخته و از مشعله ادراک [illegible]
علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معما در سر کرد و بجستجوی تکمیل این هنر در خاطر
آورد پیشین زمان که دامن استعداد از نقد جیبا داین دستگاه خالی بود و دل از حسرت
استکمال این فن پر در سر افتاد که قراضه قراضه از دکان کامل عیاران در دامن فراهم
آرد و قطره قطره از تراوش چشمه دریا دستگاهان در ظرف حوصله نگاه دارد که حصول گنج
بوضع این گدائی رو نماست و جریان سیل بهمین قطره دزدی چهره کشا از سرمایه [illegible]
تحصیل این فن نما گشت حللی ست مطرز بطراز بلاغت و مکلل بجواهر فصاحت [illegible]
جامه خانه استعداد فخر خانواده فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال [illegible]
ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رزانت معانی پابندی مقاصد

و علوِ مطالب دست آویز ارباب این صناعت ست و ہویدا گشت کہ ہر کہ بعد از ان
دست جرأتی در دامن این ہنر زد اگر نقدی در کف آورد زر کوہ ہمان خزینہ بود و اگر زری
در دامن کرد ریزہ از ذخائر ہمان گنجینہ آنا اسلوب پسندیدۂ نظم کلام دریا نوشِ مصطبہ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقہ یاب سرائرِ حضوری میر حسین نیشاپوری آنچہ از خود
ربود کہ صریرِ خامۂ شان از عندلیب گلشنِ وحی خوش لہجہ ترنمود از کمالِ اعتقادی کہ در آئینۂ
خاطر صورت بست بر رسالۂ نظمی کہ نتیجۂ فکر آنجناب ست شرحِ شایستہ بقلم آوردم و بہ
تتبعِ کلام این حضرت صد و پنجاہ بیش رباعی معمای فرود و نہ اسمای باری عز اسمہ از
گنجینۂ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگاہان پہلو نزد از تمتعِ این نسبت
شرفی خود حاصل کردہ باشد کہ بلندی دستِ خیال با اوجِ تصورش نتواند رسید کو ربی
سوادِ کم فطرتان گوہر چہ تراشد اما از بہر اینکہ غرورِ طبیعت بر خود غلطم از اوجِ پندار فرود آید
گوہری در نظرم جلوہ دادند کہ با صفای آبش یتیمۂ عمان از گردِ یتیمی خاک بسر فشاندہ
و آفتابی بعرضم آوردند کہ دیدۂ بلند نگاہان در حضورِ فروغش خیرہ ماندہ و آن ورقی چند
بود و ندہب حلکاریہا خامۂ ملا کوکبی در بیان اعمال معما و بیتی از سرادقِ خیالش جلوہ
نمودہ باستخراج ستی واندی از اسماء در تحلیل اکثر اصول اعمال این فن چہرہ کشا بشاہدۂ
این شاہد جادو فریب گویا سکتہ بسراپای صہبائی دست بر آورد و وضع حیرتی در رنگ جمادی
جلوہ کرد تا ہوش از سر چون رنگ از چہرہ برید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
سے ناکسی از بسکہ ہر دم در گداز م میفزود * گوہر من آب رخ جز نمِ خجلت نداشت *

ثمرهٔ اقبالِ غبارِ باخزاد باری نبرد و زادِ رهِ این کاروان جز تهیدستی همت نداشت و دا
چون درازدستیهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیض مبدأ از انفاس نپرداخته و نسبت بخل در
انعامِ عامش بند نساخته نقیبِ خیالِ صهبائی از گنج خانهٔ عالمِ قدس سر برآورد و از بین
عالم القدس درون اندیشه سپرد چون چشمِ تأمل برگشادم گوهری یافتم که حاصلِ دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد و درجی مشاهده کردم که خراجِ گیتی بصد یک ازان نیرزد
چه با اینکه تماثیل تمامی کلیات این فن غلط صورتی از جزئیاتِ متفرع از کمین آئینهٔ ادایش
ای با اینهمه
خجسته استخراج سه صد و پنجاه یش اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و برقِ شعشعهٔ
جمالش خرمن پندار حریفان سوخته اگر هیچی در رهه داشته باشی بیا و بنشین خامه از دست
افگنیم و صفحه در حضورت نداریم بی تکلف امروز دیوانه سریهای شوقِ سخن پا از دائرهٔ احتیاط
کشیده بهای و هوی مستانه شوری در عالمِ هوش افگنده است که زمزمهٔ تحسین در استقبال
جنون جولانیهای انفاس بیتابانه میگردد اگر شور ترانه ام گلبانگی از لب سر زند از نغمهٔ او
و زمزمهٔ زمزم علمِ لاف سنجیها از دائره گاهِ ناهید بالاتر برده بود و اگر آوازهٔ جوش جنونم در گوشها
نمی افتاد شعبه خیزیهای آهنگِ باربد و لحنِ نکیسا صلهٔ تحسین کمال و منشورِ اقبالِ یکتائی
در کف آورده هیهات هیهات عنانِ ادب از دست نگذارم و زمامِ احتیاط از کف
ندهم آفتای عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سر دانش ریختن ست و جرأت
آهو گیری را وسیلهٔ اشتهار شیر دلیها انگاشتن سر رشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکه
علم کرده از مستیِ غرور رنگدی برگورِ رستم مزن و اگر گنجِ قارون از کف افشانده از نشه

پندار تقی بر روی حاتم نیفگند. تا بگوهر خود نامهٔ انساب دیگران نتوان شست. تا بگنجینهٔ تمکن خویشتن چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را به تبیین نکات زبان دراز نهاده ام و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم کشوده اند و جادهٔ عالم قدس بخامه ام وانموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم — پردهٔ سحر سخن آراستم
تافته از رشتهٔ فکرت کمند — بر شده بر کنگرهٔ چرخ بلند
برده سر از شعشعهٔ بجیب — مصطبهٔ یافته در کنج غیب
فرق خود از خواب بزانو زدم — پا بسراپردهٔ مینو زدم
عالمی آراسته چون بزم حور — یافتم از چشم بداندیش دور
گلشنی آراسته تر از جنان — دیدم از انسان که نه بیند جهان
شبنمش از نکته تر بود به — سبزهٔ خطش گفتم و بنمود به
سرو که نوخاسته مست بود — آه علم می شد و زو پست بود
سوسن آن باغ چو من تر زبان — داده ز حسن نکته بهر کس نشان
پیشترک رفتم و دیدم ز دور — روی فروزنده تر از شمع طور
تیغ تبسم ز مژه تیز تر — لطف زنارش ستم انگیز تر
تا بکشایم مژه بر روی او — کرد بدل آن مژه ناخن فرو

دیدنِ او برد ز سر هوش را
شوق گشود از پیش آغوش را

گفت جنون پای تماشا پیشتر
خنده زنان گفت که آ پیشتر

چون لبش از خنده نمک ریز شد
زخمم ازان خنده نمک خیز شد

پای ز سر کرده برش تاختم
بر قدمش فرقِ خود انداختم

لطف بر احوالِ من از سر گرفت
خنده زد و سر ز قدم برگرفت

گفت که من محرمِ دیرینه ام
جان پیِ دل دل ز پیِ سینه ام

جلوهٔ من عرض نقابی نداشت
نور نگه منع و حجابی نداشت

عمر بنظارهٔ من باختی
یک نگهِ شوق نینداختی

آری ازین جلوهٔ خورشید نور
آتش اگر جست ز چشمت چه دور

چشمِ مرا آن رخِ خورشید تاب
مقرعه زد که در آمد ز خواب

شاهد از انسان که رخش گلشن است
دیدمش القصه که طبعِ منست

تا برم از لعلِ لبش نوش را
بانگ زدم شوقِ جگر جوش را

گفت بچیزی نه گرت جستجوست
اینهمه آسیمه سری از چه روست

دید دلم از کفِ خالی چو پُر
پس بدر آورد یکی عقدِ دُر

عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل
پر ز دُرِ علم و نقود و عمل

باز بمن بانگ زد ای بوالهوس
پای ازین بادیه کش باز پس

رَو که حریفانِ تو در ماتم اند
مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بد گفتمش آمدم بچشم	ناله بلب داشتم ونم بچشم
دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود	طاقتِ سر تافتنم هم نبود
رو بقفا پای براه آمدم	ذره زره زکف داده بجاه آمدم
عقدِ فرو زندهٔ گوهر بکف	تا که ازان جاده زدم بر طرف
آمدم اینک بنوا مستعد	مانده آرا بصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر در رهٔ اند	کو که ازین گرسنگی در رهند
نعمتی آراسته برخوانِ ماست	هر که بود گرسنه مهمانِ ماست
لو بزن این می که عطا میکنم	جامی ازین با توحبا می کنم
می که درین ساغرِ مینائی ست	در خمِ سینهٔ صهبائی ست

تا بالای خود با رنگی از اشیع در دامان عرفان

چون اطلاع برین جواهر قدس امریست از متحتات و وقوف برین نقود سره کاریست از مفترضات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال در کشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحتِ آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هر چند پر رساست اما از هجوم اینهمه معانی بی سر و پاست از آنجا که این شبستانِ شاهدِ قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم و شوق بی سر و پایگان را نقد رائجی در دامن انداختم ؎

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام	دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم
ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا	گسترده ایم خوان دبر و رنگِ صد نعم

از آن با چه بود ز انعام عام اوست	خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض	خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چها که داد و هنوزش بلب صلاست	منعم بخجل و منع نبود دست منعم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی رخ مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه‌دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال است که هر چند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این مرموز بمددگاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده امّا اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات و تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نه بندد لاجرم چون این رساله نامی ست بگنجینهٔ رموز این مقدمه را ابرمز و تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و علیه الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی ست بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهر این فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر واز مصحف قمر قمر بقا ومصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از مه
شهر گیرند وچون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند ومصحف آن شی شین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانسته باشد که باعتبار تلمیح ازان لیل اراده کنند وباشد
که بجای لیل شب مراد دارند ومصحف آن سب بسین مهمله خواهند وتواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست ابجد ازاراده سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
ومصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد واز یک الف گرفته شده رمز درین مقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد ازان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا سی یا عین یا
سی یا شهر وامثال آن وتواند بود که لفظ آنرا لفظ سی که مدلول مه ست روی
سازند وسین حاصل کنند وبلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه عن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده ومراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست ومقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله مسمی ست بجای لام مکتوبی ورای مهمله
مسمی نهاده شده سام وحا گشته وبنای این امر بر روزمره نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست ودست آن سخی از حاتم ومراد آن باشد که دل در سینهٔ او
بعینه دل رستم ست ودست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی بتخلیل دو جز

ساختہ یکی پہ و یکی دہ و از نقطہ پہ گاہی ہمین لفظ پہ خواستہ و گاہی بال کہ مرادف اوست و گاہی دل کہ مترادف بال ست مثل لفظ خور کہ باعتبار معنی شمس بر عین دلالت کند و از عین حرف عین مکتوبی نیز خواہند و از لفظ دہ گاہی ہمین دال و ہا مراد داشتہ و گاہی عشر و گاہی نہ چہ اعداد دال و ہا نہ اند و گاہی باعتبار عشر لفظ دو گرفتہ چہ عدد دال و واو دہ اند و بعد از ان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحدہ ارادہ نمودہ رمز بنمودن دو جنہ کردہ گاہی از ان حرف ب تحصیل نمودہ و گاہی ب را بای فارسی پیا پردہ عبارت داشتہ رمز لفظ دل را گاہی بمعنی مقلوب خواستہ چنانکہ دل از ما گفتہ وام مراد داشتہ و گاہی بوسیلہ آن حرف وسط لفظی ارادہ کردہ چنانکہ دل از ما گفتہ و از ما باعتبار نحن جای حطی خواستہ و گاہی از دل بال و از بال اپر ارادہ کردہ بمثل آنکہ در لفظ پہ گذشت رمز گاہی دل از ما بر گفتہ شدہ و بای موحدہ را اب انداختہ چہ دل عبارت از دل ما داشتہ چون دل آب کہ با باشد از اب انداختند الف خود ماند رمز از لفظ ما گاہی اب خواستہ و گاہی نحن و گاہی ہمین لفظ ما و گاہی عدد آن کہ چہل و یک باشد و گاہی ہفتاد مراد داشتہ حرف عین گرفتہ چہ از چہل و یک لفظ یک سی عدد باشد و چہل و سی ہفتاد ست رمز گاہی دل از ما گفتہ و نون خواستہ چہ از ما چہل و یک ارادہ کردہ حرف وسط چہل ہا و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیہ نقطہ مراد دارند از کی نقطہ خواستہ و ہای ہوز مدور یا عدد آن کہ پنج ست با نقطہ پنجاہ باشد و از پنجاہ نون مراد داشتہ رمز گاہی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کردہ یعنی احد و اربعین خواہ از احد ہمین احد و خواہ لفظ یک و از اربعین ہمین اربعین یا چہل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبار

همین ترکیب عزلی نیک باشد پس از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و از آن نقطه
از اربعین چهل گرفته دل آن های هوز گیرند و سر درین آنست که چون نقطه از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچه در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و نقطه به دلالت دارد بر
اولیت نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل نقطه پیش از عدد ست و
باشد که دل ازو گویند و با عتبار اسم لفظ یا خواهند و از یا گاهی با عتبار مسمی هیچ دلو
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حوت مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بهر حوت یا و الف علامت قرار یافته و باشد که از یا حوت خواهند و پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ بر در ابو و ترکیب داده تحلیل بدو جز بکار برده
الکی بر دو دیگر دو و بر او اسطه اسقاط داشته و از دو گاهی با عتبار عدد دال و داو
خواسته و گاهی بای موحده رمز لفظ نار ا از نابود جدا کرده گاهی همین نا خواسته شود
و گاهی آلا که مترادف اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل به تفصیل و قائق
این رساله بسهولت پی توانند برد و قلم چابک رقم صهبائی ابد یه از قفیه ما نخواهند آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود ش بر وجه اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز و سیاق
صاحب دستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان نامه بدیع رقم داد این
فن بطرزی جداگانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جاده قویم نپویده و در طی این طریق سلوک خاصی که پی سپر یکه تازان عرصه این

تدوین نباشد قرار جوید لاجرم بیهوده می آید که معما آنچه بر رمز و ایما دلالت بر حرف... مقصود داشته باشد آنچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد و این کلام منظوم بود یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست از آنکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت و منثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی علیه الرحمة و الغفران در رساله که بتقریب غزلی که از آن بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او بر می آید نوشته و آن عبارت مشتملست بر دعای پادشاه و نام آن نخل الله یعنی سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی

اخلاص بر حضیض آستان آنقبلهٔ رستان باد تو ماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب اوج سعادت همان سین ست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که الف باشد پس سلطان شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم رسید و ماه تمام نسی ست و مبدا حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون نسی از حا تا نون باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید شب با شجاع بود بعد از تحلیل باش دگر دید و شجاع بدو دو جزو مستقل و اعتبار کردن شین تسمیه نائب هر گاه بجای بای شب لفظ گر نشیند شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول بتحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظهٔ ترادف در لفظ دانه خشخاش و از دوم بتحلیل سه جزو و تبدیل الف بلفظ رحی و رحی و از سوم بتحلیل

حاجی بدو جنہ و ترکیب جنہ و ثانی ہمیم بعد از تحلیل محمد بدو و جنہ و تبدیل حاجی حجنہ بحجم
صورت بستہ و یک کلمہ مثل ہر سہ آدر کہ بتحلیل سہ جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشتہ و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم ہندسہ ہشت ارادہ نمودن یا سہ
انگشت قریب دندان علم نمودن و ازان یکصد یازدہ مراد داشتن و بازان لفظ قبا
ارادہ کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر ابلم اسد پی بردن یا بقد دو ہان
مکر سر اشارہ نمودن و ازان باہم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرو کردن
و ازان عثمان فہمیدن و قید رمز و ایما از بہر اخراج موشح ست کہ حروف مقصود
از ان بصراحت بر می آیند نہ برمز و ایما و قید حروف مکتوبہ از بہر آنست تا معلوم شود
کہ تحصیل بعضی حروف ملفوظہ غیر مکتوبہ مثل واو داؤد و طاؤس و کیکاؤس
والف رحمٰن و اسمٰعیل بعد از میم و واو لہٗ و یای بہٖ و ترک بعضی از حروف مکتوبہ
غیر ملفوظہ مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی والی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی کہ بالف مقصورہ متلفظ ست نباید
و بعضی ازین کلمات مذکورہ مثل داؤد و لہٗ و بہٖ و عمرو و علی والی و عیسی و کبری و سلمی

	مشتمل ست این معما	

	دل ازما بردو آخر کرد نابود	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود

اول داود از لفظ آن لعل مترادف ذا خواستہ چہ ذا در قریب والبعید کثیر
الاستعمال ست کما صرح بہ النحاۃ و این بر ماہران فن پوشیدہ نیست و بہ تصحیف
دا گرفتہ و چون دا مہ روی خود کہ الف باشد ازان بپرد و کند دال باقی ماند چہ در لفظ
دا حرفی کہ روی او مہ باشد بجز الف نیست از بہر آنکہ از مہ سی خواستہ و از سی یک

ورروی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست وگفته دل ازما وام بدست آورده
وازان بترادف آن خواسته وگفته برده وآخر وبتحلیل بر دو وترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو دو گشته وثانی له از مه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
واسلوب انحصاری وچون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
در آید آه لقاب از رخ کشاید ثالث به از بمود تب حاصل کرده بعمل تخصیص وازما
آب خواسته بعمل اشتراک وازان باسلوب حرفی سه گرفته وازان بعمل قلب هس
اراده کرده که دل عبارت ازانست وآخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمه و از مه سی حاصل کرده بعمل اشتراک واسلوب انحصاری وازان ع گرفته باسلوب
حرفی واز خود قمر خواسته بعمل کنایه وترادف وعین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل وازیا تحن مراد داشته بعمل ترادف ودل آن جای مکتوبی ست بعمل انتقاد
وبر تحلیل وترکیب کمامر فی واو دجزو اولش وسیلهٔ اسقاط دو ازما گردیده
وازان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی از مه ع گرفته چنانکه در عمر وگذشت وازان
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه واشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح وروی آن
لام مکتوبی ست ودل از لفظ ما بعمل قلب آم ست وازان بعمل ترادف وتسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی از مه سی گرفته بدستوریکه در عمر گذشت
وچون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته وازان الف خواسته
وازروی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده وازدل یا چنانکه
اسم مسطور ست باین موضع خود نشانده سابع عیسی از مه وخود ع مکتوبی ورسے
ملفوظی دست داده وبعمل تبدیل عی بدست افتاده وازلفظ دل بعمل ترادف

ال تحصیل نموده و گفته که دل آزمای لفظ بال بها حاصل ست و بعبارت بردو
بعد از تحلیل بم دو ترکیب آل آن لواو عاطفه دست داده دو را که عبارت از بای
همی بال ست بریده لام مکتوبی مانده و از ان باسلوب حرفی سی خواسته تا ثمن
وسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه بمه و از ان عین ملفوظی اراده نموده کمام رفی
مر و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه
در امثال این مقام زبان زدهٔ خوش کردگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی که ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود و از ان بعمل
ترادف مو خواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
ناسع کبر می از مه تای گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک حد صورت بسته و حد بعمل انتقاد و اسطه تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل برو جزه بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال و واو ده ست از وه دو اراده نموده
ومفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ تیر چیزیکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس تیر بیای موحده حاصل گشت و دل آزما یای تحتانی مکتوب ست
تمام مرا را غاشر سلمی از چون آن دابدال حمله گرفته چنانکه در اسم داؤد گذشت و از ان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه اکسی ست روی خود نمود پس بعمل تبدیل سلم
صورت گرفته و عبارت دل آزما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده و اسطه اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرد و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و ازینجا
که میر حسین معمائی نیشاپوری در امثله عمل تبدیل معمائی آورده و مادهٔ این اسم بالف ثانی

حاصل کرده کما لایخفی علی ناظریه و قید مذکور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخصیص حرکات
و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست نه از ضروریات آن
و اکثر معماها بدین نهج و سیاق یافته شده میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافته چه
دلالت آن بر ذات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای
تعمیم مدلول ست پس اعم ست از آنکه اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست که در تاویل التحیه
در تعریف معما بعضی قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را
چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیهای
خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلهٔ بعضی از حروف مثل فی و من
و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشرنا یعنی اشاره کردیم و یکسب یعنی کسب میکند
و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا
فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتق ست بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول فی چو مه قمر بقاست و قت روی آن و حرف تی بوسیلهٔ عبارت دل از ما
بدست آمده ثانی من از روی مه م حاصل آمد و چون دل یعنی حا از نحن ببردند
و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرهٔ دامان حصول گشت ثالث
عن از مه ع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین هر دو
حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل برد و ترکیب دال آن بواو عاطفه نیز توان کرد
یعنی خطاب بجای جملهٔ نحن میگوید که دو ببر پس آن بخشش آید و واو از ان بحصول
انجامد اکنون نحن نون گردید و بعمل تسمیهٔ مکتوبی از ان بمنصهٔ قصد رسید رابع

اشترنا از مه باعتبار سی و یک اراده رفته باسلوب اسمی الف خواسته و بتوسط لفظ خود
شهر گرفته و ازان بانتقاد حرف شش چهره آراسته از لفظ ما باعتبار رقم حسابی اهل تنجیم
چهل و یک اراده شد و از چهل لفظ یکی خواسته آمد یعنی عدد لفظ یکی چهل است چنانکه از ده دو و از
سی و یک کامل اول کاف مکتوبی است و دل ثانی کی باعتبارین مختلفین و از کاف بند سر
بست خواسته و از کی بعمل ترادف مراد و بعمل تشبیه نقطه دست داده یعنی بست با
نقطهٔ دیگر دو صد باشد ازان رهی بست افتاده یعنی لفظ برد بمعنی حاصل کرد و واسطه
تحصیل است نه وسیله اسقاط چون آخر آن لفظ ما آید اشترنا انقلاب شاید خاص
نکسب از مه یک بدستور یکه گذشت و از لفظ خود بس خواسته و بانتقادش گرشته دل
باعتبار آب باست و بعمل تسمیه مکتوبی اراده کرده و سادس اکرم از مه بدستور سابق الف
گرفته و از خود لفظ یک و بعمل تبدیل الف بجای [illegible] وی او آمده ات بعمل گرفته [illegible] فاعل نمود
ضمیر مه است بعمل کنایه و تلمیح رای [illegible] ملکوبی بیست [illegible] و عبارت [illegible] پرده نمود لطفی دیگر
نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز است و از ما بطور اسم رابع چهل و یک خواست
و برد را وسیله اسقاط کرده دل برد یعنی ها و کی بینداخت و آن [illegible] ماند و باسلوب
اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا
کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنیه [illegible] امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر [illegible] نالود

از مه مکن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد داشته
و گفته بنمود دل از ما دیا ی تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و واو
از آخر لفظ دو و انداخته و شاید که عبارتی از معما حاصل آید چنانکه عبارت در دیباچه [illegible]

وعبارت دیگر وا معما برید دیگر ازینجا چنانکه بیت

چو آئینہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولا از چو آن دا بدال مهمله خواسته کما مر فی اسم داؤد و مترادف آن در دار اراده کرده از رمه بمترادف و تلمیح بتسمیه آوا ز خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف شب خواسته و بعمل تبدیل کلمه را بجای شین شب آورده و پس از تحصیل لفظ پرکه بعد از تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ پر انچه ده است ب است پس بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکه در سم گذشت و بعبارت دل از ما باعتبار قلب و ترادف یاکرده و بعمل تحلیل و ترکیب بر او دو آخر گفته و باسلوب اسمی و تالیف با غیر یای موحده آن از حرف ر بعمل اراده نموده ثانیا از چو آن وا گرفته کما مر فی داؤد و انتقام روی آبی آبی شد و از ان معما صورت مطلب است و از پر یای فارسی آن بتازی تبدیل یافت و دل از بعمل قلب ترادف بتسمیه حرف نهی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب در بر دو و ا ر عاطفه خطاب بلفظ او کرده که آخر به ثالثاً چون کلمه آن سه و شود ستی بجای الف آن در اید و کلمه همین پرده که شاید و لفظ خود از و تبدیل تس آن بکلمه از خواسته از ین حاصل نموده و پرده بجز دگفته و حجاب بدست آورده دل از ما برگفته و سای حطی را باسقاط شئی از محصول سابق انداخته و بعبارت و وآخر کرد نابود بای موحده انداخته و مقصود عبارت از نیست که قصد قاصد معما بدان تعلق گرفته پس خارج گشت انچه باتفاق از ین ظالم دست دهد چنانکه و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها آیتی ست از سوره هود و از لفظ هو و ناصیه دابة بعمل تخصیص و انتقاد لفظ هود بر می آید یا قاصد اعم باشد از ینکه مصنف بود یا غیر آن بسبب عدم اطلاق معما بر هیچ اسم و اتفاقی نظم

وجہ اول ست نہ ثانی واز این تعریف تحقق شد کہ قید اسم و کلام موزون چنانکہ بعضے
در تعریف معما بکار بردہ اند جلگی بنا بر اغلبیت ست چون اینہمہ دانستی اکنون بدانکہ چون
مقصود از معما استخراج حرفی چند ست قاصد آنرا اگزیرست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
کہ مادۂ مقصود ست و این مادہ اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فہو المراد والا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل مادہ آنرا عمل تحصیلی نامیدہ اند و دوم از انجا کہ
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیدہ و گاہی این ہر دو عمل بامدد معاونی
احتیاج افتد کہ بوسیلۂ آن سہولت درین ہر دو عمل بوقوع آید و این را عمل تسہیلی نام کردہ
و گاہ باینہمہ بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود چون ہمین از محسنات ست نہ از
ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر ابحاث ثلثہ اختیار کردہ اند و باین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آوردہ چون ذکر ضروریات اہم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا
کہ عمل تسہیلی نسبت بآن ہر دو عام ست تقدیمش بر اینہا وجوب پذیرفت و پیش از شروع
در مقصود نمودہ میشود کہ انچہ از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفادہ ذخیرہ
گشت آنست کہ الفاظ و کلماتی کہ در قالب نظم معما ریختہ شود یا ضروری الذکر باشد
باینمعنی کہ حصول اسم بی ملاحظۂ آن صورت نہ بندد یا چنین نبود اول را اصول تعبیر
کنند و ثانی را لواحق و اصول اگر بجہت تحصیل مادہ محتاج الیہ افتد آن را
اصول مقومہ نام نہند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممہ
مسمی سازند چنانکہ در اسم عبید و عبہر بیت

چو آنمہ روی خود از پردہ ننمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل عبید از مہ ستی واز آن باسلوب حرفی ع خواستہ واز عبارت ننمود حرف

تب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما آم گرفته و ازان حی بدست آورده و گفت
برد و آخر و وا و از آخر لفظ دو و انداخته ثانی بجهت از مه ع خواسته و بواسطه لفظ خود
شهر گرفته و روی آن تب نمود در اسم اول لفظ مه و نمود و دل از ما و دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از ماده اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و نمود از
اعمال مقومه خواهد بود و در اسم اول تب دا آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ رو که از
عمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن
درآمده چون ممد و معاون تحصیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق آنچه
نوعی از مشابهت با اصول نه باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مداخلت روی
دهد آنرا لواحق محسنه گویند چنانکه در اسم رماد

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

خود از پرده عبارت از ته است یعنی تب و دال
و مهر و ای معشوقی که دران پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال مهمله نیست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر گفته و باعتبار
تصدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر ازان تب میشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
والا بجای آن دیگر از آنچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کالاتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبر ست بالقای حکم سابق و لاحق و اسطا

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و بلواحق مشوشه معتبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از ان واقع شود چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشه انضمام نیاید پس مستوجب عیب نگردد و این قسم بلواحق موہمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادہم و اسما

حج آنکه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رجا از سه رای مهمله ملفوظے خواسته چون روی آن از ان حجاب شود که مرادف پرده است رحجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد ح حطی از محصول مذکور بریده و دو آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط گردیده ثانی ادہم از چ آن دا خواسته و از ان الم ارادہ رفته و گفته سه روی خود و از خود با زنلفظا چ آن بی پرده که عبارت از دا ست و مراد آن داشته که سه در الم مبدل بدا است پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تفصیل آلم چنانکه در ادہم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هر گاه سه در الم بروی سی ابدال یافت اسم بر صحه شتابد گفته دل از ما برد و باکه دل آب ست از لفظ آب بر ده الف برست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و حج از لواحق موہمه که پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع افتاده از لواحق موہمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ پرده از لواحق مشوشه خواهد بود که در میان اصول متخلل گشته چون تذکرا نسائیه این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که بسری دیگر در دم تمنا می مستفیدان اندازیم بمفادی آنکه شعشعه تابش آن اهل سراب در چشم آرزو

جالکند بر جاپشته خواران هوا آمد این نمای غیر متر قبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مدخلی باشد و اگر چنین نبود بسبب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خیال عصیان سرسخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم داراب

چو آن مه وی خود از پرده نبود ‌ ‌ ‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن داست بدال مهمله کمامر فی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی از خود هم آن تحصیل کرده کما مر از او بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از پرده آنچه ده است یعنی هاء فارسی چنانکه سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس تبه بباء تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب بتسمیه حرف ب باشد بواسطه لفظ ابر و از لفظ بر که بتحلیل بر ده و بر باب است آمد دل بود حاصل گشته رای مهمله آن که آخر عبارت از الفست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین در یافی

چو آنمه وی خود از پرده بنمود ‌ ‌ ‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و نسخ دلالت بر زای معجمه مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد و تبدیل بحصول زی عبارت از پرده بنمود کلمه به حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطه لفظ بعد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمه زی بر حرف نون نشست و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و به بر ستور یکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر پس ما که اب است دل آن باست و بعمل تسمیه

مسمی مراد داشته چون با از آب بیرون آمد الف مسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود کرد و حصول هم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زیرین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا و شیوا است

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بالا لفظ چو را مهر گفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده رو حاصل کرده و خود از پرده در صنعت آن انداخته و بلفظ خود باز رو تحصیل نموده چون آن روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف رای آن اسقاط یابد و واو باقیماند و آن را گفته نمود دل و بقلب عدد آن رقم دو بدست آورده و بای موحده خواسته گفته از ما برد و بای موحده از آب انداخته و بواسطهٔ عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت از انست واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته و دال محصول را دل که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن ست پس لفظ نمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن لطافت معمای افزاید چنانکه در اسم سیام

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بکنایه اعمال مذکور و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده از انجا بره سین سیام بسبب انست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واضح گشت کہ حسن معما بر دو وجہ است یکی آنکہ عبارت معما برامری
مشتمل نبود کہ در معنی معمائی دخلی نداشتہ باشد دوم آنکہ مقصود بجمیع حروف و ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی کہ جامع این ہر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکہ در اسم دارا شکوہ ؎ چو آن مہ روی خود از پردہ نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود ‖ از چو آن مع ابدال مہملہ ارادہ کردہ و مہرو
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای مکتوبی و از خود باز لفظ مہرو
گرفتہ و ازان الف خواستہ چہ از مہ سی و ازان یک و ازان الف ارادہ نمودہ چون
الف ملفوظی مصدر بالف ست مہرو گفتن آن درست باشد چون مہرو را خود از
پردہ گفتہ اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشتہ رای مکتوبی مفتوحہ تحصیل نمودہ
چہ نمود بمعنی نمودار گردیدہ است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفتہ دل از ما و باعتبار ام کہ مقلوب اوست یا خواستہ و گفتہ برد و دو تحتانی
ازان ساقط کردہ الف ساکن بدست آوردہ و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مہ ست باضمار مہ گرفتہ و شہر ارادہ نمودہ چون آخر او را نابود کرد دشہ ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی کہ در اسم ست بر عالی نگاہان
ظاہر و ہویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحہ است نیز بیکار نباشد
و فروتر ازین مرتبہ آنکہ یکی ازین ہر دو فضیلت داشتہ باشد خواہ
اول چنانکہ در اسم دارا بگذشت و نیز چنانکہ در اسم نوبر خلکان ؎

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول نوبر چو آن مہرو گفتہ و لفظ آنمہ را کہ مرکب تخصیصی ست روی لفظ چو

ساخته انهو بدست آورده بای فارسی بچه بموحده تازی بدل کرده کما مر سفے
و اراب و گفته دل از نابرده والف و میم از محصول سابق انداخته و چون در سخن
شعر بمرجع ضمیر کرده بدست باضمار نه خواسته وا زمه همان مه اراده کرده که بوسیله
ترکیب تفصیلی جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود واین
شعبهٔ دیگر ست از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله
تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید و باشد که اشارت
بها باعتبار آخر همین لفظ مباشد که باضمار بدست آید پس اسقاط مثالی باشد و فرق
این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چوآن دا خواسته
و مهر گفته و روی آن برای مهملهٔ مسمی بدل کرده و گفته خود از پرده نمود دل واز
برده سر اراده کرده و خود ازان که عبارت از پرده آنست سر ست و لفظ
سر او سیلهٔ انتقاد مطلعی ساخته چون سر حاصل اول که رای مهملهٔ مسمی ست
مقلوب شود رقم هندسی آن مقلوب شده ششصد بدست آید پس لفظ را خا
گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود و گفته از نابرده و از چهل و یک دد اسقاط یافته
سی و یک باقیمانده و لا اراده شده که رقم آنست و گفته آخر کردنابود واز نالا
اراده نموده و عبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما دستداده و از
بود که فعل ناقصه ست کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه دوم چنانکه در سم عابر سه

چوآن مه وی خود از پرده نمود	دل از نا برده و آخر کردنابود	

از چوآن دا خواسته چنانکه در داراب تبیین یافت و از مه ع ملک و سنے چنانکه

سابق گذشت چون دا باین صفت باشد که روی آن ع بود عا صورت بندد وازنمود بعمل تنصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود امفرد پندارند وخواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند ولفظ بر دهم دال ابرائی سبب مسمی المام مرادا دهم اخمر خویش راکه دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن بدست آمد در مقام کسرهٔ ب که به تنصیص گرفته و سکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده مقصود با تمثیل است وفروترین از نهم اتب آنکه یکی ازین سه فضیلت نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا است

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک وانتقاد ش معجمه خواسته دل اب که با است از اب بر چنانکه در اسم زیاد تبیین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت از انست نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک و سلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه و ترادف و تلمیح تسمیه ا خواسته و سی انجمن تبدیل و انتقاد بر جای رای مکتوبی آن نشانده و بوسیلهٔ دل آن ز ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ما است ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید و بوسیلهٔ نمود حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل آن مایای تحتانی است کمامر مرادا و لفظ بر موحده راکه دو عبارت از انست نابود کرد رابع شیوا بعبارت چو مه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری تصحیف و نعمی شی بشین معجمه تحصیل کرده و حای حطی که بعمل ترادف وانتقاد وسطی از یاد دستداده با سقاط ده مامور گشت باقیماند شش ازان واو سعی خواسته و واو مکتوبی از آخر آن انداخته این است زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف وخلاصۂ مقاصد نفیسہ آن گنجینۂ عوارف وشرائف اما بر دانایان خبیر
ونقادان بصیر کہ دماغ دقت ایاغ ونگاہ معنی سراغ الیشان از ہر رنگ بوئے واز
ہر بوئی رنگی برگرفتہ مخفی ومحتجب نیست کہ چون قافیہ مراعات احدی الفضلتین
یا جمع آن در کوچۂ تنگی رہ سپرست معماگویان ماضی وحال ہمین ہگذر اخیر اختیار نمودہ
کمیت خامۂ اجستہ جستہ درین عرصہ مہمیز کردہ اند وتقیید امر مذکور را از قبیل لزوم
مالایلزم شمردہ ہر چند این قسم معما نسبت بجمع آن ہر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی ازانہا
پایہ کمتر دارد اما اگر در ہمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت با خذ مادۂ دو اسم یا بشتراز کیک
عبارت یا حصول مقصود بواسطۂ اندراج عبارتی دیگر در معما بروی کار آید بارے
لطف این نوع غیر مترقب نیز از لذت آن ہا در روی توجہ بر بسیے گرو اند اول چنانکہ

در اسم مہلیل و دیجی و ہاجی سے

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

مہ در حساب ارباب تنجیم چہل و پنج ست چون گفتہ شد کہ مہ روی خود ارادہ چنان
رفت کہ چہل و پنج بطریق لف ونشر روی چہل و پنج ست یعنی جیم فارسی
چون بمیم مکتوبی و بای فارسی پنج بہای ہوز تبدیل یافت پس اگر از ہا مسمی گرفتند
ہیچ از اسمی مرادداشتند ہا نیج بعرصۂ ظہور شتافت دل از ما برد و آخر
بحقیق و معنی ست بجہت اتمام مادہ ہر سہ اسم ادلا ازدل لا یا تحتانی
کما قیہ گرفتہ ازدوب وازان بعمل تشبیہ لب خواستہ ولفظ بر کہ تحلیل
... بواسطۂ اسقاط بای موحدہ مکتوب لب گشتہ کہ آخر عبارت
... باز ... باب یک سہ دل از چہل و یک نجباہ ست

با بنوچه که دل چهل یا یای مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست
کی و باعتبار معنی مراغ بجمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت
بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت و اسطهٔ اسقاط نون یا پنج یا پنج
گردیده یای تحتانی که و عبارت از انست بآخر پیوسته و چنانکه در اسم هلال و نجم ۵

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه چهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط
جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول هل و از ثانی نج باقی ماند و دل از ما برد از
جهت اتمام ماده دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما برد یعنی بالا راب
ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از و
که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و از ان لب خواسته کمام
الفا حرف ب از ان اسقاط یافته که آخر کرد نابود اشاره بان ست ثانیاً
بی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال نجم بی تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بجمل اسلوب حرفی میم
مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و دال و سهی و اربا که جمع اریب ست بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه که مقدار مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده
یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پردهٔ این
هر سه حجب و پرده و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حجب شود چوب گردد و از ان
بجمل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب با ست و از ان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر را ببرد و او اسقاط یابد و هرگاه آن که مراد ازان ذا
ذال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و از ما چهل و یک اراده رفته دل
چهل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود د آ ابدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر گردنا بود و از دو ب خواسته
و ازان به تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت ازانست اسقاط
یافته و هرگاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از ما یای تحتانی
است چون آن از سیه پریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گرد و هرگاه لفظ آن از تنصیص دست داده روی لفظ سر شود از بدست
آید و گفته بمو دو حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از ما بر دو و این عبارت
را دو بار اعتبار نموده یکبار از ما چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست و ازان
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارتست از نقطه کمام رفی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیله
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز ما آب خواسته
و دل آن که باست از اب بریده دوم چنانکه در درا ببر یا رب که در ما سبق
گذشت بوسیله تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بعبارت در دراب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و اسطه تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تخصیصی حاصل شده ازان
همین لفظ در مراد گردیده و از اب لعل ترادف ما خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معمائی حاصل گشته واسطه تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داراب

چو آن سر روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو و آن وسه که بعد او مذکور شده بعمل تنصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد جی و الف و ری ست که مجموعه آن جار باشد که مقصود بالتمثیل ست و از این دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود + و مراد آن داشته که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و برد و که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس میم ام و بای موحده رب و دال مهمله دد اسقاط یافته چون خامه خام رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جاده مقصود سلوک کند و وانماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام گنجینه رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بنوید تسمیه جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پارهای آن را بجوره موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطه اول در جواهر بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جواهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند + اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد قطعی که کنایت ست از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه و آنکه تعیین یکی از آن هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین که مراد از آن اشارت

بطرف طرفین کلمه ششم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که تعیین آن محض بقرینهٔ اسمی تواند بود هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع مابین الطرفین هشتم انتقاد عددی و آن عبارتست ازانکه تعیین حرفی در کلمه بوسیلهٔ اسمای عدد باشد. باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسمای اعداد عربی و الحاق میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعیین محل مقصود خواهد بود نه باعتبار تصغیر و بیان هر یکی با یراد امثله ضروریست والله المستعان

خردهٔ اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتح و مطلع و ابتدا و صافی و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم

عابر و سهراب و سخرخ و سخی و روح و شپیر و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه راهی اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست عادستداد و بعد از تحلیل پرده واراده دوازده بای فارسی پر که ده عبارت از الفست بیای تازی که از بنمود بتخصیص گرفته شده طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف و ضعی سهر بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف. و تلمیح و تسمیه و تصحیف زا نرای منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست بهر آید ست آورده و از بنمود ب

حاصل کرده ثالث شهرخ از معمه باشتراک شهر و از روی خود بتخصیص و انتقاد که مقصود
بالتمثیل ست خای معجمه مسمی اراده نموده رابع سحی از معمه باشتراک و اسلوب انحصاری
سی اراده کرده و کلمهٔ سی خای معجمه مسمی را که بوسیلهٔ انتقاد مطلعے بدان اشارت رفته از
پردهٔ خود جلوه گر ساخته خامس روح لفظ چو بتخصیص حاصل شده مه روی خود گفته
بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلعے و تبدیل رو خواسته و از دل ما بترادف و انتقاد
مرکزی حای مهمله مسمی اراده نموده سادس شپیر از روی مه باشتراک و انتقاد
مطلعے شن معجمه مسمی گرفته و از پرکه بتخصیص بوسیلهٔ تحلیل بدست آمده ده جلوه نمود
که با سلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهرا از جومه بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و از عبارت روی خود بعمل کنایه و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلعی و تبدیل بدال سین مهمله سهربان خواسته و از دل ما
بعمل قلب ام ست میم انداخته که آخر کردنا بود اشارت بالنست ثامن اما م از معمه
بترادف و تلمیح و تسمیه ای مهمله اسمی خواسته و روی خود گفته بواسطهٔ تحلیل جزو اول
یعنی رو را وسیلهٔ انتقاد مطلعے ساخته و جزو ثانی ای تحتانی بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را نشانده و از آن یا بدست آمده و بترادف ام گرفته و از لفظ خود بکنایه
باز بهان ام جلوه گر ساخته تاسع شهرود از معمه باشتراک شهر گرفته و آنرا بوسیلهٔ
تخصیص و انتقاد مطلعے و تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نشانده عاشر لالا از معمه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیهٔ لام ملفوظی و از روی بواسطهٔ انتقاد مطلعے
ال مکتوبی گرفته و بعبارت دل از ما برد و بکنایه و ترادف و قلب و تسمیه و اسقاط
با از اب . اسقاط کرده الف مکتوبی حاصل نموده کما مر از او آخر کرده لفظ آله ترادف

ازان لا خواستہ و شاید کہ از مہ باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل خواہند
و بانتقاد مطلے اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستوریکہ گذشت حاوی عشر ہبا
روی مہ بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل از با برد بعمل کنایہ و ترادف
و قلب و تسمیہ و اسقاط الف بعد صد شناخت شاید کہ ہمچنین کلمات بعمل معمائی
حاصل شدہ بوسیلہ انتقاد مطلے شوند چنانکہ در اسم خیام و ربیب و روح و باقی و امین

بیت	چو انمہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خیام لفظ چو بہ تنصیص حاصل کردہ و از مہ بترادف و تلمیح رای مہملہ مسمی گرفتہ
و بعمل تبدیل بجای حرف اول چہ نہادہ رو بدست آوردہ چون آن مضافست بسوی
خود بعمل انتقاد مطلی کہ مقصود بالتمثیل ست خای معجمہ مسمی گرفتہ و بعبارت
دل از ما بقلب و ترادف و تسمیہ یای تحتانی مسمی حاصل نمودہ و آن دل از ما را
کہ باز بکنایہ بقرینہ عطف و ارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمدہ ام مراد گشتہ
و در آخر نشاندہ ثانی ربیب تحصیل رو چنانکہ در خیام گذشت و از خود باز ہمان
لفظ رو حاصل نمودہ و از روی آن بانتقاد مطلے کہ مقصود بالتمثیل ست رای مہملہ
مسمی گرفتہ و از نمود بہ تنصیص و بوسیلہ تحلیل یا بدون آن کلام سابقا ب
تحصیل کردہ و بعبارت دل از ما بقلب و ترادف و تسمیہ یای تحتانی مکتوبی
بدست آوردہ و باز بکنایہ بقرینہ عطف و اضمار کلام سابق خیام دل از ما گرفتہ
بترادف و قلب و تسمیہ بای موحدہ بدست آوردہ در آخر نہادہ ثالث
روح از مہ رای مہملہ مسمی خواستہ و گفتہ روی خود از پردہ و مراد آن داشتہ
کہ روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافتہ از قبیل آنکہ در حق سخی بلا حسین گویند

دل از حاتم یار دار یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف اد
کرده پس روی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده
بالتمثیل ست وگفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول
سالبقست بر داشته بجای دال آن نهاده ثالث بای لفظ آن را مهر گفته
وتبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نمود
در معنی معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست
آورده خامس ایلین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمهٔ آن نشانده
سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پردهٔ آن که خود عبارت از انست
سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از ما لیس چون
ام بجای حرف سین آید چهره مقصود نقاب کشاید
خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و مغز و امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و نهی و ملاقی و سیاح و شافی بیت

چو آینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کردنا بود

اول روح از مه رای مهمله سمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نمود

وبعبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را بجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چو مه الخ باشتراک و تصحیف ضعی سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد مطلعی س مسمی و از ما
بهین یک خواسته و دل از چهل بعمل انتقاد مرکزی هامی مسمی و دل یک باعتبار
الف اسمی ل مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف و انتقاد
مرکزی حامی مهمله مسمی ست و بر که بعد از عمل تحلیل ته تنصیص دستداده بامی
سو حاده مسمی آخر او ست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ د واست رابع بهی مه
ته تنصیص دستداده وسیم آن چون ازان پرده شد که عبارت از خفای النست
هامی هوز مسمی بدست آمد و از ما نحن خواسته و حامی حطی آن که بانتقاد مرکزی
هر حرف سهام اشارت شده بوسیلهٔ عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیلهٔ آن گشته
نماند و نون دوم که آخر عبارت از انست به بی تبدیل یافت خامس ملا نفی
از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته و بعبارت روی خود
بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی تبدیل
لا حاصل نموده و کلمهٔ از را پرده نبود گفته و بترادف و تالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دل از ما بترادف و انتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حامی
حطی ست و لفظ بر بواسطهٔ اسقاط آن گشته و دو نون باقیمانده و ازان هر دو صد
گرفته که عبارت از قاف ست و دو یعنی بی در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سمی گرفته و آخر روی کلمهٔ اکرده که بار دیگر بوسیلهٔ لفظ خود حصول مه
مشعر النست و از دل ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حامی مسمی بدست آورده
سابع شافی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل گرفته و ازان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه ر تحصیل نموده محصول
اول را بعمل تبدیل بجای ر وی کلمهٔ نهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته
و حرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما
برگفته و ح از سخن ساقط نموده و نون دوم را بهی بدل کرده و تواند بود که بجو کلمات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

چو آنمهٔ روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی رهی که امالهٔ رای اصلیست بر کلمهٔ آن در آمده و در مصرع ثانی
محصول اول دل را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل برای خود از سخن حاصل کرده
و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی یا اسپی که دارد
آن مال و اسپ ماست پس چون دل از سخن برد حا خواهد برد پس اشارت است بسوی
حا بواسطهٔ حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سلام
بظهور آید و هرگاه از که بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن کرد و سین مهمله هم
و میم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که نمود دل و دل را فاعل نمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخرا
لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال اسم تقی

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل ز ما برد و آخر گردنا بود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواستہ و بعمل ترادف الم گرفتہ
ومہر دگفتہ و تبدیل الف آن بعین مراد داشتہ پس علم شد و علم بمعنی طراز بست
کہ در جامہ امثال آن باشد و خود از ستر کہ بعمل ترادف از پردہ ارادہ کردہ ست
و علمی کہ دران واقع شدہ تای فوقانی ست از ما چل و یک و از چل میم گرفتہ
و دل آن ہی کہ مراد ازان رقم ہندسی دہ ست و دل یک کی کہ صفر مراد
ازان ست و دہ و صفر ہی دیگر صد ست و ازان ق گرفتہ و لفظ بر دا وسیلہ
تحصیل قاف کردہ دا آخر کردہمان دل ما کہ تقلب و ترادف و تسمیہ
ازان ہی گرفتہ واین در انتقاد وسطے نیز بکار رفتہ اند رفت اگہ
حروف وسط زیادہ از یک باشد چنانکہ در محل خود بیاید
خردہ سوم در انتقاد مقطعے و درین قسم بالفاظی توسل جویند کہ
دلالت بر جز و اخیر کلمہ داشتہ باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد
وزیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکہ در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و اوج

ے چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل ز ما برد و آخر گردنا بود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا ابدال مہملہ گرفتہ
و مہ روی خود گفتہ و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مہملہ مسمی بجای دال دا
آوردہ و بعمل تسمیہ رای مسمی خواستہ و از کلمہ از عن بترادف گرفتہ و بواسطہ
لفظ پردہ بتالیف استراجی راہ جستہ حرف رای مہملہ مسمی ع ادعن در آوردہ
و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیہ بای موحدہ تحصیل نمودہ

وبوسیلۂ عبارت آخر کرد نون محصول اول آلکه آخر عبارت از نست بابدل
کرده ثانی سید ازمه سی وازروی خودش سی گرفته ودل ازما بعمل قلب
وترادف وتسمیه می باشد وبه بواسطۂ تحلیل وسیلۂ اسقاط وا وگشته ازکلمه
دوکه بتحلیل وترکیب بدست آمده واشارت بوا وازلفظ آخر بکاررفته که مقصود
باتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مه روی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته وبعبارت دل ازما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید ازمه ل گرفته وازپرده حجاب وخود ازحجاب که بکنایۃ
عبارت ازپرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب شود لب بدست
آید ودل ازما یای تحتانی مسمی ست کمام وبه وسیلۂ اسقاط دو کلمه دو
چنانکه درسید گذشت خامس عبا ازعبارت چو آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف چو وکلمۂ آن که بتعداد مذکور شده به تبدیل یافته
پس بوسیلۂ ترادف وتلمیح وتبدیل ازاول لفظ رو وبواسطۂ اشتراک واسلوب
انحصاری وتبدیل ازثانی سین بدست آمد عبارت رو سین دست داده
ازکه مراد ازان عین ست پردهٔ آن گشت ع روسین ن صورت بست
ودر معنی معمائی مفاد این عبارت آنیست که ع مفتوح ح بجای دمی لفظ
سین تمکن یافت وازلفظ سین کلمۂ عین بمنصۂ حصول شتافت وعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت ودل ازما بترادف وقلب با بیای موحده
باشد وآخر که عبارت ازنون محصول اول ست بآن بدل گشت سادس
اوحد ازمه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به می ارادہ آمده چنانچه

تحتانی آخر روی بسبب اضافت یکسو گشته بواسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده پس آنچه حاصل گشت وازیا بعمل ترادف آو گرفته وعبارت خود از پرده بنمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل آنچه بوسیلهٔ ترادف وانتقاد مرکزی حای حطی مسمی تواند بود واز کلمه دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائے حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احب و کیشا

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخنه کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از داماں ست از بهر آنکه چو آن بوسیلهٔ ترادف وتصحیف وضعی دا باشد کما مر مراد او از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی وازان یک و از یک حد خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده وبلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مهروی خود از پرده بتعداد مذکور شده و افادهٔ داماں کرده و نمود دل از ما مشعر تحصیل میم ست چه معنی این عبارت بلا حظهٔ محصول اول چنین باشد که داماں نمودم و داماں آم میم ست که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و از دوده و از ده بوسیلهٔ اسلوب حرفی [illegible] اراده شده و مراد آن داشته که از میم نه ببر حرف از جمیع اسقاط یابد سی و یک ماند [illegible] که بعمل ترادف [illegible] ازان مراد [illegible]
ثانی حنا از عبارت چو مه [illegible] و تلمیع و تصحیف وضعی زانچه مسمی گرفته و بعبارت روی خود از پرده تحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلعے یای فارسی پر را بدهد که باسلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده ولفظ زیر بدست آورده پس گویا چو مه وعبارت تابعد بتعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته بر نهجی که در اسم لالا گذشت ولفظ خود برای افاده تعین ذات لفظ به ست کما سبق سفے اوحد

ونمود دل ازما اشارت تحصیل یی ست چه دل ازما ام ست ومترادف آن یا وازان یی بدو تحتانی که اماله آلست خواسته چون یی زیر نماید یای تحتانی مسمی خواهد نمود و بر دو یعنی دو وازان ساقط کن پس هشت ماند وازان حای مهمله مسمی گرفته واخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده وباز از حای مذکوره حی خواسته که اماله حای اسمیست ودر لفظ نا بدو جز تحلیل کرده وجز و اول را بلفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آرا که بعد از تحلیل نا بدست آیده آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهره مقصود جلوه نماید رابع احب از چو مه باشتراک و اسلوب انحصاری وتصحیف وخصی شی لبشین معجمه خواسته وبعبارت روی خود از پرده تبدیل شی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده شیب حاصل کرده ودل ازما بقلب ومترادف یا باشد وبملاحظه حصول اول شیب آن یعنی الف گرفته وازان احد مراد داشته وبه دو آخر گفته وانه دال احد بتقسمان دو عدد ب بدست آورده واعتبار هر یک از دامان وزیر وترتیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره نداردبل یکی را از کلمات مذکوره وامی دیگر از انها توان بکار برد وکما لایخفی خامس کیا ازمه یک از خم و بکنایه واعمال دیگر احد و یک را بالف آن بدل کرده یک عدد حاصل نموده واز حد یک کاف مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت ولعبارت دل ازما یا گرفته کسا م

خردۂ چہارم در انتقاد طرفی و درین عمل بالفاظی توسل جویند که با ول یا آخر کلمه
دلالت کند لاعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و تواند
شد که این کلمات بعض معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و سبط

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کردنا بود	

اول حامد از همه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه اشتراک
و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و ازان تبرادف شب خواسته و بعمل انتقاد
مطلعی و تبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشاند لب بدست آورده و بعمل
ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حای سمی بدست آورده
دل ازما م ست و بوسیله لفظ بر و او از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت
روی خود از بعمل تنصیص ع ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل اتیان کلمه من بجای
نانی عجمه خود خواسته منو د بدست آورده و گفته که پرده نمود دل ازما چون
پرده نمود بعمل انتقاد طرفین م و د است به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل
ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و
ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ بر که
بتحلیل حاصل شد حای مهمله اول که لب عبارت ازان ست از حنوح ساقط
نموده ثالث سبط اسمی را روی چو کرده سی گرفته و گفته که از پرده ب
نمود پرده سیو موست که با نتقاد طرفین حاصل گشته و سیله انتقاد طرفی
گردیده و سوی سیو و او ست چون ازان حرف بای موحده نموده یعنی او را
بحرف ب بدل کرده سبب بدست آمده و این حرف از مثل آن از ست که

دراشال این عبارتست کہ از رخ گل نمودہ واز قامت سرو یعنی رخ وقامت نیست بل کہ
گل وسروست وہمچنین درین مثال مصرع ز تیغ از دہار ادہن باز کرد
یعنی تیغ نیست بل ازدہائی ست پس چو در ینجا ہم آن توجیہ کنند گویند واو نیست
بل بای موحدہ ہست ازین توجیہ معنی ابدال توان فہمید واین طرح عجیبی ست در
عمل تبدیل فتامل وگفتہ کہ دل از ما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نمودہ واز
دو کہ بتحلیل وترکیب بہم رسیدہ دہ واز ان نہ خواستہ واز نہ حرف طای مسمی گرفتہ
خردہ پنجم در انتقاد طرفین ودرین عمل بالفاظی توسل جستہ شود کہ باحاطہ
شی دلالت داشتہ باشد مثل پوست وغلاف وقصر وصراحی وجام
ومکان وخانہ وامثال آن وازین قبیل ست لفظ پردہ چنانکہ در اسم
مناع وممنون وشید وآداب وآرام

	دل از ما برد وآخر کرد نابود		چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود

اول مناع از مہ لام ملفوظی خواستہ واز لفظ از مترادف عن گرفتہ وبعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نہادہ عنام بدست آوردہ وگفتہ پردہ بنمود دل وعین
در آخر ومیم در اول نہادہ ثانی ممنون از مہ لام ہمی خواستہ وچون من کہ مترادف
از باشد روی آن شود منام حاصل آید وچون آن پردۂ خود نماید مم نقاب کشاید
دل از ما بعمل مترادف وانتقاد مرکزی حای مسمی ست واز دو کہ بوسیلۂ تحلیل وترکیب
حاصل شدہ بعمل اسلوب سہی دو عدد مراد داشتہ چون حا کہ ہشت ست دو عدد از
خود ببیند از دو شش ماند پس از شش واو بدست آید ولفظ نحن نون گردد ثالث
شید لفظ چو را مہ وگفتہ وجیم فارسی آنرا بلفظ شہر بدل کردہ شہر و بدست آوردہ

وگفته از پرده نمود دل از ما واز پرده آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمودار ساخته
شیو حاصل کرده و خطاب باخر کرده بر دو آخر گفته چون واو آن دو واز خود برید چهار
باقی ماند رابع اداب روی خود از گفته و به تبدیل خای معجمه بخود بکلمه لفظ از دو سیانده
وگفته پرده نمود و الف و دال خواسته و بعبارت دل از ما بر باسقاط با از اب
الف گرفته و دو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از مه
سی م از خود لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده
یعنی پرده آن که سین مکتوبی و میم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از و بار دوم من اراده کرده
تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل از ما برد چون ما چهل و یک ست واز چهل میم
ملفوظی خواسته پس م دل میم تحتانی ست و دل یک که عبارتست از نقطه هرگاه
تحتانی و نقطه از ماده محصوله بر دند ارمن مانده وگفته آخر کرد نابود و نون اسقاط یافت
و تو اند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی بحصول پیوندد چنانکه در اسم
سبا و سخا و حباب و قبا و بها بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود	چه آنه روی خود از پرده نمود	

اول سبا چو آن گفته و دا خواسته و مه رو در صفت و اانداخته ای چنین
دا که مه روی اوست و چون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید رالقاب
کشاید و آن اضافت کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف مراد از پرده ستر ست
و خود از ستر بنا یه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست و از نمود حرف
بای موحده گرفته و دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده
بدل کرده و بعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه مکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سر اچنانکه در سبا گذشت ورای سر را دل گفته و قلب قمر هندسی آن خواسته
که ششصد میگردد و گفته از ما بر دو و موحده از اب انداخته ثالث حباب از مه قمر گرفته
و از روی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته و از کلمهٔ از باعتبار من
باسلوب حرفی نود خواسته و ازان صاد مسمی گرفته پس قمر یکه میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون
لفظ پرده قصر خود نماید حسب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت
دل ائما برد الف خواسته بتمام و دو آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و ازان یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یا بدیکام تعبر
ظهور شابد و چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام بیم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بند دپس گویا گفته که مکان بنمود دل
و از دل مترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد و از ما که عبارت از اب ست
دو ببر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود انه
پرده بکنایه به خواسته و بای فارسی به راکه رو عبارت از انست بیای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از بنمود بکام مرا اچون از ما که اب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست ببر ند بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعیین مقصود ازان صورت نه بند د مثل یکی و حرفی از فلان و اندکی یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشلح

۵ چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی معمیم گرفته و از لفظ پرده که بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده و از آن شیخ اراده نموده و با حصول اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ مشیخ دل از برای خود از لفظ پرده پس بقرینهٔ اسمی الف خواهد برد و تواند شد که کلمات داله برین عمل باعمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلمی ور اهد بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلمی از سه یک و از خود رهی ملفوظی خواسته و به تبدیل وی کلمهٔ ثانی بکلمهٔ اول یعنی بدست آورده و یکی از پرده بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای حطی خواسته و گفته دل از ما برد مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمهٔ اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و دوم آخر گفته وی خواسته ثانی زاهد از چوبه زای اسمی خواسته و از رو چهره و از پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بهای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهره دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در انتقاد مطلع در اسم روح دوم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ اسمی های هوز مسمی ست دل از ما برد گفته و اراده آن نموده که لفظ دل را ماند و دادیم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود ام از آن ساقط نموده

خردۂ ہفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست کہ مجموع ما بین الطرفین زیادہ از یک
حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل از مشار الیہ
بدلحاظ میانہا بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چہ حرفی واحد کہ در وسط
حقیقی کلمہ بود میخواہد کہ ہر دو طرفش مساوی باشد نہ کم و بیش چون الف جان و بای
محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج ہر دو صورت بندد مثل الف
و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و در این ہر دو قسم شرط ست
کہ کلمہ زیادہ از دو حرف باشد از بہر آنکہ در کلمۂ ثنائی حرف میانہ خود نیست چون تن و سر
و الفاظی باشد کہ درین ہر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم تقی
گذشت و مثال ثانی چنانکہ در اسم جامی ست

چو آمد روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف و ضعی را گرفتہ و از آن بعمل ترادف الم خواستہ
و از عبارت مہ رو تبدیل الف بعین ارادہ کردہ علم بدست آوردہ یعنی طراز و آن را
مضاف کردہ بسوی خود از پردہ و بعمل ترادف از پردہ حجاب مراد داشتہ و پردۂ
آن حب است کہ خود از پردہ عبارت از انست و علم و طراز یکہ بر پردۂ حجاب یعنی حب
باشد آن نخواہد بود دیگر لفظ جا و دل از ما برد گفتہ از ما جہل و یک مراد داشتہ چون
ہای ہوز و لفظ کی کہ دل ہر دو ست ساقط شود جل ماند کہ عبارت از م ست و از آن
ملفوظی خواستہ و گفتہ کہ آخر کرد نابود و اسقاط میم ملفوظ نمی از آخر ارادہ کردہ
خردۂ ہشتم در انتقاد عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع و خامس
یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاہ باشد کہ این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و بیدی سے

چو آنمه بروی خود از پرده بنود		دل از نابرد و آخر کرد نابود	

اول آباد از مسمی خواسته و آنرا روی لفظ چو کرده سیو بدست آورده و از لفظ خود
یکتا به باز عبارت جو آن مه روا اراده نموده و از روی مه میم گرفته با محصول اول سوم
گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد دل از بعمل ترادف و قلب با خواهد بود و چون
لفظ دو آخر ابرد وال مسمی باند ثانی پیر سی تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت
و سوم از پرده وال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از نا ست و تبدیل وال مسمی به یای
تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه
باز پرداختم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست می تواند بود
که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت می انتقاد
اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن
سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال غ کانه تحصیلی صورت
تواند بست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل ماده اسم و دیگر محصل آنچه بمنزله
چیزیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را درینمقام از
جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تنقیصی را از جمله
اعمال تحصیلی به تنقیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای
لفظ ست بواسطه آن اعمال نه تحصیل ماده و درانجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است
نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تنقیصی مراد لفظ باشد نه معنی
خلاف ترکیبی که از جمله اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست *

خردهٔ اول در تخصیص انتقادی چنانکه در اسم شیوا بیت

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما بهٔ د و آخر کرد نابود	

چو آن مه شی ست لشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حسب باشد چون شی روی حسب شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نمود تخصیص بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد مقلوب بست پس شش شد و از ان واو بهم رسید و گفته از ما به . د و بای موحده از ب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ انتقادی چنانکه در اسم برید و پیام

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما بهٔ د و آخر کرد نابود	

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن یعنی بدل کرده سین حاصل نموده و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر ست سر خواهد بود و باضافت افادهٔ آن کرده که یعنی مسمی از لفظ سر ب شود پس از سر به بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته به . د و آخر و واو از لفظ دو انداخته ثانی پیام از چه آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل دال آن برای مهمله اراده کرده . احاصل نموده و از راه تسمیه که مقصود بالتمثیل ست رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ پر مبدل بدست یعنی بیای تحتانی و دل از نام باشد نگوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت بر این معنی دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز دائرهٔ تعمیه

سپردازی محور دائرۂ نغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سرہ العزیز در حلیۂ حلل در ضمن عمل ترادف در معمائیکہ باسم معین فرمودہ اند و چشم گفتہ واز یکی چشم واز دیگر عین ارادہ نمودہ و دران نظم لفظ جشنیست ایراد کردہ و بعد از تحلیل و ترکیب اسقاط لفظ جشن بکار بردہ و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمہ چشم ست با آنکہ در لفظیکہ تنصیص مذکور شدہ جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رسالہ چنانکہ در اسم میرزا

چو آئمہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی مہ ہیم باشد و گفتہ کہ از لفظ پر ب نمودہ و تبدیل بای فارسی بہ بیای تحتانی مراد داشتہ و گفتہ دل از و لفظ ز احاصل نمودہ اگر ہمین لفظ ز اگیرند مقصود تمام میشود و الا سمی گیرند و از ما آب ارادہ نمایند و اعبارت برد و بای موحدہ ساقط کنند خمیدہ ہم در ترادف اعتقادی چنانکہ در اسم کافی و کیا

چو آئمہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کافی از عبارت چو آن دا گرفتہ و از مہ یک و بعمل تبدیل یک را بجای دال نہادہ یکجا بدست آوردہ دل از ما ام ست و بعمل ترادف کہ مقصود با تحلیل است یا مراد داشتہ و یا و الف مسمی از یکجا ساقط نمودہ و کاف مسمی باقی ماندہ و از ان بعمل تسمیہ اسم آن گرفتہ و دو گفتہ و یای تحتانی حاصل کردہ ثانی کیا کاف مسمی چنانکہ در کافی گذشت و آخر کرد آن دل ما کہ بقرینۂ عطف و اضمار باز ام تحصیل کردہ و از ان یا مراد داشتہ و میتواند شد کہ چنین گویند کہ دل از ما کہ یا ست از یکجا برد و ہمان یی و الف را در آخر انداخت و این اشارت بہ تبدیل مکانی یا و الف خواہد بود و فرق در توجیہین بر متامل متفطن مخفی نیست +

خردهٔ چهارم در اشتراک انتقادی چنانکه در اسم عابده

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه ع گرفته و روی کلمه را که از خود بکنایه حاصل نموده بعین بدل کرده عابدست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از دل ل ابل گرفته و ازان بعمل اشتراک که مقصود با تمثیل ست پر خواسته و بعمل تبدیل چیزی که در پرده است به سبب بدل کرد

خردهٔ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول پیام از پرده بعد از تحلیل پیه بدست آورده و از پیه حرفی که روی ان مه را مسمی ست که مقصود با تمثیل ست و مهر و گفتن آن باعتبار ملفوظی نون را تو اند بود و گفته که وه بنمود و بعمل تبدیل را ای مسمی پیه بیا که باسلوب اسمی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده و از ما چیل زیک گرفته و آ از چیل و یک که باء ی هوز مکتوبی و کی باشد ساقط کرده و از چیل م خواسته ثانی نجم مهر و روی کلمه ران الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت و روی الف بملفوظی الف مکتوبی خود هست چون الف از ان پرده شود ن ماند و از ما بعمل ترادف لفظ آب باسلوب حرفی سه و ازان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن و او مه را که لام مکتوبی ست روی کلمهٔ خود کرده با محصول اول د الو بدست افتاده دل از ما باعتبار ام یا باشد و ازان مسمی خواسته و بعمل تلمیح که مقصود با تمثیل ست دلو مراد داشته و بوسیلهٔ لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال و لام و واو را که به ترتیب لفظ دلو واقع شده انداز محصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خردهٔ ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طلب و روی

۵ چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و و او از آخر دو ساقط نموده ثانی طلب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از برکه مراد از ان ال ست ده که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از انست نمودار گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد مقلوب اب که باست از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و از ان بعمل تشبیه لب خواسته و لفظ لب آنکه محصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث روی از چو آن و او و از ان الم خواسته و مهر و گفته و لام آنرا بلفظ ر و بدل کرده ار وم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن مه ر و تحصیل کرده چون الم مه ر و شود علم گردد و از علم به تشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از اروم ساقط کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خردهٔ هفتم در کنایت انتقادی و آن خواه بواسطهٔ معنی باشد چنانکه در اسم حاجب ۵

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

لفظ مه بجائه و ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب نشیند نیست مگر جان از دل
گفته و قلب مکانی جیم والف آن خواسته خواه بواسطه القلب لفظی باشد که مؤدای آن ام
سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت
بطرف مهی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه بکلمهٔ آن
بدل کرده پس آن منه شد و از دل ما باعتبار ام یا خواسته و از یا حوت چه در
تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده
نموده و بوسیلهٔ برد نون اول را که قرینهٔ همی دعی آنست از حاصل مذکور ساقط
کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن ع

چه آمنه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام بترکیب تخصیصی گرفته و بلفظ خود عبارت
چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی حج آن
مه که جزو ترکیب سابق ست از آن برده ست و جیم فارسی ازان ساقط کرده
پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده
که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد
و آخر کرد و چون از چهل و یک ها و کی اسقاط یافت چل ماند و ازان سیم گرفته
و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن مبتدا و مذکور شد و ذات
هر دو را مهر گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی سمتن

حاصل کرده وبلفظ خود باز روسین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روسین از پرده
جنمود و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روسین ساقطست حرف
سین از پرده خود نمود رسوسین در کف آمده وگفته دل ازما برد و عبارت دل از بابر
تکرار خواسته یکبار دل از آب یعنی با گرفته وبعمل تسمیه ن اراده نموده و باعتبار تشبیه
لب مراد داشته و بار دوم دل ازما یعنی اهم وازان با بیای تحتانی اراده کرده
وسمی خواسته واز عبارت حاصله مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی
ساقط نموده وخواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام ه

چو آنمه روی خود از پرده جنمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه شهر و از خود لام ملفوظی خواسته و بعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل
ازما برد وگفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست یکبار چنین که
ما چهل و یک ست دل چهل ه و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از
نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها و نقطه ببر پس شهرام که بشین معجمه ست بعد از
اسقاط ها و نقاط سرام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی
و دل آن کاف وازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که
بهمان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه لبست و یک نقطه دیگر دو صد باشد
وازان رای مهمله خواسته چون را بریده شود سام باقیماند +
خنده هشتم در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم یزید ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیزیکه روی آن زای معجمه ست و آن مضافست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ آز ست چون دست خود زید بسته بند

پس حرفیکه در کلمهٔ آزروی آن است ای معجمه ست هم زاست باعتبار ملفوظی چون زای

معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ آز مشار الیه شده آن دل ربا یعنی یای تحتانی را

پردهٔ خود نماید نیز حاصل گردد و چون دو آخر خود را ساقط کند دال مسمی ماند

خردهٔ نهم در عمل حسابی انتقادی چنانکه در اسم رب و لائق و کبریا و

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول رب گفته که از لفظ پرانچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی پر چو جای

تازی خواسته و بعبارت بنمود دل لفظ پر که باعمال سابقه بدست آمده مقلوب

کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مهر و گفته و ابدال دال آن بلام اراده نموده

واز پره که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و بده از ریش بعمل حسابی

که مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و نمود گفته و حصول

آن خواسته و از آن چهل و یک گرفته و از چهل میم ملفوظی اراده نموده دل میم

یای تحتانی ست که از آن باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک که

و از آن نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطه و یکه تمم صورت بسته و ق

حاصل گشته و لفظ بر در او سیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا

از مه یک گرفته کمامر و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده

یک حه بدست آمد و از حه یک کاف گرفته و از لفظ پر آنچه ده یعنی دو ست بای

فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کمامر و عبارت دل از ما یا گرفته

جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه انچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و ہم مفرد یا کلمۂ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمہ یا زیادہ ترکیب
یافتہ بمنزلۂ کلمۂ واحد گردیدہ باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی
و این اجزا گاہی جملگی مستقل باشد و بالعکس و گاہی مختلف و مراد از ہمہ اجزا گاہی لفظ
باشد و گاہ معنی و گاہ از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما ہرگاہ جزوی غیر مستقل بدست
آید اگر ہم در انوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفتہ مفردی بدست خواہد آمد پس اگر آن ترکیب
تخصیصے باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسہیلے باشد افادۂ معنی ہم ببوت
آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چہ اگر مقصود از مفرد مذکور ہمان لفظ باشد آن
جزو نیز در حکم قصد لفظ است والا در حکم قصد معنی و قیاس چنان منتج است کہ این
جزو غیر مستقل کہ بعد از عمل ترکیب افادۂ معنی کردہ در حکم قصد لفظ بودی نہ بر خلاف
آن بدلیل اینکہ در عمل تحلیل در اسم نقی میر حسین معمائی جزو ثانی تندیل سگ کہ دلیل باشد
در حکم قصد لفظ داشتہ ہر چند آن بلفظ دل سوختہ کہ صفت آنست بوساطت
عمل اسقاط دل گشتہ و افادۂ معنے دادہ چنانکہ بر ناظرین رسالۂ او ظاہر است اما ما تحقیق
از جملۂ مقرر کردہ ہای جمہور ست لہذا باتباع ایشان ہمچنان کردہ آمد اما آنکہ مراد از
ہمہ اجزا لفظ باشد خواہ باستقلال ہمہ چنانکہ در اسم دمار و ادہم و آدم ست

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول دمار پردہ را دو جزو کردہ و روی جزو اول را بلفظ دہ بدل نمودہ دہ ہم بدست
آوردہ و گفتہ دل از ما برد و مراد آن داشتہ کہ دہ ہر لفظ مار اکہ تخصیص حاصل شدہ
بجای دل خود نہادہ ثانی ادہم از آن ہمین لفظ آن خود است ہوا از مہ را آوردی
خود از پردہ گفتہ و مراد آن داشتہ کہ روی لفظ را مبدل بروی لفظ مہ ست

وروی دیگر بکنایه حاصل شده کما مر ازآنکه هرگاه روی لفظ پرده روی را شود پا حاصل شود و واسطهٔ انتقاد مقطعی گردد چون از لفظ آن لفظ ده را پا نموده تبدیل نون کلمهٔ آن بلفظ ده صورت بسته اده بدست آمده و دل ازما برد گفته و از چهل و یک زیادال بر انست های سمی از چهل و لفظ کی ساقط نموده و از باقی که لفظ چل باشد میم خواسته چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه گذشت و گفته دل ازما برده و آخر کرد و میم را که از ما باعتبار اسقاط یا وکی از چهل و یک حاصل شده بجای های اده نهاده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

چو آن مه روی خود از پرده نمود / دل از ما برد و آخر کرد نابود

از جملهٔ شی ابتشین تتمه خواسته ور و نمودن آن عبارت از ظهور انست نه عمل انتقاد و گفته دل از ما برده ما برا مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف راست چه بام حرف اول باشد چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی درآید رشی صورت نماید و گفته و آخر کرد نابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزائش معنی بود خواه باستقلال همه چنانکه در اسم ازل

چو آن مه روی خود از پرده نمود / دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ل و از آن لیل گرفته و کلمهٔ از بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تلیل که مقصود با تشبیبست بکار برده لفظ پرده امر از برید انگاشته وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم زبانا

چو آن مه روی خود از پرده نمود / دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده نمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی اوست مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب زب گردیده و گفته از ما برد و وبای موحده از اب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبر ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام آن مه روی خود گفته والف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده ران بدست آورده و آنرا امر از راندن شمرده وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ پرده کرده و ده عبارت از بای فارسی ست کما مر اثر اسپ ای مهمله سمی باقیماند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبر بعبارت چو آن مه شی یعنی شین معجمه و از آن شین معجمه ملکوتی گرفته بعمل انتقاد و بعبارت از پرده ب نمود بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پ را بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و حمید ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف انضمامی تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پرده گفته و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته پا ده نمود دل از ما چون دل از پاده را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف انضمامی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مہ ل گرفتہ واز خود بکنایہ شب و بعمل تبدیل لب حاصل کردہ واز
لفظ پیکر بتحلیل حاصل شدہ ریش خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست واز ان مدہ کہ بای تحتانی باشد
حاصل کردہ و دال از ما گفتہ و بای موحدہ حاصل نمودہ ثانی جام از عبارت چو آن بعمل ترادف
و تصحیف و بعنی دا خواستہ و آن را مہر گفتہ و دال ورا بالام بدل کردہ لا بدست
آوردہ و از خود بکنایہ باز عبارت چو آن مہر و تحصیل نمودہ و بجای آن من خواستہ
مراد آن داشتہ کہ روی رسی کہ اما لہ ای اسمی باشد مبدل بلفظ من ست و درین
عمل لفظ منی بدست آمدہ بلفظ پردہ حجاب ارادہ نمودہ و گفتہ دل از ما بردہ حای
حطی از حجاب انداختہ و گفتہ دو آخر کرد نابود و حرف بای موحدہ سمی از آخر آن
ساقط نمودہ لفظ جا حاصل کردہ پس مجموعۂ محصولات لا منی جا بدست آمد و باز
بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور آآخر و لی گرفتہ واز فی لا ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل
و لای لفظ لام را بلفظ جا بدل نمودہ ثالث والا از پر بال گرفتہ و گفتہ شود دل
و قلب قم ہندسی بای موحدہ آن ارادہ نمودہ و گفتہ از ما بردہ دو بای موحدہ از آب انداختہ
چہارم عمل ترکیب و این عبارت از انست کہ لفظے را کہ باعتبار معنے
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معانی مفرد شمارند و این دو قسم ست یکی آنکہ مراد
از ان لفظ باشد و این را از اعمال التسہیلی شمردہ اند چہ درین ترکیب باعتبار اخذ ہمان
لفظ تحقیق مادہ آن بصورت میگیرد لہذا آنرا از اعمال تحصیلے انگاردہ ترکیب
مخصوص نام کردہ اند بہر حیث سیاق این تقسیم مسلکی ست کہ عامۂ ارباب این صناعت
سپردہ اند و احداث این نوع ترکیب از ضمن عمل تالیف کہ از جملہ اعمال
تکمیلی ست و در بیان شدہ آنرا تحصیل مادہ مخصوص داشتہ وانچہ

تعلق تابہ صورت دار دیعنی الضمام ہریک از مواد متفرقۂ آنرا بہ حرف سہام قصد نمودہ وشاید کہ ہمعنی ازان سبب تواند بود کہ در ضمن اعمال تسہیلی ذکر ترکیب را قاطبۃً از میان برداشتہ ومن میدانم کہ ذکر آن جز در عمل تخصیص درین ہر دو عمل خالی از مناسبت مقام است وباشد کہ اجزای ایش تکلی مستقل باشد چنانکہ در اسم عنوان و وا

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

ذ دل عنوان چو آن ترکیب تخصیصی گرفتہ روی آن بعینہ بہ بدل ازیائی وابدل چو آن را یک لفظ اعتبار کردہ کہ مقصود بالتمثیل است وازمہ را خود را روی خود از پردہ گرفتہ و یا حاصل کردہ چنانکہ در اسم گذشت پس گویا چنین گفتہ چو آن بادہ نمود وازو ب خواستہ یعنی نون بہ ب بدل کردہ چو اب حاصل شدہ بعبارت دل از ما بای موحدہ گرفتہ وازان باعتبار تشبیہ لب خواستہ بہ بدین لب چو اب امر کردہ کہ عبارت از اسقاط حرف اول است وازو دہ باز ب ارادہ کردہ و آخر آن نابود ساختہ وشاید کہ بعضے ازان جزوی از کلمۂ دیگر باشد چنانکہ در اسم شاد

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

عبارت چو مہ شی بشین معجمہ ارادہ کردہ واز خود بکنایہ زای معجمہ وبعد از عمل تبدیل نا بدست آوردہ دل از ما بر گفتہ ویای تحتانی از محصول اول مہ بہ دو کلمۂ دو کہ مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کردہ دال را قیاندہ دوم آنکہ مراد ازان معنی باشد این از جملۂ اعمال تسہیلی ست واجزای این نیز شاید کہ کلمات جداگانہ باشند چنانکہ در اسم حسا

دل از ما برده و آخر کرد نابود		۵ چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از پرده حجاب خواسته و خود ازان حب و لفظ مهر روی مقصود بالتمثیل ست از ... روی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حامی مهمله وازان مسمی اراده کرده و دل از ما آم وازان یا مراد داشته و شاید که بمعنے ازان جز روی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ۵

	دل از ما برده و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از چو آن دا خواسته چون آن مه و شود مها صورت بندد و بلفظ خود ... عبارت چو آن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شین ... ست ... ردی حاصل اول ست پس شیها بحصول انجامید و گفته دل از ما بر دیای تحتانی ازان ساقط کرده و که بای موحده است در آخر گذاشت و حاصل این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماوا ۵

	دل از ما برده و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام ملفوظی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست ... الا دو اقباب آن ... ام را تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام آم مبدل بدا است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیا از لفظ دو ب وازان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر ازان بر بیه ثانی با و ا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده دو و عنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شمش بدست آمده ما و رگشته

وکرد را با نون نا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آ بود وتبدیل ب ای ما ور با الف اراده نموده وتواند شد که بعد ترکیب استعمال عمال دیگر یا بعضی از اجزای مرکب باین ترکیب متحمل شده افاده معنی کند چنانکه در اسم ازاد وعناد ومنادی

دل از ما بمه دو آخر کرد نا بود		۵ چو آن مه روی خود از پرده نبود

لفظ از با لفظ په ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از په که ده ای با فارسی آن بیای موحده تا زی تبدیل یافته پس از پر بمعنی یاد گرفته وآنرا روی خود گفته وایراد از پر بجای روی یاد اراده کرده از برا و بدست آورده وباز بملاحظه معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمه زبر لفظ آدوست اگر بجا از بتحلیل تخصیص همین لفظ از مراد بود از اد گرده واگر عن اراده تو دعنا د صورت بند دو اگر من خواسته آید منا د حاصل آید وبعبارت نمود دل از ما بدست آید و منادی بهم رسد و این شله ترکیب در ضمن مشله اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظر این رساله هویدا است جوهر چهارم در عمل تبدیل این عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی یا بیشتر ایراد نماید بدین وسیله قصد مبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد ومبدل را که مطلوب ست کائر ... ... و شبه الاست که این ابدال بیک اشارت حاصل شود نه ... اسقاط نا سد باشارتی و ایراد کائن باشارتی دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب وقر ... ۵

دل از ما بدو آخر نبودنا بود		چو آن مه روی خود از پرده نبود

از مه قمر واز روی خود بکنایه وانتقا د میم خواسته ... از پرده ... اسقاط

میم از قمر ارادہ کردہ و دل از ما برد گفتہ و بعمل تالیف امتزاجی ما یعنی اب را در قمر آوردہ قابر دست دادہ و بعبارت آخر کرد نابود رای مہملہ مسمی از آخر دور کردہ و اگر از دخال ہمین لفظ ما در قمر ارادہ نماید قمار پیشود پس تصرفیکہ در باب اسقاط میم قابر از لفظ اب یا ما بجا ایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریر جمہور در عداد تبدیل نباشد چون معلوم شد کہ شرط تبدیل آنست کہ سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت مستفاد گردد و اکنون بدانکہ یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد بجای خود ماندہ عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشتہ چیز دیگر بشود اما قسم اول چنانکہ در اسم رام و ازہر و سیالک و رب سہ

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مہ روی خود از پردہ ننمود	

اول رام از مہ رای مسمی و از خود بکنایہ و تسمیہ لام ملفوظی خواستہ و بعمل تبدیل کہ مقصود بالتمثیل ست رابجای لام مکتوبی آن آوردہ ثانی ازہر از مہ شہر گرفتہ و روی آن بکلمہ از بدل کردہ ثالث سیالک از مہ سی و از خود لام ملفوظی خواستہ و بی را بعمل تبدیل روی لام نمودہ سیام بدست آوردہ و گفتہ دل از ما برد و آخر کرد یعنی لفظ کرد دل و آخر را از ما بر داشتہ بجا او و مراد آن داشتہ کہ حرف را و دال را حذف کرد پس کاف باقی ماند رابع رب از لفظ چو آن مہ کہ بتعداد مذکور شدہ رد حاصل کردہ پس از اول و ثانی جیم فارسی و الف و از ثالث کہ بعمل ترادف و تلمیح و تسمیہ رای اسمی باشد رای مسمی پس چار حاصل شد و از ان دال مسمی گرفتہ و از خود باز عبارت چو آن مہ خواستہ و روی لیل حاصل نمودہ و از دال و لام مذکورین دل ارادہ کردہ و دل

ای مقلوب از لفظ پر رب باشد و گفته که دو یعنی پای فارسی ب نموده و تبدیل آن بجیم عدد
تازی خواسته و اما قسم ثانی چنانکه در اسم **کفن و غازی و قزح** ســه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کفن از مه تا یک گرفته و یک چون روی خود از آن پرده کند کاف ماند
و از ما نحن خواسته و گفته که دل از ما برد یعنی حای مهمله مسمی او در ضمن نحن به دو حصه
ببرید پس شک نیست که پیوند یکه سرش با دامن او دارد جدا شود چون آن بطور مذکور بریده
شد که نقطه جانب یمین آن باشد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس از آن فا
مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نحن بجای خود موجود مانده است ثانی
غازی از چه مه غین معجمه مسمی خواسته تا زخود زای معجمه و بعض تبدیل غا ساخته و گفته
دل از و زا بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین
که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف
با صفر رقم ده ست از آن یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده نمود دل گفته
و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و به لفظ نحن را دو حصه نموده چنین که
نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک
نقطه بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از آنست نابود
کرد و از امثله همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد
حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم **خمار و هما و ر** ســه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را اسمی ست

نودل نمودن آن عبارت از قلب کردن ہندسہ ۴۰۰ ست کہ شش صد میشود
ازان حروف خامی معجمہ ارادہ کردہ پس لفظ ابدال بخا گشت و بعمل تسمیہ میمی مراد داشتہ
شد واز لفظ ما بر کہ بترکیب تنصیصی حاصل گشتہ و ثنا بود کردہ مار بدست آورده
ثانی ہمادر از عبارت مہ رومی خود از بہر لفظ با تحصیل نمودہ چنانکہ در اسم اول
و عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفتہ با نمودہ و حرف ہامی میمی بدست
آوردہ و گفتہ دل از ما بر دو و عدد بامی موحدہ از لفظ ما بر قلب نمودہ شش حاصل کرد
وازان واو گرفتہ ازین قبیل ست ارادہ حرفی بعد از اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکہ در اسم و لا

سہ چو آن مہ رومی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل از ما با عتبار نحن ح ۸ از ما گفتہ دو بر کس شش باقیماندہ و حرف واو ارادہ رفتہ
و آخر آن کرد نا کہ عبارت از لا ست در امثلہ این در ضمن امثلہ بالا تکرار گذشت چون
ز سرتا پا بنگرد بمثال عملی در ضمن امثلہ اعمال دیگر خواہند یافت و ازینجاست کہ در
تمثیل بعضے از اعمال بمثالی واحد نیز اکتفا رفتہ۔

خریطۂ دوم در تبیین مراتب و تنوعات اعمال تحصیلی کہ دستداد نقود مادۂ اسمی وابستہ بلاحظۂ قوانین کلیۂ اوست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست کہ حروف را دو صورت محسوس ست یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافۂ طبقۂ الف و قاطبۂ امم ست
کہ ہر حرفی را عددی معین مقرر گشتہ کہ دلالت بر ا[illegible] دارد و حال ایجاد مفصح ست
بران پس مخدرات جوراتاد حروف را سہ حلہ باشد دو صوری و یکی معنوی
کہ بدون تلبس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوہ نکنند یعنی کلامی و خطی

و عددی و طریق تحصیل مادہ بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجہ بیرون نباشد تفصیلش
اینکہ حروف و کلمات مقصودہ یا بعینہ در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی کہ بقصد معانی مراد باشد
و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد کہ بران دلالت نماید و این دلالت
یا بیواسطہ باشد باین معنی کہ انتقال ذہن از دال بمدلول صورت بندد یا بتوسط دیگری
یا بواسطہ بود اول بر دو وجہ تواند بود یکی آنکہ احدہا بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف با حاطہ ذکر در آرند و مسمای آن خواہند و بالعکس و این را عمل تسمیہ
سازند و دوم آنکہ در محل معروف و مشہور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را عمل اشارت و تلمیح نام کنند و ثانی نیز بر دو وجہ
صورت می بندد یکی آنکہ آن واسطہ معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکہ چنین نباشد اول را
بعمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را عمل کنایہ و آنچہ بتوسط صورت خطے
سمت ظہور یابد بر دو گونہ است چہ صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چند ست
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظہ تشابہ و تشاکل
است و این تشابہ یا درمیان ہمان صور واقعست بنسبت بعضی بہ بعضی چنانکہ در بابت
وجیات و امثال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با مہ و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیہ و استعارہ دانند و آنچہ بتوسط عدد کہ امریست معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصہ آنچہ درین باب از کتاب بلاغت
نصاب فصاحت لنتاب حلل مطرز ذخیرہ دامان نگاہ تتبع گشت و ازین تقسیم وجہ
اینکہ در ہمگی نسخ معتبرہ قاطبۃ اعمال تحصیلی در ہشت محصور گشتہ برہمی نزدین اصحاب
این ہشود گردید اما از انجا کہ در ترادف معنی حقیقی ہر دو لفظ متحد باشد چون شمس

و عین موّرد اشتراک و واسطهٔ یعنی مترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال
ذهن ازان بطرف زر بواسطهٔ معنی عین خواهد بود در دیدهٔ تحقیق این ضعیف صناعت
انسب و اولی نمود که باعتبار این تثنیت شمار اعمال ادر نه محصور کنم و درین خریطهٔ نفائس
جواهر نه گانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچه
مقصود ست بصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده انچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی ازان و بر هر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد
پس تنوع و توقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد
قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و ازانجا
که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد
قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر و دفع اغیار از
واجبات ست ناگزیر درینباب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود
قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال نه گانه
قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با غیر
درین مقام نیز قاصد معما بتخلیص و اسقاط محتاج گردد و ازانجا که در مادهٔ اسم نقصانی هست

تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیز ضروری باشد این ست خلاصہ
انچہ درین باب خامۂ گوہر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشتہ
خردہ انچہ بوسیلۂ این عمل بعینہ مذکور و بخصوصہ مراد گشتہ چون ذخیرۂ دامان قاعد
ما مجرد حروف ملفوظ ست و ملاحظۂ معنی بدان تعلق نگرفتہ آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفردی باشد پس شاید کہ بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکہ در اسم مهبود
مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب کہ نام بادشاہ کابل ست کہ رستم از دختر
او تولد یافتہ و کرنا

ے

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود

اول مهبود لفظ مہ و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مہ روی لفظ خود
گشتہ مهبود بدست آمدہ و حرف ب از پردۂ آن نمودہ مهبود گردیدہ ثانی مهلیل
مقصود بالتمثیل ست خود کنایہ از زبان مہ کہ باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مہ رابعل تالیف اتصالی در اول لیل آوردہ ثالث مهام مہ
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواستہ و روی آن بہ بدل ساختہ رابع
بهرام از مہ شہر خواستہ و آن چون روی خود راب نمودہ بهر بعرصہ آمدہ و از دل ام
گرفتہ مقصود بالتمثیل بتصریح ب و تعیین ام ست کہ مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مہ روی خود ب نمودہ بہ حاصل گشتہ و کلمۂ از دل شد و زابدست
آمد و ملتوبی مراد شد و گفتہ بابرد و خطاب با کردہ کہ دو بہر بس ہو حدہ از اب اسقاط
گشتہ و از آخر کرد دال ملتوبی گرفتہ مقصود بالتمثیل بتصریح مہ و ب است و شاید کہ
چنین گفتہ شود کہ خود از پردہ تہ ست و روی آن چون حرف ب نماید بہ بہای

موحدہ شود و تحصیل باقی بدستور یکہ گذشت درینصورت مثال تخصیص حصول حرف ب است وبس سادش مہراب مقصود بالتمثیل لفظ ماست و مراد از پردہ ستر و خود از ستر لفظ سر خواہد بود چون مہ روی سر گردد مہر حاصل شود و گفتہ دل از نابرد بای موحدہ از اب انداختہ الف بدست آوردہ و گفتہ دو آخر و بای موحدہ در آخر نہاد و تابع کرنا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ ناب پیلچ پیدا کرنا صورت گیرد خردہ و شاید جسر روی از لفظی دیگر باشد کہ بتحلیل حاصل شدہ چنانکہ

دہ سم بابری دیامین و شبرم

	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از نابرد و آخر کرد نابود	

آ اول بابری دل از ما گفتہ و بترادف و قلب باگرفتہ و لفظ بر بعد از تحلیل بدست آ مدہ کہ مقصود بالتمثیل ست دو آخر گفتہ و یای تحتانی بعد از ان خواستہ ثانی یامین از مہ لام ملفوظی خواستہ دی بعد از تحلیل گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و گفتہ روی لام ہی است وبعمل تبدیل یام بدست آوردہ و باعتبار ضمیر منبود کہ راجع بسوی مہ ست بعمل کنایہ مہ تحصیل کردہ و از ان ہی دار ان باسلوب حرفی و تسمیہ مین ملفوظی گرفتہ چنانکہ بارہا گذشت چون ع مکتوبی کہ خود عبارت از ان است از ملفوظی از ان پردہ شود مین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مہ روی خود گفتہ و بہ تبدیل الف آن بلفظ ی کلمہ سین بدست آوردہ و بعمل تصحیف و تغیی شین بشین معجمہ گرفتہ و گفتہ خود و دل از ما بہ و مراد آن داشتہ کہ محصول مذکور دل از ما کہ عبارت از یای تحتانی ست بلفظ تمہ کہ مقصود بالتمثیل ست بدل کردہ پس شبر ان دست دادہ و از دہ باسلوب حرفی دہ خواستہ چون لون کہ آخر عبارت

از آن بست ده نابود کرد چهل ماند و از آن حرف میم اراده رفت و جامع هر دو بیت این معما باسم آباد

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او
در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود
الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب اب یعنی با خواسته و گفته برد
آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بدست آورده که ثانیاً مقصود بالتمثیل ست
خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته
خواه باستقلال هر یک چنانکه در اسم لوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار
ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه
معنی مهروی حب آن باشد که مهرو لی که آن حب ست و جهی که روی آن
مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را بحرف
ب تبدیل نمود و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست
و از آن عدد آن گرفته و دل مایک کی باشد که از آن نقطه خواسته پس هندسه
بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از آن حرف را گرفته و بعد را وسیله
تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب
یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی
خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر یکتا به حاصل شده چنانکه در اسم

اوہم ورد ابل گذشت پس جای حطی تالیف اتصالی ور اول درآمد وچو آن مہ روی
خود از پردہ عبارتست از تصحیف آن کہ بصفت گدائی ست پس جا آن مہ شد وآنرا
جہل وبا ب گرفتہ ودل آن ہر دو ہا وکی وازان باعتبار عدد پنج ونقطہ پنجاہ خواستہ
ولون را از محصول مذکور بریدہ وو وآخر گفتہ وتبدیل ہا می مہ بیا خواستہ ثالث
نوا ورابع نوال وخامس نواح چو آن ترکیب دادہ وہر گاہ محصول نو
مہ رو گردد لام بجای جیم فارسی آن درآید ولوان صورت نماید وبلفظ خود باز
چو آن مہ رو تحصیل نمودہ واز چو آن دا خواستہ چون دا مہ رو شود لا خواہد گشت
ہر گاہ از مادۂ محصولہ کہ لوان ست لام والف کہ مجموعۂ آن لا باشد ازان پردہ شود
ون خواہد ماند وگفتہ بنمود دل وون را مقلوب کردہ نو بدست آوردہ گفتہ ازما
بردو وموحدہ از اب ساقط کردہ اگر ہمین الف باقیماند در اسرمایۂ کفایت سازند
اسم نو بدست افتد واگر الف اسمی مراد دارند یا احد ارادہ نمایند بواسطۂ آخر مرد نما
بو وحرف ف یا دال ساقط کنند ہر دو اسم باقی بکف آید سادس اما ہم آن مہ
ترکیب یافتہ ورو ی خود از پردہ نمود بمعنی جلوہ کردن آنست نہ مفید علی دیگر از
انتقاد یا اسقاط ومثال آن وگفتہ دل از ما بردو دل از ما عبارتست از نون چنانکہ
در اسم جامی گذشت ونون از مادۂ محصولہ کہ آمنہ باشد ساقط کردہ آمہ باقیماندہ
واز دو دہ واز دہ یای اسمی خواستہ وازان ام گرفتہ وآنرا بجای ہای لفظ آمہ کہ
آخر عبارت ازان ست نہادہ سابع نل چو آن ترکیب یافتہ وبعبارت مہرو لوان
بعرصہ شتافتہ چنانکہ در نوا ونوال ونواح گذشت وبلفظ خود باز عبارت
چو آن مہرو تحصیل نمودہ واز چو آن دا وازان الم گرفتہ ورو ی آن بہمین کہ مہ

عبارت از انست بدل کردہ علم یعنی نیزہ بدست آوردہ و انزا زیادہ محصولہ ازان
پردہ گفتہ و نیزہ کہ در لان ست لفظ لوا ست پس نون مسمی باقیماندہ وگفتہ دل ازما
بردو پس دل ازما بای موحدہ است از دو نیز بای موحدہ خواستہ در ینصورت خواہ آن
اول لب مراد دارند و بعبارت بردو بای موحدہ ساقط کنند و خواہ از دوم لب ارادہ
کنند و بای موحدہ را کہ بواسطۂ دل ازما متعین شدہ ازان انداز ند بہر کیف لام مکتوب
باقی خواہد ماند و خواہ باستقلال بعضی چنانکہ در اسم عماد و ہندوہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل ازما بردو آخر کرد نابود	

اول عماد از مہ ع و از خود بکنایہ مہ ارادہ نمودہ و بانتقاد میم خواستہ و دل
ازما بر گفتہ و الف حاصل نمودہ کما مر ازا و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ بر دو واو
عاطفہ لفظ دو بدست آوردہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ کہ دو آخر کرد نابود و واو
ساقط نمودہ ثانی ہندو مہ کہ روی خود ازان پردہ کندہ ماند و چون دل ازمن کہ
ما عبارت ازان ست بریدہ شد دو نون ماند و آخر کہ نون دوم ست بلفظ دو کہ مقصود
بالتمثیل ست بدل کردہ و جامع این ہر دو ترکیب ست ہمین معما باسم شہود و مواد و لوند

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل ازما بردو آخر کرد نابود

اول شہود چو آن ترکیب دادہ کہ مقصود بالتمثیل ست اولا و آنرا مہ رو گفتہ
وحرف اول را لشہر بدل ساختہ شہروان حاصل نمودہ و باز خود بکنایہ عبارت از
چو آن مہ رو ست و از چو آن دا خواستہ و چون مہ رو شود را حاصل کردہ وگفتہ
خود از پردہ ورسی و الف از شہروان ساقط نمودہ شہون باقیماندہ و بعبارت
دل ازما باعتبار چہل و یک نون ارادہ کردہ چنانکہ در اسم جامی گذشت وگفتہ

دل ازنا برد از محصول اوّل نون انداخته گفتند و آخر کردنا بود و واو ساقط نموده ودود مقصود بالتمثیل ست ثانیا ثانی مواد ترکیب چو آن بدستور از عمر وابیاد لام ملفوظی بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشت و از خود بکنایه همان عبارت اراده کرده و چو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لاگشته و چون لا از آن پرده گشت موان باقیمانده و دل ازنا برگفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت و دو آخرنا بود کرد ثالثاً لونم چو آن مه رو گفته و حرف اول چو آن بلبل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده و لا بکنایه حاصل شده کما مر و از آن پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلون و یالیون مانده و دل ازنا برگفته و یای تحتانی انداخته و دو آخرنا بود گفته و واو ساقط نموده مخفی نماند که امثلهٔ این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهدهٔ

آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و ارادهٔ مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سبا

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازمابرد و آخر کردنا بود	

اوّل شبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف شین معجمه خواسته و از آن مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست و حرف ب از نمود تحصیل کرده و دل ازنا برد و گفته و باسقاط و عدد خطاب بجای جها کرده ازان واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل ازنا با بای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و صدق

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کردنا بود

اول عمد از روی معمیم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ابر گفته
و یا از ان بریده و گفته دو آخر کرد نابود و و او از آخر دو انداخته ثانی سخا از معمی گرفته
و از روی خود خای اسمی مراد داشته و دل از ابر گفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریر لفظ مهر ست پس مهر وے
مهر حاصل شده و به تبدیل روی مهر به رای مسمی مشعر گشته رهر و بدست آمده و بعد
از تحلیل از ره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست و گفته
از پرده ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی بارا در میان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از معمی یک گرفته که عبارت از
الف ست و از خود بکنایه سی اراده نمود و از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و از ان بعمل تشبیه لب اراده نموده و و از ان بریده
و از ل ملفوظی اراده کرده و اگر از معمی همین سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ پر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از ان بال شود خبال بظهور آید و از نمود حرف ب تخصیص گرفته
و گفته ده نمود و مراد آن داشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعرصهٔ وقوع شتافته و از ما جهل و یک خواسته دل جهل های مکتوبی ست
و از ان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حد ل بجای حطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل معمای حطی
حاصل شده باشد بحام سابقا و نیز چنانکه در اسم ایاز

چو آئینہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و مہ کہ تہی او ند کور شدہ و او تہی ارادہ رفتہ و بعد از اسقاط رو الف و یای
مسمی باقیماندہ و از تحتانی اسم مراد شدہ ایا بدست افتادہ و گفتہ دل از ما و مقلوب
از ما لام از است خواستہ و گفتہ برد و و از دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشتہ و از یا
ام خواستہ و از ام لام بریدہ لا باقیماندہ و از لا اسمی ارادہ کردہ کہ مقصود تبدیل است
جوہر سوم در عمل تلمیح کہ عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر کہ در
محل معروف مسطور باشد یا ند کور و باعتبار شہرت محل از برای آن بکار رفتہ گذشت
بہر کس مفید باشد و درین عمل انچہ بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند لہا باب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار دادہ اند کہ در جاہا بدان اکتفا کنند مثلاً گاہ
یکی از کواکب سبعہ خواہند حرف آخر آنہا مثل س از بہر شمس و ر از بہر قمر مثال ا
نگارند و از برای لیل ل و از برای نہار ر و گاہ باعتبار یوم سیم فولیت بد از برج
دوازدہ گانہ بجہت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یا می تحتانی بترتیب
ابجد و بجہت حوت یا و الف کہ رقم یازدہ ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما
بذکر یکی ازین حروف اسم چیزہای مذکورہ یا بذلہ اسمی ازین چیزہا حرفی ارادہ
نمایند قسم اول چنانکہ در اسم لقمان و شہنا و قیوم و قسم دوم
وشمسی و شبلی و لیلی و انش و دمن بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لقمان از مہ بعمل ترادف و اسلوب اختصاری لام مکتوبی مراد داشتہ و بنا بہ
و ترادف عبارت خود از پردہ حسب ارادہ کردہ و بعمل انتقادحای حطی مسمی گرفتہ

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از پرده نمود دل
از راه او مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ ما کرده ایجی واو را بما تبدیل نموده
قما بدست آورده وگفته برد واخر واز آخر سین قماس مراد داشته ودو ازان
کم ساخته بذاد تجنیس نموده که نون ست ثانی شهنا از جوهر شی خواسته وبعل
استفاد مطلق شین بهم گرفته وگفته دل از ابرد واز لفظ برد رای مهمله بدست آورده
ازان خود کرده وازان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کردنا و مراد آنداشته
که نون والف بر جای حرف آخر اوست پس بنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته وباعتبار قمر قاف مسمی گرفته وبعبارت دل از ابرد ز جبل ویک که باسلوب
حرفی مدلول ما ست ها ولفظ کی اسقاط نموده که ازو مراد او زجبل که باقیمانده
میم مکتوبی وازان یوم گرفته رابع رحم از مه رای ملفوظی گرفته وروی آن گفته ومکتوبی
جلوه گر کرده وبعبارت دل از ابر دید ستوه هم شنا از بر درای مکتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست واخر آن نابود کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حل مه دل از ابا عتبار نجم جای مسمی ست وگفته برده واخر
واسقاط واو از دو اراده نموده واز دال است گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته وتصحیف شهر گرفته واز روی آن که سین
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده ودل از ما گفته ویای تحتانی بدست آمده سابع
شبلی از مه لیل وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست وبعلت ادب
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود بعبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل از ابرد واخر کرده یای تحتانی را از جای خود بیش

برده ودر آخر نهاده و باشد که دل از ما بر اشعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور ودو آخر بر تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر تاشن لیلی ازمه لام وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست وآن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس از چومه سهر وروی آن س گرفته وازنا آب خواسته و باسلوب حرفی ست وازان باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل از ما برده و وط ازان ساقط نموده سران مانده واین لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سرانه محصول اول کس باشد کلمه النست وآن را بعمل تالیف القالی پیش ازس نهاده عاشر دمن چو آن ومه هر دو بعداد مذکور شده وازچو آن داو ازمه همین لفظ مه خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود وگفته دل از ادم خواسته وازان یا چون یا رقم بهج حوت ست وحوت مترادف نون پس ازان نون خواسته ومسمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم سراج و بیزید س

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سراج چو آن که عبارت از داست هرگاه مه روی خود نماید دا بصورت را برآید وگفته از پرده انچه ده است ب نمود و بای موحده فارسی را تبازی بدل کرده وگفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی بیزید حرف ی بکسور تحلیل حاصل کرده وگفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه ست روی آن ی خود هست و بعمل تالیف القالی یای تحتانی را در اول ز آورده بیز نموده ودل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده و وداد از آخر دو ساقط کرده

جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم مهرعلی س

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله اسمی خواسته و گفته که روی خود از په و بعمل کنایه یک میمی دیگر حاصل کرده روی کلمهٔ ابروی به په تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و ادهم و غیره سابق گذشت پس پا بدست آمد و چون ده با نمود های هوز حاصل گشت و از ان زهره مراد شد دل ازبا است و از ان بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ بر لب از زه ء انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنهارا الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک ست در ان معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و حاصل در این هر دو عمل انست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک ست قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر با معنی مثل پسر بعد از تحلیل پر و ده و اراده بال هم بمعنی پر یا بقلب آمده و اراده یا چنانکه از ... به ... خواهد گشت مثلاً ... چنانکه در اسم ...

و قربان و ایمنا و بابل و سابیل و مریده و ارابب و شهی و معابد و نسر و ارصبا

سے چو آن مه روی خود از پرده نمود | | دل ز ما برد و آخر گرد نهان

اول قمی از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از تجرید کنایه مه و از آن حرف رای اسمی گرفته و روی آن رای مسمی و چون را که در قمر ست از آن پرده شود قم باند و دل ازما ام و از آن یا که هم مقصود بالتمثیل ست و از آن بعمل تسمیه یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از خود کنایه مه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر از آن پرده شود قر ماند و از نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل ازما برد باسقاط حرف ب ازبا الف بدست آمده و بقوله آخر کرد بقرینهٔ عطف و اضمار باز لفظ دل ازما بدست آورده که باعتبار چهل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده ثالث ایمنا کلمهٔ آن و مه که بتعداد مذکور شده روی خود نموده و از آن ام بدست آمده و دل ازما ام و از آن یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن به تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل پرده بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن وه نمود یعنی بای موحده از میان آن جلوه گر شد خامس سابیل از مه سی گرفته و چون سی روی کلمه آن شود سین بدست آید و بعمل تسمیه مسمی خواسته و از بال که مترادف پرست یای تحتانی نمایان گشته سادس مریده از مه قمر گرفته و روی آن از آن پرده ساخته و باسقاط قاف مر بدست آورده و دل ازما ام باشد و از آن یا و به تسمیه یای تحتانی مسمی خواسته و گفته برد و آخر و واو از آخر و انداخته سابع و ارا

از الف آن که اسم اشارت است بعمل تمام ادوات واخواسته که مقصود بالتمثیل ست چو آن

دال آن شد باشد واز هبا معتبار هر حرف ای مسمی گرفته و دال از نا بر الفته و بای موحده

از ب ... چنانکه بار باگذشت لبهر الف ماند ... آخر گرفته و بای موحده در آخر

نماد ... نام ... ازمه تبل ... انطه ... [illegible] خواسته که مقصود

بالتمثیل [illegible] دال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... زاند و دال از نا بر ... شد دال ... ازان ... است ...

... ست ... بهار ... آخر ... گفته ... دال ...

تبدیل کرده مها حاصل نموده وخود از پرده ب ای جنان مها که مراد که خود از بیه

عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نموده در معنی مهای جمها موصوف

یوسف کنز آلی ست ای جنان مها جلوه گر شده وگاه باشد که اشارت تکرار کلمه

بصیغۂ تثنیہ یا جمع کنند و ازان لفظی کہ مرادف اوست خواہند چنانکہ در اسم شبلی و حریم

۵ چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از مہل و ازان بتلمیح لیل گرفتہ و از خود بکنایہ و شتر آلت شد باو بہ انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیۂ عین بلفظی اول را روی ثانی ساختہ لیلاین تثنیۂ لیل خواستہ ... شب ... زثانی ہان لفظ لیل و ازان بعمل تلمیح ل ارادہ نمودہ ... تحصیل نمودہ و گفتہ دل از ما و یای تحتانی بدست آوردہ ثانی ... گرفتہ و چون اوردی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پردہ گفتہ سین ناتوبی از اول لفظ سین ساقط نمودہ و گفتہ نمود دل از ما و بعمل تالیف اشتراکی ما ... در آوردہ بیان ... آوردہ واین ... فہمیدہ از یکی بحر ... گرفتہ ... حاصل ... و گفتہ ... از اول بحر ... جناب ... حضرت ... مولوی حمید الدین ... قدس سرہ ... فرمودہ اند ... ترادف ... لفظی دیگر ... و در لفظ ... ماہ ... چنانکہ در ... شاہی و اہل ...

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاہی از مہ شہر خواستہ و از خود ... چون روی آن یعنی ... در لفظ شہر ازان پردہ شود ... ازان شاہ ارادہ کردہ ... بالتمثیل ست و دل از ما گفتہ و یا بدست ... و ثانی ... گرفتہ و خود از پردہ لفظ ... خواہد بود و چون ... تبدیل روی ...

واز آن ماه اراده کرده که منصوص بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یای موحده مسمی خواسته
پوشیده نماند که بنابر صورت مثال از ره راه گرفته و الا از مه رای مسمی گرفتن و بجای روی لفظ
به نهادن لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که
منصوص بالتمثیل ست و روی او از آن پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته
و یای موحده گرفته و از آن بعمل تشبیه لب اراده نموده و از آن که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر ما و یا و ها و اراده بی و یی و هی و باز خود بیان ایراد کرده که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی با موضوع له بی نیست و همچنین ست در یا و یی و ها و هی بهر کیف مثالی از بهر
آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی

دل از ما برد و آخر گرد نابود		چه آن مه روی خود از پرده بنمود

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا
مه رو شود و عا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما م دا ازان یا گرفته و از یا بی خواسته
که منصوص بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معمائی حاصل
کرده شده چنانکه در اسم جازم ملا لا و جامی و اربعین و عماد
و حمید و واحد و جسیم و رخش و ثانی ه

دل از ما برد و آخر گرد نابود		چه آن مه روی خود از پرده بنمود

اما در اسم جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مهر و شود بعمل تبدیل ها
از مه مراد شد از نقطه پرده آن شو و معان صورت بندد
داغ از ... مقصود دل از گفته و از گرفته و ازان مسمی خواسته و بقوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده و لعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده ثانی لالا چون لفظ آن
مه روی شود مهمان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از [illegible]
یعنی آن مه که در مهمان ست روی او از ان پرده است و ازین اسقاط میم خواسته
هان بدست آورده و از هان الا مراد داشته گویا چنین گفته که الا نمود دل و از ان
لام مکتوبی تحصیل نموده و از ما بر دو گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و قوله
آخر کردنا بعمل ترادف کلمه لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعمل ترکیب بعدد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که مه عبارت از انست تبدیل یابد [illegible]
بند و از ان جان گرفته و بارجاع ضمیر نمود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل از ما نون خواسته چه ما حیل و یک و دل آن ه وی که عبارت از نقطه است
کمام مراد است و بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و آخر گفته و های جامه را بیا
بدل کرده آج اربعین چو آن مه که هر سه بتعداد مذکور شده روی خود نماید پس چو
دان جیم فارسی و الف کلمه را که مه عبارت از انست رسمی خواهد نمود و ازین هر سه
حرف لفظ اچار حاصل شد و از ان ایج اراده کرده و بلفظ دل از ما یا گرفته و آخر کرد
گفته و بقرینه عطف ارجاع ضمیر با عبارت دل از ما تحصیل نموده و از ان نون
مراد داشته چنانکه هم الفون گذشت خامس عماد چو آن گفته [illegible] گرفته که مقصود
با تمثیل ست و از ان الم مراد داشته و چون او مهر شود الف بعین تبدیل یا [illegible]
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهر و ما نوقت مهر و عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول الام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت از انست و از ان بعل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود عم ماند دل از ما بر گفته و الف بیت

آورده و عبارت دو آخر کردنا بود واو از کلمه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم
بدستور عادست و لفظ دل از زبانا گرفته و بر دو آخر گفته و واو از دو انداخته سابع اوحد
چنان گفته که خواسته که مقصود بالتمثیل ست و چون نی ما فوق وی آن شود
ربا گرد و از خود باز عبارت چنان مدرو تحصیل کرده در فوقیت وی دارا برای مهمله مسمی
بدل کرده را حاصل نموده و از ان مسمی گرفته پس یا کرامی او از دو بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثانیا و از یا او گرفته و دل از نام حاجی حقیقی ست و گفته [illegible] آخر دو او از
آخر دو انداخته ثامن جهرم چون [illegible] چه مدرو شود [illegible] اصل گردد که مقصود بالتمثیل ست
و از ان وجه مراد داشته و از خود با منظر و تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط
واو وی اراده کرده و گفته که دل از نابرد و یعنی [illegible] عبارت [illegible] یکبار [illegible] بر سر و قرار
داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر دل از [illegible] کرده [illegible] لفظ
بر [illegible] ربام ساقط نموده تاسع رخش [illegible] از رای مهمله مسمی ست و روی
خود رخ و پرده را تحلیل نموده و ده از لفظ پر جلوه گر ساخته پرچا حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست
و از پیر شیخ اراده کرده دل از نابرد گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر [illegible] کرده خا
انداخته عاشر شافی از چنان معنی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب و از
[illegible] آن [illegible] خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان [illegible] اراده نموده چنان شی
[illegible] شود [illegible] دل از نابر گفته و یای تحتانی از محصول [illegible] بریده
و دو آخر گفته [illegible] یای [illegible] تحتانی بدل کرده [illegible] فروع [illegible]
بحسب [illegible] الفاظ [illegible] نادرست اما انچه [illegible] باب زیاده تر شهرت [illegible] عربی
و مرادف فارسی ست [illegible] مترادف [illegible] از این قبیل ست [illegible]

الفاظ نیز بعمل معانی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم در نوری بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل ارباب دید آخر کرد نابود

اول ارم از مه ل گرفته داز خود سی تحصیل نمود و چون الام بجا [illegible] آن چهره کشاید و زان مراخواسته دل ارباب فته یا که عبارت از میم والف لفظ مراست [illegible] کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و نخود بازمیته مل نموده چون ل روی مه شود اگر دو مترادف اگر چه اعمی دا که مقصود بالتمثیل است ثانی چنانکه لنا بمعنی ما را ولی بمعنی مراست و گفته بود نمود دل ارباب دید شده نیست که دل ارا هم نون است وهم یا و حال این سابق دریافت شد یعنی پرده لفظ او کرده [illegible] دل ارا به جل یافت پس بقرینه اسمی الف اول بعوض ثانی با دل [illegible] اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و سبا و کثیر سهام [illegible]

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل ارباب دید آخر کرد نابود

اول الهی چو آن عبارت از دست خود زیر پرده به وجه [illegible] آن که عبارت از [illegible] روی آن شود صورت بند و بحصول [illegible] آله گردد و از آب خواسته [illegible] بالتمثیل است و دل آن آواز آن با اعتبار اسمیه گرفته و با اعتبار تشبیه خواسته و چاه مالغه لب و الف بی دال [illegible] ده دیای تحتانی در آخر نهاد و ثانی [illegible] از [illegible] گرفته مقصود بالتمثیل است و مثال آن [illegible] جمله ورد [illegible] از آب خواسته که مقصود بالتمثیل است و دل آن با ثالث کثیر از [illegible] خواسته [illegible] است [illegible] چون روی آن از پرده [illegible] دل از لفظه و از آن نه گرفته [illegible]

مسمی خواستہ رابع سہام آزمہ شہر خواستہ و روی خود از پردہ گفتہ و رای
مسمی کہ روی رای آمی ست ازان ساقط نمودہ پس سہ ماند و مثال آن ستہ بسین
مہملہ ست و دل از مام ست خامس سہند کہ بوزن سمن نام کوہی ست در ولایت
آذربایجان کما فی برہان تحصیل ستہ چنانکہ در سہام گذشت و بلفظ دل از نا باعتبار
چہل و یک نون گرفتہ چنانکہ سابق دریافتی و دو آخر را نابود کرد پس دال
بدست آمد سادس سیمیا کہ بسین مہملہ بروزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماہی ست کما فی برہان آزمہ باعتبار اشتراک شہر گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان
باسلوب انحصاری سی و خود از پردہ باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل ازنا گفتہ و آم گرفتہ و یا خواستہ و بیشتر باشد کہ امثلہ
این ہر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواہند
یا حرف مذکور گویند و چشم ارادہ نمایند بر تقدیر اول گویند کہ اشتراک در ضمن ترادف نیست
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش اینکہ چشم و عین مترادفان اند و
عین در مسمی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفتہ اند و مترادف خواستہ
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی ارادہ شدہ کہ با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظہ رفتہ و بعد ازان
مترادف مراد شدہ پس ترادف در ضمن اشتراک خواہد بود مثال قسم اول چنانکہ
در اسم لیلی دو بہر و حنا دغازی و زگی و شہ بازی بہبیت

خو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لیلی آزمہ آل خواستہ و پردہ تخییل نمود و از لفظ پریا ارادہ کردہ کہ مشترکست

دمعنی دل و پیرو از بال دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی مه یعنی دل دو است
و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی و پیر از چو
آن دامرا ده داشته و گفته مهر روی خود از پرده و الف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از نقطه مقصود تعبیر نماند از آن یک اراده نشده
و از یک الف خواهند پس دال مسمی بست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل از یا به گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل از ما ام ست
و از آن تبدیل مترادف یا گرفته و باشتراک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص
دل نیز از ین قبیل ست چه ال با قلب مترادف ست و قلب در دل مقلوب مشترکست
و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل از ما خواسته و از دل آن ما باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از آن رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از آن نقطه خواسته و نسبت
دیک نقطه دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته بر دو
یعنی ای یا دو عدد دور کن پس هشت ماند و از آن حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چو مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود زای
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل از ما و مقلوب این
هر دو که بتعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول آمده
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف اوست و از
یا حرف می مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس نرگس از مه

تلمیح رای مهمله مسمی ی از خود بکنایه مه تحصیل نموده وازان سی وازسی یک اراده
کرده چون رای مهمله مسمی بروی لفظ یک شود رک گردد و مثل آن رک بزای معجمه
صورت بندد و دل ازما گفته و یای تحتانی مسمی خواسته که مقصود با لتمثیل ست
بهر دو وجه مذکوره سادس شبازی از چو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ
از بر بترکیب تنصیصی وتحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده
خواسته وگفته لفظ از بر روی خود ده نموده وبعمل تالیف القالی بای موحده
در اول لفظ از بر نهاده باز بر بدست آورده وازدل تبرادف بال گرفته وازبال
باشتراک بر خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل ازما بره ومراد آن داشته
که ای دل یعنی بر ازما قطع تعلق بکن و ازین اسقاط آن اراده نموده ودو یعنی یای
تحتانی که در شی ست در آخر کرده تواند بود که لفظے که امتراد فش لفظ مشترک باشد
بعمل معمائی دستدهد چنانکه در اسم عباد وعبد ـــــــ

	دل ازما برد وآخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از چو مه رای معجمه از پرده ستر خواسته وخود از ستر سبر باشد چون زای
معجمه بجای سین آید تبرز جلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست و ازان عین گرفته واز
عین حرف مخصوص مراد داشته وبلفظ دل ازما باگرفته وواو از آخر دو برید
واگر از لفظ با مسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد وامثله قسم دوم چنانکه
در اسم مرید وغالب وانا که نام حق جل وعلی ست در لغت شد ندو باشند

	دل ازما برد وآخر کرد نابود		ـــــــ چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول مرید بکلمه از عین اراده نموده وروی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست چه چون مهر پرده نماید میم بری نخواهد نمود دل از ما گفته و یا خواسته و بعبارت برد و آخر اسقاط واو از آخر دوه اراده داشته ثانی غالب از مه ع و بعمل التصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز کینا به غ تحصیل نموده و از ان غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص سحاب ست و ازان همین لفظ سحاب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از ان پرده قرار داده که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما بر حای حطی از بافی انداخته غا بدست کرده و از دو ب و از ان ها باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث ما نا از ما چهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و از ان لفظ نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی گرفته و برد و گفته و یای تحتانی از ان انداخته و بعبارت آخر کرد نا های باقی را بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از ان مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند و ترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد و باعتبار معنی آفتاب از ان لفظ عین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست در حرف و آفتاب از ان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین رساله چنانکه در اسم مصباح مخفی و به بیع و نیم — ٥

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مصباح از مه شهر و از شهر مصر اراده نموده و از خود بکنایه ای است
تحصیل کرده روی او را از سر انداخته مص [illegible] آن را بگوید لفظ
آب با همی وحده خواسته و بقرینه عطف واو جامع ضمیر جان و دل از [illegible] که مراد
از آن جامی حظی باشد و آخر نهاده ثانی مصحی بعبارت معروفی خود از [illegible]
تحصیل مص نموده چنانکه گفته شد و بلفظ چو تثنیه آن خواسته و بلفظ
دل از با ی تحتانی اراده کرده ثالث ربیع به عبارت از رای آهی ست
[illegible] آن را گفته و دل از [illegible] را که تراوش اوست مقلوب کرده پس
[illegible] ست آمده و گفته با بر دو آخر مراد [illegible] داشته که لفظ با بر ابای تحتانی
[illegible] باقی شد و از با سوی خواسته با بمعنی آب ست و آب ا
[illegible] جانب مراد داشته که مقصود بالتشبیه ست یعنی
[illegible] نون ان بی ست رابع میم [illegible]
[illegible] گفته [illegible] باقی مانده و از ما [illegible] دل
آن [illegible] چون [illegible] میم [illegible] که چون [illegible]
[illegible] باقی مانده [illegible]
[illegible]

چهارم [illegible] در علم کنایه و این بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی
ذکر کنند و از لفظی [illegible] مراد [illegible] مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما
شرط آنست که لفظ [illegible] مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم
جامی [illegible] الیاس و [illegible]

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جامی از مه لام خواسته و از آن ملفوظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و از اراده آن نموده که روی لام به روی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه
تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست ای در سینه
اش بجای دل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بتکرار گذشت
پس حاتم بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل از ما و یای تحتانی
حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته که تمام مرا او روی خود از پر گفته و حرف
اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت
پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف داده است و بعمل تالیف اتصالی با بیخ حده
در آخر الف نهاده دل از ما گفته و با تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مصغر قرار داده
مه روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخر خواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته
و اراده همین معنی کرده که از بال ده روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته
و دل از ما برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و بقرینهٔ عطف و اضمار باز دل از ما
در آخر نهاده و آنجا بعمل کنایه که مقصود بالتمثیل ست از ما همان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکوره آم ست که از آن یا خواسته
و از آن باعتبار قسمی از ترادف که در تحلیل خودش ضبط یافت می گرفته و از آن
بست مراد داشته و بوسیلهٔ دل که از آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

که از آن رقم هندسی بست گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع امعانے
زمه باعتبار یک الف گرفته واز خود بازمه تحصیل نموده وازان سی اراده کرده وگفته
که روی خود از پرده وچون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
آنکه روی سی پنهان وازین مراد آنداشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده وگفته نمود و تبدیل چ به در
پنهانی ست بلفظ مو د خواسته واین از قبیل فرجش بجیم تازی واراده چش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تنغیص اعتقادی سابق ذکر یافت وگفته دل ازما برده
ومراد آنداشته که ای لفظ دو دل آکه و د باشد ازما بر یعنی بیامده پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند ولفظی دیگر خواهند
بتوسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی براین نباشد که ثانی موضوع له
اول ست ونه باعتبار تسمیه وتلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی

سے چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول ابی بکر از ما ابـ مراد داشته وگفته دل ازما برد وچون دل کسی نماند بیدل
گردد واز بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست وگفته آخر کرد نابود دو دال کرد ساقط نموده ثانی احدی ازمه سی خواسته
چوان روی آن کلمه عن شود که مترادف ازست غنی ومثل آن غنی گردد بمعنی
توانگر واز لفظ دل باعتبار ترادف بال و باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پره خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پره ایپرده نماید ازما بر پس توانگری که لفظ پره بسبب
آن پرده گشته ظاهرست که آن لفظ ده خواهد بود وچون ازما که عبارت از اب ست

دہ یعنی دو بریدہ شود الف ماند و از ان احد خواستہ و دو آخر گفتہ و یای تحتانی حاصل نمودہ از جزئیات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ سابق خواہ مراد از وہمان لفظ سابق باشد بعینہ چنانکہ در اسم سیمیا ؎

چو آن مہ وی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مہ سب بسین مہملہ خواستہ کہ مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمہ کہ مصحف سی ست و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمہ شی نہادہ سبی تحصیل نمودہ و بضمیر نمود مہ حاصل کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و گفتہ دل از ما برد و بای موحدہ از محصول ساقط کردہ و بواسطہ عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما تحصیل نمودہ و از ان یا مراد داشتہ و بجای آخر کہ ہای ہوز لفظ مہ باشد گذاشتہ و خواہ لفظی دیگر چنانکہ در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس

؎ چو آن مہ وی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواستہ و بضمیر برد کہ راجع بسوی مہ ست لیل گرفتہ چون لیل با یای تحتانی تحصیل نماید لیلی از پردہ رخ کشاید ثانی لامعی از مہ لام ملفوظی خواستہ و چون فاعل برد در مصرعۂ ثانی مہی ست کہ در مصرعۂ اول ست پس معنی معمائی چنین باشد کہ مہ دل از ما برد و مراد از ماہ ع ست و چون عین بکتوبی با یای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث عاشق از مہ ع خواستہ و آن چون روسے را شود عا بدست آید و باعتبار ضمیر نمود شب تحصیل کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و بوسیلہ عبارت از پردہ نمود بای موحدہ شب پنہان کردہ ش بدست آوردہ و از ما جبل و یک

خواسته و از جهل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی و از ان رقم هندسی ده خواسته و دل
یک کی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطه دیگر صد باشد و از ان قاف
سمی گرفته رابع الیاس از چو آن را گرفته و از ان الم خواسته و مه روی خود را
که میم ملفوظی باشد از ان پرده نمود و گفته مراد آنکه داشته که میم از الم اسقاط یافت
پس ال ماند و دل ازما یاست و باعتبار ضمیر کرده در مصرع ثانی که بطرف مه راجع
سی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب بانیمعنی ست ذکر کلمه که سودای آن همان اسم
سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه

دا اسم سبوح و سهام و ارباب سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما بردو آخر کرد نابود

اول سبوح از مه شب و از چو آن سب بسین مهمله خواسته و روی خود از
پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهمله که
رو عبارت از ان ست از ان پرده شود واو ملفوظی ماند دل ازما گفته و حای
حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته و از خود لفظ مه
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل ازما م گرفته سهام بدست آورده
و گفته بردو و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه
سی و از ان باعتبار یک الف اراده کرده و از پرده بترادف ستر خواسته و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست
آورده و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل ازما بر با سقاط با
از باب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دوست در آخر نهاده و خواه

لفظی دیگر چنانکه در اسم قمی و علی ع	چو آن سرو روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول قمی از مه قمر گرفته و از خود رمی

مراد داشته که قمر ست و از آن رای اهمی چون قمر روی رمی که رای مهمله اهمی باشد از آن پرده نمود قمی ماند و دل از ما یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عین لیل گرفته و گفته دل از ما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم خسیس ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی خود خای معجمه گرفته و دل از ما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار رنگ سی خواسته و دو گفته و سی مکرر اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم ریکا و امام و امینا ع

ریکا و امام و امینا ع	چو آن مهر وی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول ریکا از مه را خواسته و بر دی

آن رسمی گرفته و دل از ما برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف بحساب تعیین [illegible] و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت [illegible] هر گاه روی خود از آن پرده نماید ام ماند و گفته دل از ما برد و [illegible] خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف [illegible]

چهل مع یک گرفته و چون دل چهل که ه باشد و دل یک که ی باشد بریده شود چهل ماند که عبارت از میم ملتوبی ست ثالث امینا دل از مابرد و گفته یکبار بارناب بریده الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چهل بدستور یکه گذشت میم گرفته واز آن ملفوظی خواسته و آخر او که میم ملتوبی اوست بلفظ نا بدل کرده و از جمله صور تکریر یتوان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم مادح و مراح ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مادح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دل اول ه و دل ثانی حامی مسمی ست بعد از اسقاط هردو چهل او ماند چون از چهل میم خواسته شود ما دکرده و آخر کرد بهمان دل از ما که با عتبار نحن حامی مسمی باشد ثانی مراح چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفته و الف خواسته تکمار و لیو اسطهٔ عطف دل از ما دیگر که با عتبار نحن حامی حطی مسمی باشد در آخر نهاده وجه آنست که این نیز از قبیل اضمار ست چه تحصیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرد صورت نغایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از قبیل تکرر یتوان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ بعضی از ادات تعمیه مثل چو آن وجو لی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه ل و از خود را خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمد و بهمین لا لا می دیگر خواهد بود تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان ❊

جوهر ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بشبه سجیه و اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده‌اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم به وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از بهر آن است که
بعضی صنعت تصحیف را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی با
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان صحت
اجرا نپذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که بهر حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا توانند داد مثل با و تا و ثا
ثلاثی و دالین تا غینین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی لیکن بیشتر ده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره ور بوده اند ازین مانده نیز حظی توانند برد مثل ن و ی و ت
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود و بهر کیفیت مثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن
و جمعی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر جایی

ارباب فطنت و ذکا بہ نیابت آن رکن کین الفاظی دیگر تجویز کردہ اند کہ واسطۂ سعت فن نیز گشتہ اند مثل نقش و نمونہ و اشکال و صورت و رسم و نسخہ و سواد و نشان و چون و کاف و شکل و گونہ و رنگ و امثال آن و باید کہ اینچنین کلمات را بہ محل تصرف نوعی ربط باشد کہ ارادۂ صورت خطی آن ازان معلوم شود و یا بوجہی باشد کہ در سیاق کلام اشارتی بتغیر صورت واقع شود بتعرض نقطہ خواہ بایراد آن در محلی کہ سابق نبودہ و خواہ بازالۂ آن واین رہ تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکہ در اسم سحابی و شیخ ہادی و سبیہ و چشم و حماسہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سحابی از مہ شہر بشین معجمہ و تصحیف سہر بسین مہملہ و بجمل اعتقاد س گرفتہ و دل ازما گفتہ و حای ابی بدست آوردہ و گفتہ برد و آخر و رای مہملہ لفظ بر بیای تحتانی تبدیل نمودہ ثانی شیخ ہادی از مہ سی و بہ تصحیف آن شی بشین معجمہ و از روی خود خ گرفتہ شیخ بدست آوردہ و ازما چہل و یک و از یک احد خواستہ دل از چہل بردہ و ہای ہوز حاصل نمودہ و دل از احد بردہ و حای حطی ساقط کردہ پس بردہ و رہر دو جا معنی جداگانہ بخشیدہ و بواسطۂ عطف و اضمار دل ازما کہ عبارت از یای تحتانی ست در آخر نہادہ ثالث سبیہ از مہ شب و مصحف آن سب بسین مہملہ گرفتہ و از خود زی بزای معجمہ و یا شی بشین معجمہ خواستہ و بعد از عمل تبدیل سبی بدست آوردہ و ازما اب و ازان باسلوب حرفی سہ مراد داشتہ و مقلوب آن ہس گرفتہ و آخر آن نابود کردہ ہا تحصیل نمودہ رابع چشم از مہ رای و مصحف آن زا بزای معجمہ گرفتہ و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواستہ

که هشت باشد و ازان حرف ح اراده کرده و آن را لعل تالیف در اول شی بشین معجمه نهاده حشی بدست آورده دل ازما ام گرفته حشیام نموده و بعبارت بردو یای تحتانی اسمی از محصول اول انداخته خامس حما دال کردیرا بون نا ترکیب داده والف علیل جدا کرده وازون خم خواسته که مترادف اوست و معنی معمائے چنان اراده کرده که آخر کرکه رای مهمله باشد خم ست وگفته آبود و حرف الف گرفته کحما بدست آورده وکاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل خماکه بجای معجمه بود حما بجای مهمله گرفته و از قسم ثالث چنانکه در اسم مفنی ولبن وسنی ــه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اول مفنی ازمه قمر گرفته و مصحف آن فمر بفا خواسته و بکلمه از من اراده نموده و روی فمر فاست چون من پردهٔ آن شود مفن صورت بندد و دل ازما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن ازمه لیل گرفته و تصحیف آن لبل بیای موحده خواسته وازما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست و دل نکیسے که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطه دیگر پنجاه باشد که مراد ازان نون مکتوبی ست وگفته دل ازما برد و آخر کرد باین معنی که نون را حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی ازمه شب وازه خودرنی و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ سنی جلوه پذیرد و مثال تصحیف که در میان تا و ها صورت بندد چنانکه در اسم سنت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

چو مه مست خواهد بود وگفته روی خود ازه تا ...ل میم من خواسته اسشله

تصحیف جلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد ۵

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل حلی از ما جہل و یک خواستہ دل از اول ہاست و از دوم کی کہ عبارت از نقطہ ہست چون گفتہ کہ دل از ما برلیس گویا چنین گفتہ کہ ہا و نقطہ ببرلیس حل بجای مہملہ باقی ماند و گفتہ و آخر و یای تحتانی در آخر نہادہ ثانی حامد از مہ جہل و پنج خواستہ و گفتہ روی خود از پردہ و از لام کہ در جہل ہست ملفوظی گرفتہ ز بران ساقط نمودہ جہام و پنج باقیماندہ و از پنج ہا ارادہ کردہ جہامہ صورت لبتہ و گفتہ دل از ما برد و ہا و نقطہ بریدہ و ہا در محصول سابق دو ہست ہر دو با نقطہ جیم نخواہند رفت و حام باقی خواہد ماند و لفظ دو واو راکہ آخر عبارت

از الست نابود کردہ دال مسمی باقیماندہ

جوہر ہفتم در عمل تشبیہ و استعارہ و این عبارت ست از ذکر چیزی و ارادۂ حرفی یا بیشتر بواسطۂ مشابہت در معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست کہ آن مشابہت درمیان قوم متعارف باشد یا ظاہر بود تا انتقال ذہن از مذکور بمقصود بآسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبہ و ارادۂ مشبہ بہ دوم ذکر مشبہ و ارادۂ مشبہ بہ و از ان قسم لفظ استعارہ قسم اول چنانکہ در اسم آباد ۵

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا گرفتہ دا ز ان الم خواستہ و مہ رو گفتہ و تبدیل الف الم بعین ارادہ نمودہ علم حاصل کردہ و از علم الف مراد داشتہ کہ مقصود بالتمثیل ست

واز پردہ ہمود گفتہ وحرف ب راجلوہ گر نمودہ وتعبارت دل از ما بر باسقاط
بای موحدہ ازاب الف گرفتہ وواو را از آخر دو انداختہ وقسم ثانی چنانکہ

در اسم کامل وسرور وسیال ع		چو آن مہ ر و ی خود از پردہ ہمود
اول کامل چو دان و مہ کہ بعداد		دل از ما برد و آخر کرد نابود

مذکور شدہ روی خود نمود واز چہ کاف تشبیہ خواستہ واسم آن ارادہ رفتہ
پس کاف مسمی والف ومیم تحصیل نمودہ کام بدست آوردہ وتعبارت دل از ما
با واز ان بدستور لب گرفتہ وگفتہ برد و بای موحدہ ازان ساقط کردہ ثانی
سرور از مہ یات واز ان باعتبار الف سر دگرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ
دل از ما برد و دل لفظ برد کہ رای مہملہ مسمی باشد از آن خود کرد ثالث سیال
از مہ سی خواستہ چون سی روی را شود کہ خود عبارت ازان ست سیا بدست
آید وگفتہ دل از ما وبای موحدہ تحصیل نمودہ واز ان لب خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست وبرد وگفتہ وبای موحدہ ساقط کردہ *

جوہر ہشتم در عمل حسابی واین عبارت از ذکر چیز یست بارادۂ انتقال
ذہن بسوی عدد وشاہد این عمل بر پنج اسلوب جلوہ گر ست چہ تواند بود کہ دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد وممکن ست کہ صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
وشاید کہ مفہوم دال با احوال واوصاف خاصۂ آن عدد باشد کہ از جہت خصوصیت
آن احوال انتقال ذہن بسوی آن بسہولت صورت تواند بست یا امرے باشد
مباین آن عدد اما در ہر دو علاقہ ظاہر باشد چون معدودیست چیز یکہ بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذہن بطرف آن سہل تر بر کرسی ظہور تواند نشست و در صورت
اول اسلوب احصائی خواہند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند
برد گاہی حصول این مرام بتوسط صور ارقام ہندسی چہرہ نماست و ر بنوقت باسلوب
رقمی مسمی ست الکنون زبان قلم سست رقم در بیان ہر یکی ازین پنج اسلوب
شکستہ بستہ چند بر صفحہ میگذارد و حرف پا در ہوائے بعرض می آرد
خردہ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عدد ست بارادۂ انتقال
ذہن بسوی عدد تواند بود کہ اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچہ
در اسم ابل و غالب و شہر یور و دنی و سیمرغ و سہاب ہ

	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ابل از مہ رای اسمی گرفتہ و گفتہ روی آن ہی و تبدیل رای مسمی بیا
تجویز کردہ یا بدست آوردہ و ازان ام مراد داشتہ و خود عبارت از تکرار
ام ست پس امام صورت بست و گفتہ دل از ما برد لفظ ام از محصول سنا
انداختہ و از باقی کہ لفظ ماست اب خواستہ و د و گفتہ و حرف ب ارادہ
کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیہ لب و گفتہ آخر کرد نابود و
لام بدست آوردہ ثانی غالب مدع مہملہ ہست و مصحف آن غ معجمہ و خود
عبارت از چو مہ ست کہ اینجا مراد ازان زای معجمہ اسمی ست چون غ معجمہ بروی
زای معجمہ اسمی شود غا صورت گیرد و گفتہ دل از ما و بعمل تخصیص لفظ دل از آن
خود کردہ و گفتہ برد و چون از دل کہ باسلوب حرفی مراد ازان سی و چہار ست
دو بریدہ شود کہ مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

ایں ست ثالث شہر نو یرا زمہ شہر خواستہ واز خود معنی ولعل تبدیل شہری گشتہ وگفتہ از پردہ نمود دل و بعد از تحلیل در پردہ لفظ دہ را کہ مقصود بالتحلیل اسم عدد شمردہ وازان لفظ دو کہ اعداد حروفش دہ است گرفتہ وانہ دو بای فارسی پر ارادہ کردہ وازان صورت ریختی مراد داشتہ وآن چون مقلوب شود بصورت شش برآید کہ عبارت از واو ست وازین حرف بارای مسمی کہ باقی لفظ پر ست کلمہ در صورت نماید رابع دلی چو آن مہ کہ ہرست لفظ بعد از مذکور شدہ روی خود نمودہ از مہ را خواستہ پس لفظ چار بدست آمد وازان دال مسمی گرفتہ شد وگفتہ دل از ما بردہ ای حطی از سخن انداختہ وگفتہ دو آخرہ ونون ثانی بیای تحتانی بدل کردہ خامس سیمرغ ازمہ سی واز خود قمر خواستہ وبعد از عمل تبدیل سیمر بدست آوردہ واز نمود بتحصیل نمودہ وگفتہ دل از ما واز ان ب گرفتہ ولب خواستہ ولب بدست آوردہ وگفتہ بردو آخر وازدو باعتبار بای موحدہ باز لب گرفتہ وآخر آن بریدہ با محصول سابق بلبل ترکیب دادہ وازان ہزار خواستہ وغین معجمہ مسمی ارادہ نمودہ سادس شہاب از مہ شہر خواستہ واز خود رای ملفوظی چون شہر رای مکتوبی را کہ روی خود عبارت ازالنست از پردہ نمود شہ ماند دل از ما برگفتہ وبای موحدہ از با انداختہ وگفتہ دو آخر وموحدہ در آخر مادہ محصولہ نہادہ * خردہ دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر بارادۂ عددان آول چنانکہ در اسم حنا وبالا وعثمان وعیسی آ ــــہ

دل از ما بردو آخر کرد نابود	چو آن مہ روی خود از پردہ نمود

اوّل حنا دل از نا گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد آن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو بیرون بعد از
اسقاط د وازده ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست
و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه ره لفظ رو خواسته چه هرگاه مه روی چه
شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی می آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود
از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده و ازان عدد شش اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نموده دل شش را قلب کرده و بصورت
عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از ما بر ده و از ب حرف
ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث
عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن یعنی مکتوبی گرفته
و دل از نا برده گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعد هشت پی برده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست
رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون
ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل از نا برده و باید دل اب ست
از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا گرفته و باشد که از مه سی مراد
باشد و معنی آن عین شود که مترادف اوست پس عین بدست آید و بعبارت
برده نمود عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که می باشد و تحصیل باقی
اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترتیبی باشد که ارباب تنجیم بجهت

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت ۵ دانده یب و بر این قیاس یج و ید و یه و یو و یز و امثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه با تعین تعیه ب نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص قیس و قبیس و عالی وادیس

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ابرد و آخر کرد نابود

اول خاص از سه چهل و پنج گرفته که مقصود یا التمثیل ست و از آن خمس و اربعون خواسته که به سیاق عربی ست چون هر دو روی نمودند حاصل شد و از نا چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل همیم ملفوظی و دل آن ی و از آن عدد ده گرفته و از دل تا یک کی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطه دیگر صد میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که بتحلیل و ترکیب لفظ ده بدست آورده و از دو و ده خواسته و گفته دل ازابر ده وده از ده بانداخته لو د باند ه و از آن عدد سی گرفته ثانی قبیس از روی مابقا قمر قاف سی خواسته و از نا چهل و یک و از یا ـــ ی گرفته ... بل و سی هفتاد با شد و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن لیس باشد ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته نمود و حرف ب تحسین نموده و لفظ لیس بدستور یکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن روی دا شود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل ازابر ده مراد انداخته که دل لا از لفظ ما دور کن و دل ام ست و از آن یا خواسته و یازده گرفته که مقصود بالتمثیل ست و با از نا چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون یازده از چهل و یک دور شود سی ماند و از آن لا خواسته و گفته و آخر و یا ی تحتانی

درآخر نهاده خامس اویس از سه یک خواسته والف اراده کرده وگفته روی خود
از سه پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی وی روی ازان پرده پس فی بر
افتاده وازما چهل و یک خواسته ودل اول ہای ہمی وازان رقم ہندسه شش
خواسته ودل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت
باشد که حرف سین لنشانه سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سر مدی
منہی و عمر و عازم و طرب و ثنا و جلا و بلال و سمن بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سرمدی از سه سی گرفته و روی آن س وازدل حشا خواسته وازان
سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست وازما اب وازآب عدد سه مراد
داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده وازان باعتبار
قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته وگفته که حشا از سه ببرای
تعلق بکسل چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد
و چهل و چهار ماند پس ان دو صد رسی و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سر مد
بدست آورده وگفته دو آخر و یای تحتانی درآخر نهاده ثانی منہی از روی مه میم
خواسته وگفته دل از ما بر یا بمعنی که دل آن از ما بر پس از ما آب اراده نموده وازان
لفظ سه بتمام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که ازان یای تحتانی اراده
شده وازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن
نه است وگفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته وازان
باعتبار عدد حروف شش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست وازهفتاد عین مسمی وگفته

مہ روی خود وقاف قمر بعین بدل کردہ رابع عازم از مہ ع خواستہ بدلیں تیتے
کہ گذشت واز خود را خواستہ وبعمل تبدیل عا گشتہ وگفتہ دل از ولفظ زا بیست
آمدہ وازان زای سمی گرفتہ وگفتہ ما بردو تحصیل لفظ ما ارادہ نمودہ بعبارت
آخر کردنابود الف از آخر آن ساقط کردہ خامس طرب مہ ہم لام ست وہم
شب چون لام روی شب شود لب بدست آید ومراد آن داشتہ کہ لب از
لفظ بہ کہ بہ تحلیل حاصل شدہ دہ نمودہ وازدہ عدد نہ خواستہ کہ مقصود بالتحلیل
وازان طای سمی گرفتہ وبعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کردہ ودل از ما گفتہ
وباعتبار قلب اب با بدست آوردہ وازان اب ارادہ نمودہ سادس ثنا از ما
اب وازان سہ خواستہ کہ مقصود بالتحلیل ست وازسہ ثلث ارادہ نمودہ
وگفتہ دل از ما بردولام ازان ساقط کردہ وآخر اثنای مثلث دو ہست انخفرنا
بدل کردہ سابع جلا از ما سہ خواستہ کہ مقصود بالتحلیل ست بطریق گذشت
وازان جیم بلفوظی ارادہ نمودہ وبعبارت دل از ما بردیا ہی تحتانی ان انداختہ جیم
آخر را بلفظ لا کہ مترادف ناست بدل نمودہ ثامن بلال از مہ ل گرفتہ وگفتہ
روی خود نمودہ وحرف ب بتالیف القنالی مراول آن در آبردہ بل تحصیل نمودہ
ودل از ما ام ست واز وگلہ بتحلیل وترکیب حاصل شدہ دہ خواستہ کہ مقصود
بالتحلیل ست ولفظ آخر منادی واقع شدہ یعنی ای آخر دہ بس میم ام دہ
عدد انداختہ ولام گشتہ تاسع سمن از مہ سی واز خود لام ارادہ نمودہ وبعمل
تبدیل سیام ساختہ دل از ما ام ست وازان یا خواستہ وگفتہ بروانت
را از مادہ محصولہ انداختہ سم باقیماندہ وازدہ بردہ دہ خواستہ کہ مقصود بالتحلیل

واز ان حرف ی و بعل تسمیہ اسم آن و چون آن رقم بیج حرف ست و حرف
و نون مترادف اند از یا نون آن اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته
خردهٔ سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و
ارادهٔ آن عدد ست چنانکه در اسم لب

چو آن مہ روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود
روی چو و آن و مہ کہ بتعداد مذکور	

شده ج ا ر خواهد بود چه از مه راخواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از کہ
تبعیض حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی ہشت و از چار ہشت ضرب ہشت
در چار اراده رفته یعنی سی و دو کہ مقصود بالتمثیل ست و از ان لب خواسته کہ رقم سی و
دوست بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر د و ساقط کرده
خردهٔ چہارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست کہ حصر آن در
عدد معین مشہور باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم امی و سباد و اصطرلاب
و شیعی و سنی و سہیل و عالی و سعید و سعد
و سوسن و ایمن ہ

چو آن مہ روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود
اول امی از چو آن دا بدال مہملہ	

خواسته و از مه شهر و از ان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده کہ
مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سی گرفته و چون سی روی دا شود سیا بہم رسید
و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت
بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده کہ از سیای اول سر مبدل بیاست و از یا
ہم خواسته پس امیا بدست افتاد و گفته دا از ربا برد یای تحتانی را ان ساقط کرده

ودو آخر گفته الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار ل
لیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از نود را
بزای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اصطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان یاک و از یک الف اراده نموده
وا زد و باز سی گرفته و روی آن سس خواهد بود و گفته از پرده نمود و مراد آنداشته
که از لفظ پرب که عبارت از پای فارسی پرست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای حطی یاد شده پس طر حاصل گردیده را از دل یال اراده نموده و گفته دل از پا
بر دیعنی یال از پا تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال دل شد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و بتصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یکیا از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین ملفوظی اراده کرده و دل ازان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل از پا بر گفته و حا از نخن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از چو مه سب بسین
مهمله گرفته بکام و از خود شی بشین معجمه چنانچه ظاهر و جزو اول ببی بدست آمده دل از پا
باخواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و ازان لب و بعبارت دل از پا بر دو
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و ازان عین مکتوبی اراده نموده و آن چو ان روی راست شود عا گردد و گفته دل از پا
بر فدا نما اب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار ست سه عدد رفته سی و یک مانده و از ان لا گرفته و الف که آخر
عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل کرده ثامن سعید از مه سی خواسته که مقصد
بالتفتیش ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته روی خود از پرده نمود و ع
مکتوبی الا از پرده سی جلوه داده و گفته دل ازما برد یعنی لفظ دل ازما حاصل نموده
و لام که آخر عبارت از وست ساقط کرده تاسع سعد از مه سی خواسته و در روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سبع گشت و گفته دل ازما
برد و یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو و او را که آخر عبارت از انست
نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی
تبدیل یافته که مه عبارت از انست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزوی مستقل ساخته
ی خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده دو و یای تحتانی را که در ماده محصوله است ساقط کرده و توان شد
که چو آن مه روی خود عبارت از ان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی است پس سیوسین حاصل آمد و بعبارت دل ازما برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در ماده سابقه است بر حادی عشر امین چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده است بعد تحلیل سیو بدو جزو مستقل واو عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمه ماقبل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله مخلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سین را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نمود پس از لام ام و از سین ین باهم ماند
خرده پنجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حروف هجا
در اسم زهیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و کیا بیت

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول زهیر از [illegible] ای جمله مسمی خواسته و از خود مسمی و بعد از تبدیل اسم وی آن [illegible]
لفظ رهی بدست آورده و صورت آن رهی [illegible] معجمه است و [illegible]
ب از پرده نموده رهی بدست آمده و از ما چاه یک خواسته و از [illegible]
پس اول یکی کاف است و از آن رقم آن اراده [illegible] که ۲۰ [illegible]
باعتبار معنی [illegible] عبارت از [illegible] است پس [illegible] باشد
و از آن رای [illegible] گرفته [illegible] از [illegible] لام [illegible] گرفته [illegible]
نموده ام بدست آورده و گذشته دل از ما برد و از آب [illegible] گرفته [illegible]
و [illegible] آخر نهاده و از آن [illegible] اراده نموده [illegible] دل [illegible]
[illegible] ست [illegible] و نون [illegible] در امان [illegible]
تحتانی [illegible] صدیق عبارت [illegible]
[illegible] دل از ما [illegible] تحتانی [illegible]
همان دل از ما [illegible] آخر نهاده [illegible]
گرفته [illegible] آن [illegible] عبارت [illegible]
خالق از وی [illegible] مسمی گرفته و [illegible] اراده نموده و دل [illegible] باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل انار که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از نشست ساد حس
قران از مه قمر خواسته واز خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان پرده نمود
قرماند و بعبارت دل ازما بر دالف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل انار
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان بتعیین یافت سانح کیا
از مه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سین را که شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتفصیل ست وازان
کاف گرفته لب از لفظ سی کی حاصل گشت دل از ما برده گفته و با از آب برده الف
بدست آورده واز عجائب صور احوال مناسبت اسم کمال و مالک و ناصح و رباب

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از ما چهل و یک گرفته واز چهل یکی واز یک یا [illegible] از سی لام مکتوبی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی [illegible] با از [illegible] بسیار
عربی احد و ار بعون خواهند از احد یک وازان [illegible] یکی اراده
نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث [illegible]
واز چهل یکی وازان الف سی گرفته واز پنج رقم ه اراده نموده الف [illegible]
چون متصل هم باشد [illegible] پنجاه و یک خواهد بود وازان نا گرفته که رقم [illegible]
نزد ارباب تنجیم واز دل ما قاف گرفته چنانکه در صدیق و خلائق گذشت و [illegible]
و دو عدد از صد بریده نود و هشت [illegible] اراده نموده [illegible]
رباب از لفظ پر دو صد و دو خواسته واز دو صد [illegible]

تحتانی اسمی اراده کرده یا حاصل نموده وگفته از پرده نمود وده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ
یاست از ماده مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده دل از ما گفته و بای موحده گرفته
خریطه سوم در اعمال تحصیلی و آن برسه قسم انقسام می یابد و هر قسم بوجوه بسیار
میگردد وجه اول تالیف و صاحب حل مطرزاین را بنام ترکیب نیز خوانده و آن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد وچون غرض اصلی ازین عمل آنست که ماده محصول بصورت
اسمی حصول گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد وجمع اجزا گاه باتصال جزوی با جزو دیگر وگاه به دخول این جزو
دران اول را تالیف اتصالی نامند وثانی را تالیف امتزاجی خوانند وازین
ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد
که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود
چنانکه در اسم شام وامام وکیا واخی وخشام ودامادبیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد وآخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته وروی آن خواسته وبعبارت دل از ما
ام بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن ومه که بمقدار مذکور شده هردو
روی خود نموده ندام بدست آمد وام دیگر بوسیله دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته بیک گرفته وروی آن از ان پرده نمود پس کاف
ماند وبعبارت دل از ما ام گرفته واز آن یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یا بیست خواسته والف مسمی مراد داشته وروی خود یعنی خای مسمی گرفته

مصرع و چون لام مکتوبی روی وا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و عبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آن داشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل آن از ما گفته و بای موحده خواسته
و از آن لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته ثالث با بر از مسما
خواسته و روی آن از بر گفته و تبدیل حرف اول آن به بای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس سر روی خود از بر عبارت از پاست و بدل از ما بای
موحده همی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست پا ده نمود و دل از ما یعنی لفظ با
بای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس پا ب صورت بست
و گفته برد و آخر کردن ابود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع جا لا دل از ما
برد و گفته و تکریر عبارت دل از ما به خواسته یکبار از ما اب گرفته و از آن
باسلوب حرفی ست و از آن جیم ملفوظی اراده نموده و دل از آن بریده جیم
بدست آورده و بار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جا حاصل نموده [illegible] آ که مترادف ناست در آخر نهاده خامس معین از
مصرع و از خود با بنا یه و اعمال تکمیله نمی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از کلمه [illegible] آن من خواسته پردهٔ آن گشته سادس بجهر ام آن
مه گفته شهر را و اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده و از
پرده ستر خواسته و خود از ستر که معنی پرده ستر ست لفظ سر ست
پس معنی حالی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از ما یعنی باد مراد از آن

مسمی ست پس بهر آن شد و گفته برد و آخر و حرف آخر را که نون باشد بر بدین
دو امر کرده پس چهل مانده و سیم بدست آمده

خردهٔ دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزاست در بعضی
و درین عمل بطریق انحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه تعیین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه
در اسم مایلی و لقب و جام ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مایلی بعبارت روی مه
میم مکتوبی خواسته و گفته از پرده بنمود و دوده که عبارت از یای تحتانی ست آن
لفظ بال که مترادف پر ست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده و گفته دل از ما برد
و بای موحده از محصول سابق بریده و دو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از اسم لام لفظی گرفته و بوسیلهٔ خود ثم تحصیل نموده روی آن از
میان آن هم جلوه گر ساخته الف ... بدست آورده و گفته دل از ما برد حرف میم
الف که مجموعهٔ آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که مدلول لفظ
دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته و روی مه از آن
جلوه گر نموده حجاب بهم رسانده و گفته دل از ما برد و ننگر به این عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل لحن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب لب است از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم ام

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده لفظ امر دو بدست آورده و بعبارت بر دو

بای فارسی ساقط نموده و حرف با که آخر عبارت از آن است نابود کرده گاهی
دخول آن در حاشیه و وسط باشد و در نصوص تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این
وجه مشروط بر وجود بودن ظرف خواهد بود پس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

سحر چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از سحر خواسته و بوسیلهٔ خود لفظ را بدست آورده و عین ابجای
حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیلهٔ دل که مقصود
بالتمثیل است لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بعدد مذکور ساخته
و ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق است نابود کرده ثانی بابری
گفته دل از ما برد و آب که مرادف ماست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای
تحتانی که اول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله
سحر گرفته روی خود نمود یعنی حرف ب رای مهملهٔ مذکوره را روی خود نموده
پس حرف رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما آب و از آن
باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب
مراد داشته و چون از شکافتن و دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را
دو گردانند چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ
توسل می نمایند چنانکه در اسم ارباب

٥

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود
از چو آن دال ابدال مهمله خواسته

و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید و گفته
نمود دل و مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و و لفظ بر را بسبب کلهٔ ما

دو نیمہ کردہ و مارا کہ عبارت از آب باشد درمیان لفظ بر در آوردہ با بر بدست آوردہ و آخر آن نابود کردہ چون بردہ چیزہا را در پوشد جائز ست کہ چیزی را پردۂ چیزی گویند و یک کلمہ را درین دیگر بطوری آرند کہ یک حرف در اول و دوم در آخر آن کلمہ واقع شود گویا این کلمہ کلمۂ مذکور را پوشیدہ و در ہمیں مقام باید کہ ظرف دو حرفی باشد چنانکہ در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن سر و می خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را سروی خود گفتہ و بہ تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست آوردہ و گفتہ از پردہ و آن را در عین کہ مترادف حرف از باشد در آوردہ علون ساختہ دل از ما گفتہ و نون خواستہ تمام مرا گرا و بواسطہ بر نون را زیادہ محصولۂ سابق بریدہ و یای تحتانی کہ دو عبارت از نیست در آخر انداختہ ثانی ملک از سر لام مکتوبی خواستہ و از خود بازمہ از ان یک و بعمل تبدیل لک ساختہ و گفتہ از پردہ و من را کہ مترادف حرف از ست پردۂ آن نمودہ ملکن کردہ و گفتہ دل از ما بر دو نون انداختہ ثالث اسرار از چو آن تصحیف دا از سر شہر خواستہ و بعمل تبدیل شہر اساختہ و گفتہ از پردہ نمود و حاصل اول را در لفظ از داخل کردہ اشہر از بدست آوردہ گفتہ دل از ما برد و ما حصل مرکب ودل ہر دو ہا و کی ست چون از زیادۂ مذکورہ ہا و نقاط بردہ شود شاہد مقصود جلوہ نماید رابع امیر مہ را روی سی کردہ ھی ساختہ گفتہ از پردہ نمود و مہی در لفظ از داخل نمودہ امہیز ساختہ دل از ما برد گفتہ و ہا و نقطہ را بموجب عملے کہ در اسرار گذشت ساقط کردہ چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند درینصورت ممکن است
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه در آید چنانکه در اسم رساله

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده و از شبا از آماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر
نگر خواسته یکبار مقلوب آب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده بار دیگر
از ما چهل و یک اراده نموده و از چهل میم و دل آن یای تحتانی است و از ین
باعتبار عدد آن که ده است ده خواسته و از ان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یک کی است و از ان نقطه را در داشته چون لب
که عبارت از حرف اول است یعنی الف و نقطه با از ماده محصوله ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از ان بعملی از
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه را کی ملفوظی خواسته چون حرف آ و ر ی آن شود از آن صورت بندد
گفته بپرده بنمود و دل از ما بس در اول ماده محصوله حرف را مع [illegible] ملفوظی در آمد
[illegible] ما چهل و یک است و از چهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و از ان رقم
[illegible] است [illegible] و دل یک کی که عبارت است از نقطه و [illegible]
بسته با نقطه بگیرد [illegible] باشد و مقلوب با یعنی ام در آخر آن [illegible]

پس از نام بوستان از زر الملفوظی و از زر الملتوبی و از نام یای تحتانی اراده رفت

جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیرست یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملک داد

چون آن سرو سهی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

چون سرو سهی خود نابد میم ملکتوبی خواهد نمود و از ما حمل و یک و از یک احد خواسته چون ما حمل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد دور شد حل اوماند و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست و رقم آن گرفته که لح است و از و هم آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه حمل و احدست و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل تنها و چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بیان تفصیل چه بیند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عدا فزون اند از آن جمله لفظ بیرون و بیرون و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون حرفی از آن پرده شود و مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را از آن پرده گویند و اسقاط آن خواهند بهر حال چندی از شارحان الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گذارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته اند و بعد اعتبار اسقاط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص ست خواہند اول را اسقاط عینی خوانند از بہر آنکہ منقوص بعینہ از پایۂ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویا ندہ اند از برای آنکہ تصرف در مثل منقوص صورت می بندد نسب چنان مینماید کہ این ہر دو عمل را در دو خردہ تفصیل واداید

خردۂ اول در اسقاط عینی چنانکہ در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد

ع چو آن مہ روی خم دار زپردہ بنمود		ول از ما برد و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی مہ میم خواستہ از ما ب و ازان باسلوب حرفی سہ گرفتہ جیم ملفوظی مراد داشتہ و ہرگاہ دل ازان ساقط کنند جم باقی ماند و بقرینۂ عطف و اضمار ہمان دل از ما دیگر ارادہ کردہ و باعتبار دل چہل و یک کہ وکی باشد پنجاہ گرفتہ و نون ملفوظی مراد داشتہ بجای میم نہادہ ثانی عنب از مہ عین ملفوظی خواستہ و روی آن گرفتہ و میشاید کہ عین مکتوبی خواستہ روا از پردہ نمودن بمعنی ظاہر شدن گیرند و گفتہ دل از ما بردہ از نحن ساقط کردہ و باقی موحدہ بجای نون ثانی نہادہ ثالث سیم از مہ سی گرفتہ وآن را روی قمر ساختہ سیم بدست آوردہ و بعبارت دل از ما حا و از آخر کرد دال گرفتہ حد ترکیب دادہ حد محصول سابق کہ رای مہملہ سمی باشد ساقط کردہ رابع آباد از مہ سی و ازان باعتبار یک الف خواستہ و گفتہ نمود و حرف ب بدست آوردہ دل از ما بر گفتہ و بعد از اسقاط دل اب یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نمودہ و داو کہ آخر عبارت از دست از لفظ دو و نابود کردہ

خردۂ دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص و مبالا اندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال ثلاثه که در تحصیل ماده بدان توسل می‌جسته اند صورت توانند بست و اعمال مذکوره در مقاصد غیر از جملهٔ انواع تعداد توانند بود و کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله آنچه از نظر مؤلف گذشت این بیت بیرون نموده بطبق عرض گذاشته می‌آید اول امثلهٔ تخصیص چنانکه در اسم شادی ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود را خواسته و بعد از آن تحلیل شبا بدست آورده و گفته از پرده بنمود و حرف ب را که تخصیص کرده که مقصود بالتمثیل ست از آن پرده نموده و گفته دل از ما برد از ما چون دل خواسته و چون دل چون معنی ما برده شود چیل ماند و از آن چه هندسی خواسته شد که هم باشد و دل یک یعنی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت و چار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که عبارت از آن است آخر کرد افتاد آمد دوم امثلهٔ تتمیه چنانکه در اسم شبنا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

آخر دل ... از مه رخ خواسته

و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده سبب بدست آورده و بعبارت دل از ما یای تحتانی آمی گرفته و بعمل تتمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواسته و بلفظ برد از محصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود کرده ثانی نیا از مه رخ خواسته و آن را روی کلمه آن نموده سبب تحصیل شود و بلفظ خود باز آن مه رو گرفته که لفظ سین ست و از آن مسمی گرفته از محصول سابق از آن پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس بن باقی ماند و گفته بنمود

دل و لفظ یخ را مقلوب کرده نی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای
موحده را از آب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم یاب سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب تابه که نام باشد محروی خود را که رای مهملهٔ صوری تواند بود و ازان تیره
نمود و نام باقی ماند و بلفظ دو آخر تبدیل میم به صاد اراده نموده بواسطهٔ
تا او وقت چنانکه در اسم حجارتی سه

چو آن مه صورتی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تبدیل نمود
و گفته دل از حرف اندرون حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده
یا از آب [illegible] گفته ابرو چون ما آب ست [illegible] از ما ده [illegible]
و دیگر که عبارت از پای تحتانی ست در آخر نماده بواسطهٔ اشتراک ال
چنانکه در اسم ساده سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سیب بسین
مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود نا بنای محمله اراده نموده
و بعد از عمل تبدیل سبا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده
و گفته دل از ما برد و دیگر این عبارت خواسته یکبار از دل تبرادف
بال و ازان باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده
آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بما تعلق مگیر و از ما بگسل پس ساقط
گشت ساده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار آب با بدست آمده
و آنرا بمحصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه چنانکه در اسم نبی سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه روی ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته زین بدست آورده و بجای خود بازه عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زین ظاهر و ست لفظ زی است آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از بنمود حرف ب تحصیل کرده و به عبارت دل از یای تحتانی بدست آورده بواسطهٔ تصحیف چنانکه در اسم ولال ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مهر وی خود چیزی که روی آن مه باشد و آن را آن هلال ملفوظی است و از ان مکتوبی خواسته و تصحیف زای معجمه مسمی اراده نموده و دل از ته لب تصحیف گرفته زای معجمه مسمی از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما که عبارت از اب ست گفته برده و از ان بای موحده انداخته و از الف باقی باعتبار یک سی و از ان لام مکتوبی تحصیل نموده و بواسطهٔ تشبیه و استعاره چنانکه در اسم حشم ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و آخر خواسته و از ان لام اراده کرده و چون الام مهر و شود الف آن بعین مهمله تبدیل یافته علم صورت بند و از ان حرف الف خواسته و مراد آن داشته که الف از ان پرده نموده دل و از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بفتند که مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ از ما که ترکیب تصیفی ست بدست آورده عدد دو ساقط نموده و چون از چهل و نه که عدد از ما ست دو بفتد چهل و هفت ماند و مرکه رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

وبواسطۂ حساب چنانکہ در اسم بالا و مراد ۵		
چو آن سروی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل بالا از مہ ل و بلفظ خود شب خواستہ و بعمل تبدیل لام را بجای شین در آوردہ لب بدست آوردہ و مراد آن داشتہ کہ لب از ان پردہ نمود دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداختہ کہ مقصود بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از ان بای موحدہ ارادہ رفتہ و گفتہ از ما برد و بای موحدہ از آب ساقط کرد کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفتہ و لا کہ مترادف ناست در آخر نہادہ ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مہ رو شود و بجای دال آید قمر احاصل گردد دل از ما گفتہ و صد گرفتہ چہ آن چہل و یک ست و از چہل میم خواستہ و دل آن تحتانی و از ان رقم دہ یعنی ۱۰ و دل یک کی کہ عبارت از نقطہ است پس رقم دہ و نقطۂ دیگر صد باشد و از ان قاف بدست آوردہ و بواسطۂ لفظ بر از مادۂ محصولہ بریدہ و دو و آخر نابود کردہ کہ عبارت از اسقاط واو ست و تواند بود کہ از لفظ دو عدد دہ خواستہ و از ان نقطہ دو ارادہ نمودہ از منقوص منہ بنیداز ند چنانکہ در اسم باجر بیت

چو آن سروی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ رای مہملہ مسمی گرفتہ و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کردہ و لفظ رو تحصیل نمودہ و مراد آن داشتہ کہ رو از لفظ پردہ نمود یعنی حرف ب از روی پردہ نمودہ پردہ بجای موحدہ تار گرفتہ و گفتہ دل از ما و در آمدن لفظ آب کہ مترادف ماست در پردہ خواستہ و بقرینۂ اسمی در لفظ بر در آوردہ

با بردہ بدست آمد واز دو عدد دہ ارادہ کردہ وازان لفظ دہ گرفتہ از محصول سابق بریدہ تو تواند بود کہ بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکہ

در اسم شیپور بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

از چو مہ شی بشین معجمہ خواستہ و گفتہ روی خود از لفظ پرہ نمودہ دہ و بعد از تحلیل دہ راکہ باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پرہ روی کلمہ خود نمود پس پو در حاصل آمدہ و گفتہ آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد کہ دال باشد از محصول سابق نابود کردہ و باشد کہ بعمل قلب مندرج گردد چنانکہ در اسم لالا سہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواستہ والا ارادہ نمودہ و از مہ را مراد داشتہ و روی آن ازان پردہ ساختہ و الف گرفتہ الما بدست آوردہ و گفتہ دل ازما بردہ وام کہ مقلوب ما ست از محصول سابق بردہ کہ مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند و گفتہ آخر کرد نا و لا کہ مترادف نا ست در آخر نہادہ و جامع اعتاط عینی و مثلے ست ہمین معما باسم متوکل سہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو ہرگاہ مصروف شود لفظ مہ بجای جیم فارسی در آید و لفظ مہو نقاب بکشاید و گفتہ از پردہ نمود دل و ہای ہوز راکہ دل مہوست ازان پردہ نمودہ و این مثال اسقاط عینی ست و از ما احد و از یمین خواستہ و از احد یک چون دہ کہ از لفظ دو حاصل گشتہ از یک بریدہ کاف باقی ماندہ و چون از جہل بریدہ تنہا باقی ماند

که عبارت از لام ست و این مثال اسقاط مثلی ست

جوهر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست
از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله و این تغیر اگر در مجموع حروف علی
الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل و الا قلب بعض نامند و اگر در دو
کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغییر
ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغییر
ترتیب نماید چون قلب و دول و عکس و مثال آن آن را قلب وضعی
خوانند و اگر از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جعلی دانند و این تقسیم
منظر بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغییر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار
رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط
مثلی آورند آن را قلب استحسابی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف
اول آنکه آن جز بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی
نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر بیکی از اعمال تحصیلی بدست فتاده
بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بقلب مثلی مناسب دیده چون این معنے
بگوش طالبان ابجد رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد
و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنانکه
در اسم سام و سلام و اهم و سهراب و ملا و لوط و فهم و زید
و بارهی و مراره و لوا و بدر ...

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود
اول سام از چو مه سهر بسین مهمله	

خواسته و بعمل انتقاد مطلع سین مسمی از آن گرفته و دل از ما گفته و بقلب کل
وضعی وجوبی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی وجوبی با خواسته و بعمل تسمیه
مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته بردو و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل تسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اہم از چو آن
وا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد و گفته دل از ما
و بقلب وضعی وجوبی میم و الف را که در مهاست مقلوب نمود رابع سهراب از مه
شهر خواسته و از خود رای اسمی روی آن رای مسمی و شهر که رای مسمای آن از آن
برده بود و شه خواهد بود چه حرف رای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
و مصحف آن سه باشد و از ما بر بقلب کل وضعی با آم گرفته و گفته و و آخر و حرف
بای موحده را بقلب بعض جعلی مثلی از میان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود هر دو لام ملفوظی اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لا ما م بدست آورده و گفته دل از ما برد اول بقلب کل
ام بدست آورده و باز باسقاط مثلی الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند و گفته آخر کردنا و لا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی از
اول برداشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لام و بهم رسد و گفته دل از ما برد لفظ ام از بقلب
استحسانی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از ماده محصوله انداخته لو و حاصل کرده
و دو که عبارت از ده ست و از ده نه و از آن طای مهمله مسمی خواسته دل را

بآن بدل کردہ شانج حم لام ملفوظی ار وی شہر کردہ کہ خود عبارت ازان ست
پس لا مہر بدست آمدہ و مسن کہ مترادف از ہست پردہ آن کردہ یعنی میم رابجای
لام مکتوبی و نون رابجای رای مہملہ مکتوبی نہادہ ما مہن بدست آوردہ و گفتہ
دل ازما بردہ ام کہ لقلب استحسابی ازما دست دادہ باسقاط مشلے از ما مہن
اندختہ شد مہن ماندہ دو کہ دہ باشد آخر نا بود کردہ پس از نون چہل ماند و میم بدست
آمد ثامن زید از و ما بعد او مذکور شدہ و لقلب کل وضعی زا وام بدست
آمدہ واز زا حرف ز مکتوبی واز ام یای تحتانی مکتوبی خواستہ و بر دو آخر
گفتہ و دال گرفتہ تاسع باری ما و بر بعد اد مذکور شدہ و لقلب کل وضعی
از با کہ عبارت از آب ست با و از بر رب گرفتہ و گفتہ و آخر و موحدہ رابتحتانی
بدل کردہ عاشر صرارہ از مہ قمر خواستہ و گفتہ روی خود از پردہ و قاف اندختہ
و گفتہ دل از ما بردو واز دو دہ خواستہ و لقلب کل وضعی از لفظ ما و بر ودہ
ام ورب و ہر گرفتہ چون آخر ہر سہ نا بود شود ارہ بدست آید حادی عشر
لوا چون مہ کہ عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لا مود بعرصہ
شتابد دل از ما بر د گفتہ و ام کہ لقلب استحسابی بدست آمدہ باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کردہ لو دباقی ماندہ واز کردن تا تحلیل و ترکیب کردن و آ بدست آمدہ
یعنی حرف آخر یاد محصول سابق بالف بدل کردنست پس بعمل تبدیل الف مکتوبی را بجای
دال نہادہ ثانی عشر بدر از لفظ ما و برو کہ بعد اد مذکور شد و دل خواستہ و لقلب کل وضعی
از اب با و از برد درب بدست آوردہ از با سمی ب اد کرد و گفتہ آخر کردن نابود و موحدہ از آخر ساقط شد

خاتمہ

سجده ریزیهای قلم و سپاس وراهی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه
شکیبی بر ترددِ شوق گماشت و در نقص اندیشه را از جنون جولانیهای بیهوده
بازداشت یاوه درائیهای صهبائی مهرِ سکوتِ عجز بر دهن نهاد و زمام
دیوانهٔ ضعیفش در کفِ احتیاط افتاد ○

خامه‌ام آخر عنانِ خود بدستم داد و بس	گفتم این دیوانگی تا چند شوقی آستاد و بس
شمع وارم زندگی عینِ فنا باشد ولی	من بخود از گرمی بازارِ خویشم شاد و بس
تا کسم ناکس نهیم با بِ توجه از گلی	زین چمن دامان من دستِ خار افتاد و بس
نغمهٔ رنگین که در سازِ صریرِ خامه بود	دیدمش بود از لفظم یک ناله بنیاد و بس
معنی اندیشه‌ام رم کرد و بازش وندا	صید میداند رمیدن از کفِ صیاد و بس

هرچند بافاضهٔ مبدءِ فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از
لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواسته که بیش ازین نفائس را بدیگر
بر ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اهل استعداد کشد
اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشناست ازان کلکِ
همین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم جاپاب رقم صهبائی را بدر از نفیسها نخواهند آورد ○

خزینهاست لبالب و تو سینهٔ و دلِ من	ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون
چه جستجو که ندارد نگاه دیدهٔ شوق	ولی ز منع نقاب آن همه مژه شد خون
بسا گهر که بجلوه نگه صدف وا ماند	که رست از ستم شب و سیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجلهٔ شاخ	که از تعدی بادِ خزان نشد دل خون
نبردی یوسف اگر جنس خویش در بازار	زبند غم نشدی سالها دلش محزون

شگفت نیست کہ ماندست ز ربخلوت کان
زضرب سکہ وا ز صدمۂ گداز مصون

نبود دخل حسد درمیان کہ حرف لبش
کشید گردن حلاج راز دار بجون

سلامت ست بوحدت ہمین سبب دارد
کہ من گوشۂ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیر بہاری تامل قطعہ ایست سیراب و نظمی ست شاداب کہ از مبدی فیاض لفکر نارسا افاضہ شد چشمے بمطالعہ اش آب دادنی ست و مژہ بتماشایش کشادنی تا دریابند کہ حصول مادۂ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجۂ مواہب غیبی ست و ثمرۂ عطیات لاریبی

قطعہ

کلک معنی نگار صہبائی
چون ازین شغل پر خطر وارست

فکر تاریخ زد بدل ناخن
کہ فتد نقد مصرعی در دست

کہ ہم از معنی و ہم از عدد ش
تا بمقصود میتوان پیوست

ہاتفی ناگہان ز عالم غیب
گفت این سن ہزار و دو صد و شصت

۱۲۶۰



رسالۂ جواہر منظوم

نظم رباعیات معمّا از صہبائی ہیچمدان
مشتمل بر نود و نہ نامِ خالقِ انس و جان

از درّ عدن بہ بست نظمِ گہرم نظمم از نامِ حق معمّا دارد	[illegible]	وز لولوِ تر خوش ست سلکِ دُررم تسبیح شمار ذکرِ اشعارِ ترم

بسم

ہر کس کہ در سوال پیشِ تو کشود در جودِ تو گر بُرد کسی نامِ ابا		لطفِ تو مرادِ بر سوالش افزود زان حرفِ ابا ز غیرِ تو نمود

ایضاً

[illegible] به پاست و از با با تا ہو حساب مسمی مراد است ۱۲

از نام تو کام جان برد آسایش کس سعی در افزونی نامت چه کند	وز ذکر تو می برد زبان آرایش کان هست ز خود بخویشتن افزایش

الله

یارب خلق تو حال ابتر دارد می آید عالمی بهر سو لب خشک	از لطف تو چشم فیض یکسر دارد گرد در گه چشمهٔ لطفم بر دارد

الرحمن

زاهد سود دست ز بند بهیچ چه شود هر دم داغی فزوده ام بر دل گر	گوئی که ز وصف یار خویش قد چه شود آخر به همچون چمن شود بد چه شود

الرحیم

هر دم دل غم کشیده ام از غلبش پیچید شب این دل بلا دیدهٔ من	از جور و جفای هجر میگردد ریش همچون سر زلفی که بپیچد بر خویش

الله

در شوق تو عالمی ز خود وارسته	صبر از دل و رنگها ز رخ بگسسته

[illegible]

میکرد خیال کام دلها در وی — بی مهر لب لعل بهم پیوسته

رحمن

ای ناز ترا غارت دلها شده خو — در بیرون دل نموده هر دم تا شو
باری شده آن دو چشم و آن زلف بهم — بر من کردند صد فسون چون جادو

رحیم

ای بر دل جهان ز جور تو غم را — وی برهمی از تو خاطر خرم را
آن کو نبود به بنده دلش آزرده است — یکسر آشفته میکنی عالم را

ملک

عمری بنهاد آن صنم کافر کیش — ز الماس و خنجر هزار نهر دل ریش
آخر ز دهان او لب دشوار — نیم لبش آمده بکام دل خویش

قدوس

زلفش به پشت و دیده پیچان و پریش — با دل گفتم چیست گفتا زین پیش
از لب عجم ای حور بر خود پیچید — آویخته زلف دوست با ثانی خویش

[illegible]

سلام

خوبان که شکیب از دل ناکام برند ۔ از چشم تو طرز غمزه با دام برند
جائی که رخ تو هست از مه چه سخن ۔ بنما رخ مهوش که ازو مه نام برند

مومن

در فکر خط و زلف خود ار پردازی ۔ گوئی کردند مور و مار انبازی
پندارندش که یار و آب روانست ۔ گر دیده نهم بعکس تو بنوازی

مهین

هرکس تاب سهیل اشاینده ۔ برخیزگی نگاه او زن خنده
گو چهرهٔ یار بین و زو دیده بپوش ۔ برجائی سهیل بین مه تابنده

عزیز

خورشید بخوبیش ستود این بدگمان ۔ کاین چرخ نیاورده نظیرش بجهان
چون قصهٔ آفتاب رویش گفتم ۔ خور یافت ز رخ چه خویش نام و نشان

ایضاً

بیگانه ز من نگار جادو فن من	از حیله خصم دوست شد دشمن من
چون دیده غیر اشک بدامن بگریخت	دامن بگریزد از پی کشتن من

جبار

افسوس زمانه که فارغ ز اغیار	روز و شب با گذشت در وصل نگار
اکنون شب هجر ما در است ای کاش	زلف جانان بکف رسد دیگر بار

ایضا

گفتم فارغ شوم ز رنج ایام	تا کی گردم بعشق خوبان ناکام
یک خال نمود از میان زلفش	آخر شد آرزوی دانه و دام

مستکبر

هر چند ز عود و چنگ باشد نغمه	گر شوق نزد ز زخمه بود به نغمه
نقش یک تن ز دل ار زند از ناله	باری باشد برابر صد نغمه

خالق

دل در برخ هوس گشاید چکنم	از شش جهت آن رخ ننماید چکنم

بگشاده ز بهر او در معنی لیک	دل خویش بجای صورت آید حکیم

ایضاً

برداشت چو زلف خ ز روی خشان	گردید ز ابر گوئیا ماه عیان
ز انسان که کلف نمایان گردد	بر چهره ماه من به بین خال نهان

۱۳ باری

ای از تو چمن خرمی گیرد کام	وی از تو بهار سر خرد از ایام
هر مرغ که در چمن زند ناله شوق	می سازد از تو هر کی از بر نام

۱۴ مصوّر

حال من و شوق قدم آنشه بین	هر دم از شوق چشم من در ره بین
جائی که عزیز باشدش بنشانم	اما ز غرور پای او بر مه بین

۱۵ غفّار

گو قصهٔ غیر پیش دلبر برود	ور ذکر رقیب زشت گو هر برود
نام دل ما کی به پیشش به برید	نام دل غیر خود در آخر برود

	قهار	
گر چشمه پیاله گلستان میگردد وان تیر زند بکام آن مه بکمر		بر چهره او عرق عیان میگردد از باریکی کمر نهان میگردد
	ایضاً	
از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان شد با همه نال لعل یارم چو کمر		مشاطه زد و شد و خال از بهر نشان لیکن نمی نمود اندیشه از آن
	وهاب	
هر چند کسی گرد تکاپو گردد از آن رقیب می شود در پیش		مشکل که آن شوخ دیده یکرو گردد از آن دل ارد و چار با او گردد
	ایضاً	
ای آنکه طپان ز شوق تو بسملها در جلوه گهت که فرششان دیدهاست		سوی تو کشیده عالمی محملها آشفته صورت تو باشد دلها
	ایضاً	

عمریست ز فرط شوقم از خود رسته	از هر دو جهان بیاد او دل بسته
نام لب او که خواهمش بی پایان	ور در لب خود بخود بود پیوسته

۱۸ رزاق

ای گل بچمن طپان چو سنبل ز رخت	خجلت زده گشته ماه کامل ز رخت
شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ	خورشید بکوه گشت بیدل ز رخت

۱۹ فتاح

تا جی که بفرق تست ای شوخ نگار	زیبای سر تو نیست از سر بردار
از تاج انچه برسر آید ز خویش کن	وز گوشهٔ او زلف برنگی بگذار

۲۰ علیم

بر روی خوشش چو گشت ابروش عیان	خورشید بخویش ماه را داد قران
آن مهر چو از کینه بالطف آمد باز	انداخت ز دامن انچه بودش بمیان

۲۱ قابض

هم لاله زد اندر رشک دل خون از وی	هم بید موله است مجنون از وی

	۲۲	
نام رخ مه بدل چه آید پیشش		یک مرتبه هست آتر افزون از وی

باسط

ای از تو نقاب از رخ خود بکشاده	از دلشدگان بهره جان او دادن
ای بحر دل از آب ولا ساهمه را	هر گوشه بده آنچه بباید دادن

۲۳

خافض

حسنش که برنگ ماه انور بینی	چون خور بینی اگر نکوتر بینی
آخر ز آن شوخ بین تمام اندازش	زانگونه که هر دمش فزون تر بینی

۲۴

رافع

چون رفت ز خلوتم سحرگه آن یار	بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم از شوق تا بدل گرده دازو	گردید جدا اثر در آفتاب آخر کار

ایضا

گیرم که ترا هست سخن بی پایان	بی صرفه مکن خرج کلام آیان
در دل اول تمام گو در آخر	پایانش کن بدانچه بینی شایان

کرده باشد مراد ز فی را فی شود وجه آنچه می بینی چشم ست و مراد ازان رخ ست چون پایانش شود بدل ازیا گرده رافع شود

	ایضاً	
افتد بخیال او بجز جا و دیده		تا نیست به انتظار او وا دیده
شد بی رخ او چو ابر باران مژگان		دور از پیش آنگه گشته دریا دیده

	معمّا	
آن نکته که در چشم اندیشه نهان		کردیم بسعی فکر بر جمله عیان
هیچند چه خوان شکستیم اینجا		تا غنچهٔ سخن نمود صورت میان

	دل	
سوزیم بسکه داغ صد رنج و محن		آمد شب و روز جای دل در گلخن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل		از می قدری و قطرهٔ بر دل زن

	ایضاً	
گل در چمن تن نگارم خجل است		نرگس از چشم یار من منفعل است
مانند بت بنیاد که افتد و آنجه		نقشی از آن بت بجز دل است

	ایضاً	

تا کی کس جام درد و غم آشامد چون مدت عمر ز نهایت بگذشت	ترسیم این رنج دل بمرگ انجامد از ناوک درد سینه قندیل آید

سمیع ۲۷

ای آنکه ز لعل تست عالم سرشار از بادهٔ خود آنچه هست نسبت براو	ساقی چه شدی تنگدلی ابگذار هم دردی آن بمن بامن بسیار

بصیر ۲۸

چون فاخته که در گلویش طوق است هر جا خواهی ز آن رخ مهوش بین	زان غیرت سرو در دوش صندوق است بر روش تمام جای چشم شوق است

حلیم ۲۹

ای حیله ز جور رشد سر و سامانت مقبول تو شیشه گشت ای مه نبود	تا حرف نبوده یاد از احسانت همچون دل من که کرده ام قربانت

عدل ۳۰

هردم ز وصال در دل افتد هوسی	هر لحظه خیال بندم از شوق کسی

دل میگوید که این چه و مار افعی ست
هر گه چشمم فتد بزلفین کسی

ایضاً

چاک از مژه اش بسینه باشد صد جا
دل در زلفش بود گرفتار بلا
همچون تیر است سینه را مژه اش
چون طوق بود برای دل زلف دوتا

لطیف ۳۱

آید چو حقارت بدیده گوهر لی او
ریزد چو تکلم بچشم اختر سخنی او
شد سبزه چو دود دلی از خطش در چشمم
شبنم گردید در دل آنگه لی او

خبیر ۳۲

دستش ید بیضا نبود همدوشش
رشک لب عیسی ست لب خاموشش
یعقوب زغم گشته خود جست خبر
چون شد خبر چاه ذقن در پیشش

حلیم ۳۳

از خوف رقیب کو همی خواید ز اثر
پنهان شده ز عاشقان جان باز
هشدار که با پی خصم از جا نشی رود
کردی می از لطف باکرده ساز

عظیم ۳۴

هر لحظه خمار دل بلا در سازد
طبعم ز پی شراب مضطر سازد
در دور مغان گهی کنم طی سه دور
گر قطره می لب طلب تر سازد

غفور ۳۵

یارب گنهم ز بسکه از حد افزود
گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود
آری ناجی شد آن کسی کش از شرم
با عفو تو آب از دیده چه شتاب نشود

شکور ۳۶

زانگه که براه عشق رفتم از سر
در سینه دلم نبود چندین مضطر
دل کو از سوز هجر نالد هر دم
اول حالش دگر بد آخر دیگر

علی ۳۷

شوخی که براه غیر از من بگذشت
گشتم آشفته ز بیش و درد و دهشت
بعد از عمری بچشمم آمد آن ماه
پس همره دیگران ز چشمم بگذشت

کبیر ۳۸

هرکس گردید لهو بازی کامش	غیر از حسرت نمی‌رسد ایامش
بیکار مشو که در جهان دل از کار	بر خود افزاید و برآید نامش

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل	گویی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقهٔ دام بهر صید دل ماست	از بسکه نشست نقش خطش در دل

مقیت

ای آنکه براه جستجو بی تابی	یک رحمت اوست هر کجا بشتابی
یکقطره از و بگو هر جان بینی	در صورت بحر دل همان دریابی

ایضاً

دی قصهٔ خویش در میان آوردیم	چون گوش نکردیش دگر بشمردیم
نام دل خود رقیب بیخود خواهی	بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم

حسیب

ما قصهٔ حسن سر اشنیدیم همه	بر حرف همین بر آن رسیدیم همه

نام رخ حور و مه باهم گفتند		هر یک پایان علم اشت دیدیم همه

جلیل

خوبان که ز ما بهر ادا دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسان بهاتم زین دام		هر دم ز لفین شان مراد دل گیرند

ایضاً

ای برده دل از سرو لقد دلجو		وی ریخته خون گل ز آن روی نکو
خویش باش فارغ زعلم		در زلف تو خود نجود رود دل زین سو

کریم

لوید		نور علیشم ز هجر شد تیره چو شام
وز جذبه شوق آخر اندر دم نزع		حاب

رشیب

یکبار بخصم ز اثر غا گو مخروش		بر وصل و روزدا که نخورم غم و نوش
دوریم اگر بظاهر از وی غم نیست		از قرب دل آمد ست آئینه وش

	ایضاً	
ای حیف که از تغافل بیرحم تو		بیزار شده‌ام ز خاطر خرّم تو
در من چه اثر کند نشاط دو جهان		چون گشته در بر دل اکنون غم تو
	۴۵ مجیب	
آن لعل اگرچه جان فزاید بجوست		اما ز نفس سیه دل و افعی خوست
گر زلف دهد دهن نهادن مپسند		گیرم ز لب آنکه آن ز لعل بر اوست
	۴۶ واسع	
آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان		دیدیم از و جفا و رحم از دل ما
هست آنچه ز جور و ستم و ظلم از و		دارد دل ما دو مهر آخر ز کسان
	۴۷ حلیم	
عالم گردد ز نعره مدهوشان		آشفته چو دستار سر مدهوشان
صد دل از خود شده بنوا مستان		یکدل شده در رنگ خم می جوشان
	۴۸ ودود	

بودند دو دل هدف تیرهای خوبان ‌ ‌ ‌ وز دلبر خود همیشه خرّم بجهان
تا بر دو دل ما تو نیز آری رحمت ‌ ‌ ‌ آریم ازان دو دل یکی بزبان

تجنیس ۴۹

آن شوخ که رشتهٔ محبت بگسیخت ‌ ‌ ‌ پیمان بشکست و خون صد عاشق ریخت
دیدی که بر وعده‌ها چه سان بود اما ‌ ‌ ‌ رفت و دل ما میان زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این درد سر گذاری چه شود ‌ ‌ ‌ دست از من و کار من بداری چه شود
آنکس که از دست جام در بزم جهان ‌ ‌ ‌ شد آن دست و لبش بدست آری چه شود

ایضاً

هرچند همه بزم عالم دیدیم ‌ ‌ ‌ در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر ننمود ‌ ‌ ‌ هر دم لب او و زلف او هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس را دهد از می جرعه ‌ ‌ ‌ گیرد ز میش جهان بهائی جرعه

آشفته‌ٔ غم شده دل از جمله شهر	هر طائفه یکیک کشد از وی بهر

باعث

عیسی بنمود چون عیان معجزه را	لعلش درخواست امتحان معجزه را
تا تم آن لب از وی بعیسی رفته	آخر هیچ چون لبش یافت آن معجزه را

شهید

ای باد صبا بسوی آن ترک خطا	یکره گذر و ببر پیامی از ما
یکبار نیامدی و بر خاک رهت	گو عمر آخر تمام شد دلشده را

حق

عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت	او خواست که جنس دل از و گیرد مفت
چون دیده خصم آن تمام عیاری	در بازمیان نمود و آخر بنهفت

وکیل

گر کار جهان الم فزاید چه عجب	وز ناله ز غم ز لب بر آید چه عجب
چون لاله درین چمن بتاتم زدگی	گر دل داغی ز خود نماید چه عجب

قوی

یارب هر کس ز شوق آتش افروز | گردیده براه تو سعادت اندوز
چون آن دیده عاشق شده هر جانب او | هر سو افشانده یکدو شک از سر سوز

متین

هر کس که کند بوسه لعلت حاصل | گردد آن خمش همچو فلاطون منزل
هر کس نگهی در آن لب میگون دیده | چشمش خود را شمرد مست بیدل

ولی

نیمی ز لبش مراد دل خواست رسید | دل طالب هر دو لب شد آن نیز رسید
چون دید کزین طلب کفت آنهم رفت | دل نیمه لب همان مکرر طلبید

حمید

چون پرده ز کعبه رخ آن شاه کشود | آن خال بر آن چون حجر الاسود بود
چون زلف نمود خواهش را برد منش | آن خال که می نمود آخر ننمود

محصی

هر کس که ز نخل نفع کس در وی نیست	چون نخل بی ثمر کسش در پی نیست
پر ساز و پر شراب ساقی که نه ایم	محتاج صراحی که در وی می نیست

ایضا

لعل لب تو قرار دارم جان ساقی	باشد و هست چشمه حیوان ساقی
گردد چون جام خالی اکنون غم نیست	چشمه باده بهر مستان ساقی

صبحی

این ساغر صبح بلکه گرد نا ورد دل	خورشید محزون که آتش سر دست
این سینه مباد خالی از درد دلم	دیدار آخر [illegible] درد دلست

مفید

هر کس بتلاش یار اندر تگ و پوست	بینم دو جهان که جلوه اوست
عالم شب یلداست [illegible] لیکن	میگردد مشرق ار نماید رخ دوست

محیی

گردون در زیر او بغیر از غم نیست	در حلقه اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر بسان دندان گشته — دیدیم آخر امان بگلها هم نیست

۶۲ ممیت

ای داشته در نقاب آن روی نکو — وی کرده ز من نهان لب عیسی خو
قربان صبا شوم که بر داشت نقاب — بنمود دهانت خود و هم رخ تو

۶۳ حی

دست جورش که بر دل ماست دراز — سازد بره وصل در لطف فراز
دل خواست کناره گیرد از وی لیکن — روی نتابش نقد دل جوید باز

۶۴ قیوم

از بسکه قتیل حسن یارم دلجو — خوبان آیند در پیش از هر سو
لیکن ز غرور حسن خود آن خوشخو — هر دم جوید کناره از هر مه رو

۶۵ واجد

یارب عالم ز باده لطفت مست — نعمت بخشی بمنعمان از هر دست
ابری و بحر با صدف تشنه لبست — در پیش تو هر جواد رو بر خاکست

	ماجد ۶۶	
هر شب زان زلف در دل افتد هوسی راضی که دیده ام به زلفین کسی		هر دم دارم خیال آن روی نفسی حاجت نبود به بند زنجیر که من
	واحد ۶۷	
گفتیم از حال دل آن حسن پناه تا هم دل تو دران دو دل گشت تباه		روزی در خلوتش باشک و با آه سر کرد کسی از دو دل دیگر هم
	صمد ۶۸	
انیسه کی داد بآن روی نکو زان جمله نشان ندیدیم اندر رخ تو		آن حسن لطافتی که باشد دلجو ای یاد تمام از تو باقی چه بود
	قادر ۶۹	
از در چه بری دل بیمارش واخر گردیده در باد دل ریش		ناشسته که بود نسخ بت گارش در دل او فتاده نقش نگره
	ایضاً	

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم — حرفی از ماه و مهر انور گفتم

از قدر نبود اعتبارش اول — این حرف با و عبث مکرر گفتم

ایضاً

در مجلس این قدر نیابم ظرفی — کز من در گوش و رساند حرفی

آری من خود کیم که پیشش ز غرور — در نام صد از قدر نباشد طرفی

مقتدر

ای چشم من از گهر بساطی پرداخت — چون دید فلک بسوی آن گوهر تاخت

گوهر بگرفت و دمعت از دزدی — لیک انچه ربوده بود آخر انداخت

ایضاً

شب بر سر بام ناگه از جنبش باد — طرفی ز نقاب روی خوب تو گشاد

چون دید رخ تو ماه بجود گردید — پس روی بخاک سود و در پا افتاد

مقدم

امروز به بزم وصلت ای ماه تمام — هستند اغیار دور از نقد مرام

گیرم کام و دهن لعلت ای مه	بیت	شد نقد شش اول از خودم چون ایام
	مؤخر	
بین بر سر هر یک چه بلائی رفته از بخل تو ساقی شده دل از مخمور		هر جا پی ساغر چو گدائی رفته هر یک از جای خود بجائی رفته
	اول	
دل آنکه چو داغ غفلت مسکن گشت گر دیده به رخ یار نقاب		از وصل بود همیشه در سیر چمن گر بگسلی از هم شود آن غنچه وشن
	آخر	
هر چند نگاه ما بگریز شتافت لیکن چو ز دود عشق مرآت صفا		در زیر نقاب ماه دیدن نتوان از عکس رخت تمام اول دل یافت
	ظاهر	
قدر سخن است بسکه موقوف تلاش هر کس خواهد که گو برد از یاران		از اهل هنر به است عمر داد و باش گو نام نماز بیش وی در پی فاش

	باطن	
گر در شب ماه آن شه حسن و جمال		از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه ز خود تهی شود از شرمش		از بام رباط مه نماید چو هلال

	واثق	
تا چند بود زاهد کبر فروش		در وعظ و نصیحت همه جوش و خروش
هر گه سخنی بر آید آن غارت عقل		نی دل در و نی بجا بماند نی هوش

	متعالی	
در طبع تو از غیر نشاط و طرب است		با من بجبین گره ز روی غضب است
صد مرتبه گفتنت شود دل چو شبی		یک مرتبه بشنوی نه باشی عجب است

	بر	
یک جلوه چو حسن بی حجاب تو کند		مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
این پارهٔ ابر کامده بر رخ ماه		دل از خود یاد از نقاب تو کند

	تواب	

دانی تو بمعجز نفس چون عیسی	صد مرده بیک سخن نمودن احیا
از بسکه حیات عالمی در لب تست	باشی تو بما چنانکه جان با اعضا

منتقم

تا از هجر تو داغ صد رنج والم	آورده هجوم بر دلم از پی هم
قد از ماتم خمیده در رنگ هلال	وین حلقهٔ دیده مانده بی پا از غم

۸۲

عفو

خورشید چو سر بدعوی حسن افراشت	رو بیت ناز ترا تا دید گماشت
چون پیش تو برداشت پی پیشکشت	خورشید دل خویش بپای تو گذاشت

۸۳

رؤف

عشق ست که چون نقاب از چهره گشود	از پستی خاک بر سر عرش ربود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق	جان آخر از دم مرتبهٔ خویش فزود

۸۴

مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقدی اندوخت	در مکتب عقل نسخها باید سوخت

شد باثمر بلا و هم دل اندر صد محبت	آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت

ذو الجلال والاکرام

آن دل که بخود خور شید مصفا دیدی	از روشنی بادهٔ و صهبا دیدی
بگیر کید و دل جلا گیر داگر	در دورهٔ بانه کار دل ادیدی

معقسط

در سیکده کمان فروغ صهبا	دل کسب نما کند چه صبح و چه مسا
خورشید اگر در نمقام ای ساقی	آخر چه گرفت نقد جاه این دل ما

جامع

جمشید که در بزم ندارد همسر	دانی که چگونه عمر را برد بسر
چون دولت سلطنت طفیل جام است	باید که ملمع کنی این جام بزر

غنی

عشقش که دل غمزده آمد جایش	از ما بگسست رشتهٔ آسایش
دل را ز میان فتنه نشان از اول	دیدیم چه جستیم بزیر پایش

[illegible]

مغنی

دل را نبود تاب غم دیرینه
تنها غم خود سنگم و دل گل آیینه
نالم بهشت از بلای دیگر که مرا
دل تنگ هم باشد بلا میان سینه

ملا لغو

می چهره ساغر لب جانانه
تا لب نرسیده است لب پیمانه
عکس تن تاه من چو از دیده نهفت
آیینه دیده گشت حیرت خانه

حشمت

از بسکه نهفته رخ انور را
تا بوده دو چار دیده اختر را
چشم تو تمام زلف بنهفت امّا
تا یک خال نمود گوشه دیگر را

ثنائی

ای از تو سعادتی بناهید رسید
شد از تو نیز ناهید رسید
حلیت به حسد برات تا مست
تا [illegible] خورشید رسید

ایضاً

در هجر تو دل همیشه در تاب و تب است — رنجیدن تو از دل من بی سبب است
دانم از لا وحشت مغز شپیت ای شوخ — هر یک ز براد خود رسد دین عجب است

۹۳ نور

ای دیدهٔ عالمی به رویت شده وا — وی هوش جهان ز دیدنت رفته ز جا
چون جاه ذقن میان ز لفت بنهفت — یکدم ز برانه میانه آن لف و تا

۹۴ هادی

خورشید چو از دریچهٔ مشرق تافت — در جلوه گه نگاهم از سر بشتافت
پیش رخ او ملکه افتاد بپا — ونگه سراو بنجو چه بالائی یافت

۹۵ بدیع

هرچند که ماه و مهر نور دیدیم — لیکن چون روی یار بکتر دیدیم
رویش به بتها چو جلوه کرد انزر وی — خورشید آخر به شکل دیگر دیدیم

۹۶ باقی

یوسف که غرور داشت از حسن لقا — پندشت که مثل او بنیا و رد خدا

چون روی تو جلوه گر شد از پردهٔ غیب	۹۷	در آخر یافت چون خجودی جلوه نما
	وارث	
هر دم ناز ترا بود حال دگر هم اوّل گیرد آخر کار ای شوخ	۹۸	هر دم حسن تراست اقبال دگر مشاطه بروی تو چو زد فال دگر
	رشید	
ناهید بود دلبستهٔ تار مویش چون ماه من از نقاب آید بیرون	۹۹	برجیس بود فتنهٔ ماه رویش آیند مه و عطارد از سر سویش
	صبور	
بیجاست بروی غیر خندیدن تو دل طالب لطف تست نی طالب زر		بر روی دل شکسته پیچیدن تو دائم منصب بروی دل دیدن تو
	امام بخش اسم مصنف	
در دورهٔ حسنت ای هلالین عجب بر بام تو نیز جلوه کن وقت سحر		خورشید و قمر گشوده در دعوی لب یا آن رخ خود نمایان دل شب

صهبائی تخلص مصنف

داغ دل است لاله گون صهبائی	چاک جگرست گل جنون صهبائی
دل بسکه در دیده تا بهاری شگفد	آخر گوئی دل است خون صهبائی

خاتمه در اسم رساله و تاریخ

این رساله که چو سپرده خامه ام تا انجام	من جستم سال آخر و جستش نام
گفتم نامش بجواهر منظوم است ۱۲۵۱	گفتا هم از ین شمار سال اتمام

قطعه مشتمل به استخراج اسم الله از علی و بالعکس

باجرای اعمال معمائی از زادهای طبع صهبائی

منم ثنا گر میری آن هادی سبل که بود	ز حسب شاهد کنعان قدس چهره کشا
دلت چو سحر ز بازیچه های وهم دوئیست	علی یکی چه شماری نه نود اسما
چنین که جاده وحدت سپرده ات بود	انا الحق از وی و از حق انا علی بیا
علی ست منتج نام اله و نام اله	بود ز چهره نام علی نقاب کشا

مزن جراحت منکر بدین سخن انکار / دلیل قاطع من بس بود برین دعوا

که عین هم الف و هم الف نماید عین / ز لام لام و زیا یا و یا ز یا پیدا

ز هر دو نام چو گیری حروف ملفوظی / حروف مفرده اش گردد از دگر گویا

و گر بقلب بری آن حروف را دانی / که این طریق توانی سپرد در همه جا

سخن کره، و ملک وسیع اسرار است / عنان براه دگر پیچیم ازین یارا

اگر باهل سخن تازه نغمه زد قلمم / شگفت نیست که گویا طلب کند شنوا

حروف مفرد ملفوظی علی ست علی / حروف مفرد ملفوظی خدا ست خدا

ببین بقاعده کامل اصول این نسبت / فروع را بود از اصل برگ نشو و نما

الف یکیست و همان یک یکیست و سی باشد / گهی بلام و گهی سوی عین راه نما

ز لام زلف تو ان کرد حاصل و آن لف / تو خواه جیم شمر خواه دال گو عمدا

ز عین شمس و ازان سین بگیر و سین شصت است / ز شصت گاه نود گاه پنجه جلوه نما

نود بچشم تو صاد است و میم و پنجه نون / ز نون بیا سوی حوت و ز حوت جانب یا

هم از نود بسوی فی توان شتافت ولی / چو فی ست اسم توان یافتن مسمی را

چو یاده است زده راه گیر جانب شه
وگر تو خواهی ازان ده دو گیر از دو با

ز نه لبطار و دهم نه چو هست پنجه و پنج
ازان تو پنج رو از پنج رو به جانب ها

زها که شش بود آثار داو پیدا کن
ز شش دو حرف شمار و بجای جیم آ

چو طا گرفته و طا نه است جا برگیر
چو جا بدست تو افتاده ره به سر سوزا

ز یا اماله و یا هست هر دو بست بود
ز لبست کاف بر آورد نت بود بلا

رهی اگر ز الف گیر کان یکی ست وزان
چهل شمار و ازان جا بسوی میم بیا

هم از الف لبی انسی برو بشهر و زر
باه ره برو از ماه رو به جانب لا

اشارتی چو بتصحیف نیست غیر از هشت
که آن ست تا و ثا ذال و شین و ضاد و ظا

دگر ازان همه غین ست و قاف از جمله
ز یکدگر بدر آیند چون قمر ز دجا

دو اسم کان بشمار حروف متفق اند
باین حساب یکی از دگر ست چهره گشا

بر آمد ست ز زهرا حسین بهر مثال
بدان صفت که بر آید حسین از زهرا

هم از حسین نه زهرا چنان فتد راست
که از لبست بهست افتد لبست آ با

ازین طریق عنان قلم بگردانم
چو گرد باد درین ره کجا شدم ز کجا

علی بود در شهر علوم و کس در شهر　　بغیر در نتواند که وا گذارد پا

حدیث لحمک لحمی نبوش و چشم مپوش　　بدن چگونه تواند جدا شد از اجزا

نصیر نکنی ظن از این سیاق سخن　　که این طریقه توان بود سنت [illegible] شیعه

بشعر بندهٔ صهبا مگر گشتن آیین است　　چه شد که بنده شدم [illegible]

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه　　نعوذ بالله از این شیوه بودن [illegible]

قدم زهر که بود از مدیح بر فلک است　　رخ سخن [illegible] بود [illegible]

سخن طریق تسامح سپرده از ره است　　ببابوسی [illegible] [illegible]

پس از رسول ابوبکر و بعد از و عمر است　　سپس ز جامع قرآن علی عقده کشا

قدم چگونه توانم در آن طریق نهاد　　که نیک آگهم از شوهای این [illegible]



فریب او بخداع و زیر می ماند
که رخنه کرد در ایوان ملت بیضا

مخزن اسرار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خامه سخن تا بمیان آورد ‌‌ ‌ نام تو اول بزبان آورد
ذکرِ تو سرمایهٔ آرامِ جان ‌ ‌ ‌ حرفِ ثنایت شکرِ کامِ جان
امرِ تو از پردهٔ تقدیر جست ‌ ‌ ‌ در سخن از راهِ تمکن نشست
وان سخن از معجزهٔ اقتدار ‌ ‌ ‌ زد بسرِ لوحِ جهان صد نگار
آیه دو حرف که تقریرِ او ‌ ‌ ‌ دفترِ گیتی همه تفسیرِ او
نطق و بیان زمزمه سازِ اوست ‌ ‌ ‌ نکتهٔ ما قل و دل از رازِ اوست
چون ز خداوندِ سخن آفرین ‌ ‌ ‌ نکته چنین آمد و حرف این چنین
صرفه چنان شد که بی اختصار ‌ ‌ ‌ حرفی و لفظی فقدت اختیار
حرفی و صد رمز نهانی درو ‌ ‌ ‌ لفظی و صد رنگِ معانی درو
نکته پسندان که سخن گستراند ‌ ‌ ‌ بهرِ چنین حرف ستایشگراند

هیچ شنیدی که کشد بیشتر / طبع بطولِ سخن از مختصر

وقتِ کسی خوش که چو لب وا کند / شرح دو صد نکته بایما کند

گر سخنی پا کشد از حد برون / طبع غمین گردد و اندیشه خون

لاجرم آنانکه بمغزِ سخن / در شده اندیشهٔ شان تا به بن

رخش درین عرصه چو انگیختند / در رهِ ایجاز جلو ریختند

آنکه بر ایجاز توانا بود / نغز ترش شیوه معما بود

خاصه معما که ز رنگِ سخن / مایه درو جمع ز نو تا کهن

آینهٔ جلوهٔ ذات او بود / مظهرِ اسما و صفات او بود

ای برخت غازهٔ رنگِ سخن / چیست ازین آینه مقصودِ من

نظمِ معما که ز فرطِ صفا / صورتِ معنیست درو رونما

کوکبی آن شاعرِ شیرین مقال / ریختش از خامهٔ جادو خیال

مقصدِ دل مطلبِ جان درویست / هر چه دلت خواسته آن درویست

لطفِ سخن فوج بفوج اندرو / آب گهر موج بموج اندرو

دائره کز لفظ بود آشکار / نقطه که بر سطر در آمد بکار

چشمِ سخن گوی نکویان بود / خالِ رخِ سلسله مویان بود

بیتی و از نکته درو صد کتاب / قطرهٔ در عمق چو دریای آب

بانیِ این روضهٔ جنت فریب / باغ ارم زینتِ فردوس زیب

دید که از فرطِ نشیب و فراز / بر خرِ دِلنگ بود ره دراز
دید که سعیِ تبهِ روزگار / راه نمی‌برد درین سنگبار
تیشهٔ بهمواری این راه راند / خضر برین جادهٔ مشکل نشاند
فکرتِ من بر سرِ این سبزه‌زار / گشته چو بر سبزه نسیمِ بهار
یافتم از رنگِ گل آتشکده / صد شفق از غیرتش آتش زده
رنگِ رخِ گل ز شرابی دگر / تازگیِ سبزه ز آبی دگر
لیک رگ و ریشهٔ آن گلستان / داشت گلِ چند بخلوت نهان
حوروشی چند رخ اندر نقاب / ناشده در رویِ کسی بی‌حجاب
هم ز حیا از میِ عشرت ایاغ / نازده در روی خداوندِ باغ
گرچه ز رم خوردنِ شان هم بود / شیوهٔ معشوق فریبم بود
شوق چو آغوش برایشان کشادم / جلوه سبک بندِ گریبان کشاد
طرحِ چمن زارِ نوا انگیختم / رنگِ شبستان دگر ریختم
بو که درین گلشنِ مینوفریب / بازخرند از دلِ عاشق شکیب
هر که درین انجمن آید فراز / عمرِ تماشاش بر آید دراز

حاصلِ هرزه درائیها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر در آمده بود پلی سپر خامهٔ ملاکوسبے در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتما که سی و هفت اسم جداگانه با عمات اعمال معمائی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از روی صد چمن جلوه میکشاد

قدرتِ ایجادی کہ ودیعتِ طبع خداداد صہبائی ست نگذاشت کہ درین عرصہ قدم
نگذارد و سر از جائی برنیارد لاجرم گوہری از مخزنِ اندیشہ برآمد و در درج کتاب درآمد
و در مباب سالہ ترتیب داده شد مسمی بگنجینۂ رموز کہ سرمایۂ غیرت اربابِ این فن شد و
دستگاه رشکِ اہلِ این صناعت گشت درین روزہا بعضی از طالبان این سیاق کہ بیت
گوکبی راسر منزلِ ورود شوق داشتند زانوی طلب پیش ہیچمدان زدند و تمنای حصول
گوہر تکلیفِ غواصی این محیط کردند غایت جہد این آشنایان بحر تلاش آنکہ ذخیرۂ آن لآلی
از گنجینۂ این محیط برآید و نفائس آن جواہر از سینۂ این مخزن سر کشاید رسائی فکر بلند بگذر
قافیہ باشوخیہای جلوۂ این شاہدان آشنا شد و باین حورنژادان دلربا روشناس گشت
اما چون نیک تعمق بکار رفت این تابخانہ را جلوه گاهِ صد چمن نونہالانِ طوبی شہرت
یافتم کہ برقِ نازِ شان بر شوخی آن خورشید رویان آنقدر چربیده بود کہ پرتوِ آفتاب را
بر کرمکِ شب تاب آنہمہ علو نباشد چندی را در پیش دیدۂ آن سرستان بادۂ طلب جلوه
دادم و بند قبای این پری رخساران برق دیدار برکشادم بہر لمعہ کہ از آتش روی
شان برق زد شوخی نگاهِ شوق را خیرگی چشم خفاش چاره نبود و بہر شعشعہ کہ بر قطر
تامل تابید طبائع افسرده چز بیتابی سیماب ذخیره نبود بیطاقتیہای طلب دست در دامن
اصرار زد کہ این شوخ طبعان را ہمان در عرصۂ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آہو
نژادان را ہمچنان در بند بی پرواخرامی نباید داشت ناگزیر با ہمہ کم فرصتیہا طرح
ہیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم کہ صد سید پیرو ہزار خورنق از نقش نگارش

نامۂ قصہ ۱۲ نامۂ قصہ ۱۲

رنگ آمیز خجالت تواند گردید و از رنگ مانی و کارنامۂ بہزاد بارنگینی طاق ایوانش
ہنر عجیب انفعال تواند کشید یعنی رسالۂ جداگانہ بعرض آمد کہ طریق استخراج اسنادِ ضمن
بیان اعمال پی سپر قلم شدہ و باآنکہ تطاولِ فکر مصنف در زعمِ خودش ہیچ از ہمہ
باز ماندگان نگذاشتہ بود دستگاہ قدرت اندیشہ آنقدر وسیع شد کہ در ہر مقامِ ضیافت
شوق اخوان خلیلی گسترده آمد از ینجا پی توان برد کہ ہرگاہ در گلزمینِ بیگانۂ فکرِ و رگرد صہبائی
این قدر بیباک رفت در قلمروِ خویش چہ خوش عنان تاختہ باشد نگوئی کہ عنان این
برق تاز بہادر دست ہمان استخوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشتہ اند چشم بمی کشا
و نظری بر گمار کہ درین عرصہ از کجا تا کجا تاختہ ام و بیش آہنگی اندیشۂ بلند فطرتان را
پس انداختہ در خلوت جای بلند خیالی صفحۂ خاطر را از صافی اوقات مہرہ کشیدہ ام و جلوہ
سر پوشیدگانِ شادروانِ غیب درین آئینۂ عجاب دیدہ فکرم زبان در دہن عروسان
معانی کردہ و اندیشہ ام دست در گردن شاہدانِ عالمِ قدس در آوردہ آثرِ چشمۂ حیات
در الفاظم داشتہ اند و معجزۂ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشتہ حرف لسان الغیب را بشنو
کہ چہ خوش ترانہ ایست ؎ فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید ✿ دیگران ہم بکنند
آنچہ مسیحا میکرد ✿ باری ازانجاکہ حوصلۂ این اوراق محزنی ہست از جواہر اسرار مولوی این
رسالہ را مخزن اسرار موسوم ساختم و آنچہ از سوانح وقت از گنجینۂ فیض مبدا بر آمدہ و اندام ختم
گنجور خزینہ گنجہ از زبانم گفتہ و گوہر و نقش سفتہ ؎ مایۂ درویشی شاہی درو ✿ مخزن اسرار الٰہی
الٰہی درو ✿ چون در عرصۂ جستجوی مناسبت تاختم مقدمہ را الفتح الباب و ابواب را بوجہ

وفصول را باسلاک مسمی ساختم و هرگاه بتجزیهٔ فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوهر نام
برآوردم و اگر بر نقاب کشائی تفریح جلوهٔ دیگر روی نمود آن را البلعه نامزد کردم **بیت**
از گنج فیض دارد صد نقد سینه من + هر گوهری که خواهی گیر از خزینه من **فتح الباب**
درکشایش گنجینهٔ تعریف معما و توضیح مراتب این عابر ضمائر ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که
در تعریف معما اقوال مختلف بسیار ست و بر هر یک ایراد و از هر یک جوابست و همچنین در حدود
اعمال چون تعرض هر یک موجب تطویل ست و توجه بر دخست آن خواهان تفصیل ناگزیر نظر
بتنگی ظرف این اوراق آنچه در خور و بایا و لائق و سزاست بآن دست برده می نگارد که معما
کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم
باشد و آنچه در قید کلام و وزن و اسم و جریان اعمال معما در غیر آنها و دلالتش بر خبر آن ست
باستیعاب رسالهٔ گنجینهٔ رموز رقم خامهٔ هیچمدان و مطالعهٔ آن مغنی از اعادهٔ آنست اما بدانکه
قاصد معما را ناگزیر است از آنکه اولا تحصیل حروف نماید که بمنزلهٔ مادهٔ اسم تواند بود و پس
ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطهٔ تصرفی که در جمع و تقدیم و تاخیر حروف و حذف و اند صورت
بندد و این بمثابهٔ صورت اسم باشد پس آنچه بتحصیل ماده مختص باشد موسوم ست باعمال
تحصیلی و هرچه وسیلهٔ ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی ست باعمال تکمیلی و اعمالی باشند
که خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هر یکی ازان هر دو توانند بود
آنها را اعمال تسهیلی خوانده اند ازینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه اند وازین سبب این
مخزن نیز منقسم بسه درج گشت **درج اول** در نمایش جواهر اعمال تسهیلی و آن مشتمل
بر چهار سلک باشد **سلک اول** انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن بعضی از اجزای
کلمه از نخستین و میانه و آخر بکلماتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم ساعی و بها و لطیف و سها و شهری س

کشتِ امید حاصل از آن ماه برعتاب	نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب

آوّلاً بعبارت از ماه نیمی س مکتوبی گرفته باشتراک و سلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و بقول او از آب سرکش الف بترادف و انتقاد وسطی
و اسقاط عینی و از نیمی بی آفتاب عی بتحلیل و ترکیب و ترادف
و اشتراک و تسمیه و انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً مراد از نیمی آب
ہای مسمی ست باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و لفظ کش را بواو
عاطفه ترکیب داده و بتحلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست
آورده واسطهٔ انتقاد طرفی ساخته و طرف عبارت ست از
طرف لفظ آب که درینجا بتقدیر ضمیر بهم رسانده بعمل کنایه طرف
آب را که بای موحده باشد در اول ہای مسمی در آورده بتالیف
اتصالی و از نیمی نیافت آب الف خواسته خواه بتخصیص و انتقاد مبهم
و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل باقی لمعه تحصیل لفظی باعتبار

از جزئیات عمل کنایہ است لمعہ استخراج این اسم بطریق دیگر چنین کہ آب پر شرارتی ست باینعنے
کہ لفظ آب چنین ست کہ بای مکتوبی در و پیوست پس مہا حاصل شد بتحلیل و تخصیص و تالیف امتزاجی
و بہ نیم نیم آب سر میم مادہ حاصلہ کہ بانتقاد مطلعی مشار الیہ گشتہ بحرف بای موحدہ تبدیل یافتہ کہ
بتخصیص و انتقاد مبہم حاصل شدہ ثالثاً نیم آب سرکش الف خواستہ بانتقاد مبہم و بتسمیہ
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بہ نیمی فی بای مکتوبی بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبہم و از
ع تاب حرف ف بترکیب و قلب و تسمیہ لمعہ پیرایش سراپای شاہد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین کہ بعبارت حاصل از آن ماہ لام مکتوبی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بلفظ
ع تاب فای مکتوبی بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمیہ از تبدیل نیم آب
سرکش گفتہ و یای تحتانی تحصیل کردہ بانتقاد مبہم و بتسمیہ انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و بہ نیمی نیافت تاب فای مکتوبی گرفتہ بتحلیل ثنائی و ترکیب تقطیعی و لا در یک جزو محلل بالنون
و ترکیبی کہ از اعمال تسہیلی ست ثانیاً در جزو ثانی آن بلفظ آب و بانتقاد مبہم و قلب و تسمیہ
رابعاً بعبارت از ماہ نیمی س مکتوبی گرفتہ چنانکہ در ساعی گذشت و بقول او ز آب سرکش ہای
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بہ نیمی نیافت آب الف گرفتہ بتخصیص
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی خامساً نیم آب گفتہ و ہای مکتوبی ارادہ کردہ باسلوب
حرفی و انتقاد مبہم و گفتہ سرکش و سوی لفظ سر خواستہ کہ رای مہملہ باشد بتخصیص و ترکیب
و تحلیل و تصحیف انتقاد طرفی و نیمی نیافت آب گفتہ و یای تحتانی مراد داشتہ بانتقاد مبہم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعہ درین اسم اگر چنین گوئیم نیز می شاید کہ از ماہ
شہر خواستہ باشتراک و بہ نیمی آب یای تحتانی مکتوبی گرفتہ بانتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی
و بقول او سرکش شین معجمہ مشار الیہ انتقادی شدہ از درجۂ اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعہ اقسام انتقاد بحکم استقرا مشت ست یکی انتقاد مطلق و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی که اشارت باشد بسوی حرف میانہ و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمہ سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بحرف آخر چہارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
ہر دو طرف کلمہ بی آنکہ تعیین آن از جوہر لفظ مستفاد شود پنجم انتقاد طرفین که اشارتست
بطرفین کلمہ ششم انتقاد مبہم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن مخصوص بقرینہ اسمی باشد
ہفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین ست ہشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمہ بوسیلۂ اسمای اعداد یا شتقاق اسم فاعل از آنہا در عربی و الحاق
میم باسم عددی در فارسی و الفاظ دالہ بر اشارات مذکورہ از مصطلحات جویند اما فی ملحق نخیمہ
لفظ نیم و سر و سو ست چنانکہ در ضمن استخراج اسمای مذکورہ گذشت لمعہ الفاظیکہ در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افادۂ تالیف
اتصالی کنند چنانکہ لفظ سر در اسم بہا گذشت و سو بسین مہملہ در اسم بلا در عمل ترکیب
و نیز بعد ازان مذکور شود لمعہ اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بران تعلق گیرد خود حرف
سہام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
و رای مہملتین خواهند این انتقاد عینی نامند و امثلۂ این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطۂ آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بران متعلق گشته آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطۂ
ہمین اعمال سہ گانہ تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نموده انتقاد مع التشبیہ امثال آن گویند و من این اعمال منسوب با نتقاد
کرده تنصیص انتقادی و تسمیۂ انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن نگویم و درین ورق

هر جا بگرفتن نام این اعمال نیازمند شوم همین گپ زبان کشایم چنانکه

در اسم عروس و قوس و صم و آب ۵

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ماه پر ع گفته و لفظ پر بدست آورده بترادف

و تلمیح انتقادی و تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی که حرف از مبنی از است

و گفته تاب نیمی ز آب و واو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و اسلوب

رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سرکش نابی فارسی مشار الیه انتقاد

شده باسقاط عینی از ماده حاصله بفقیاد و به نیمی نیافت آب همین

حاصل شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینے ثانیاً بعبارت

ازان ماه نیمی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی

و اسلوب احصائی و گفته ز آب سرکش و نیمی و از کشو نیمی و او گرفته بترکیب تعدی

و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و از آب بترادف و واو را در اول در آورده

بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر به الست و گفته نی آفتاب و الف را که

نی بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیه انتقادی عبارت ازان صد قین

بدل کرده که حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف

نی از بهر الست که نون نفی را بالفتح می خوانند و آنچه در اکثر مقام از نی

بعد از تحلیل نیافت به تخصیص انتقادی اشارت بطرف نی که در نیمی است

کرده شد یا بترادف لا گرفته آمد ازان ست که این نون را در افعالی که

الفش ها بدل گشته باشد چون نیامد و نینداخت مکسور نیز خوانند

اسی سین مهمله است پس سین بجای الف قو در آمد قوس شد ۱۱

ثالثاً نیمی ز آب سر گفته و اصف حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلعی و کنایهٔ انتقادی و تبدیل چه از نیم بنصف خواسته و کنایه درینجا چنانست که ز آب سر عبارت از چنین نسبت که سر او از سراب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهم رسیده و کشو نیمی گفته و میم بدست آورده بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی که آن اشارت بجانب حرف فای مادهٔ حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل رالعگا حاصل آ گفته و لفظ احد خواسته بتحلیل و اسلوب حرفی و ازان واو اراده کرده بهمین اسلوب و تسمیه بقول اوزان ماه نیمی ز آب سرکش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه نیمی ز آب بر این معنی ست که نیمی چنان نیم که سر او از سر ماست پس نون بمیم ملکوت بدل گشته لفظ میم حاصل شد به تنصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و کنایهٔ انتقادی و تبدیل ملکوتی مراد گردید به تسمیه و لفظ کش وسیلهٔ اسقاط شده و به نیمی نیافت آب بای موحده تحصیل کرده به تنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **سلک دوم** تحلیل و آن آنست از تجزیهٔ لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جز یا بیشتر و هر چند این سلک بلاحظهٔ اعتبارات دیگر بگوهری چند تخبش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر قناعت کنیم **گوهر اول** تحلیل بدو جز چنانکه در اسم حریم و ولی و کسوف ه

گشت امید حاصل ازان ماه بی عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از حا حای مسمی خواسته بتحلیل و تسمیه و از ماه رای مهمله بترادف و تلمیح و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که لفظ صل مشعر برانست و به نیمی ز آب سرکش میم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثانیاً گفته و وا ملکوتی گرفته چنانکه در اسم وا هب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وہر دو را بہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ زای معجمہ کہ جزو دوم تحلیلی ست مبنی ست ازان مے بعبارت نیمی ز آب سرکش یای تحتانی مسمی تحصیل نمودہ بانتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط یعنی لمعہ و اگر چنین گویند تحلیل کہ بہتر از اول باشد کہ از ماہ چنانکہ گذشت لام ارادہ نمایند و از آب سو بترادف چہ سو در ترکی آب را گویند و واو را کہ انتقاد مبہم مشار الیہ گشتہ در اول آن مے ازند بتالیف اتصالی کہ لفظ سر مشعر بر النست و بقول او کشو نیمی مراد آن داشتہ آید کہ نیمی از آب سوی مادہ حاصلہ است تبین بتقدیر ضمیر آب و یکہ پیدا گردد و درین ہنگام ازان ہین لفظ آب مراد باشد و از نیمہ آب کہ بای موحدہ است یای تحتانی ارادہ کردہ در آخر نہادہ شود و این ہمہ اعمالی ست کہ مذکور می شود ترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایہ و انتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی کہ لفظ سو مشعر است بآن ثالثا نیمی ز آب سر گفتہ و کاف خواستہ خواہ بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و خواہ بانتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و ز انتقاد مبہم و کشو گفتہ و سو خواستہ بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نایافت آب گفتہ و فای مکتوبی گرفتہ تحلیل ثنائی و ترکیب تفصیلی و لا و انچہ از اعمال تسہیلی ست ثانیا و انتقاد مبہم و قلب و تسمیہ

گوہر دوم تحلین بر زیادہ از دو جزء چنانکہ در اسم کسوف و مناع ۵۰

کشت امید حاصل از ان ماہ پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از ماہ یک خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بقول او نیمی کاف گرفتہ بانتقاد مبہم و بعبارت ز آب سر سین مہملہ مسمی ارادہ کردہ خواہ بترادف و انتقاد مطلعی چنانکہ در اسم ولی در ضمن لمعہ گذشت در گوہر اول این سلک و خواہ باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و گفتہ لسو نیمی نی و واو بدست آوردہ بترکیب تفصیلی و تحلیل ثنائی

اولاً تصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثلاثی ثانیاً و اسقاط عینی و تبدیل او آفتاب حرف
ف خواسته بترکیب و قلب بتسمیه لمعه یافت اسم جز کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر آب ثانیاً بعبارت نهی نر آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و بعبارت نهی نی آب بعد از تحلیل و ترکیب تخصیصی یای
تحتانی که در لفظ نی مشار الیه ست بانتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و فتاب گفته و بقلب
رقم هندسی فای بکتوبی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
قسمی از تبدیل لمعه یافت اچار جز کرده یکی یای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای یای لفظ نی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت سلک سوم ترکیب و آن مفرد داشتن لفظی ست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد ازان معنی ست همان ست مقصود و چه بحسب اصطلاح اہل این صناعت
افادهٔ معنی بشرط ترکیبی ست که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و اگر مراد لفظ بود و آن لفظ مادهٔ تمام
یا بعضے از اسم باشد آنرا ترکیب تخصیصی گویند و مفردی که مراد ازان لفظ بود گاهی مادهٔ اسم
مطلوب نباشد بل بواسطهٔ تصرفی دیگر هم در اعمال تسهیلی و هم در تکمیلی بکار آید و ما امثلهٔ این سه
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب را درین محل معکوس گردانیم و این سلک را به سه گوهر آرائیم
گوهر اول آنچه در اعمال تسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
در اسم ماملک سه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نهی نر آب سرکش و نهی
نیافت آب * از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری بتسمیهٔ لام یافت
نهی نر آب سر حرف میم که بترادف و انتقاد مبهم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام لفظی با
در آمده که بانتقاد مطلع معین گشته و کشو نهی گفته و از کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف سه اراده کرده

وسو با نتقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ما که آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته با سلوب حرفی و کاف گرفته با نتقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آیکی گرفته پس میم مراد داشته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و لعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ماست پس با بدست
آمد باشتراک و اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و با نتقاد مبهم و تراد ف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و ازان آم خواسته بترادف وکشو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ما نیمه محو درانیافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل و تصحیف
و ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط علینی و درین توجیه آب
مبتدا ست که موخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب آگوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت و ضرور ست که چون بعد از اندا هتن
نیمه از سوی لفظی نیمهٔ دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز بر جا بوده باشد و دال بر نسبت علیت فاعلیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی بایدکه نیمهٔ آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آنرا خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و نفائس این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی که احتمال تالیف اتصالی نیز در وراه دار د لمعه از ین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه را سمی بلفوظی خواسته بترادف
و تلمیح و تسمیه و نیمی ز آب میم بترادف و انتقاد مبهم و لعبارت ازان ماه نیمی آب سر تبدیل
حرف اول را ای مذکور بمیم خواسته که با نتقاد مطلعی متعین گشته وکشو نیمی نیافت آب گفته

وسیم و کاف خواسته بضابطهٔ مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون ازین امور فارغ
شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بر همین ضابطه و الطف از مثال بالا است و اتحق بسبب
آنکه خالی از جدت و نوی نیست استغرابی حسیم میدهد چنانکه در اسم **قباب** ع

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر قب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب
احصائی و تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و آب بدست آورده
چه سوی آب حرف ب است و ازان ملفوظی خواسته چون نیمهٔ آن ساقط شود حرف
ب باقی مانده با الف اول آب شود و وجه غرابت اینکه انچه پیش از عمل بوده بعد از
عمل نیز همان ست لمعه اکنون انچه در تکمیلی بکار آید بر گزارم چنانکه در اسم **ملا** ع

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه لام مکتوبی مراد شده باشتراک و اسلوب انحصاری میم که بترادف و انتقاد
مبهم نیمی ز آب عبارت ازان ست بتالیف اتصالی در اول آن در آمده که لفظ سر مشعر
بر الست و کشو نیمی گفته و از کشو چنانکه بتکرار گذشت سو تحصیل کرده و واسطهٔ تالیف
نموده و نیمی عبارتست از نیمهٔ همان لفظ ما که یک نیمهٔ آن در اول لام در آمده بود پس الف
گویا بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته در آخر حروف حاصله در آمده گوهر دوم ترکیب
تخصیصی چنانکه در اسم **کوس** و **خلب** و **خام** ع کشت امید حاصل
ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا سرک شو گفته
و بترکیب و تحلیل و انتقاد مطلعی و تبدیل لفظ کو خواسته و به نیمی نیافت آب سین
مهمله گرفته و یکی ازان هر دو وجه که در لفظ آب در اسم کسوفت در گوهر دوم تحلیل

مبین شد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا بعبارت ماه پیچ تاب نجع گرفته
بتحلیل و ترکیب تخصیصی و تلمیح انتقادی و قلب و قسمی از تبدیل که در محل خود ش گفته آید و به نیمی
ز آب بای موحده حاصل نموده و بتخصیص و انتقاد مبهم و سرکش گفته و بای فارسی را که
بانتقاد مطلعی متعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده باسقاط عینی و به نیمی سے
آفتاب بتحلیل ثانی و ترکیب اولاً نظر به نی و ثانیاً نظر بآفتاب و ترادف کذلک و اشتراک
و تسمیه انتقادی و انتقاد مبهم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثا
همه اعمال بدستور الا آنکه به نیمی ز آب میم و به نیمه لا الف خواسته لمعه در بیان این عمل
اسمی چند از پردهٔ این معما بر آمده اند که همین عبارت کش و نیمی نافت آب باندک اختلاف
توجیه بار افادهٔ بعضی از مادهٔ اسمی دیگر کند و در هر وجه لطفی دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع انصاف بدست گردد چنانکه در اسم نور و قبول و باشه و نوشین
و کاوس سے کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و
نیمی نافت آب ✤ اولا از آن ماه نیمی ز آب سر گفته و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل واو از یا حوت گرفته بتلمیح چنانکه
در عمل مذکور در یافت کنی و از آن نون ملکوتی بترادف و اشتراک و تسمیه و کشو نیمی سے
آفتاب گفته و بعد از ترکیب و تحلیل اولا در کشو و ثانیا در نی آفتاب و ترادف و اشتراک
مراد آن داشته که مانند لفظ شو نیمهٔ زر نیست ای چنانکه شو نیمه ندارد و زر نیز نیمه ندارد
بیان اول و او و از ثانی رای مهمله بدست آمد لمعه کاف که یک جزو محلل ست
مفید معنی تصحیف نیست بل بجهت تمثیل امر لیست یا مری دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیا از آن ماه نیمی ز آب سر گفته و قب ساخته چنانکه در اسم قباب در گوهر اول

بسین کردیم و کشو نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته چنانکه شو نیمی نی ہچنان
آفتاب نیمی نی و ہر یک معنی دیگرست شو نیمی نی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
است و آفتاب نیمی نی باین معنی که نیمهٔ لفظ نی حرف سین ست و ازین تمام بدست
آمده بوسیلهٔ اسلوب اسمی ثالثاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر لفظ با بدست آورده
بتر ادف و تلمیح و تسمیه و تنصیص و انتقاد مبہم و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت کشو نیمی
نیافت آب شه بشین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شو نیم نیافت آب شیز
نیم نیافت که باسلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر
نون گرفته چنانکه در اسم نور روشن شد و کشو نیمی نیافت تاب ای چنانکه شو را
معکوس کنی ہمچنین لفظ نی را که نیمهٔ نیاف ست نیز معکوس کن خامساً بعبارت ازان
ماه نیمی آب سر کا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلع و
تبدیل و توجیه عبارت کشو نیمی نیافت آب چنانست که در اسم باشه گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مہمله است و چون اعمال در اسم اول مذکور شد اعادهٔ
آن ہر دفعه تطویل لاطائل بود ملمعه دو متضمن ہمین کاف ست این مثال که اسم شعر
بترکیب تنصیصی ست میمونه ۵ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی آب
سرکش و نیمی نیافت آب ٭ بعبارت ازان ماه نیمی آب سرکشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ماسر لفظ سی ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
ماسر لفظ شو ست و ازین جمله میو حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تنصیصی و تحلیل و انتقاد مبہم و انتقاد مطلع و تبدیل و نیمی نیافت آب گفته و مراد
آن داشته که لفظ سه نیمهٔ خود را نون یافت پس نه حاصل شد باسلوب حرفی

وتخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل ؏ گوهر سوم ما نحن فیه چنانکه در اسم آمل ست

گشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر مراد آن ست که حرف اول آب ای الف لفظی مبدل بلفظ ماه ست بترادف و تلمیح و بتسمیه و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلق و تبدیل و بعبارت کشت مقصود از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده باسقاط مشتق چه مراد از شوا ست از شستن و از حروف باقی که یا با شده آم خواسته بترادف و از نیمی نیافت آفتاب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تخصیصی اولا و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیا و بترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل و اسلوب آبی **سلک چهارم تبدیل** و آن وضع حرف ست یا بیشتر بجای دیگری بی وسیله تصحیف و شرط این عمل آن ست که ابدال به یک اشارت حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر میگردد و این را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیأت رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم امان و صبا و آزرم و سرا ست

گشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا نیمی ز آب سرکش گفته و آم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه در آخر کتاب در ضمن ملمعه بر سر آن پی برده پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ ما یعنی

سیم سر او ای در اول و حرفیست که در آخر پاست و اگر لفظ نیمی ابگذارند بتحصیل آم بی تکلف تنه
خواهد بود ای در اول لفظ ما حرفیست که در آخر اوست و بعبارت نیمی نایافت لب نون را بجای
حرف آخر اب خواسته و آن حاصل کرده به تخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود با تمثیل بست
ثانیاً به نیمی آب سرکش تمیم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی
نافرمان معنی ست ازان یا بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی از عبارت نیمه فی آفتاب سا حاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً
و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی آب سرکش الف گرفته
بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثامی
گیرند الف عدد ده بدست آید به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی فیمی فی آفتاب گفته و بتحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن
داشته که لفظ فی که به تخصیص انتقادی عبارتست از یا و نون لفظ نیم مبدل ست بلفظ زر
را العبا از ماه نیمی آب گفته و را حاصل نموده بترادف اولاً در ماه و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً
در اب و ما و انتقاد مبهم و تبدیل و سر کشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ سو در اول
[illegible] حاصل [illegible] بتحلیل بتصحیف و انتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سر عبارت از ان
است لمعه و ممکن ست که شین گردن این نام را بر پور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی
زآب سر وضع لفظ سر بجای میم ناخواسته **گوهر دوم** تغیر ذات حرفی بسبب نوع اختلاف
در عرضی الخ اعراض و این اصول ها است درین مقام به بعضی ازان اشعار کنم چنانکه در اسم

کاس و سرا و حسیب ۵

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
اولاً نیمی آب سر گفته و کاف بکوتی

نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب

خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب اجمالی و تبدیل که مقصود بالتمثیل است
و کاف بالف که در لفظ است کاشد و بلفظ کشو نیمی بسین مهمله خواسته بترکیب تنصیصی
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه حصول نسبت بواسطهٔ نیمی باسلوب جمائی ست و در
آمدن کاف بملاحظهٔ آن بجای میم بعلت تبدیل ست این ست فائدهٔ جلیله که یادگرفتنی و
بخاطر نگاهداشتنی ست **ثانیاً** بعبارت نیمی زآب سر لفظ سر بتحصیل کرده بتنصیص و انتقاد
مبهم قسم اول تبدیل و بعبارت کشو نیمی الف گرفته بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب جمائی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست **ثالثاً**
بعبارت حاصل از ان ماه جسمی خواسته بتحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و
تالیف اتصالی که مواد ای کلمه وصل ست و بنیمی زآب سرکش آبی موحده تحصیل کرده
بانیکوست که مراد از آب ماست بترادف و تتمیه آن میم مکتوبی بانتقاد مبهم و چون
سر میم را که در رسم الخط بشکل گره باشد بکشند ای بردارند دنباله او بعینه بصورت ست
هندسهٔ دو باقی ماند **درج دوم** در پیرایش عرائس اعمال تحصیلی و این درج محتوی
بر نه سلک **سلک اول** تنصیص و تخصیص و این عبارت ست از ذکر تمام یا
بعض آنچه مقصود باشد بتصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن
خواسته شود چنانکه در اسم **صهبا و غلیه و کاشف و رئوف ه**

کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از ان ماه نیمی گفته و بسین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بعبارت زآب سرکش بای موحده بتنصیص و تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب الف گرفته بتنصیص و تخصیص که هم مقصود

بالتمثیل ست وانتقاد مبهم واسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه پرع یک خواسته چه از ماه یک
گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری بس حرف ع که بتخصیص وتحلیل گرفته بتالیف امتزاجی درمیان
آن م آمده که لفظ پر اشارت بآن میکند وگفته تاب قلب آن خواسته و به نیمی ز آب بای موحده
حاصل کرده بتخصیص وانتقاد مبهم و به سرکش حرف اول کہ بانتقاد مطلق تعیین یافته از ماده حاصل
ساقط گشته و به نیمی نافت آب بای اسمی گرفته باسلوب حرفی وانتقاد مبهم واسقاط عینی تا
نیمی ز آب سرک گفته و کاحاصل کرده بتخصیص با ترادف انتقاد مبهم وتحلیل بالیف اتصالی که لفظ سر
مشعر بران ست چه مراد آن ست که در اول الف کاف ست و شونیمی لی گفته و شین ہم گرفته
بترکیب تخصیصی اولاً در شین واو وتحلیل ثلاثی و ترکیبی از اعمال التسهیلی ست ثانیاً ہم درنی وہم
تاب که در تحصیل حرف فا بکار خواہد آمد و بانتقاد مبهم واسقاط عینی وگفته آف تاب و قافی
ملتوبی گرفته به عمل قلب و تسمیہ را الیگاً سر کشو نیمی لی گفته و کاف را معنی که در ترکیب تخصیصی ملحم
گفته آمده ایم گرفته واز عبارت مذکوره مراد آن داشته که لفظ سر نیمی نیست چنانکه شو نیمی نیست
پس ای مجمله و واو حاصل شد بتخصیص وترکیب تخصیصی وتحلیل سر لفظ کشو اولاً وانتقاد مبهم وتحلیل ثانیاً
در فصل منفی و ترکیب وگفته افت تاب و فای ملتوبی گرفته چنانکه گذشت سالک دوم تسمیہ و
این عبارت ست از ذکر اسم حرفی و ارادہ اسمی و بالعکس پس این سالک را دو گوہر باشد اما
گوہر اول چنانکه در اسم حلوا و کشاف و ذکا سه گشت مہید حاصل
از ان ماہ پر عتاب به نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب + اولاً بعبارت حاصل از ان
ماہ حل تحصیل کرده بتحلیل و تسمیہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که از لفظ
حل مستفاد شد و به نیمی ز آب سرکش م او گرفته بانتقاد مبهم واسلوب حرفی و انتقاد
مطلق واسقاط عینی و به نیمی نافت آب الف خواد بتخصیص و انتقاد مبهم واسقاط عینی و خواه

تبرادف و هر دو عمل باقی ثانیاً آب سرکش گفته و کشا حاصل کرده بترادف و انتقاد مطلعی
و تخصیص و تبعیض و بنیمی نافت تاب فاسی بکتوبی حاصل کرده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب بتعمیه
ثالثاً از لفظ آن که اسم اشارتست غیر ابدال معجمه خواسته بترادف چه ذا در قریب و بعید هر دو
مستعمل ست کما صرح به النجاة و از ماه لام مسمی باشتراک و اسلوب انحصاری و لام را بوسیله
حرف از ان تو آموده لفظ فذال آن بهم رسانیده و مسمی گرفته بتسمیه و نیمی آب سرگفته و کاف
خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل که در محل
خودش در ضمن لمعه گذشت و باشد که از سر آب یک خواهند به انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی
و از ان کاف کبیر بانتقاد مبهم و کشو نیمی گفته و از کشو سو خواسته کما مر اراده و بدان اشارت
رفته بطرف بای موحده اب بانتقاد طرفی و عدد دو اراده شده باسلوب حرفی و آن چون
تیم سفو دالف حاصل شود باسلوب احصائی و تبدیلی که در ضمن تحصیل کاف مبین شد و در غیوبت
تقدیر عبارت نیمی آب سرکش نیمی بطور قصد معمائی چنان خواهد بود که سر از اب نیمی و سوا از آب
نیمی لا گوهر دوم چنانکه در اسم عباسی و مؤلف و سام سه گشت امید
حاصل از ان ماه به عتاب و نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب اولاً از ماه عین بکتوبی
خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و به نیمی آب سرکش های سهی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بدان ست و به تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و به نیمی نی آفتاب لفظ سی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و
انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً حاصل از ان ماه گفته و باسلوب حرفی که حاصل عبارت از ان
است موگرفته و نیمی ز آب سرکش گفته و الف حاصل نموده بانتقاد مبهم و تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثالثاً از ان ماه نیمی آب سرگفته و از آب سو خواسته

ترادف چنانکه در گوهر اول سلک تحلیل در بیان استخراج اسم علی حسین شده و شاید که اراده
کرده باسلوب حرفی از ماه لام ملفوظی باشتراک اسلوب انحصاری و تسمیه که مقصود بالتمثیل است
و سیوم آنکه بانتقاد مبهم مشار الیه گشته بجای حرف اول حروف حاصله نهاده که بانتقاد مطلع تعیین
یافته سلک سوم تلمیح و این اشارت کردن است بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد
یا مذکور و قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس مفید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشارت
کردن است باقسام تقویمی که ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلاً برای کواکب سبعه حروف
آخر آنها و از بروج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای
تحتانی و برای حوت یا و الف که رقم یازده است چنانکه گفته ع از حمل صفر الف ثور و ز دولت
بی ز جوزا جیم از سرطان * از اسد دال گیر و سنبله ها * واو میزان نهاد و عقرب زا *
قوس حا طا نشان جدی نهاد * دلو یا یا الف بجای داد * و همچنین برای لیل ل و از برای
نهار را ی مکتوبی و گاهی باعتبار یوم میم می شاید که یکی ازین چیزها ذکر کنند و حرفی از چیزی
که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست
خواهند پس این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام و هلال
و کاوس و روس ع کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی ز نافت آب * اولاً بعبارت ازان ماه مراد آنست که الف که جزو کلمه ...ست
ازان آمی معمای مسمی ست بتحلیل و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و بتالیف اتصالی
کذامی نجمه ان و اسطه آن شده و نیمی ز آب سرکش گفته و الف خواسته بتخصیص و انتقاد جسم
و اسقاط یعنی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست با ترادف و اعمال باقیه یا نیمی ز آب تا آخر
بانتقاد مبهم و تسمیه و حرف اول آن بانتقاد مطلع مشار الیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

وبعبارت نیمی نیافت آب تتمیم تحصیل نموده بانتقاد مبهم واسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی تا تیرادف
وانتقاد مبهم اسقاط عینی ثانیاً از نیمی آب سرکش ابل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی وانتقاد مطلعے واسقاط عینی و الف بالعدد از تصرف مذکوره که در لفظ ما کرده شد بجال آورده
وبعبارت نیمی فی آفتاب بلام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثاً نیمی ز آب سرک گفته و کاف خواسته بتخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که شعر سست
بان بسبب معنی معمائی این عبارت آن باشد که نیمی آب که الف ست سر آن کاف مسمی ست و
شو نیمی فی گفته و واو گرفته بترکیب تخصیصے و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولاً واسقاط عینی و آفتاب
گفته و سین مهمله مکتوبی خواسته بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح لمعنی اخذ و تحصیل درینجا از قرینه
مقام مستفاد میشود ای سین الحاصل کن و بگیر العا حاصل ازان ماه گفته و رای مهمله خواسته
بترادف و تلمیح و نیمی ز آب سرکش آ و گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعے و اسقاط
عینی و نیمی نیافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی اما

گوهر دوم چنانکه در اسم هر می و عقاب ولیلی و مهلیل و النس

گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته هر بدست آورده باسلوب حرفی
وانتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد مطلعی اسقاط عینی و بعبارت
نیمی نیافت آب یای تحتانی حاصل کرده بانتقاد مبهم واسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی
ثانیاً نیمی گفته و عین تحصیل کرده تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و بقول او آب
سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعے و اسقاط عینی و آخر نیمی نیافت آب بامی موحده خواسته
بتخصیص و انتقاد مبهم واسقاط عینی ثالثاً از ماه لیل خواسته باشتراک اسلوب انحصاری و تم

ونیمی از آب سرکش یای تحتانی با نتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ب العا بعبارت
ازان ماه نیمی میم خواسته بسبب آنکه مراد از ماه مه هست بدون الف بقسیمی از ترادف سرگرد بسبب ش
خودش مذکور شود و بقول دوم آب سرکش یای مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و نیمی نی آفتاب کیل اراده کرده بتحلیل و ترکیب ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی و تلمیح ما نحن فیه ست خامسا حاصل آ گفته دال ف گرفته بتحلیل و تنصیص گفته
ازان ماه نیمی از آب سر یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف [illegible]
انتقاد مطلعی و تبدیل و از یا حرف خواسته بتلمیح و ازان نون مسمی گرفته بترادف و اشتراک
و تسمیه و کشو نیمی نیافت گفته و سین گرفته بترکیب تنصیص و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و [illegible]
سلک چهارم ترادف و این بودن دو لفظ ست بیک معنی خواه از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مهر و خورشید وخواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن لفظ بعینه مکرر
گردد درینصورت شاید کلمه مستقل باشد چنانکه در اسم حرب و آکل و حاذق تصرف
و سوال و کاس و اویس [illegible] کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب [illegible]
نیمی از آب سرکش و نیمی نیافت آب [illegible] اولا حاصل ازان ماه گفته و حر گرفته بتحلیل و [illegible]
و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح و تالیف اتصالی که مود ای کلمه اصل ست و
نیمی از آب گفته و بای [illegible] گرفته بتنصیص و انتقاد مبهم ثانیا بتحصیل لفظ
چنانکه [illegible] پوشیده و بعبارت [illegible]
لام گرفته بتحلیل [illegible] اعمال تسهیلی ست [illegible]
مقابل ما نحن [illegible] ثالثا حاصل ازان لفظه [illegible]
و تحلیل [illegible] را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که کلمه اصل [illegible]

بر آلست و ماہ نیمی گفتہ و قاف تحصیل کردہ بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احسانی
و تعبارت از آب سرکش الف در بادہ حاصل یا بانتقاد مطلعے مشارالیہ گشتہ از درجہ اعتبار ساقط شد
باسقاط مثلی سے ابعا از ماہ قمر خواستہ بترادف و بعبارت نیمی از آب الف گرفتہ خواہ بہ تخصیص انتقاد
مبہم و خواہ بترادف و عمل مذکور و ہمین النسب اولی ست چہ در نصورت الف ساکن بدست مے آید
و تعبارت سرکش و قاف الکہ با انتقاد مطلعے متعین گشتہ در آخر خواستہ بتالیف اتصالی کہ بعد از
ترکیب و تحلیل و تصحیف مفاد لفظ سوست بہ نیمی نافت اسباب موحدہ حاصل نمودہ بہ تخصیص
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی خامسا از ماہ نیمی گفتہ و سین بکتوبی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبہم و از آب سرکش گفتہ و از آب سو مراد داشتہ بترادف کمام و واو گرفتہ با انتقاد مطلعے
و اسقاط عینی و گفتہ نیمی ناف تاب و بعد از تحلیل و ترکیب جدید نون و جزوی باب از لفظ نے
کہ با انتقاد مبہم اشارت بدان رفتہ لام مراد داشتہ بترادف و قلب آن ارادہ کردہ سادسا
از ماہ نیمی گفتہ و کاف خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و از آب سرکش گفتہ و الف
گرفتہ بترادف و انتقاد مطلعی اسقاط عینی و گفتہ نیمی نافت آب و سین گرفتہ باسلوب حرفی
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی لمعہ و بطرز دیگر چنین کہ از ان ماہ نیمی آب سر گفتہ و کاف بدست
آوردہ باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و ترادف و انتقاد مطلعے و تبدیل و بعبارت
آنتہ ہمین سین بکتوبی تحصیل نمودہ بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبہم لمعہ و چنین نیز توان
گفت کہ بعبارت ازان ماہ نیمی آب یکا خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبہم و تبدیل و بقول او سرکش یای تحتانی کہ مشارالیہ انتقاد است از درجہ اعتبار ساقط
شد باسقاط عینی و بہ نیمی نافت آب سین گرفتہ بترادف و از آب سو خواستہ کمام و خواہ
باسلوب حرفی کہ ازان سو مراد داشتہ انتقاد مبہم ... یعنی سابعا از ماہ یک خواستہ

باشتراک و اسلوب انحصاری و از آن الف اراده کرده باسلوب اسمی و نیمی ز آب گفته و واو گرفته
بترادف بکمام و انتقاد مبہم و سرکش و نیمی فی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که نیمی فی
آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ لیس بدست آمد لمعه و توجیه این اسم اگر چنین
کنند ممکن که بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده بترادف که مقصود
بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبہم و بعبارت ز آب سرکش و او تحصیل کرده بترادف که مقصود
بالتمثیل ست بکمام بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی فی و یا ی تحتانی خواسته بتحلیل و ترکیب
تفصیلی و انتقاد مبہم و از آفتاب سین اراده کرده بترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بقرینه مقام مستفاد شده چنانکه در گوہر اول
تلمیح در اسم کاؤس در ضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم ولی

کشت امید حاصل ازان ماه بی عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش و او حاصل نموده بانتقاد مبہم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی اسقاط
عینی و به نیمی فی آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزوی با ب ازان لفظ فی لا اراده
کرده بترادف و الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مبہم بعین بدل نموده که بترادف
واشتراک و تسمیه حاصل شده خواه در ضمن عمل دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم نل

کشت امید حاصل زان مه بی عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب ام خواسته بانتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و به سرکش الف [illegible] که مشار الیه ست بانتقاد مطلعی از درجه اعتبار [illegible]
کرده و به نیمی فی آفتاب [illegible] خواسته چنانکه در اول گذشت هم درین عمل لمعه [illegible]
سامی جناب گرامی مولوی [illegible] الرحمن جامی قدس سره در رساله [illegible] فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظے و ارادۂ لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در اسم حسام ع کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ از ماه مه خواسته بترادف که مقصود بالتمثیل ست و به نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و بتسمیه انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بعبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه بعضے از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست که از یا و یا و ها و اراده

نی و یی و هی چنانکه در اسم حیله ع	کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭	حاصل ازان ماه گفته حی و لام گرفته

اول بتحلیل و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که مفاد کلمه حصل ست به نیمی ز آب های مسمی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سلک پنجم اشتراک و این بودن لفظی ست چند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف مثال آن چنانکه در اسم لواء شهر واسع کشتِ امید حاصل ازان ماه [illegible] نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ اولاً از ماه [illegible] خواسته باشتراک [illegible] نیمی ز آب سرکش واو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی [illegible] و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و [illegible] ترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین از [illegible] کام و به نیمی ز آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و خواه [illegible] بقول او کشتو نیمی واو و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

و بواسطهٔ لفظ تقدیم میم و او بر الف اراده نماید بتالیف اتصالی پس مخرج معمای
عبارت نیمی آب سرکش نیمی آن باشد که الف سر اول و لفظ صوت در حالی که نیم باشد
ثانیاً از ماه شهر خواسته باشتراک و تحصیل میم و او و الف بر سوی گذشت المعمی اصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
و اگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در مانحن فیه ماه اگر از آن قمر خواهند که در شعر همین معنی ست
ترادف خواهد بود و اگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک المعمی بشهر باشد
که امثله این هر دو عمل در ضمن یکدیگر گور شوند مثلاً لفظ چشم گویند و حرف عین خواهند
یا بالعکس بتقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم منیر و قانع و سالار و ذاکر و سوار
و مانی و نعیم ع گشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی ز نافت آب * اولاً به نیمی ز آب سرکش میم گرفته ترادف فقط و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان در شعر مراد نیست و به نیمی ز آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمه اش که آفتاب عبارت از آن ست لی ست پس نیم حاصل شد به تحلیل و
ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و
انتقاد مبهم ثانیاً بعبارت حاصل از آن ماه نیمی قاف اراده کرده ترادف فقط و تعلیم
و اسلوب حرفی و اسلوب حصائی و بعبارت ز آب سرکش الف خواسته ترادف
فقط و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی ز آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمه نی که بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم بهم رسیده مبدل ست بحرف
عین بکتوبی که حاصل شده بترکیب و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و به تسمیه

ثالثاً بعبارت ازماه نیمی حس مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی نیمی نی آفتاب گفته و از نی آلا خواسته و آنرا بجای نون ای معجمه نهر که آفتاب عبارت ازان مقصود بالتمثیل همانست نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهر است رابعاً حاصل ازان گفته و از لفظ آن فوا خواسته بترادف و نیمی ز آب سرکش کاف اراده کرده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی که اشارت بطرف یای لفظ یکست و باسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفته و از لفظ تر که بتحلیل و ترکیب و باشتراک در ضمن ترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیله لفظ ای که بترکیب حاصل شده خامساً ز آب سرکش سو گفته و سو را بجای میم مانهاده و تحصیل ای مهمله بدستوریکه گذشت لمعه استخراج این اسم باین طرز نیز طراز ظهور میگیرد که بعبارت ازماه نیمی حس خواسته شود باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته آید بترادف چه مراد از آب سوست بحالی مراد او بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب مراد آن داشته شود که نیمه آفتاب یعنی نون ای معجمه زمبدل نی ای بالف ست لهذا بعمل تشبیه بدست آمده سادساً ازماه نیمی گفته و ازماه مه خواسته یعنی از ترادف که بالا در ضمن لمعه مبین شد و ازان میم گرفته که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش آب ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی گفته نیمی نی آفتاب لفظ نی را بجای ای مهمله نهاده و اعمال دستور سابعاً ازان ماه نیمی ز آب سرکش نیمی لی آفتاب گفته و ازماه لام مکتوبی خواسته و از نیمی ز آب بامی [illegible] و سر او بواسطه تالیف اتصالی نموده و از کش سو گرفته و آن را بغیر واسطه اتصالی کرده و [illegible] نی آفتاب باین معنی داشته که نیمی و [illegible]

بحرف عین مکتوبیست پس لفظ نیم عم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف با اول
لام و آخر آن لفظ نیمی ست که می دران حرف عین ست پوشیده نماند که می در نیمی به تخصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال از انکه قریب مذکور شد بر متامل ظاهر ست آماد و م حنا بجہہ
در اسم حامل ۵ گشت مید حامل ازان ماه پر عتاب نیم آب سرکش و نیمی نافیت آب
بعبارت حامل ازان ماه لفظ حا بدست آورده بتحلیل و تسمیہ اشتراک و اسلوب انحصار ے
و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که مؤدای کلمه حصل ست و معنی معمائی آن عبارت انیست
که حای مکتوبی ابیات اتصال وه که ماه عبارت ازان ست و از نیمی زاب آم خواسته با نتقاد
مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیہ ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته والف آن را که
با نتقاد مطلے متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط عینی چه معنی معمائی عبارت نیمی آب
سرکش آنست که ام می سر و به نیمی می آفتاب لام مکتوبی خواسته بتحلیل و ترکیب تخصیصے اولا
و ترکیبی از اعمال تسهیلے ست ثانیا و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمے
سالک ششم کنایه و آن ذکر خبریست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده بوجهے
که انتقال ذهن از وال بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنے حقیقی لفظ نباشد والا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سالک مشتمل باشد بر دو گوهر گوهر اول ذکر لفظی و اراده لفظے
دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را بعینه مقابل آن وضع
نکرده باشند بر ضمیر ضیا تنویر صافی طینتان که روی آئینه درجنب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و چشم آفتاب شعشعه دلهای شان چون دیده اصحاب رمد خیره است روشن میگردد
که ملا کوکبی در رساله خویش هرچند در صدد آن شد که شاهد مثال هر عمل از پرده ہای
جلوه دهد و الحق هر قدر رسائی سعی او پایمیان تو انست نهاد کوتاهی نکرد

این بیت بود بر اثبات البیت چندان دست نیافت غزینها که در هر گوشه دفین بود
به تیشه فکر و کلند اندیشه بیرون نقد الست آورد و ازینجاست که در هر مقام متاعی اندک وانمود
و با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکشی ارباب نظر اختیار کرد بضاعتی ست مزجات و از آنجمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه تصحیف جمالی نابسوده
دست فکرتش مانده چه ازین مقوله سخن هیچ [illegible] بان گذرانده اند که اینها را درین مقام مثالی ست
یا نیست و اگر انصاف بکار بندی طریقهٔ اعتساف نه پسندی عنان درین وادی
خطرناک انداختن و بقطع این جادهٔ دشوار گذار پرداختن ناموس سائی اقدام خامهٔ دبیرانه
نمیدهد چه هر یکی از پیچ و خم عقبهٔ صعب گذاری ست که رشته شمار بگرهٔ [illegible] کنند و صف یاران هر واب
سانده تا زم دستیاری خضر هدایت است که در هر مقام قائد شد و این بی راه را براه آورد
آری حصول این کام و وصول بدین مرام عطیه ایست که روزی هر کس نشود ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء ع فضل او میکشد عنان مرا + تا ز هر سعی خویشتن نکنم + اکنون
رخصت درین منزل برکشایم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس ذخیرهٔ دامان
خیال مرا ارم با ارباب نظر باز نمایم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام و دهان کامل عیاران بلندنگاه بانبارم بجادهٔ فهم و نفسی راست
کرده متاعی نذر نادره سنجان سخن گزار پسند کنم که بی خویش از جا درآیند و زبان با حسنت
و اعتراف غرابت آن جنس گرانمایه بکشایند باری توفیق از فضل حضرت باری می‌جویم
و بخدمت صاحب دستگاهان بلند فطرت میگویم که مثال این قسم ست آنچه بزبان قلم میرود
یا شعر: سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب [illegible] نیمی ز تاب آب
از ان ماه [illegible] و کاف [illegible] باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ز آب

سرکش گفته والف گرفته ترادف انقاد مطلق و اسقاط عینی وگفته نی نافت آب و در معانی نهی افاعل فعل منفی و آب مفعول آن قرار داده و نهی تشنه خواسته با بنا به که مقصود بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نهی تشنه تحلیل و انقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که بهمه لفظ تش که تای فوقانی باشد نیست پس شین معجمه باقی ماند

گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق تسمیه تلمیح نباشد و این اصوبه هاست بعضی از ان در ضمن امثله واضح میگردد چنانکه در اسم بها دالوب ے کشت امید حاصل از ان باد به عتاب نهی آب سرکش و نهی نافیت آب ÷ او لا از آب سرکشو گفته و از کشو سو خواسته بترکیب و تحلیل و تصحیف و از آب باسلوب حرفی و سو عبارتست ازسوی لفظ آب تقدیم ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس ت شد بانقاد مطلق و کنایه انقاد طرفی و تبدیل و نهی نافیت آب گفته والف گرفته ترادف یا تخصیص انقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا حاصل آ گفته والف گرفته بحلیل و تخصیص و ز ان با و نی گفته و یای تحتانی حاصل نموده باشتراک و اسلوب انحصاری و انقاد مبهم از آب سرکشو گفته و کشو ب گرفته بترکیب تعمیمی و تخصیص و انقاد مطلق و تبدیل و آب در عبارت نهی نافیت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بتصرف مذکور کشو ب گشته چون آن نی نابد لفظ کش از درجه اعتبار ساقط شود سلک هفتم تصحیف و آن عبارتست از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر ست

گوهر اول تصحیف صوری و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف بی تعرض محو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و مثال ان چنانکه در اسم اجوف و یوسف و سوال و رسم ے کشت امید

حاصل این آن باشد که تاب نیمی آب سرکش و نیمی از فیت آب اولاً از ماه است مراد شده
باشتراک اسلوب انحصاری و اسلوب اشتقاق عبارت نیمی آب ترجمه لفظی تنصیص و اسلوب حرفی
و اشتقاق مطلع و تبدیل مکتوبی خواسته شده و تسمیه از آب سوم مراد داشته بترکیب تخفیف
و تحلیل و تصحیف و حرفی و گفته نیمی فی و سین او که باشتقاق بهم مشار الیه گشته بوسیله لفظ فی
از درجه اعتبار ساقط شده و بعبارت آفت تاب قاف ملفوظی مکتوبی گرفته بترکیب یک حرف و تحلیل ملفوظ
آب و تا و بتسمیه تا ثانیاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری به نیمی اشارت شده
بیا تحتانی از آن باشتقاق مبهم و بقول او ز آب سر لفظ احد خواسته و از آن واو مکتوبی اراده نموده
باشتقاق مطلع و تکرار اسلوب حرفی و بتسمیه اگر از آب سوم مراد داشته عبارت آن هاء تخفیف
ز آب سر او وسیله [illegible] گردانند بدین طور که یای تحتانی را خواه آن نمیه از یک باشد
خواه از [illegible] بهتر باشد و کشو نیمی فی گفته و سین حاصل نموده بترکیب و تحلیل
او گاو تصحیف [illegible] اشتقاق بهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب واو از آفت تاب قاف ملفوظی گرفته بترکیب
و قلب و بتسمیه لمعه شاهد این [illegible] طریق دیگر نیز جلوه تواند [illegible] قول [illegible]
ماه نیمی [illegible] لفظ را حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و اشتقاق بهم و ترادف [illegible]
مطلع [illegible] یل و یای مکتوبی مراد دارند بتسمیه از عبارت [illegible] نیمی از فیت تاب آن خواسته
لفظ [illegible] نیمی [illegible] یعنی آفت [illegible] اعداد [illegible] شده قلب کرده از آنچه مکتوبی مراد گردد
ثالثاً عبارت نیمی آب سرکشو مراد آن ست که نیمی آب الف ست [illegible]
سو ست و نیمی [illegible] آفت [illegible] خواسته [illegible] لمعه [illegible]
این [illegible] کرد که [illegible] خواسته [illegible]
اسلوب انحصاری اشتقاق بهم و بقول او ز آب سرکشو مراد آن داشته که [illegible]

آب ست و آب دیگر با ضمار تحصیل نموده و مراد از آب اول ما و از آب دوم موست که ترکیب
وسوی آن واو ست چون واو بجای میم یاد در آمده اشود و بعبارت نیمی فی آفتاب الم
خواسته لمعه می شاید که شا این نام ابر کرسی توجیه دیگر چنین بنشانند که از کشو سو خواسته و بنیمی
نیاف تاب مراد آن داشته که الا رکه نیمه نیاف یعنی تی تبرادف حاصل شده مقلوب تن
را بعا از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری و بتسمیه نیمی ز آب سر کشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ ما که میم ست در اول و سین مهمله مکتوب بست که نیمه سست بود
و این معنی حاصل شد بترادف و انتقاد مبهم اولا و ترکیب و تحلیل و التصحیف و انتقاد مبهم ثانیا و
تالیف الصالی که ثمرهٔ مؤدای لفظ سرست و تی آفتاب گفته و لفظ تی را که به تحلیل و ترکیب
و ترادف انتقادی عبارتست از لای لام ملفوظی که اصل سابق ست بسین بدل کرده که ترکیب
و ترادف و تلمیح آفتاب عبارت از ان ست گ دوم تصحیف جعلی محتجب مباد که درین
مقام نظر بوجوب ایفای وعده که در اثنای ... ... گوهر اول سلک لنایه کرده ام
زبان قلم ابکار ش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
و در ... مسالک قدم ... برداشتن کار سر کاهل عدمی رهایب سر شکر پائی نتواند بود پس گوئیم که
تصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام اشارتی بمحو و اثبات نقطه واقع شود چنانکه در سم
زمان سه کشت امید حاصل از ماه به ... نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب
از ان ماه نیمی آب سر کشو نیمی گفته حرف ز را تلمیحا اراده و از ماه رای مهمله مراد داشته
بترادف تلمیح و نیمی آب لفظ دو بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و از ... لفظ سر خواسته
به تصحیف واو کشود و ترکیب و تحلیل و تصحیف جعلی پس معنی معانی این عبارت آن باشد که
از ماه رای مهمله است دو چنان دو که ... از الفاظ سرست در حالی که نیم باشد و چون

سر نیم گشته بجای میم او و در آید دُر گردد بضم اول و دُر عبارتست از قطره و سرِ گاه نقطه از
ملک آبی مهمله شود زا می معجمه گردد بتصحیف جلی نیافت آب گفته و مراد آن داشته که لفظ
ما نون یافت پس نون بقرینه آنچه در آخر لفظ ما در آمده مان بدست آمد تخصیص و ترادف
و تالیف اتصالی که لفظ یافت مفید آنست سلک ششم تشبیه استعاره است و این عبارت
از ذکر چیزی باراده حرفی بواسطه مشابهتی که در معنی آن چیز و حرف متحقق باشد یا باید که آن
مشابهت در میان قوم متعارف یا نامشهور باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود با سانی
حاصل شود چنانکه در اسم قهار ــ

کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

ازان ماه نیمی گفته و قاف خواسته بترادف
و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و ز آب سرکش گفته و های هوز بی گرفته باسلوب
حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی بعبارت نیمی ان آفتاب مراد آن داشته که نیمه زبر
کلمه آفتاب عبارت از الفست مبدل آن بلی یعنی الف ست پس بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه
و اشتراکی که در ضمن حروف باشد و انتقاد مطلعی و تبدیل آنچه بریده است ترجمه یک الف
از لفظ نی در مبحث اشتراک در بیان استخراج اسم سوا در ضمن اسم گفته ایم آن را باید دید باشد
سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال ذهن بسوی عدد
و این مشتمل است بر پنج اسلوب که ما از هر یکی بمناسبت سلک بر سبیل اختصار تنبیه کرده ایم اول
اسلوب اسمی آن عبارتست از ذکر اسمای اعداد باراده انتقال ذهن بسوی عدد
و تواند بود که اسم عدد باعمال حسابی حاصل شود چنانکه در اسم کمال ــ کامل
و ایمان و قاف ــ کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب نیمی آب
سرکش و نیمی نیافت آب + اولا ازان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

واسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و بقول او از آب سر میم تحصیل کرده بترادف و انتقاد
مطلعے و بقول او کشو سو خواسته کما مر و بدان اشارت شده بجانب سوی ما که الف باشد
بانتقاد طرفی پس معنی معمائی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این
هر دو درین عبارت بتعداد مذکور شده به نیمی ای آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد مبہم و اسلوب اسمی که مقصود با تمثیل ست ثانیاً از آب سر کشو باعمالی کنند کور
شد مشعر ست بآنکه سر لفظ ما سو یعنی در آخر ست پس آم شد و تحصیل کاف و لام بدستور
ثالثاً از راه یک گرفته کما مر و از ان الف خواسته باسلوب اسمی و نیمی ز آب سر کش گفته
و از میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبہم و تسمیه حاصل شده حرف اول بانتقاد مطلعے مشار الیه
گشته باسقاط یعنی ساقط شد و از نیمی نافت آب بوضع نون کا توبی بجای تای آب لفظ
آن حاصل کرده بتنصیص و انتقاد مبہم و تبدیل رابعاً بعبارت حاصل از ان ماه عدد حرف
رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح اسلوب حرفی و از ان انتقال کرده بلفظ دو صد که
اسم آن عدد ست و از عبارت دو صد دو قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب اسمی و گفته
نیمی ز آب سر و تبدیل مبہم باکه بترادف و انتقاد مطلعے ز آب سر عبارت از ان ست یک
قاف خواسته که مشار الیه ست بانتقاد مبہم و کش سر الوا و ترکیب داده کاف ا تحلیل جدا
کرده لست خواسته باسلوب حرفی و شور را مراز شستن ببند اشته در اسطه اسقاط
نموده و نیمی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبہم و باین عبارت مراد آن ست
که امی قاف لست ابشوا ای از خود دور کن پس فا حاصل شد گو هر دوم اسلوب حرفی
و آن عبارت است از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم حلیم و منا
و شمسی و علیمی و عوا و عوف سه کشت اسید حاصل از ان ماه بر عتاب

نیمی از آب سرکش و نیمی نافت آب ÷ اولاً بعبارت حاصل از ان ماه حامی مکتوبے را که بتجلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال و اراده بلام مکتوبی که باشتراک و اسلوب انحصاری بدست آمده و به نیمی از آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از انست و بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نافت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و ازان میم خواسته بتکرار اسلوب حرفی **ثانیاً** نیمی از آب سرکش هم اراده کرده چه نیمی از آب عبارت ست از بای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و ازان یکی گرفته و ازان میم بتکرار اسلوب حرفی کمام و گفته نیمی نافت آب هم مراد آن داشته که لفظ ما نیمه خود را نون مکتوبی یافت پس نا بدست آمد به تخصیص و ترادف و انتقاد مبهم و تبدیل **ثالثاً** حاصل از ان ماه گفته و از ماه قمر خواسته بترادف و ازان صد و چهل با سلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و ازین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی از آب سرکش گفته و سین خواسته با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر انست و بعبارت نیمی نافت آب یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **رابعاً** از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و نیمی از آب گفته و سین ملفوظی گرفته با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نافت آب یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **خامساً** از ماه عین مکتوبی خواسته کما مر و به نیمی از آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و نیمی نافت آب گفته و الف خواسته خوا

تبرادف و انتقاد مبہم و اسقاط عینے وخواہ بہ تخصیص ہر دو عمل ساد ستا تحصیل
حرف عین و واو بدستور و بہ نیمی یافت تاب فای مکتوبی تحصیل کردہ تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبہم و قلب و تسمیہ لمعہ یا الحن فیہ الجلیہ لفظ مقصود بالتمثیل محلی کردہ
غیر آنکہ اشعار بران و رسالۂ آئندہ صورت بند و ازان ہیچ یو خلیع العذار گذاشتہ شد
و در مقامی کہ تکرار این اسلوب بوقوع آمد ہر چند مناسب توضیح مقام آن بود
کہ ہر دفعہ تفصیل بکار می آید اما بنا بر اختصار در انجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کردہ شد
تا سر رشتۂ عبارت بطول نینجامد لمعہ می شاید کہ بوسیلۂ این اسلوب اسم عددی
بدست آمدہ بعضی ازان جزو مادۂ اسم مطلوب شود چنانکہ در ضمن بعضی از امثلہ مرقومہ
بالا مشاہدہ کردی و نیز چنانکہ در اسم ہلال و نجم و احد و ایاس و امل

گشت امید حاصل امرانماہ پر عتاب	نیمی از آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا بعبارت نیمی آب سرکش ہا خواستہ چہار چیل کہ تبرادف و انتقاد مبہم
و اسلوب حرفی بدست آمدہ کہ مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشتہ
کہ سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکورہ الف ادر لفظ ما بجا
داشتہ و نیمی فی آفتاب گفتہ و لام گرفتہ کما مر ثانیا بہ نیمی آب ہای
مکتوبی خواستہ باسلوب حرفی کہ مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبہم و ازان لفظ
ہیچ ارادہ کردہ کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول
آن خواستہ و بہ نیمی نیافت آب ہم تبرادف و انتقاد مبہم و اسقاط عینی
ثالثا بہ نیمی آب سرکش واو خواستہ بہ انتقاد مبہم و اسلوب حرفی کہ مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بہ نیمی نیافت آب الف با نتقاد

حاشیہ: بعض کلام ... اسلوب ... (حاشیۂ دستی، ناخوانا)

مبهم و اسقاط عینی قسم از الف جدا اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **رابعاً**
حاصل گفته و الف خواسته بتحلیل و تصحیف زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری انتقاد مبهم و بعبارت زآب سرکش الف تحصیل نموده بترادف و انتقاد
مطلعی اسقاط عینی و نیمی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **خامساً** از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و الف
خواسته باسلوب اسمی و نیمی آب سرکش هامی مکتوبی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بآن ست یا بعبارت از ماه نیمی الف
خواسته بترادف و تلمیح تسمیه انتقاد مبهم بقوله زآب سرکش هامی مکتوبی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی فی آفتاب لام حاصل نموده بتحلیل و ترکیب
تصحیفی اوا و ترکیبی از اعمال التسهیلی ست ثانیاً و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
لمعه و جهت آلنست که برای توجیه تازه بر بالای این اسم بدین وجه رسمت کنند که از ماه
الف مراد شود و کما مرّ از نیمی آب سرکش هل بکف آید بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که
مقصود بالتمثیل ست انتقاد مطلعی و اسقاط عینی **گوهر سوم** اسلوب احصائی و آن عبارت ست
از ذکر اوصاف و احوال عددی و اراده آن عدد چنانکه در اسم **بجاوه و کیمیاسه**

کرست امید حاصل ازان ماه بر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا حاصل از ماه چهل و ششست که اسلوب حرفیست مراد بنیمه آن اسبت و ست
و این اسلوب اسمی است و حروف آن کج ست و بعبارت زآب سرکش و و الف خواسته
چه ظاهرست که سر لفظ آب الف است چهل و انتقاد مطلعی الف ست و که بترکیب و تحلیل و تصحیف عبارت از
حروف آخرست بانتقاد مبهم حروف بار دیگر از ان ماه مراد شده نیز الف پس گویا

لفظ سر و سو بتعداد مذکور شده ای از لفظ آب سر و سو و از الف دوم بملاحظهٔ احد ا یکتو بی گرفته شده
بتکرار اسلوب حرفی و تسمیه اگر ابا بدیگر از آب بترادف سو مراد دارند حصول ع ادبی تکلف ست و به نیمی بنافیت
آب بای مسمی خواسته شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً نیمی آب گفته و یک و نیم خواسته
باسلوب احصائی چه آب باسلوب حرفی سه است و عبارت سرکش بهر واحد از یک و نیم تعلق گرفته پس
یای تحتانی از یک و نون از نیم اسقاط یافت و به نیمی منافیت آب یا خواسته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و گاه باسلوب
حرفی و تسمیه گوهر چهارم اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور
باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم سعید در آیوب و کوس ۹ گشت امید حاصل از ان ماه عینا
نیمی آب سرکش و نیمی منافیت آب ثانیا اولا از ماه نیمی آب سر گفته و به نیمی از ماه یاد ها خواسته که رقم پانزده است
باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی و از آب سو خواسته بترادف چون سین مهمله سواء
بانتقاد مطلق متعین شده و بلفظ به تبدیل یا بدیهه صورت بند و گفته کشو نیمی منافیت آب و مراد آن داشته
که سوی لفظ آب که عبارت از دو است و او منافیت در این توجیه آب بتدبهت و کشو نیمی منافیت خبر و ضمیر کی
عائد بود بطرف مبتدا مقدر ست که سوی او و تواند که چنین گوی بند که آب نیمه او سو نیافت و شاید که آنقدر
عبارت چنین باشد که آب از سو نیمی منافیت آب پس آب فاعل فعل منفی و نیمی مفعول و از سو متعلق بفعل ثانیا
حاصل آ گفته و الف خواسته به تحلیل و تخصیص و نون از آن ماه نیمی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش و او گرفته بترادف و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و به نیمی منافیت آب
بای موحده خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثا از ماه نیمی گفته و کاف خواسته
باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش و او گرفته
چنانکه در اسم ایوب گذشت و به نیمی نیافت آب سین حاصل نموده همراه باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواه بترادف و هر دو عمل مذکور گوهر پنجم اسلوب رفت

و درین مقام مصنف رساله زبان خامه را باعتراف عجز آشنا کرده که مثال این قسم ازان رساله بنماید
اما در زعم این ناقص عیار نیامد در کار سر شیر این تیر انه از سر آسیمگی طبع او خبر میدهد والا این جاده
دگر گذرگاهی ست صعب و معبر اهی ست دشوار گذر زیرا که قافیه در بعضی مقامات این رساله باین اسلوب
خراهش افتاده حالیا نیز هر چه مقدور ست از دلالت بکار نمی رود لیکن میگوییم که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض با رقام هندسی لقصد دلالت آن بر حرف چنانکه در اسم **عوف**
و ربیع **س ه** کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب * نیمی ز آب سر کش و نیمی بیافت آب
او لا بعبارت حاصل از آن ماه پر ع شعب تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و
ترادف و تحلیل و تنصیص و تالیف امتزاجی و بعد از او تاب نیمی ز آب یای حروف حاصله را
واو ساخته چه نیمی ز آب کنایه است از بای موحده و عبارتست ازان یای مکتوبی که در شعب
تنصیص انتقادی و چون یای شعب قلب شود صورت رقمی آن که ۲ باشد مقلوب شده بصورت
هندسه رشتر خواهد گشت و این تعرض بر قم دو اسلوب رقمی ست که مقصود بالتمثیل ست و با لفظ
سر کش شین معجمه که مشار الیه شده با نتقاد مطلعی از درجه اعتبار ساقط گشته بوسیله اسقاط عینی
و نیمی بیافت تا گفته و فای مکتوبی گرفته بتحلیل و ترکیب انتقاد مبهم و قلب و تسمیه **ثانیا**
از ماه رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح و نیمی ز آب بای موحده به تنصیص و انتقاد مبهم و گفته سر کش
ولی هم ما و بعد از تحلیل نیمی به دو جزو و ترکیب تنصیصی یک جزو و آن و نیمی کنایه نیز و محلل بیافت است
مراد ازان داشته که ای لفظ می نیا سر و لفظ تی را که بتعداد مذکور شده از خویه آنچ [illegible] یای تحتانی
و الف باقی ماند که مجموعه آن یا باشد و ازان اسمی مراد شد بعمل تسمیه و فتاب شفته و تحلیل و
ترکیب مراد ازان داشته که حرف فا را فتاب بس عین مهمله بدست آمد باسلوب حرفی و
اسلوب رقمی و قلب و تسمیه از تبدیل و رجح سوم اعمال تحصیلی و این مشتملست بر سه سلک

سلک اول تالیف صاحب کتاب مستطاب حلل مطرز این ابنام ترکیب نیز خوانده و آن عبارتست از جمع اجزای متفرقه که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که حروف حاصله بصورت اسمی مصور گردد و واجب آنست که در جمیع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال جزئی باشد بجزئی دیگر یعنی آنکه یکی در آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدخول یکی در دیگری بود و این را تالیف امتزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسمی بدون عمل تالیف وجود نگیرد از انکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیبی که مطلوب باشد درین باب نیز بسند گردد چنانکه در اسم اساس ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ حاصل گفته و الف بدست آورده بتحلیل و تنصیص و بعبارت ز ان ماه نیمی س ملتوبی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او ز آب سر الف گرفته به تنصیص و انتقاد مطلعی و کشو نیمی گفته و س حاصل کرده بترکیب تنصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و شاید که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی که تالیف و قلب و اسقاط باشد احتیاج نیفتد چنانکه در اسم سوال ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ نیمی ز آب سرکش و گفته و حرف اول لفظ بارا که با انتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سو که بترکیب و تحلیل و تصحیف بدست آمده و نیمی نی آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی لمعه چون ازین امور فارغ شدم الکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع کنم و این سلک را بر دو گوهر آراسم گوهر اول تالیف اتصالی هر چند طریق توسن بدین عمل بسیارست اما چون این مختصر گنجایش آن خزینهٔ موفور را بار نیست لاجرم به تعضی

از آن اشارت می رود و آن در ضمن مثاله بنظر ناظران این مقاله هوید گشت چنانکه در اسم
حاصل از ریب و حارس و ولال ے کشت امید حاصل از ان ماه عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب اولا امید حا گفته و لفظ حا خواسته به تصحیف و تحلیل و
ما گفته و لام اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری حروف حاصله اول اینانی
پیوسته بتالیف اتصالی از وی کلمه حاصل شعر بیان ست ثانیا از ماه زینی خواسته
که بالذات بترادف و تلمیح و تسمیه گفته نیمی آب سرکشو نیمی و لبس از ترکیب و تحلیل تصحیف و
مراد آن نیم شسته که از لفظ آب که بتصحیف حاصل شده نیمی سر و نیمی سو نیمی حروف حاصلات سست
که باتحاد بهم یک نیمه الف و دیگر بای موحده باشد از سر و سو بودن در آمدن یکی در
ابا دیگری آخر نمو سته بتالیف اتصالی ثالثا امید حا گفته و لفظ ما گرفته
تسمیه بتحلیل حاصل از ان ماه نیمی آب گفته و با حروف اسمی ما که بترادف و تلمیح حاصل
شده تسمیه کلمه الف بترادف یا اسلوب حرفی و انتقاد بهم افتاده بهم پیوسته که حاصل
مشعر بر الفت را الفا حاصل از آن ماه نیمی گفته و دل نیم خواسته بتحلیل ثنائی و تسمیه اسلوب
حرفی و اسلوب حصائی که تعرض بنیمه عدد حروف نام ملتوبی باشد و باشتراک اسلوب
انحصاری تالیف اتصالی و از آب سرکش گفته والف گرفته بترادف و انتقاد مطلع
و اتصال نیمی نیمی از آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه گذشت لمعه گاه باشد
که بعبارت واحد شائع و عاطفه و حرف از در غیاب توسل جویند چنانکه در اسم
احمد و ملا انیس و مبارز و لامع ے کشت امید حاصل از ان ماه عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا بعبارت از آن ماه نیمی سر اراده کرده
باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او و از آب سرکش الف گرفته بترادف

و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بہ نیمی نافیت آب نیم خواستہ بترادف و انتقاد مبہم
و اسقاط عینی ثانیاً از الف کہ بتحلیل حرف از بدست آمدہ میم خواستہ بتکرار اسلوب حسبی
و از ماہ لام باشتراک و اسلوب انحصاری و شہر و رابہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ نتیجہ بود اسم حرفی [illegible]
معجمہ است و بہ نیمی ز آب سرکش الف بدست آوردہ بانتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و نیمے نی گفتہ و الف گرفتہ بتحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد مبہم و آفتاب گفتہ
و نیس حاصل کردہ بترادف و تلمیح و تسمیہ و ترکیب و قلب لمعہ آف بالمد بمعنی محرست کہ بعربی
شمس گویند کمافی برہان قاطع ثالثاً از ماہ نیمی گفتہ و میم گرفتہ بقسمی از ترادف و
انتقاد مبہم و بعبارت ز آب سرکش یا موحدہ بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمے نی
گفتہ و الف گرفتہ بتحلیل و ترکیب و ترادف و از لفظ آف معنی شمس ارادہ کردہ و زر خواستہ
باشتراکی کہ در ضمن ترادف باشد و بقول و تاب قلب آن خواستہ رابعاً از ماہ
لام خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بہ نیمی ز آب سرکش الف گرفتہ بانتقاد
مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نے اف گفتہ و در معنی معمائی نیمی نے
اف را ترکیب توصیفی قرار دادہ ای نیمی کہ نی دران اف ست کہ عبارتست از
حرف ع پس عم شد بتخصیص و تحلیل ثلاثی و تخصیص انتقادی کہ لفظ نی مشعر بہ آنست
و اشتراک در ضمن ترادف و تسمیہ و تبدیل و تاب گفتہ و قلب عم خواستہ لمعہ گاہ باشد
کہ اتصال حرفی بحرفی بلفظ کشیدن نیز صورت بندد چہ کشیدن ترجمہ جلب ست
چنانکہ در اسم عمیم ؎ کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ÷ نیمی ز آب سرکش
و نیمی نافیت آب ÷ بہ کے نیمے ز آب سرکش آنیم خواستہ بتخصیص و انتقاد مطلعی و تالیف
اتصالی چہ ہر گاہ لفظ نیم جالب سر آب شود الف بقرینہ اسمی در اول او در آید و نیمی گفتہ

ولفظی بعد از تحلیل در مادهٔ حاصله به تخصیص انتقادی مشار الیه شده بلفظ می تبدیل یافته و تعبارت فی
افتاب بعد تحلیل و ترکیب و تشبیه انتقادی که فی بفتح مشعر بر انست و باشتراک و تسمیه تبدیل مراد آن شی
که الف درین ماده مبدل بعین ست **گوهر دوم تالیف امتزاجی** لمعه دخول حرفی یا
بیشتر گاه در حاق وسط بنا شد و درین صورت وضع آن هر جا که قرینهٔ اسمی اقتضا کند تواند بود
چنانکه در اسم **لامع** سه گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب * و تعبارت ماه پر ع لا عم خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه
به تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و تعبارت آب نیمی لفظ عم با انتقاد مبهم مشار الیه گشته مقلوب شد
لمعه و گاه دخول آن در حاق وسط بود و درین صورت ظرف باید که زوج باشد چنانکه در
اسم **اعتبار** سه گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب * پر عتب اب گفته و عتب ساخته به تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و نیمی ز آب سرکش و
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمی از آب ای بای موحده مبدل بلفظ سر ست در حالیکه
نیمی ازان که سین باشد سر و یعنی در آخر ست لیل اس شد و تعبارت فی افتاب بعد از
تحلیل و ترکیب اولا در جزو محلل و نون ثانیا در جزو دوم و اب به ترادف و تلمیح انتقادی
حرف سین را در مادهٔ حاصله هدف سهام اشارت ساخته سقوط آن از درجهٔ اعتبار اراده کرده
سلک دوم اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن
مخل مقصود باشد از الفاظ حاصله که مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را تخلیص نیز گویند
درین مقام از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر ست یکی منقوص خواه یک حرف باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال داشته باشد سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی ماند چنانکه در اسم **کمان** سه گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب *

نیمی آب سرکش و نیمی نا فیت آب ٭ نیمی ماہ کاف خواستہ باشتراک اسلوب انحصاری
وانتقاد مبہم و بعبارت زآب سرکش الف گرفتہ بترادف و انتقاد طلعی و اسقاط عینی و ازان میم
خواستہ بتکرار اسلوب حرفی و گفتہ نیمی نا فیت آب و مراد آن داشتہ کہ آب نیمہ خود راکہ
بای موحدہ باشد نون مکتوبی یافت پس لفظ آن ہم رسید بہ تنصیص و انتقاد مبہم
و تبدیل در نیصورت لفظ ما منقوص منہ و میم منقوص و الف حاصل باشد لمعۃ چون این ہمہ
دانستی اکنون گویم کہ منقوص گاہی در ضمن منقوص منہ متعین کردہ از درجۂ اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاہی غیر منقوص منہ متعین ساختہ از منقوص منہ
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند و ما مثالہ این ہر دو را جداگانہ آوریم و این
سلک را بدو گوہر ترصیع دہیم گوہر اول اسقاط عینی چنانکہ در اسم الماس
و قباد و اعراف و اسراف سہ کشت امید حاصل ازان ماہ
پر عتاب ٭ نیمی آب سرکش و نیمی نا فیت آب ٭ اولاً حاصل ازان ماہ گفتہ و حال
خواستہ بہ تنصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی کہ صل مشعر بر نسبت
و نیمی آب گفتہ و میم گرفتہ بترادف و انتقاد مبہم و بقول او سرکش عامی مکتوبی را
کہ مشار الیہ انتقادی گشتہ از حروف حاصلہ انداختہ باسقاط عینی کہ مقصود
بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نی افتاب کہ بتعداد مذکور شدہ الف و سین گرفتہ
بتحلیل و ترکیب و ترادف و لا نظر بلفظ نی و ثانیاً نظر با فتاب بانتقاد مبہم و تلمیح
ثالثاً از ماہ نیمی آب سر گفتہ و قب خواستہ بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب انحصاری
و تنصیص و انتقاد مطلع و تبدیل و لشو نیمی نا فیت آب گفتہ و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تنصیص و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبہم و اسقاط عینی مراد آن داشتہ کہ آب انسوی ماہ خود

یعنی انہ باہی هو حاشیم نیافت و هر گاه آب از آخر خود که مراد ازان لفظ دوست او نیافت الف
و دال هست آمد و دال هم باقی ماندن الف هست فاعلیت آب فعل منفی تفصیل اعمال اوتعمیه
در بحث عمل ترکیب بیان استخراج اسم با آنات در رساله دوم گفته اسم ثمالثا بعبارت ماه پر
ح اول لفظ، بما حاصل کرده بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه و تحلیل ثنائی و تخمیس و تالیف
امتزاجی و پس بلفظ تاب امر کرده بقلب کردن آن و معنی معمائی ماه پر ع تاب این باشد که
راهی لفظ ح اگه ها از حرف عین باشد مقلوب کن پس ا عرشد نیمی ز آب سرکش گفته و الف
گرفته بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطاعی و اسقاط عینی و اگر سرکش بمعنی نافرمان گیرند اعمال آن
تخمیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواهد بود و به نیمی نیافت تاب فا گرفته تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه رابعاً به نیمی ز آب الف گرفته به تنصیص یا ترادف و بانتقاد مبهم
یسر کش گفته و مراد آن داشته که لفظ سر سوی الف مذکور هست پس ا سرش به تنصیص و
ترکیب تحلیل و تصحیف و تالیف اتصالی و گفته نیمی فی افتاب و لفظ اف حاصل کرده
بتحلیل و ترکیب تنصیصی نظر با آفتاب و ترکیبی از اعمال تسهیلی هست نظر بلفظ نی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی گوهر دوم اسقاط مثلی چنانکه در اسم عتبه و شبر
و شرایف سه گشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی
یافته آب * اولا بعبارت پر عتاب اعتب حاصل کرده چنانکه در اسم اعتبار
و تالیف امتزاجی مبین گشت و به نیمی آب سرکش از لفظ آب که به تنصیص انتقادی
در دو دو عا مسئله مشار الیه الف اسقاط یافت که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته
و سرکش بمعنی نافرمان شعر بر اسقاط مثلی هست و نیمی نیافت آب گفته و هاء ملکوبی
بدست آورده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از ماه شب

خواستہ باشتراک و اسلوب انحصار فی تلمیح و ترادف و بہ نیمی آب سر لفظ سرچا حاصل کردہ
تخصیص انتقاد مبہم و تبدیل و گفتہ کشو نیمی و ترکیب و تحلیل و تصحیف مراد آن داشتہ
کہ بای موحدہ کہ سو عبارت ازان ست نیم ست پس الف بدست آمد بانتقاد طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفتہ فی آفتاب و حرف سین را کہ بتحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجہ اعتبار انداختہ باسقاط
مثلی در تصحیف لفظ را بدست آمد و مسمی اد شد بتسمیہ ثالثاً ازان ماہ نیمی آب سرکش گفتہ
و از ماہ شہر خواستہ باشتراک از آب سہ باسلوب حرفی و نیمہ آن ہای مکتوبی ست
و سرکش بمعنی نافرمان و مراد آنست کہ ہای مکتوبی از شہر اسقاط یابد و نیمی فی گفتہ و
یای تحتانی گرفتہ بتحلیل و ترکیب تخصیص و انتقاد مبہم و بعبارت افتاب فای
مکتوبی تحصیل نمودہ ابیات قلب و بتسمیہ **سلک سوم قلب** و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصلہ
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آن را قلب کل خوانند و الا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمہ یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسہ قسم و این سلک بستہ گوہر آرایش ما فیہ گوہر **اول قلب کل** چنانکہ در اسم
یامین و عود و مناف سہ کشت امید حاصل ازان ماہ عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * اولاً ازان ماہ نیمی گفتہ و یای تحتانی
مراد داشتہ خواہ نیمی از سی باشد خواہ از یکی باشتراک و اسلوب انحصار فی انتقاد
مبہم و ز آب سرکشو گفتہ و مراد آن داشتہ کہ سر لفظ ما کہ آب عبارت ازان ست
سو می ست کہ او کشو ترکیب و تحلیل و تصحیف حاصل شدہ و مقطہ تا لیف اتصالی گشتہ و نیمی

نیافت تاب لفظ این بدست آورده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبہم و قلب کل تا نیا ماه ربع
گفته و ربع گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و تخصیص و تبدیل و تاب نیمی آب گفته و لفظ دو را که بانتقاد
مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش بائی فارسی که سر عبارت
از انست از زاده حاصله ساقط کرده ثالثا حاصل آنکه گفته و میم گرفته بتحلیل و تکرار اسلوب حسنی
و ازان ماه نیمی آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلع و تبدیل و حوت گرفته بتلمیح و نون میمی را اده نموده باشتراک و تسمیه و گفته کشو
نیمی نی و از کشو سو خواسته بکاسر و از نی که بترکیب و نون نفی با جزوی از مخل حاصل شده
لا خواسته بترادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
بانتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سو عبارت از انست و بعبارت اف تاب فاسی مکتوبی تحصیل نموده
بترکیب و قلب کل و تسمیه گوہر دوم قلب بعض چنانکه در اسم رعب ۷۲ کشتِ امید
حاصل از ان ماه به عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + بعبارت ماه ربع رعا
حاصل نموده بترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ به اشارت بآن میکند
و بلفظ تاب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد و نیمی آب گفته و بائی موحده گرفته
بتخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف را که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوہر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ۲۷۲ کشت امید حاصل از ان ماه به عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + ربع تاب گفته و عین خواسته بتخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود بالتمثیل ست چه به کلمه الیست علیحده و عین علیحده و بائی فارسی
آن که بانتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیمی آب مشیر بآن ست از زاده حاصله ساقط داشته
باسقاط مثلی که سرکش ہمعنی نافرمان مبنی ست ازان و نیمی نیافت آب گفته و بائی میمی

تحصیل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه برامی اشارت بسوی بای فارسی توسل
بای عربی جستن از جهر آنست که درمیان این هر دو اتحادی ست ذاتی و تفرقه ایست
صفاتی و لهذا هر دو را یک نام ست و ازینجا ست که سرگروه اصحاب این صناعت
حضرت عرفان دستگاه زبده و اهلان و گاه جناب سامی مولوی عبد الرحمن جامی در
رساله منثور که بین الجمهور متعارف و مشهور ست در مثال اسم معین بجهت اسقاط لفظ
چشن که بجیم فارسیست از ماده چشم عین لفظ چشنیفت اختیار کرده که جشن بجیم تازی
با یای تنکیر و حرف رابطه است و به تحلیل و ترکیب افاده مطلوب کرده لمعه در بعضی از
صور احتمال قلب و تالیف اتصالی هر دو باشد چنانکه در اسم سبا و قباب و آباد
و کوس ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت
آب * اولا از ماه نیمی گفته و س مسمی اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری
وانتقاد مبهم و ز آب سرکش گفته و باخواسته به تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلعی و تالیف اتصالی که سوا افاده آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف اتصالی که
مفید آن خواهد بود و چون حرف اول کلمه دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
در آمده بعینه صورت قلب کل دارد لیکن از احتمال آن خالی نبود ثانیاً از ماه نیمی گفته
و قاف مسمی خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب
سرکش و باخواسته چنانکه گذشت و نیمی نافت آب بای مسمی و تنصیف و انتقاد
مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه یک خواسته باشتراک اسلوب انحصاری
والف گرفته باسلوب اسمی نیمی آب گفته و باخواسته چنانکه آب حرف بی است
بانتقاد مبهم و چون در اول در آید عملی که مقصود با تمثیل ست پرده گشاید و کشو

نیمی نیافت آب گفتہ و لفظ او حاصل کردہ چنانکہ در عمل اسقاط در اسم قباد
گذشت را لعا از ان ماہ نیمی گفتہ و کاف گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری و
انتقاد مبہم و زآب سر کشو گفتہ و از آب سو خواستہ بترادف و سین آن کہ
مشار الیہ انتقادی ست در آخر خواستہ کہ لفظ کسو بترکیب و تحلیل و تصحیفا فادہ
آن کردہ لمعہ قلب در بعضی از صور ارقام ہندسی نیز واقع شود و این در رقم
دو و شش و ہفت و ہشت باشد چہ ہر گاہ ہندسہ دو و ہفت را
بگردانند بعینہ بصورت شش و ہشت بر آید و کذا بالعکس و فرع امہات
قلب عشرات و مآت امہا چنانکہ در اسم رفیع و خفی ۵ گذشت مبہ
حاصل از ان ماہ پر عتاب + نیمی آب سر کش و نیمی نیافت آب اولا
حاصل از ان ماہ پر گفتہ و رای مہملہ گرفتہ بترادف و تلمیح انتقادی و ع تاب
گفتہ و فا تحصیل نمودہ بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و نیمی از تبدیل
کہ در محل خود مذکور شد و بہ نیمی آب سر کش یای تحتانی خواستہ بانتقاد مبہم
و تسمیہ انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفتہ و سی خواستہ بتحلیل و
ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و از ان عین مکتوبی ارادہ کردہ باسلوب حرفی
ثانیا ماہ پر ع تاب گفتہ و رقم رای مہملہ و عین مکتوب را کہ بعدا مذکور شدہ
مقلوب ساختہ لیس اول ششصد و دوم ہشتاد شد و از ان خای معجمہ و فا ہم
رسید نیمی آب گفتہ و یای تحتانی گرفتہ بانتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی و سرکش
گفتہ و بای موحدہ برآوردہ مہملہ لہ بانتقاد مطلعی مشار الیہ از درجہ اعتبار
انداختہ باسقاط عینی و نا شد کہ قولہ نیمی ز آب سر کش تمام و اسطہ تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در ہم سیغ سبین شد و بقولہ نیمی نافیت آب بای فارسی را سقاط یا باسقاط مثلاً

خاتمہ

یزدان را سپاس کہ این رسالہ بانجام رسید و تردد طبیعت سر باطمینان کشید شوق کہ عمری جز دو اسپہ دو یہا کاری نداشت نقش قدم راننہ ولی راحت متصور کرد و دل کہ مدتی از جولان بصرفہ نفسہای سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد بہ انصاف دوستان حسد و دشمن مخفی نیست کہ ہر چند مربع نشینی این ہمہ شاہدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواہد بود اما اگر دیدہ وری بخرام آید و چشم تماشا بر کشاید و ارسد کہ تا ممکن بودہ پا از دائرۂ احتیاط بیرون نکشیدہ ام و بقدر وسع پیرامون آن محذور نگردیدہ باری اگر بہ ہنگیری تقاضای وقت اتفاق افتاد مجبورم و در محکمۂ انصاف معذور مثنوی

مستانہ نرفتہ ام درین راہ
ہشیارم و زین طریقہ آگاہ

پیوند خرد بمن درین فن
مانند صبا و گل بگلشن

تا چند من و دل و دو دیدہ
بودیم بصبر پا کشیدہ

تا چند بعرصہ گاہ ایام
دست و قلم زدند صد گام

در حجرہ کہ بود خالی از غیر
من ماندہ و فکرتم جہان سیر

در گوشہ کہ بود چون قلم صاف
اندیشہ و دیدہ قاف تا قاف

من با دل خود فسانہ پرداز
دل با خرد آنچنان فسون ساز

چون صفحہ شکست تنگ بر رو
چون خامہ نہادہ سر بزانو

بر دست سخن نگار بستم — گلدستهٔ صد بهار بستم

تخمی که درین زمین فشاندم — صد نخل بر آسمان رساندم

دامی که درین میانه چیدم — صد مرغ ز عرش واکشیدم

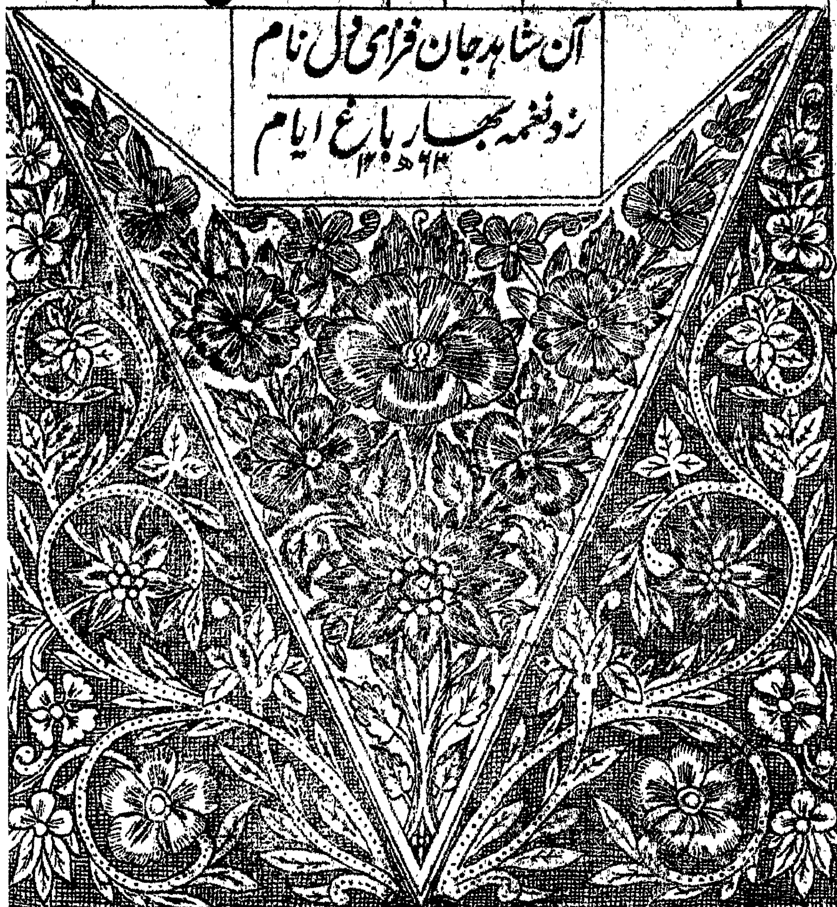
چون طرح چمن تمام کردم — با شاهد دل پیام کردم

کز منظر قدس سر بر کن — وز جلوه بطالبان خبر کن

از چهرهٔ خود نقاب بردار — وز بینش سخن حجاب بگذار

این نامه که کرده ام تمامش — برگوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای دل نام
زد نغمه بهار باغ ایام
۱۳۰ھ۹۴



رسالۂ نادرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰہی سر نامہا نام تست — نعیم دو عالم ز انعام تست
همه اصل پنهان و پیدا توئی — کشایندۂ سر معما توئی
ز اعمال نیک آنچه آید ز کس — سر دو سرا ذکر نام تو بس
بنام تو این نسخه پرداختم — ز یک بیت چندین عمل ساختم
توئی روز و شب واقف حال من — پسندیدۂ خود کن اعمال من
خدایا بحق نبی و ولی — ز رحمت به بخشای کو بکبی

بعد از ادای ثنا نموده میشود که مطلعی بصنعت تعمیه گفته شده بود متضمن قواعد مشهوره مشتمل بر اسامی چون از ذات شریف و عنصر لطیف آن شاه بیت قصیدۂ شهریاری و آن مطلع دیباچۂ کامگاری که مجمع آثار عدل و جامع انواع فضلست و نام خجسته فرجامش خورشید وار از مطلع این معما طلوع می نماید عبد اللہ خان در عدالت بی نظیرش اہل دل وابسته اند دل برسم تاجداران عاقبت نگر بسته اند قبول اثر یافته بود امید که اثر قبول یابد و منه الاجابة والتوفیق

تعریف معما کلامی که نامش معما بود و بر اسمش دلالت بایما بود و تقسیم اعمال بدانکه اعمال

معمائی سه قسم ست تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی تحصیلی آنست که مختص باشد بتحصیل حروف و تکمیلی آنکه ترتیب و تکمیل حروف حاصل کند و تسهیلی آنکه فائده او عاید بود بجهت سهولت دو قسم سابق و این چهار ست انتقاد تحلیل ترکیب تبدیل انتقاد اشارت کردن ست بعضی اجزای لفظ بعبارتی مشعر چون لفظ سر و دل و پای و اراده اول و میان و آخر چنانکه در اسم قاسم و قاسمی ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و دو قسم حساب که آن اسلوب حرفی و اسلوب حسابی ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سم خواسته شده و بیای تنکیر سمی اراده شده بوسیلهٔ تخصیص تحلیل ترکیب و ترادف و تلمیح تبدیل و تمامی هر یک ازین دو اسم بده عمل ست تخصیص و ترادف و تلمیح و حساب و انتقاد و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و تالیف تنبیه مخفی نماند که تعیین عمل و باعتبار افراد نوعیه ست نه شخصیه بر همین قیاس کن باقی را تحلیل عبارتست ازانکه لفظی را که بحسب معنی شعری مفرد دارند باعتبار معنی معمائی متجزی شمارند بر ابر ست که ازان اجزا لفظ مراد باشد یا معنی چنانکه در اسم حبیب و ابل و آمل ؎ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حاصل مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و تسمیه و از عبارت حاصل ازان ماه نیمی بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب شماری و تلمیح ترادف و انتقاد

و بتالیف التمالی که مودای کلمه اصل است پیوسته شد بآن حامی حاصل و از عبارت از آب سرکش بائی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب یای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم به نه عمل است تخصیص تحلیل تسمیه حساب تلمیح ترادف انتقاد تالیف اسقاط ثانیاً از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی خواسته بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب لام مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل است و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی و تمامی این اسم سیازده عمل است ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و تخصیص و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و حساب و تالیف ثالثاً از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم آبل تعین یافت و از عبارت از آب سرکش میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نافت آب لام مسمی خواسته شده چنانکه در اسم آبل مذکور شد و تمامی این اسم سیازده عمل است تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط حساب تحلیل ترکیب تبدیل تالیف تهذیب عبارت است ازانکه دو لفظ یا بیشتر که بمعنی شعری مفرد نبوده باشد باعتبار معنی معمائی مفرد دارند بشرط آنکه مراد از و معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم الیاس و امین علیه

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و
نیمی نیافت آب ✤ پوشیده نماند که از عبارت نیمی ز آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلۂ انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ تن خواستہ شدہ بوسیلۂ
تخصیص و تحلیل و ترکیب کہ مقصود بالتمثیل ست و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل
و تمامی این اسم بدہ عمل ست انتقاد تسمیہ اسقاط تخصیص تحلیل ترکیب ترادف
تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت از ان ماہ نیمی الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ
ترادف و تلمیح و تسمیہ انتقاد و از عبارت از آب سرکش میم خواستہ شدہ بوسیلۂ
ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ تن
خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و انتقاد و ترکیب کہ مقصود بالتمثیل ست
و قلب و تمامی این اسم بیازدہ عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیہ انتقاد اسقاط
حساب تحلیل ترکیب قلب تالیف تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف
بہ بعضی بشرط آنکہ اسقاط فاسد و تحصیل کائن بیک عبارت باشد چنانکہ در اسم
شمسی و مصری و عیسی ــہ کشت امید حاصل از ان ماہ پر عتاب ٭ نیمی
ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمی نیافت آب این
اسم خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد و تبدیل کہ
مقصود بالتمثیل ست و تمامی ہر یک ازین سہ اسم بشش عمل ست چنانکہ مذکور شد
اعمال تحصیلی ہشت ست تخصیص و تخصیص و تسمیہ و تلمیح و ترادف و اشتراک و کنایہ
و تصحیف و استعارہ و تشبیہ و حساب تخصیص و تخصیص عبارتست از ذکر کردن
بعضی از حروف بصریح و ارادۂ آن نمودن بوجہی از وجوہ چنانکہ در اسم آدمی
و انانی ــہ کشت امید حاصل از ان ماہ پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمہ آب سرکش الف مسمی خواستہ شدہ

بوسیلهٔ تخصیص که مقصود با التمثیل ست و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نایافت آب
لفظ اسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل
و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد و اسقاط ترکیب تحلیل
تبدیل تالیف ثانیا نیمی از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده چنانکه
در اسم اول و از عبارت نیافت آب لفظ امان خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص که
مقصود با التمثیل ست و تحلیل و ترادف و تالیف و تمامی این اسم بهفت عمل
است تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و تحلیل و ترادف و تالیف تسمیه و قسم
قسم اول عبارتست از ذکر کردن اسم حرفی و اراده تمامی آن چنانکه در اسم
حسام ه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حا حامی مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و قسم اول تسمیه که مقصود با التمثیل ست و از عبارت حاصل
از ان ماه نیمی سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و تالیف
اتصالی که مؤدای کلمهٔ حاصل ست پیوسته شده سین بجای حاصله و از عبارت
ز آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نایافت آب میم مسمی خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم هشت
عمل ست تخصیص تحلیل و تسمیه حساب انتقاد و تالیف و ترادف و اسقاط
قسم دوم اشاره است بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم اسلام و سلام ه
کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب
پوشیده نماند که از عبارت حاصل از ان ماه الف مسمی خواسته شده بوسیله

تنصیص و تحلیل و از عبارت نیمی از آب سرکش سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لام ملفوظ خواسته
شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب
اسمی قسم ثانی تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و تمامی هر یک ازین دو اسم بیازده
عمل ست تنصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل
تسمیه تالیف تلمیح عبارتست از تعیین کردن حرفی یا بیشتر که در محل مشهور
مسطور باشد یا مذکور چنانکه در اسم یحییٰ و موسیٰ و عیسیٰ ؎ گشت
امید حاصل از آن ماه پر عتاب * نیمی از آب سرکش و نیمی نیافت آب *
پوشیده نماند که از عبارت از آن ماه نیمی ماهی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب
انحصاری و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد و از عبارت از آب
سرکش ماهی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نیافت آب لفظ من خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل
و ترادف و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست حساب تلمیح ترادف
انتقاد اسقاط تنصیص تحلیل تبدیل تالیف و ثانیاً از عبارت حاصل از آن ماه
میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش واو مسمی خواسته شده بوسیلهٔ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط
و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل
و ترکیب و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی
این اسم بده عمل ست تنصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف

تلمیح تبدیل تالیف و ثالثاً از عبارت حاصل از ان ماه عین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی واز عبارت نیمی ز آب سرکش یا می مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط واز عبارت نیمی نافت آب سی خواسته شده
چنانکه مذکور شد و تمامی این اسم نیز بده عمل ست حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تحلیل ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ترادف عبارت ست از ذکر لفظی
وارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک ازین دو لفظ بازای او موضوع باشد
چنانکه در اسم امام و نجم ~~ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب
سرکش نیمی نافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت ازان ماه نیمی لفظ ام
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
که مقصود بالتمثیل ست واز عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط واز عبارت نیمی نافت آب میم مسمی
خواسته شده همین ست عمل و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص و حساب
و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط و تالیف و ثانیاً از عبارت نیمی از آب سرکش
لفظ نج خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
واز عبارت نیمی نافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص
حساب انتقاد ترادف اسقاط تالیف اشتراک عبارت ست از ذکر لفظی که بازای
دو معنی یا زیاده موضوع باشد وارادهٔ غیر آن معنی که بحسب معنی شعری مراد
بوده باشد چنانکه در اسم راعی ~~ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیدہ نماند کہ از عبارت حاصل از زان ماہ
را مسمی خواستہ بوسیلہ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواستہ
شدہ بوسیلہ تخصیص انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ
عی خواستہ شدہ بوسیلہ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک کہ
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بیازدہ عمل ست
تخصیص ترادف تلمیح انتقاد تسمیہ اسقاط تحلیل ترکیب اشتراک تبدیل تالیف
کنایہ بر دو قسم ست قسم اول ایراد لفظی ست و ارادۂ لفظی دیگر بواسطۂ
مفہومی کہ موضوع لہ لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن وضع نکردہ باشند
و قسم دوم ذکر لفظی ست و ارادۂ لفظی دیگر بی وسیلۂ معنی نہ اینکہ دلالت
اول بر ثانی بطریق تسمیہ و تلمیح باشد اما قسم اول چنانکہ در اسم سیف
و شید ؎ کشت امید حاصل از زان ماہ بر عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی نیافت آب * پوشیدہ نماند کہ از عبارت حاصل از زان ماہ سی خواستہ
شدہ بوسیلۂ اسلوب انحصاری و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ الف
خواستہ شدہ بواسطۂ تخصیص و انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب اسقاط لام کردہ شدہ از لفظ الف بوسیلۂ انتقاد و کنایہ کہ مقصود
بالتمثیل ست و تمامی این اسم بہفت عمل ست تخصیص حساب انتقاد
تسمیہ کنایہ اسقاط تالیف ثانیاً از عبارت ماہ لفظ سی خواستہ شدہ
بہمان طریق و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ دو خواستہ شدہ بوسیلۂ
تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب

اسقاط واو کرده شده از لفظ و بوسیلهٔ انتقاد و کنایه که مقصود با تمثیل ست
و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص حساب انتقاد کنایه اسقاط تالیف
تصحیف بر دو قسم ست قسم اول خفی ست و آن عبارتست از ایراد لفظی
که مفهوم آن دلالت داشته باشد بر تغیر صورت رقمی لفظ یا حرف هجی کاف
تشبیه عبارت شبیه و قسم دوم جلی ست و آن عبارتست از آنکه بوسیلهٔ آن
الفاظ سیاق کلام را دلالت بوده باشد بر تغیر صورت کتابی و درین قسم ناچار
است از ذکر نقطه هجی یا باثبات اول چنانکه در اسم رجب و بابا ه کشت امید
حاصل از ان ماه به عتاب * نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از
عبارت ماه رامی مسمی خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش
و بترکیب شین کش بواو عطف لفظ جب خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد
و تحلیل و تصحیف که مقصود با تمثیل ست و ترادف و اسلوب حرفی تالیف الصاقی
و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف و تلمیح و تخصیص انتقاد و تحلیل و تصحیف و
حساب و تالیف و ثانیاً از عبارت از ان ماه نیمی یا مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
بهمن بتعین یافت و از عبارت از آب سر کش بترکیب شین کش با واو عطف لفظ با
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و ترادف و انتقاد و تحلیل و تصحیف که مقصود با تمثیل
و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست تخصیص و حساب و تلمیح و ترادف و انتقاد و
تحلیل و تصحیف و تبدیل و تالیف استعاره و تشبیه عبارتست از ذکر لفظی و اراده
حرفی بواسطهٔ مشابهت در صورت کتابی بشرط آنکه مشابهت تام باشد تا
ذهن از مذکور بمقصود باسانی انتقال نماید چنانکه در اسم امین و قیس ع کشت امید

حاصل ازان ماه چه عتاب ❊ نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ❊ پوشیده نماند که از عبارت
ازان ماه نیمی لفظ او خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
و از عبارت از آب سرکش لفظ یا خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و تسمیه و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ بس خواسته باراده
تبدیل الف لفظ یا بحرف سین که باعتبار عمل تلمیح آفتاب عبارت از وست بوسیلهٔ
تخصیص و انتقاد و تحلیل و ترکیب و تسمیه که مقصود بالتمثیل ست تلمیح و تبدیل و
تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط
و تحلیل و ترکیب و تشبیه و تلمیح و تبدیل و تالیف ثانیاً از عبارت ازان ماه نیمی قاف
مسمی خواسته شده چنانکه در اسم قاسم تعین یافت و تعین لفظ بس بطریقی که
مذکور شد و تمامی این اسم بدوازده عمل ست ترادف تلمیح حساب تخصیص انتقاد
اسقاط تسمیه تحلیل ترکیب تشبیه تبدیل تالیف اعمال حسابی
پنج ست اسلوب اسمی و آن عبارت ست از ذکر اسم عددی
و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم مقبل سه کشت اسید الخ از عبارت حاصل
ازان ماه نیمی میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی
و قاف مسمی خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و از
عبارت از آب سرکش یای مسمی خواسته بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نیافت آب لام مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست و تمامی این اسم
بده عمل تخصیص و تحلیل و حساب و ترادف و تلمیح و انتقاد و اسقاط و ترکیب

و تبدیل و تالیف اسلوب حرفی و آن اشارت کردن ست بحرفی یا بشیء و ارادهٔ
عدد آن چنانکه در اسم ادهم ره کشت امید آخر از عبارت ازان ما نهی الف مسمی
خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سرکش
لفظ ده خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف
تلمیح تسمیه تخصیص انتقاد اسقاط حساب تالیف اسلوب احصائی و آن عبارت
از ذکر احوال و اوصاف عددی و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم قطب
ره کشت امید آخر از عبارت ازان ماه نیمے قاف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش طامی
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمے نیافت آب باے
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم
بهفت عمل ست ترادف تلمیح حساب انتقاد اسقاط تخصیص تالیف
اسلوب انحصاری و آن عبارت ست از ذکر معدودی که حصر آن در عدد
معین مقرر و مشهور باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم شاه ره کشت امید
آخر از عبارت ازان ما نهی شین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب
انحصاری که مقصود بالتمثیل ست و اسلوب اسمی و تلمیح و ترادف و انتقاد از

عبارت از آب سرکش الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ ترادف وانتقاد و اسقاط و از
عبارت نہی نافیت آب ہای مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و تمامی این اسم بہفت عمل ست تخصیص حساب تلمیح ترادف انتقاد اسقاط تالیف
اسلوب رقمی و آن عبارتست از اشارہ کردن بعضی از ارقام ہندسی بوجہی
کہ ذہن انتقال نماید بعددی کہ آن رقم برای آن عدد تعین یافتہ است و این
قسم بیرون نباید ازین رسالہ اعمال تکمیلی سہ ست تالیف و اسقاط و قلب
تالیف عبارتست از جمع کردن اجزای متفرقہ و این بر دو قسم ست قسم اول
اتصالی و آن عبارتست از بہم پیوستن اجزای ظرفیت و مظروفیت
چنانکہ در اسم کاشش ہ کشتِ امید آنخ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نہی از آب
الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و از عبارت سرکش و نہی نافیت
تقدیم کاف خواستہ بر الف حاصلہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی
کہ مقصود بالتمثیل ست و اسقاط واو کردہ شدہ از لفظ شو کہ بترکیب شین
کشش بواو عطف حاصل شدہ بوسیلۂ انتقاد و تمامی این اسم بہ پنج عمل ست
تخصیص انتقاد تحلیل تالیف اسقاط قسم دوم امتزاجی و آن عبارتست از اجتماع
اجزا بدخول البعض در بعضی چنانکہ در اسم سعید ہ کشتِ امید آنخ پوشیدہ نماند
کہ از عبارت ماہ پرع لفظ سعی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و اسلوب انحصاری
و تحلیل و تالیف امتزاجی کہ مقصود بالتمثیل ست و از عبارت تاب نہی از آب
سرکش دال مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و قلب و اسقاط
و تمامی این اسم بہفت عمل ست تخصیص حساب تحلیل تالیف انتقاد قلب اسقاط

اسقاط عبارت ست از عدم اعتبار حرفی یا زیاده و این دو نوع ست نوع اول عینے
و آن عبارتست از آنکه منقوص در ضمن منقوص منه تعیین یافته ساقط شود دوم مثلے
و آن عبارتست از آنکه منقوص در غیر منقوص منه تعیین یافته اسقاط یابد اما اول چنانکه
در اسم سولش و کیا ست کشتِ امید الخ * پوشیده نماند که از عبارت حاصل از زان ماه
سیم مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش واو مسمی خواسته شده بوسیله انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود بالتمثیل ست
و از عبارت نیمی نافت آب لفظ الف خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد
اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ
کی خواسته شد بوسیله تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت نیمی نافت آب الف مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد
و اسقاط و تمامی این اسم به پنج عمل ست انتقاد حساب اسقاط تخصیص
تالیف قلب و آن عبارتست از تغییر ترتیب حروف یا کلمات و این سه نوع ست
اول آنکه حروف علی الترتیب منقلب گردد و آنرا قلب کل خوانند دوم آنکه
حروف نه بترتیب منقلب گردد و آنرا قلب بعض نامند سوم آنکه کلمات
منقلب گردد و آنرا قلب کلی گویند اما اول چنانکه در اسم وفادو ست
کشتِ امید الخ * پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش واو مسمی خواسته
شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط و از عبارت نیمی نافت
آب لفظ فا خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و انتقاد و قلب که مقصود

بالتمثیل ست و بامالہ لفظ فاتحصیل اسم ثانی کردہ شدہ و تمامی ہریک ازین دو اسم
بہشت عمل ست تنصیص انتقاد حساب و سقاط و تحلیل و ترکیب و قلب و تالیف

قطعۂ تاریخ تصنیف رسالۂ املا کوئی

این نسخہ کہ ساختم ز نیک بیت تمام ‖ از روی غرابت آمدش نا درہ نام
بنوشت زمانہ شہرت تاریخش ‖ زانسنت کہ شہرۂ خواص ست و عوام

قصیدۂ مولانا صہبائی در مدح میرزا فتح الملک بہادر ولیعہد شاہ دہلی

ای ضمیرت پرتو افگن بر مکان آفتاب ‖ جسم پاکت نور بخش چشم جان آفتاب
صبح گز الوان رخ تابندہ بنمائی بخلق ‖ منتظرت ای توان گفت آسمان آفتاب
در دیار جاہ تو گز چشم دہر ایمن بود ‖ چون کبوتر ہست حیہ آشیان آفتاب
بسکہ ہر دم از فروغ روی تو یابد ضیا ‖ ذرۂ خاک درت رست شان آفتاب
آفتاب اندر بلندی خویشتن را می ستود ‖ رفعتت چون دید باطل شد گمان آفتاب
از کف دست سخای عالم آرایت مدام ‖ گنج یاقوت و گہر باشد بہ کان آفتاب
جز لبت آن کیست کز راز دلت آگہ بود ‖ جز مسیحا کس نباشد راز دان آفتاب
عالم از لطف تو سویت ذرہ آری ہمانا ‖ ذرۂ غیر از آفتاب از کس نشان آفتاب
عالمی از پرتو روی تو گنج نور یافت ‖ کس نگردد بیش و بیت مدح خوان آفتاب
بسکہ بخشی نعمت نور از رخ خود بیدریغ ‖ ذرہ از خاک درت یابد بجو دان آفتاب
کور راز النسان کہ سوی جادہ قائد می شوند ‖ آسمان ہر دم کشد سویت عنان آفتاب
تا بجز عشش از باد افتی نباید گزند ‖ داہن حفظت بعالم شد ضمان آفتاب

مایهٔ او کی صون می ماند از دست کسوف
نور رایت گر نمی دادی امان آفتاب

از زرش یک ذره ناید در خور نعل فرس
دقت طبعت کند گر امتحان آفتاب

من کیم تا نقش مدحت را توانم رسم کرد
حرف مدحت چیده ام وز زبان آفتاب

پرتو لطف از من سرگشته کی داری دریغ
چشم پوشی کی بود از ذره شان آفتاب

همچنان کاندر جهان اختران شاه ست مهر
مهر رایت شاه باشد در جهان آفتاب

چیده ام از باغ اکرامت گل و نبود عجب
صبح می چیند گلی از بوستان آفتاب

چون نباشم شکر گوی فیض تو هر گه بود
سنگ انعام گوهر مدح خوان آفتاب

عالم ار یابد کمال از فیض تو یابد بلے
کان اگر یابد گهر یابد ز کان آفتاب

آنچه با من کرده از مهر در عالم نکرد
در حق یک ذره هرگز مهربان آفتاب

تا کند لعل و زر و گل در که و کان و چمن
هم دعا هم مدح بردم بهر جان آفتاب

من دعا و مدح فتح الملک گویم کو بود
کامران روزگار و حکمران آفتاب

اگر بیاراز ضمیرت بست نکشاید به تیغ
جنس بالا دست نبود در دکان آفتاب

چون نگویم شکر احسانت که بر خوان فروغ
از ضمیرت شد ضمیرم میهمان آفتاب

دیگران را از طفیلم داده خوان نوال
این کرم کی داشت دست میزبان آفتاب

این کرم هم بر کرم باشد که جز بر تربیت
آن کرم کو بر صدف باشد ز خوان آفتاب

بر در ایوان او بادا ملازم روز و شب
پرده دار آسمان و پاسبان آفتاب

باد خاک آستان و ذرهٔ خاک رهش
همرکاب آسمان و همعنان آفتاب

نتائج الافکار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خامۂ طبعہای خیالات ہرزۂ **صہبائی** حیرت سرانجام را گاہی برین داشت کہ بہ تحریر نثری یا انشای نظمی خاطر رسیدہ را در دام شغلی اسیر کند و گاہی بران آورد کہ رسالۂ در فن عروض و قافیہ و عجالۂ در صناعت معما یادگار گذارد و شروح و حواشی بر کتب متداولۂ فارسی و تعلیقہ بر رسائل قواعد صاحب زبانان عجم نگارد اکنون بران سرست کہ طرح بیاضی ریختہ فکر گریبان سیر را در بمعنی مجبور کند کہ ہر چہ بمرور ازمنہ در خاطر خطور کند و در دل عبور نماید برین اوراق نگاشتہ آید تا در اوقات توحش خاطر و تردد طبیعت اندکی دلبازی خود را مشغولی بآن اتفاق افتد منکہ مجبور طبیعت و اسیر خواہش امم ناگزیر ورقی چند را کہ چون روی نیکوان از سواد خط سادہ بودند شیرازہ بستم و دستخوش خامۂ و بنان کردم اگر دستیاری توفیق و سازگاری فرصت مدد کند نتائج افکار خودم در ضمن این اوراق نوشتہ آید تا ہر گاہ بچشم روشن سوادان در آید واضح گردد کہ ہرزہ کاری خیالات خام چہ سودا پختہ و نتیجۂ چہ مالنخولیا بر روی کار آوردہ چون انہمہ از نتائج افکار من ست آن را نتائج الافکار نام گذاشتم اگر مقدمۂ طویلی دست زدۂ خامہ گشت سر سخنش بفصل و گرنہ بلفظ تنبیہ نگاشتم باللہ التوفیق و ہو بہ حقیق

فصل

جریان قواعد معمائی ہم در لفظ صورت بندد و ہم در عیسہ آن ثانی مثل چشم بد و انگشت نگونسار فراپیش داشتن و اندیشہ بر استخراج اسم عثمان گذاشتن و زلف را در دہان با دندان نزدیک نہادن و مشابہ را با ابہام مبارکردہ پیش و سطی جادادن و از دندان سین و از زلف لام و از دہان میم ارادہ نمودن و از حلقۂ

هر دو انگشت به صفر و از انگشت سوم بالف راه گشودن و این هر دو را بملاحظهٔ هندسهٔ ده یا
گمان کردن و اسم سلمی برآوردن و لقد و دهان مکر اشاره کردن و لسوی اسم نام راه سپردن
و قریب و دندان سه انگشت نگونسار علم ساختن و بملاحظهٔ مراتب سه گانه عدد حرف سین طرح اسم
قیاس انداختن و اول داعی تفصیل ست و بر ارباب فراست و اصحاب کیاست مخفی نخواهد بود
که لفظ نیز عام ست خواه یک کلمه باشد چنانکه به عمل تحلیل و ملاحظهٔ معنی جزو ثانی و تالیف جزو ثالث
با اول الف لفظ برادر بدر طالع کردن و خواه زیاده ازان و این نیز اعم ست از آنکه کلام باشد یا
غیر کلام ثانی چنانکه از خشخاش دانه به تحلیل خشخاش بسه جزو ضمیر پنداشتن شین معجمه اخیر و تبدیل
خای معجمه بمرادف دانه اسم حبش تشگافتن و از پایداری و حاجی محمد به تحلیل یکے بسه جزو مستقل
و تبدیل الف بلفظ ری و به تحلیل دوم بدو دو جز از هر دو جزو ترکیب و ترکیب میم بلفظ حی در حی
و حمد دریافتن و اول نیز اعم ست از آنکه نظم باشد یا نثر و این هر دو قسم یا مشتمل باشد بر معنی ترکیبی
الفاظ غیر معنے معمائی که اگر اندیشه از ارادهٔ صنعت زائل باشد لطافت اسلوب الفاظ و رشاقت
حسن معنی آن نظر تامل را از جلوهٔ شاهدان نیکو شمائل سیر تواند ساخت و رنگینی گلزار عبارت
و تازگی بهارستان مضمونش چشم خیال را از سیر خیابان گلشن به تغافل تواند انداخت
این گونه معمیات منظوم چون کواکب ثابته از حد حساب بیرون و از اندازهٔ شمار افزون
اند و رسالهای این صناعت مثل نتائج طبع جناب کرامت انتساب حضرت سامی مولانا
جامی و فخر خانوادهٔ سخنوری میر حسین نیشاپوری و کتاب بلاغت نصاب حلل مطرز و
امثال ذلک در نظر شوق پرستان خرمن خرمن ازین جنس انبار کرده یکصد و پنجاه
بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه که بزیور لسمیه جواهر منظوم محلی و بصد کرشمه
جمال و بهزار غنج و دلال از پردهٔ اندیشهٔ این آرایشگر زلف شاهدان معانی جلوه نماست

دررسالهٔ گنجینهٔ رموز در حل یک بیت که باشتمال صنائع عجیبه و بدائع غریبه این صناعت از
موج خیال این بی بضاعت جلوه گر آمده آین هر دو برگرا نمایگی این کم مایه شاهد عدلی
است که زبان منکران را بیک حرف گلوگیر و هم جواب دندان شکن در کام و دهان شکسته
وقتی دو رباعی معما بنام سعادت یار کامگار نونهال گلشن جوانی ثمرة الفواد آمال و امانی
زبدهٔ نتائج اقبال و دولت هر زاین معروف بلالجی پنڈت که نهال عمرش در خیابان
دوام بار بر باد از تبعیت فقیر **صهبائی** بر آمده چون لطف عبارت و حسن معنیش طبائع
شوق پرستان از دست می برد + و خوبی جریان قواعد معمائی گریبان اهل شوق می درد بحکم
بی اختیاری هرزه چانگی در اخفایش چاره ندید و آن شبه مزجات را بزعم ثمینهٔ عمان و نتائج
ششمینهٔ عدن در رشته کشید **رباعی اول** آئینه چو طرح کدکلفت انداخت + یکچند ان
جلوه با توحش پرداخت + خود را بصیقل زدم صفا افزودم + تا آخر سوی تشمرا آئینه ساخت
حل اشارت بلفظ تا آخر بسوی الی آخره است و بدان الخ مراد گشته که بجهت اختصار علامت
آن قرار داده اند و صورت آن بجیم تازی ست هرگاه آن صورت تی را که مراد و فنا
خواهد بود آئینه سازد لامحاله اندرونش خواهد در آمد **رباعی دوم** دل جوید کام از دهان و
زقفش + وان زلف سیاه هیشه ورا هنرش + ای دل بن لا به خود و با آن زلف سیاه
+ تا خود را افگند جدا از دهنش + **حل** لا به خود گفته شده کنایه لائه دیگر خواسته آمده
بقرار دادن ثانی صفت اول و تحلیل آن بدو جزو اسقاط به از اول بعرصه شتافته و تتمهٔ
آن بلام که زلف عبارت از آن ست تالیف یافته چون در معنی شعری فاعل افگند زلف
است جیم ملفوظی ناچار دست داده و حرف میمش بعمل اسقاط از آخر آن راه دوری
کشاده چون سررشتهٔ شوق سخن باین حد کشید و شوق مستمعان سخن فهم بغایت رسید

خام طبعیهای ذوق تحسین دامن دل گرفت که یکدو معمای دیگر بر صفحهٔ اظهار گذاشته کاغذ
ساده را از رنگ آمیزی الوان معانی رشکِ ارژنگِ مانی و غیرتِ کارنامهٔ بهزاد نماید نا گزیر
عنانِ شبدیزِ قلم درین وادی گسیخته گرد از جولانگاهِ سخن می انگیزد تا روشن گردد که از پردهٔ
این غبار جلوهٔ کدام شهسوار عنان گسیخته و از دامنِ این صحرای وحشت کدام آهو رنگِ
شوخی ریخته از انجمله رباعیی ست که از شگاف هودج الفاظش لیلی سیه چردهٔ نامِ نامی و اسمِ
گرامی رنگِ چهرهٔ حشمت صیقل آئینهٔ شوکت نشهٔ بادهٔ اقبال سرخوش خمکدهٔ جاه و جلال
محوِ خودآرائیهای عرائس سخن نظر باز جلوهٔ ابکارِ معانی روشن طراز مسندِ دولت بخیاتهٔ بندت
که امروز سرزمین پنجاب از آبیاری میر آبِ اقبال بدیدِ والا تبارش بر سرسبزی چمن و رنگینی
گلشن ناز دارد جلوه کرده بزنگاه باده پرستانِ مصطبهٔ نازک خیالی ساغرِ مستیهای کرازه
می پیماید رباعی آن رنگ که اصل رنگ و بوها همه اوست + گرد انگری عیان ز هر رنگی
و بوست + آن اصل نمود شکل خود از هر فرع + تا دل در نه فلک بفکر رنگ و پوست +
حَلّه مراد از اصل بیخ ست و خود لعل کنایه باز و اسطهٔ تحصیل بیخ دیگر گشته و آن از محصول
اول حرف خای معجمه خواهد بود که مصحف آن جیم تازی ست و لفظ دل باعتبار ترادف
تقلب بمعنی مقلوب زبان زدهٔ ارباب این صناعت ست چون ات که مقلوب تا ست
در نه در آید تا نه پرده از رخ بر گشاید و از ین جمله اند این رباعیات که طبائع وقاد ارباب
فرهیده فرد از کیای دانش گستر را دست آویز تحصیل مسرت الصدر اید باسم عمر
خورشید ز شرمت نه گریزد چه کند + خاکی بسر خویش نه بیزد چه کند + در پیش رخ مهر فریبت
مه چرخ + گر از سر خویش بر نخیزد چه کند + حَلّه هرگاه لام ملتوسه که همانا مراد از ان درین

مقام عددی باشد از سر خویش که باعتبار رقم قاف خواهد بود برخیزد از صد هفتاد ماند و باقی
حروف اسم مطلوب نقش ظهور نشاند **باسم آدم** زاهد گوید حدیث وعظم یکسر + هر دم زین
حرف میکند گوشم کر + تا چند ز گفتگو بگو در کف گیر + زلفین دلارام نشین لال دگر حلّه
زلفین عبارت از دال و لام ملفوظی ست چون هر یک از دال و لام مقلوب شود لاد و مال
خواهد گشت و بعد از تکمیل دال و رام و ترکیب الف برآ و میم به نشین لفظ آرام از آوردن
و آ امر از آمدن و نشین نهی از نشستن بدست آورده و بلفظ آ و نشین هر دو خطاب بلفظ لال
و بلفظ آر خطاب بمخاطب کرده یعنی زلفین دل که لاد و مال ست بیار ای مخاطب و ای لفظ
لال بیا و در لاد و مال منشین و هرگاه لال یعنی لام اول و الفی که بعد از میم ست و لام ثانی
از آن ماده استقاط یابد اسم مطلوب بعرصه شتابد **باسم صدر** تا دامن وصل یار رشد از کف یا
+ از دل همه تاب رفت و از دیده صفا + تاراست شدست کار چشم ز سرشک + تا نیمش دل
ابر خود نماند برجا حلّه چون لفظ تاراست شود کجی که بسبب اتصال سر فوقانی با خود دایره مرتفع گردد
پس تمامها بشکل الف برآید و هر دو نقطه دو صفر پهلوی یک نماید که صورت رقم صد ست و
از آن همین لفظ صد خواسته آید و دل ابر موحده است و بعمل التتمیه مراد از آن با ست و بواسطه
لفظ خود باعتبار مؤدای دل مقلوب با آراده شده که آب ست چون از ابر آب نماند رای مهمله
بکتوبی بدست افتد **باسم سراج** آن ماه که بوده ام ز وصلش ناکام + اکنون که بوسه می فرستد
به پیام + عمری به باده داشتم دندان لیک + آخر زان باده یافتم قطره بکام + حلّه مراد از
باده راح ست و از دندان سین پس بعمل تالیف سراح حاصل شده و حرف آخر از آن چون
قطره بکام خود یابد نقطه اندرونش خواهد در آمد و از انجا که نقطه اندرون دایره حای جیم می یابد
لفظ کام بسیار مناسب افتاده میر حسین معمائی طاب ثراه که صیت کمالش در گنبد فلک گوش

سبوحیان ملأ اعلی چه جای خواب آلودگان غفلت خانهٔ دنیا کر ما خذ بسماعی آوازانکه اسم محمد مومن بسیر ازان استخراج یافته و در اتمام این همه عبارت طولانی یک اشارت کافی بر آمده گویند و قلیکه درحضور قدر شناس کملای عهد حضرت ممدوح خود آن رباعی گوشگزار نمود صلهٔ این تحسین در دامن سامعه انبار کرد که بیش ازین شکی در کرامت میر راه اعتقاد میزد اکنون این شارع ازان خس وخاشاک پیراسته گشت و هو هذا رباعی در مدح و ثنای شاه جمشید مکان +
سلطان فلک سریر دارای جهان + گردون لوحی نوشته آمدای وا + خورشید نهاده دل بهر حرف ازان حلّه بعد از تحلیل لوحی و تبدیل گر که لو عبارت ازان ست به لفظ حی و قلب کلمهٔ ای حدون با یا بدست آمد چون خورشید دل خویش بهر حرف آن نهد آن اسم تمامی پذیرد با تفصیل که شمس میم را بهر یکے از حا تا یای تحتانی نهد و زر قلب خویش بر الف گذارد فقیر صهبائی که صف پای ملچان محافل دانش گستری از نسبت تملذش ستر یافته بمین تتبع آن جناب کمالات انتساب این گونه معمائی یافته باسم مجید که نام بلند مقام خداوند مولای مانبدگان حق جل وعلاست و این رباعی از جملهٔ معمیات تو دونه نام حضرت منعام ست که نظر بلند نگاهان رصدگاه بینش از بهر فرش تقویم کوکب معانی شناخته و هو هذا رباعی ساقی همه کس را دهد از می جرعه + گیرد ز لبش جهان بیاپی جرعه + آشفته خم شده دل از جملهٔ شهر + هر طائفه یک یک کشد از وی جرعه حلّه آشفته لفظ دن که مترادف خم ست لفظ ند ست و جملهٔ ایام شهر سی ست و دل باعتبار لفظ شهرهای بور باشد چون عدد آن از سی بر و بست و پنج ماند در قم آن که خواهد بود که مالحن فیه ست و این حروف دو طائفه اند اولا عشرات و ثانیا احاد چون هر یکی یک یک از خود بکشد عشرات یک عشر و احاد و واحدی از خود خواهد انداخت پس از نون میم و از دال جیم و از کاف یا و از ه دال صورت خواهد گرفت تا غیر از معنی معمائی نقدی در دامن

اندیشہ نیفتد از انجا کہ طراز دامن این اسلوب در نظر جمال آرایان شاہد دلخواہ معنی حسن قبول
ندارد طبیعت آشفتہ سر این ہیچمدان راکم بدان سر فرود آمدہ وچون خویشتن را از بیرون
جادۂ آن پیشوایان راہ این سلوک دانستہ آوازۂ تتبع آن گوی ربایان میدان کمال بعلم و نقا
درمیان انداختہ گام نسپرد اعرصۂ این سیاق بیشتر بر تقلید حضرات بابرکات لاسیما مقتدای
کونین میر حسین وپیشوای سالکان جامی علیہ الرحمۃ والغفران بکار بردہ تتبع ایشان را از دستِ
این طریق ساختہ وبنای نظم معما وطرح جریان این قواعد بر نمطی کہ دست زدۂ فکر واسلوبی کہ
خاص اندیشہ این رنگ معانی رنجگان ست انداختہ اما چون گاہ گاہ دیدہ شد کہ در ضمن
بہار آرائی گلزار معنی دست نشان نہالی چند کہ نوبرش از کہش چاشنی لفظ ومعنی نباشد نیز ترتیب
یافتہ گلشن فکر این چمن پیرایان ست وآن نیز رسیم سبزی کہ تماشای حسن بر نشتہ اش
رنگ زمرد کنہ وحسن سبز نوخطان راجز نگرد کعبہ وزنگ آئینہ رخسار نتوان نام برد و بحجت
قاطع این دعوی وبرہان ساطع این مدعا معمیات آن سرگروہ طوائف انام دریا نوش
مصطبۂ جام کہ کانین بعضی از رسائل مصنفہ اش از غرس این نوبادہ ہای گلشن قدس گلزار
جنان وروضۂ رضوان نازہ وارید از بہر آن این معما ست از حلیہ حل کہ گوانگلہ پیرہن
حور انژادان خانوادۂ فکر حل بند شاماکحہ عرائس بکر شاید ئی حسن سیما سمایان نگارخانۂ غیب و
خانۂ سمن رویان تماشاگاہ قدس باید سوہ می کہ پرسش نامش نمی توانستم + ہمین کہ زلف
زرخ برگرفت دانستم + اسم محمد امین چون خورشید وماہ از افق این بیت برمی آید وحل
آن بصورت چہرہ کشاید کہ زلف ہم عبارت از لام ست وہم کنایہ از دال وانتقال از
سر دو [illegible] ہمداوست پس اگر سی از صد دور کردہ آید کہ عدد قاف قرست یا چہار از
پنج کم کردہ شود کہ حاصل ہای لفظ ہمین ست بصورت [illegible] زخط سواد عبارتش جلوہ نماید

واین معماست از رساله که بتقریب غزلی مشعر به استخراج اسم شاه سلطان حسین از القابش ریخته
زبان خامهٔ گوهربار اوست رباعی حضرت بهار جان ارباب هنر + گر برگ مراد خواهی
آنجا بگذر + در گلشن ثانی طلب اول گلبن + وز شاخ دوم بیستم برگ نگر + مخفی نماند که
بنای این معما بر وضع جفر کبیر نهاده اند و در خانهٔ بیستم سطر دوم از صفحهٔ اول جزو دوم دام
استخراج اسم داده تفصیل این اجمال زنگ زدای آئینهٔ توهم است و پیدائی سررشتهٔ سرگرم
تماشاگران نیرنگی آن بهارستان دریافته باشند که پیش دستورشناسان قانون حساب بینات
چنان قرار یافته که از الف تا حرف آخر ابجد هر حرف بیک عدد بیش از سابق باشد چنانکه غین
معجمه بیست و هشت نشان میدهد و نیز چنان تقید گشته که تمام نسخه بیست و هشت جزو باشد
هر یکی نشاندار حرفی از حروف ابجد و هر جزو بیست و هشت صفحه و هر صفحه بیست و هشت سطر
و هر سطر بیست و هشت خانه و هر خانه چهار حرف که اول آن حافظ مرتبهٔ جزو دوم حافظ رتبهٔ
صفحه و سوم حافظ مرتبهٔ سطر و چهارم حافظ رتبهٔ آنخانه خواهد بود آباد گردد مثلاً هرگاه ملاحظهٔ ابجد
دامن اندیشه کشد نظر بر مراتب مذکوره در خانهٔ چهارم از سطر سوم صفحهٔ دوم از جزو اول محمل
اقامت آراسته باشد و همچنین قرشت در خانهٔ بیست و دوم از سطر بیست و یکم صفحهٔ بیستم از جزو
نوزدهم بهار جلوهٔ خویش پیراسته درینصورت هرگاه بر رواتب حروف اسم مطلوب که در
اثنای اشارت معمائی بر جادهٔ استعاره گامزن است نظر همت بر گمارند بای موحده و الف
و موحدهٔ دیگر و رای مهمله و خیرهٔ دامان تفکر خواهد گشت این کور سواد دبستان استفاده و
چاشته خور موائد استفاضه بجهت آنکه بهر بهانه سری در خانهٔ قلم آن چابک رقمان مدرسهٔ فضل
می دزدد تا حرفی به بیاض استعداد ناقص مرتسم شود که در نظر انصاف بینان عیب پوش
اگر صورت چین و تماثیل ارژنگ فریب نقش بهارنگارش نخورد مرقع صورت کار نهند

وپرند سادهٔ این قرطاس سرجلهٔ بیاضهان برهمن فریب و سرلوح دیباچهٔ فردوس زیب
تواند انگاشت و هر جیله چاشنی از الوان نعم آن خوان النسالاران خوان پایهٔ هنر می برد تا زلهٔ از
چاشکدان قابلیت فراهم آید که در دیدهٔ نمک چشان موائد استعداد اگر لذت مائده در کام عیسی نفسان
عراق یا ذوق من و سلوا در مذاق کلیم کلامان عجم نه بخشد بارے سیر چشمی هوس پرستان این تیره
زمین و دوایهٔ بی نیازی کشکول این سفینه تواند داشت گل گل از هر چمن فراهم کرده بگلدستگی
می ستاید و ریزه ریزه از هر مائده بهم آورده خوانی جداگانه می آراید آری عالم همان معمار بانئی وارم
که هر مصرع عرشش رکنی از ارکان چهارگانهٔ جسم سخن و عنصری از عناصر فن ست رباعی جعفری چه
براه جستجو بتابی + هر سو پی نام یار من بشتابی + در صفحهٔ سادهٔ الف هشتم سطر از خانهٔ چارمین
مراد می یابی منظر بیت ثانی مشرق آفتاب اسم سامی و نام نامی اوست که طریقهٔ استخراج آن
بر ناظرین ضابطهٔ اولی پیش افتاده تر از نقش قدم ست هر گاه بگذر قافیه بر جادهٔ پی سپر
بدرالدین چاچی اتفاق افتاده عالمی بنظر درآمده که فردی از افراد آن چون صورت پرستان
معنی ناشناس از فیض باطن بهره اندوز و چون ظاهر آرایان باطن خراب از نور معنی مجلس افروز
نبوده مسکه جرعهٔ از جام فیض شامل دریا کشان مصطبهٔ کمال برده ام و دردی از ساغر
نام بحر نوالان میکدهٔ فضل خورده و خشتی با طبعم برخورد که مدات الفاظش راستان آهو
نگاره و دوائر حروفش را حلقهٔ دام صیادان سبزه کار گمان بردم چه با وصف آنکه نظم معمای
ن بزرگوار از حلیهٔ معنی شعری یک قلم عاری ست جریان قواعد معمائی سرتاسر از چشم افتاده
ند نگاهان والا نظر و از طاق دل افگندهٔ عالی پایگاهان کامل هنر افتاده هر چند اقتضای
ام و رعایت استیفای مرام دامن دل می کشید که یک دو شاهد عدل از دیوان آن سیاد اگر
مان این فن بعرضه آرد اما عاقبت بینی اندیشهٔ احتیاط پیشه دامن دل کشیده می گزارد که

افشای عیوب دامن بہ خاکدان ہستی افشاندگان متہم ارتکاب غیبت نماید لیکن اقتضای مقام وخواہش گزارش مرام بحرف چرب وشیرین چندکہ دلربا تر از گوہر افشانیہای لب دلبران خاطر فریب تواند بود دامی در راہ من بیہیچ خرسند شو گسترده بفریب اینکہ مقصود از تحریر آن اظہار مقاصد وابراز مقابح آن انزوا گزین سرداب عدم وگوشہ نشین ماتخانۂ فناست بی عنان گردانی بصرفہ روان وادی گم کرده راہی ست ازین راه پرپیچ وخم وجادۂ پرنشیب وفراز باقتحام این خلاب جای تعراب آبروی سعی افکار ریختہ بجلت صلے اوقات مورد سرزنشہای ارباب حدت طبع (بعضی در تحریرش خیریزی) ودر خور نکوہش صاحب نظران روشن فکر گردد خواہی نخواہی بر سر آفت این آورد کہ زبان خامۂ کوتاه خانہ را درین سخن سرائی دراز کرده چندی ازان ترش وشیرین آشنای کام ہوش گرداند تا گزیر در دعوت فرہ جشان موائد شوق ومہمانی چاشتہ خوران چاشکدان ذوق صریر خامہ را صلای میزبان وصفحۂ قرطاس را دستارخوان گردانیده بہ بیتغیت استعداد کرجانہ آن بلند ہمت الوانی چند ترتیب می دہد ہرتلخ وشوری کہ در اثنای چاشنی این نعما بشکایت بی مزگیہا برانگیزد امید کہ تہمت بی سلیقگیہا بر خوان سالار کلک من نگذارد ۵ برگیر یکے را بدو در چار یکی کن + وزنہ نود ش جانب دو چل گذر افتد

+ محصل معما این عبارت ست برگیر می را ودر جام کن واز پنج انگشت او را جانب دو لب گذر افتد اما حل آن بدین گونہ نظر از دامن تحریر ونگار آستین تقریر میسگردد کہ از یکی با سلوب حرفی میم وازدو یای تحتانی مراد داشتہ واز چار یکی جام خواستہ بدین طریق کہ از چار لفظ جا گرفتہ ازین کہ جیم والف چہار باشد واز یکی میم بعنی کہ پرتو اشارت ہم اکنون بران تافتہ وچون حاصل نہ پنجاه وپنج ست ازان لفظ پنج میخواہد کہ حاصل این ہر سہ حرف با عدد سابق مساوی است وچون حاصل ہر سہ حرف نزد شصت ست نظر باشتراک انگشت قصد میکند وہرگاه

چل را بدین گونہ دو پارہ سازیم کہ حصۂ راسی باشد و بہرہ را دہ وا زدہ باعتبار دو یای موحدہ
خواہیم لب حاصل گردد پس دو چل دولت خواہد بود ۵ اول و مال و ونیمۂ پنجہ دوم سوم او
چاردہ ہست برین چل گوا ہا از صد و ہفتاد او گر فگنے اند کی باقی او را توان خواند کی بیریا
از غرفۂ این بیت صورت قلم جلوہ می نماید مجذور را در عالم اصطلاح جبر و مقابلہ مال گویند
و ہر گاہ مال دہ گیرند کہ حاصل لفظ دو ہست صد نقد دامن جستجو باشد و از پنجہ باسلوب
حرفی شصت ارادہ توان کرد و نیمۂ او سی خواہد بود و چاردہ ای دہ چار بار چہل ست و
ایہامی کہ در چاردہ بہم رسیدہ نظر بمعنی اربع عشرست و اگر بجای دہ لفظ دو خواندہ شود
ہمان حاصل می بخشند و مترادف اندک قل ست چون عدد آن را از صد و ہفتاد کہ عدد
قلم ست بفگنند ہر چہ باقی ماند یکے باشد کہ عبارت از میم ست و لطفی دیگر کہ سوای معنی
معمائے ست ای غرابت اینکہ از صد و ہفتاد پس از اسقاط اندکی یکی باقی ماندن بر
ارباب ذوق مخفی نیست و باشد کہ از صد و ہفتاد اسم قلم مراد باشد و از افگندن اندک
اسقاط ہمین لفظ قل از ان و معمای دیگر دارد مشعر ہمین اسم ست ۵ یکی را حرف آخر را
دوم را نیمۂ پنجہ + ولیکن حرف اول را بجز مجذور دو مشمر + حل این بیت بر واقفان
معنی بیت سابق پر آسان ست تکرار آن در دسر قائل و سامع بیش نیست ۵
سہ حرف ست نام آن طوطے سبب کز تن زبان دارد + دو بلبل زیر خود دارد کہ او را
چار صد شد سر + از قراب این سطور تیغ میسد رخشد از لفظ دو ہمان یای تحتانی
میخواہد و از بلبل حرف غین معجمہ و از چار صد تای فوقانی [illegible] ترتیب حروف
بر واقفان این سیاق پوشیدہ نیست ۵ سہ حرف کہ نامش راست مجذور دہ [illegible]
اول + برگیر یکے از وی با چار بخوان چارش + آین [illegible] شاہ [illegible] گفتہ [illegible] کام [illegible]

ریختہ چون دو عبارت از دہ ست مجذورات آن صد باشد و ہر گاہ از دہ کا کنون مراد ازان نہ
باشد یکی را بیندازی و مابقی را قرین چار بخوانی اسم مطلوب از پردہ برآید و ہر چہ در نثر ریختۂ
کلک جواہر سلک نقادان این فن گذشتہ اکثرش آنست کہ رعایت معنی کم بکار رفتہ آزانجا کہ
طبع وقاد ارباب استعداد بجوای سہ خوشتر آن باشد کہ سر دلبران گفتہ آید در حدیث دیگران
بیشتر مائل آنست کہ سراپای ابیات معما از حُسن زیور معانی خوب و جواہر استعارات خوش
اسلوب آراستہ حروف اسم مطلوب را از پردہ تمامی اشارات خفیہ کہ پسند طبایع دقیقہ سنجان
دشوار گزین تواند بود در نظر باریک بینان حدید البصر جلوہ دہند کی پسندند کہ شوق دقت
گزین از سر خوان آن لذائذ برخاستہ برین جا دیدہ ہای مکروہ نما دندان طمع تیز کند اما شیوۂ
باستانی و رسمی ست کہن کہ ہر گاہ بر سر صفحہ مائدۂ الوان نعم برآرایند اگر چند اطباق اطعمہ لطیف
بر ہمہ آن چیدہ باشند صحن ہریسہ و رکابی اشکنہ بر یکطرف ہم نیز بگذارند تا نازلہ ربایان زاویۂ
انتظار پس از فراغ دلی نعمت دستگاہ سیر چشمے و سرمایۂ بری ابنان آز خودش گردانند
ازین قرار گاہ گاہ اتفاق می افتد کہ زبان خامہ باین مزخرف آلودہ و لب نامہ باین ہرزہ سرائی
گشودہ میگردد اگر چیزی برین گستردہ بساط ازان عالم فراہند مطعون مقام نشناسیہا نتواند شد از انجملہ
است عبارتی مشتمل باسم عمر مثلثی ست کہ ہم ضلع اول و ثالث او سی ست و ثانی او ہر چند یکی ست
اما مضروب دوم اول او و در دوم او حک ست و مضروب سوم ثالثش در تمام آن از
اول بدو زائد مجموع ثانی و ثالث او پنجاہ ست و مجموع اول و ثانی ضعف کل بانہ سہ
گفتہ ام رمزی کہ گر فکر تو رہ یابد بدو + می توانی بر فلک صدرہ کلاہ انداختن + منکران را
جز خجالت حاصل از انکار نیست + مشت خاکی کی توان بر فرق ماہ انداختن + باید از طرفی
زدوا باشش بدست افتد ترا + صد کلاہ خسروی بر خاک راہ انداختن +

نقطهٔ زین نسخه گر روشن کند چشم دولت + بابدیت صد دفتر دانش بجاه اند اختن + ضلع اول
حرف عین ست وعدد او هفتاد وسی نیز باسلوب حرفی هفتاد باشد وثالث او رای مهمله است
وآن تلمیح دلالت برماه دارد که مراد ازان دراشال این عبارات لام می باشد ولام نیز
سی ست وثانی او میم ست ویکی باسلوب حرفی چهل ست وازاول که حرف عین ست صورت
رقمی او خواسته که مشتمل برآحاد وعشرات ست ودوم او هرگاه مجرد از صفر اعتبار کنند هفت
باشد ودوم صورت رقمی میم همچنان چهار ست ومضروب هفت در چهار بست وهشت باشد
که حاصل لفظ حک ست وسوم ضلع ثالث دو خواهد بود هرگاه در تمام چهل ضرب نمایند هشتاد
شود واین از هفتاد بده زائد ست که ما حصل دوست مجموع میم ورا که ثانی وثالث عبارت
ازان ست مرست وآن عبارتست از عدد پنجاه چه رقم کشان تختهٔ دبستان فارس
هرگاه در میزان اعداد بعدد پنجاه رسند مر گویند ومجموع عین ومیم که اول وثانی اشارت
بدوست یکصد وده ست وعدد حروف لفظ کل پنجاه وازنهٔ ده مراد داشته چه حروف ده
رانهٔ عدد باشد پس یکصد وده ضعف پنجاه ست باده دیگر میخواهم که درین مقام رخت شعر
از دوش فکر افگنم ورفتار پای قلم را خیر باد گویم عنان گسستگی کیت اندیشه که از کران
تا کران بیک جستن میخواهد طی کند بدین وتیره تا چند گرد از عرصهٔ نزهتگاه قدس خواهد انگیخت
همان بهتر که اندکی در منزلی کاهل کوشیها دم آسایش برزند که نقش تلاش در جادهٔ بعید فرسا
دوید ها سوختن وشمع زنگ در رواق چهره از گرمی تردد افروختن باین قدر نکوست ۵

تا چند دوم به تیز گامی + تا کی طلبم بلند نامی + آن به که سری بجیب در دم + کاین نقد بست
وست فرودم + آن نقش که داشت خامهٔ من + گردید طراز نامهٔ من + فکرم گل چند را بهم بست
+ پس کرد شمامه وار در دست + تا هر که گلی از و کند بوی + از عنبر ومشک گردش روی +

من بر درِ باغِ دل نشسته + گلدستهٔ صد بهار بسته + آورد مش این نفس درین بزم +
تا هر که بدیدنش کند عزم + نفرسیدش آب و رنگِ دستان + بر د هوسِ بهارستان +
صهبائی ازین سخن چه خواهی + گو رفته زماه تا بماهی + خاموش که ناله بس بلند ست +
زین گونه فغان نه دل پسند ست + **فصل** شعربافانِ کارگاه سخن طرازی که درین روزگار
بی تمیزی و روزبازار ناشناسائی بر سرعرصه در آمده کوس لِمَن الملکِ میزنند اکثری ازان
جنس اند که اجتماعِ خیالات واهیه و افکار فاسده زاویهٔ مثلث دماغِ شان را نزولِ
مالیخولیای عُجب و پندار ساخته بران می آرد که هر پوچ و پاد هوائی که ببال باد بروت شان
از آشیانهٔ ریش گاوی و لانهٔ کون خری می پرد آنهمه در هوای تیز فرعونش
پرواز دهند که عصای خامهٔ موسیٰ کلامان اگر همه دم اژدها بر آرد در عرصهٔ پندار شان بر افسون
یاوه درائی نتواند چربید عیسیٰ دمیکه مردهٔ صد ساله باعجاز سخنش برخیزد چون مرغ گلبن محتاج
جان افزائیِ انفاس خودش می انگارند و سامری فنی که جسدی روح بااثر گرد دانش چون
گوساله آواز بر آید از بند افسون تعلیمی کهن جان دادهٔ خویشش میشمارند میگویند خاقانی
سلطنت سخن ازما یافته و انوری رشتهٔ شمعی از بهر شبستان ما تافته سعادت بخت سعدیست
اگر نامش بغلط بر زبان شان بگذرد و حشمت سخن خسرو ست اگر خیالش بسهو راه در ضمیر
ایشان برد خیام پیرامون دو زبارگاه ایشان ست و سحابی مایه ربای دلِ دریا دستگاه
ایشان با این همه سر بآسمان سودن و طرف کلاه شکستن سرمایه که منشای این قدر نازش
و منبع تراوش این گونه پندار باشد اگر بتامل وارسند هیچ بر آید چه ازانجا که سوادِ روشنی همسایه
و لفظی چند را بی ملاحظهٔ ربط معنی فرو خوانده بقوت نارسا و نظر ناشناسا چون دانهای جاورس
وارزن دو سه لفظ از زمین صفحه بصد ناخن بند کردن بر گرفته اند و بی آنکه دستگاهی بمعرفت

دقائق دقیقه حاصل کرده لباب آن را از پرویزن فکر برآرند پارهٔ چند را با همه بی ربطی ربط داده
بطن خود نانی در تنور خیال بسته اندگمان می برند که مایهٔ این گنجینه بن ناپدیدست و محاسب
وهم از شمارهٔ آن تا امید گنج شایگان را خرد در پیشش رایگان می شمرد و گنج بادآور را از نقابش
باد می برد نتیجهٔ مالیخولیاست که هرچه رنگ آن در گلزمین خیال ریزند در خارج پندارند و انچه
در عالم اوهام نقش بندد در پیشگاه تحقق موجود انگارند نمی دانند که با این بی دستگاهی با صاحب
دستگاهان طرف نتوان شد و با این بیراهه روی با راه روان حریف نتوان گشت عجب
هنگامه ایست که می آرایند و طرفه دکانیست که می کشایند لاف یکه تازی بآن مرتبه و راه
این همه پیچ در پیچ و دعوی علم بآن درجه و معلوم هیچ هندی نژاد را بر ایرانی زبان دست
یافتن بی آنکه چندی با موبدان آن آتشکده دست بیعت دهد یا بر زمزمهٔ زندخوانان آن دبستان
گوش ننهد صورت نه بندد عمری باید خاک کوی و برزن آن گلزمین بر فرق بیخت تا طرح
ستودن دستان سرائی آن همایون سروشان در گوش ریخت تا بقدر استعداد با اطفال
آن ادبکده همطرح توان گردید و بکیب سرستان آن مصطبه توان رسید آری چون
پابستگان سلسلهٔ بی اختیاری و زمین گیران زاویهٔ نارسائی یارائی که قوت پا از پیک صبا
و توان بال از قاصد سبا وام گرفته چون کبوتران حرم ساکن آن حریم کعبهٔ مقصود توانند شد نویسنده
نکرده اند ناچار اند در بینکه پا در دامن کتاب پیچیده و سر در گریبان تامل کشیده سطر سطر را
چون کان گوهر خوب بکاوند و وارسند که آن لفظ گوهر چه معنی در هر گوشه فراهم دارد و این معنی از
پردهٔ کدام لفظ سر بر می آرد و ترکیب را از افراد باز دانند و مجاز را از حقیقت متمیز گردانند **تنبیه**
عربی س ۵ زحرص لقمت عصیان که زهر معنویست + بدون صوم کند نفس زلّه بند سحور +
در اکثر نسخ عصیان واقع ست و در بعضی از نسخهای قصائد مذکور دنیا دیده شده و ظاهر این

نسخہ بہترست بلکہ اصح چہ بر تقدیر نسخۂ اول معنی این شعر مربوط نمیشود چرا کہ معنی آن چنین خواہد بود
کہ نفس من کہ زلہ بندست بسبب حرص گناہ با آنکہ روزہ میدارد و سحور میکند درین صورت
کہ روزہ نداشت و سحور کرد حرص در گناہ چہ باشد چہ روزہ نداشتن خود گناہ ست از سحور
افراط در گناہ چگونہ ثابت شود پس بہ نسخۂ ثانی معنی آن چنین باید کرد کہ از بس نفس زلہ بند
من بر نعمت دنیا حریص ست با آنکہ روزہ نمیدارد سحور میسکند تا نعمت دنیا را زیادہ
خوردہ باشد و اگر زلہ بند را بمعنی مصدری گویند نیز چسپان ست یعنی زلہ بندی سحور میسکند
ای زلہ می بندد و برای سحور آن را نگاہ میدارد **تنبیہ عرفی ۵** تا کون ترا اصل مہمات
نخواندند + نشنید قضا ترجمۂ لفظ اہم را + ترجمہ سہو الفکر ست بجای آن مصداق بیتاً
ای مصداق اہم ہنوز معلوم نبود ہرگاہ ترا اصل مہمات گفتند معلوم شد کہ مصداق آن
تو ئی **تنبیہ عرفی ۵** بال طاؤس از گلاب و عود رضوان پرورد + تا بسازد مروحہ در موسم
گرمای من + عود سہو الفکر ست بجای آن صندل می باید مولوی نظامی در سکندر نامہ فرماید **۵**
دلی گو کہ بیجان خراشی بود + کمندی کہ بی دور باشی بود + شارحین سکندر نامہ درین
بیت غلطہای فاحش کردہ اند و توجیہات رکیکہ بسیار بکار بردہ براہ صواب نرفتہ اند
و خان آرزو با ہمہ کاوش دقت حاصل این بیت بخوبی نفہمیدہ تن باعتراف عجز در دادہ
و گفتہ کہ این بیت با ابیات سابقہ و لاحقہ ربط ندارد و حال آنکہ ربط آن با ابیات ظاہر
ترست و عمدہ در غلطہای این بزرگواران اینست کہ لفظ گو را بکاف تازی بمعنی کجا
است گمان بردہ اند و حال آنکہ گو بکاف فارسی ست امر از گفتن و دل مفعول ست
و این شعر مشتمل بر تشبیہ دل ست بکمند و دور باش نیزہ مشہورست کہ کمند را بآن قطع
کنند و حاصل آنکہ دلی را کہ جان خراشی ندارد ای خراشی و تکلیفے بدو نرسد کمندی باید گفت

که از آسیب و گزند دور باش این باشد ای دل را از تحصیل کمالات جان خراش و آسیب محنت و مشقت باز میدارد چنانکه گزند را دور باش از رسیدن بگردن مطلوب مانع ست چنانکه اگر دور باش نباشد بی تکلف میرسد همچنان اگر رنج محنت و مشقت نباشد دل بی تردد بمقصد و کمالات برسد و این شعر باین معنی با اشعار دیگر خوب ربط چسپان دارد چه مطلب آن ست که بی محنت و مشقت حاصل نمیشود چنانکه اشعار لاحق دلالت بران دارد و آن اینست

اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج هر طفل یابد گزند + مگر مار بر گنج از انجا نشست + که تا رایگان مهره ناید بدست + **تنبیه** مفعول مطلق گاهی بلفظ فعل باشد و گاهی از غیر لفظ اول لفظ نطاقی

بجنبید جنبیدنی با شکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + دوم هم **نطاقی** گوید

چو ابی بفرمای گفتن براز + که تا ره نورد هم وحشانه باز **تنبیه** حافظ گر من آلوده دامنم چه عجب + همه عالم گواه عصمت اوست + ظاهر اسیاق مصرعین میخواهد که در مصرعهٔ اول لفظ عجب نباشد بلکه زیان بود چه معنی آن چنین دریافت میشود که اگر من گناهگار و آلوده دامن هستم برای معشوق زیان ندارد و او را بعیب بی عصمتی متهم نمیکند چرا که در عالم کسی نباشد که معترف بعصمت او نخواهد بود و بعد تامل معلوم میشود که معنی این شعر اینست که اگر من آلوده دامنم شگفت نیست چه من شخصی بد اطوار و بد وضع و بد کردارم و آلوده دامنی معشوق ممکن نیست چرا که عصمت او بدان حد رسیده که تمام عالم بر عصمت او گواه ست پس هر که عصمتش باین حد رسیده باشد آلوده دامنی او چگونه امکان دارد **تنبیه** نظیری معشوقهٔ من قبله نما قبله نظر گشت + تا گشت نظر بارخ چون آینه برگشت + این شعر از مشکلات دیوان نظیری ست و مشهورترین اشعار اوست یاران این شعر را هدیهٔ هر مجلس ساخته اند و هر کس که اندک قیاسی هم باین فن داشته باشد بر زبان دارد

معنی آن آنچه نزد راقم این اوراق بتحقیق رسیده می نگارد که شاعر جذبهٔ نگاه خود بیان میکند و میگوید که معشوقهٔ من حکم قبله نما دارد و نظر من حکم قبله و مقرر ست که قبله هر طرف که بود روی قبله نما بدان طرف بگردد و در مصرعهٔ ثانی توضیح این معنی میکند که هرگاه نظر من بگشت معشوقهٔ من نیز بار حتی که چون آئینه مصفاست بدان طرف بگشت و مائل من شد و بزرگی بیان میفرمود که لچهمن سنگه غیوری تخلص که بیش ازین بانذک روزگار فن فارسی را از خدمت اکثر اساتذهٔ این دیار اخذ کرده و در نثر نویسی دستگاهی خوب داشت می گفت که من از زبان میر شمس الدین فقیر رحمه الله در مصرعهٔ ثانی گشت را مضاف بسوی نظر شنیده ام درینصورت معنی این مصرع چنان خواهد بود که از جذبهٔ نگاه من تا وقتیکه نظر من بگردد فوراً او هم بدان طرف بگشت ای هنوز نگاه از طرفی بطرفی برنگردیده بود که معشوقه جلد تر بدان طرف که نگاه من خواهد بگشت برگردید لیکن حق آنست که معنی اول بهتر ست چه قبله نما بسمت قبله می باشد و قبله بهر طرف که بود میگردد و پیش از گردیدن قبله گردیدن او ممکن نیست

تنبیه صوفیانه ؎ گوئیت که همه سال می پرستی کن + سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

درین شعر بهار رای صوفیان وار آمده مردم را ترغیب می نوشی بطرزی میکند که رعایت صوفیان نیز از دست نرود و عیش هم فوت نشود یعنی من نمیگویم که تمام سال در می نوشی مصروف باش و هیچ گاه بعبادت و طاعت مشغول مشو بلکه تراز سال را که سه ماه بهار باشد در می کشی صرف کن و اکثر آنکه نه ماه باشد پارسا باش و عبادت کن و چون همین در سه ماه بهار لطف شراب ست و بس آنرا برگزید و معنی این شعر متصوفانه گفتن و از سه ماه و نه ماه چیزی دیگر خواستن چنانکه شعر نافهمان عصر استنباط کنند از مذاق دوری ست تنبیه شاعری گفته

؎ دی شب بوعده گفت که فرداست روز وصل + امشب عجب شبی ست که فردا نمیشود

فردا در مصرعهٔ اول نسبت بروزی ست که قائل دران روز سخن میگوید مثلاً سخن بروز شنبه
میگوید پس فردای آن یکشنبه باشد و حاصل آنست که معشوق دیشب برای وصل وعدهٔ فردا
ای روز شنبه مثلاً کرد و چون بسبب شدائد انتظار شب بر عاشق دراز
محسوس شد میگوید که امشب طرفه شبی بر سر من آمده که بسر نمی آید تا فردا ظاهر شود و نقد
وصل میسر گردد تنبیه شاعری گفته ؎ میخواهم از خدا و نمی خواهم از خدا + دیدن حبیب را
و ندیدن رقیب را + ٹیکچند بهار در نوادر المصادر آورده که دیدن مبنی للمفعول ست و
ندیدن مبنی للفاعل انتهی کلامه و درین صورت حاصل بیت بطریق لف و نشر غیر مرتب
آن خواهد بود که نمی خواهم از خدا دیده شدن حبیب را ای نمی خواهم که کسے او را به بیند و
میخواهم ندیدن رقیب را ای میخواهم که رقیب او را نه بیند پس حبیب مفعول مالم یسم فاعله
باشد و رقیب فاعل و مفعول به که معشوق باشد محذوف ست و توجیه این شعر بدو وجه
دیگر نیز شنیده شد اول آنکه مصرع ثانی متعلق به میخواهم ست و چیزی دیگر بعد از قوله نمی خواهم
از خدا محذوف ست ای دیدن حبیب و ندیدن رقیب از خدا میخواهیم ای میخواهم که حبیب را بینم
و رقیب را نه بینم و از خدا چیزی دیگر نمی خواهم دوم آنکه مقصود من اینست که حبیب را
به بینم و رقیب را نه بینم و این مطلب را اگر بخواهم هم از خداست و اگر نخواهم هم از خدا
است بدیگری کار ندارم اما حق آنست که هر سه توجیه چنانکه باید دلنشین نیست و زیاده
ازین نیز در خاطر ندارم که خامهٔ خام رقم را بنوشتن آن تحریک دهم تنبیه ؎
کند شد دندان کوه از برگ پان + خنده زد دریا بر مَدِشِ آسمان + از اشعار بیاضی ست
و نام شاعر معلوم نیست و حق آنست که با همه تکلفات لطف شعر هیچ بل کمتر از هیچ
بهر کیف کند شدن دندان کسی عبارتست از بیجواب شدن و عاجز آمدن آن در سخن

و پیش آسمان کنایه است از آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حاصل بیت آنست که معشوق
چون پان خورده دندان او سرخی پیدا کرد لعل که در کوه ست پیش او زبون شده کوه
که بسبب سرخی رنگ لعل حرف افتخار خود بر کرسی می نشانید لاجواب ماند و دریا که برگ پان
از آب او رسته بر آفتاب طعنه کرد که زاده من آنقدر سرخی داد که زاده ترا که لعل باشد
پیش او هیچ قدر نماند تنبیه زلالی گوید ؎ ببالیدن هنوزش نازبالش + که بستر را به پهلو
داده بالش + این شعر در مثنوی محمود و ایاز در معراج گفته در بیان عجلت برگشتن حضرت
صلی الله علیه وسلم از حضرت قدس بحجرهٔ خوابگاه و پیش از تقریر شعر باید شنید که هرگاه
سر بر بالش نهند از انجا که آگین بالش از پر یا از پنبه باشد بسبب گرانی سر آن آگین
فرو شود و چون سر بر دارند آگین نیز بلند شدن گیرد تا آنکه آهسته آهسته سطح بالش برابر
و هموار شود چون این معنے شنیده شد اکنون بدانکه میگوید که چون حضرت در خوابگاه بودند
آگین بالش بسبب بار سر مبارک فرو شده بود و هرگاه از انجا برخاسته متوجه معراج شدند
بالش از جهت ببودن سر مبارک بران خواست که ببالد اما هنوز در بالیدن بود و سطح آن
برابر و هموار نگردیده بود که هم درین اثنا حضرت صلی الله علیه وسلم تشریف آورده بستر را
به پهلوی مطهر خویش بالش دادند و خوابیدند تنبیه شعر شمس فخری در رساله عبد الواسع هانسوی
منقول ست و هو هذا ؎ از دست میر شیخ سحاب ارغنی برد + لعل و عقیق روید
از زر بجای غرب میر شیخ عبارت از شیخ ابو اسحاق ست که پادشاهی ست و ممدوح
شاعر مذکورست درین لفظ کلمهٔ میر بمعنے سردارست چون بعضی را در جمع لفظ میر و شیخ
تردد ست لهذا شعری دیگر از مصنف که در رسالهٔ عروض مسمی بمعیار جمالی در مثال
بحر رمل آورده می نویسم که دران نیز همین هر دو لفظ را جمع کرده و هو هذا شعر

سبب کون جهان واسطهٔ عقد وجود + میر شیخ افضل شاهان جهان خواهد بود ×
و این شعر در مثال بحر منسرح ؎ شاه جهان میر شیخ آنکه سپهر زمین + برد شتاب
و درنگ ز دو بگه عزم و حزم پس اگر شیخ عبارت از قومیت ست میر بمعنی سردار
چه میر لفظ ترکی ست باین معنی چون میر لشکر و میر شب و میر آب و امثال آن تنبیه
در دیباچهٔ ابوالفضل انشا گرد اوست در حمد ؎ نامش بزبان گفتنم از بیخردیست +
وصفش بدهان گفتنم از بیخردی ست + فی الجمله چنان ست که دانم گفتن + انصاف
چنان گفتنم از بیخردی ست پوشیده نماند که این شعر از مشکلات این کتاب ست
و عزیزان توجیه آن بانواع شتی مذکور میکرده اند و ره بجائی نه برده انچه حق معنی ست
بزبان داده می آید که اول بنا به عجز خود میگوید که نام او اگر بزبان گفته آید بیخردی ست
چه نامش از آنجمله نیست که زبان ادای آن تواند کرد و اگر وصف او بدهان ادا کرده آید
نیز بیخردی ست چه وصف او آنچنان نیست که دهان تعهد آن تواند نمود و چون این
سیاق اقتضای تطویل میکند چه از سباق کلام مفهوم می شود که آینده چنان خواهد گفت
که سپاس او مثلاً از فلان چیز و حمد او از فلان چیز کردن بیخردی ست هلم جرا و مقصود
اختصار ست لهذا در شعر دوم فی الجمله آورده سخن را مختصر گردانید و قوله چنان ست
مشتمل بر استفهام انکاری ست یعنی القصه وصف او آنچنان ست که می توانم گفت
یعنی بگفتن نمی آید و دانم بمعنی می توانم ست و حق و انصاف آنست که مطلق گفتن
بیخردی ست خواه بزبان خواه بدهان باشد چه از قید زبان یا دهان متوهم میشود
که شاید بطوری دیگر ممکن باشد لهذا مطلق گفتن را بیخردی گفت تنبیه انوری گوید
؎ شب حسود تو شامی ست بیکرانه چنان + که روز حشر ز صبحش پگاه خیزتر ست +

درین شعر مبالغهٔ درازی شب حسود را از حد برده یعنی شب دشمن تو چنان شام بیکران است که روز محشر در پگاه خیزی از صبح آن شب زیاده است و ظاهرست که هر که در سحر خیزی از کسی فائق تر بود بیش از و برخاسته باشد پس مراد آنست که هنوز صبح شب حسود ندمد و روز محشر پیش از ان ظهور کند و چون روز محشر پیش از سحر آن شب ظاهر شود در میانهٔ شب مذکور ظاهر شده باشد حاصل آنکه روز محشر در اثنای شب دشمن جلوه کند یعنی با آنکه حشر بعد از اتمام عالم خواهد شد لیکن شب حسود تو بسبب درازی خود با وجود انقطاع عالم تمام نشود حتی که حشر هم در میان او ظاهر شود تنبیه ۵ قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا + او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل + درین شعر اذهان اعزه سرگردان در وادی تفحص معنی آن پریشان اند و حیرت بر حیرت دارم که این همه سراسیمگی ایشان از چه رو ست چه معنی این شعر صاف و بر ظاهرست زیرا که لفظ چون بمعنی چه طورست و بطریق تجاهل عارفانه واقع شده یعنی ای قدسی نمیدانم سودای بازار جزا بر چه طور واقع شود چه او نقد آمرزش بکف دارد ای سرگرم خریدن ست و من جنس عصیان در بغل استاده ام پس ظاهرست که در خریدن این جنس درنگی و تساهلی واقع نخواهد شد و تجاهل در امثال این مقام اکثر واقع می شود مثلاً گویند در وقتیکه طفلی کمزور ضعیف مقابل پهلوانی رستم توان آماده جنگ شود گویند اکنون دیده باید که چه میشود چه یقین ست که پهلوان آن طفل را بر زمین خواهد زد پس میگوید که او بدان حال و من باین حال باید دید که سودای آن بازار چگونه نشود و حال آنکه یقینی ست تنبیه شعر قرار بر کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال جهلاے زمانهٔ ما درین شعر غربال بیای تحتانی قرار دهند

واین لفظ را بمعنی دام بر زبان آرند و گویند که آب را بغربال که بمعنی پرویزن ست بیمود مناسبتی

نیست آری با دام مناسبتی هست که ماهی گیران دام در آب می اندازند گویم که قطع نظر

از آنکه غربال بمعنی دام باشد یا نباشد لفظ پرویزن را نیز توان گفت که در کلام علامی فهامی

در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه آمده نه آنکه ناهوشمندانه آب به پرویزن پیماید و باد بهاون کوبد

تنبیه ٥ بتوان ز کرم بندهٔ خود کرد جهان را + زینجاست که هرکس که کریم ست بخیل ست

این شعر از مشکلات مشهوره است و اکثر زبان زد خواص و عوام ست می پرسند و

امتحان طبع طلبای مدرسه میخواهند بهر کیف معنی آن اینست که ممکن ست که جهان را

از کرم بنده کنند چه هر که کرم کنند حکم بنده بهم رساند و از غایت منت چون غلام گردن نهد

وازین جا معلوم شد که کریم بخیل ست چرا که ملک مملوک بمالک می باشد پس آنکه کرم کرد

آنکس از غایت ممنونی بندهٔ او شد و چون او بنده شد مال او از ملک کریم گشت گویا

از پیش او انتقال نه نمود و همین حال بخیل ست که مال او از پیش او نقل نمیکند تنبیه

جلال اسیر گوید ٥ زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ + تیرش از دنیا بعقبی میرسد + یعنی ظالم

اگر بمیرد از دست مظلوم زخمی میشود چرا که تیر آن مظلوم که عبارت از آه اوست از دنیا

آنچنان بلند میرود که بعقبی میرسد و ظالم بعد مرگ در عقبی رفته است پس از آن تیر

زخمی البته خواهد شد تنبیه ٥ گر بگرد چشم تو سال عاشق گشت + که عید نا شده

امسال او بیار گریخت - این شعر از مشکلات مشهوره است و حاصل آن اینست که

شاید سال بر گردش چشم عاشق شده چرا که عید نیامده و امسال او ای امسال در سال

روزگار بار شد و گرنه مدام سال یار وقتی شود که عید بیاید و مراد از عید عید ضحی ست چه

شروع سال نو از محرم ست و ختم سال بر عید اضحی و عادت معشوقان شوخ آگونہ بی التفاتی
رنگ رخسارۂ شان باشد آن ست کہ اگر چشم بسوی عاشقان کنند نگاہ بسوی شان
خوب ناکردہ بگردانند پس میگوید کہ امسال ہم با وصف نیامدن عید اضحی یار شد معلوم
می شود کہ آن بر گردش چشم تو عاشق شدہ کہ این عادت پیدا کردہ و شاید کہ این معنی ہم
منظور باشد کہ چون معشوق بسوی عاشق بالتفات نظر کند او را طرب حاصل آید گویا
این طرب برای او عید ست و چون او نگاہ التفات نکرد پس عید او نشد ہمین طور عید
ناشدہ امسال ہم یار شد تنبیہ سے دشمنی با دشمن دشمن بدشمن دوستی + پنبہ با داغم
نفاق انگیز و مرہم دشمن ست ۔ یعنی با دشمنِ دشمن دشمنی کردن در حقیقت دوستی کردن
است با دشمن چہ ازین دشمنی دشمن مامون میگردد پس میگوید کہ پنبہ با داغ من نفاق انگیز و
مرہم با آن داغم دشمن ست پس این ہر دو با من دوستی کردہ اند چہ داغ دشمن من ست
کہ میخواہد مرا آزار دہد و پنبہ و مرہم دشمن داغ اند کہ میخواہند آن داغ زائل شود و من
دشمن پنبہ و مرہم ہر دو ہستم چہ میخواہم کہ این داغ از من نرود پس پنبہ و مرہم دشمن
دشمن باشند میگوید کہ پنبہ و مرہم کہ با داغ عداوت دارند و می خواہند کہ داغ زائل شود
با من کہ دشمن پنبہ و مرہم ہستم در حقیقت دوست اند کہ موجب آزار مراد من میکنند تنبیہ +
نظیری سے آہم نماند در جگر از بس گریستم + دیگر بکار گریہ کنم آبروی خویش + می سوختت
کلک و دفتر اگر داشتے دلم + از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش این دو شعر
نظیرے ہر چند اشکالی نداشتند کہ خواہی نخواہی در سلک این اشعار نگاشتہ آیند اما
وقتی در صحبت دوستان کہ بعضی از مدعیان سخن نیز حاضر بودند بحثی درین اشعار اتفاق
افتادہ بود و من چیزے دیگر میگفتم و دیگران بوضع دیگر گپ میزدند و طرفہ تر آنکہ بعضی از

حضار آن مجلس که محض اعتقاد جاهلانه چشم بر دهن ایشان دوخته بودند زبان با حسنت
و آفرین کشاده تصدیق بلا تصور می نمودند من هرچند از پیش نرفتن سخن خویش تنگ گشتم
اما چون حق بجانب خود گمان می بردم همان بر سر گفتگوی خود بودم اگرچه گفتگویم بآن شد
نبود زیرا که نه یارے نه حق گذاری نه سخن فهمی نه منصفے مرا آن وقت این شعر بر زبان
رفته بود و مزه آن هنوز در خاطر است شعر فلک بی مهر و یارم بی وفا و شهر ناپرسان + مرا بر
کوچه گردیهای حرفی خنده می آید - با آنکه بزرگے دران بزم وارد شده زبان درازی چند
را در گفتگو بر من چیره و مرا در پیش ایشان خیره یافت اما از انصاف دوستی و حق فهمی و حق
برشتم رسانید و گفت که حق گفتگو ادا کردی اگر ایشان نفهمند ترا چه زیان پس رو بآن نامنصفان
آورده جاهلان را بشکوه دولت مندی و این جهالت کیشان را بفر سزبان آوری خود
خاموش کرد در شعر اول می گفتند که آب در جگر نداشتن معنی مفلسے ست و عبارتی بعد از قوله
از بس گریستم حذف میکردند یعنی من مفلسم و از بس بسبب مفلسی گریه کرده ام قدر من نماند
بعد ازین در کار این گریه آبروی من نخواهد ماند پس گریستن را موقوف باید کرد و بمفلسے
باید ساخت و در شعر دوم می گفتند که فاعل میسوخت معشوق ست و سر گفتگو معنے
آغاز گفتگو ای اگر دل من سر آغاز گفتگوی خود از ذکر معشوق میداشت آن معشوق
از آزردگی این که چرا ذکر من می پردازد کلک و دفتر را می سوخت و معنی شعر اول انچه
من گمان بردم آنست که از بسیاری گریه کردن طراوتی در جگر من نمانده بعد ازین
آبروی خود را که تمام آب ست در کار گریه خواهم کرد تا بقدر مقدور از گریه باز نمانم و معنی
شعر دوم آنکه اگر دل من از سخن دوست خیال گفتگو می داشت ای اگر ذکر دوست میکرد
از سوز سخن کلک و دفتر را می سوخت و شاید که از اعراضیه باشد ای ذکر دوست اگذاشته

خیال گفتگوی خودش یعنے گفتگو وسخنہای خود کردی وآن بیشک عاشقانہ واحوال سوز دل خواہد بود پس کلک ودفتر مرا می سوخت از غایت گرمی اکنون کہ نمی سوزد سببش اینست کہ من در ذکر دوست مشغولم وحال سوز وگداز خود بر زبان نمی آرم رقعۂ کلیم کہ در طلب می بیکی از دوستان خود نوشتہ رقعہ ترقب از عتبہ بوسان آستان رفیع الشان آنکہ چون قاصد مسکین بخدمت ملازمان صاحب تمکین آنجناب مشرف گردد لطف نمودہ مطلوبی کہ اسم او دو حرف ست وپنج حروف عددوی اول ثمان وثلاثین وحرف آخر تسعہ ومجموعہ اش خمس حروف ست کہ کل ست وتصحیف کل گل ست کہ ہمرنگ مطلوب ست بعدد اسم و مناسبت رنگ مطلوب در گل محجوب ست امید کہ چون مضمون مفہوم رای عالی شود در فرستادن تقصیر نفرمایند کہ انتظار جان گداز ست حل این معما موافق قواعد معمائی بدین گونہ صورت می بندد قولہ اسم او دو حرف ست یعنی میم ویا کہ مجموعۂ آن می ست قولہ پنج حروف عددوی ای اگر عدد آن ہر دو حرف گیرند وحروف آن ای آن اعداد بہ بینند پنج باشد زیرا کہ اسم عدد میم چہل واسم عدد یا دہ وحروف ہر دو کہ جیم فارسی وہای ہوز ولام ودال وہا باشد پنج ست قولہ اول ثمان وثلاثین وحرف آخر تسعہ مراد از اول چہل ست چہ از میم چہل گرفتہ وعدد آن سی وہشت ست واز حرف آخر باعتبار عدد یا دہ ست و دہ نہ اعداد دال وہا نہ ست قولہ مجموعش خمس حروف ست کہ کل ست ای ہمہ این حروف پنج ست چنانکہ بالا گذشت وعدد مجموع باعتبار می کہ پنجاہ باشد مساوی ست بعدد کل چہ کاف ولام را نیز پنجاہ عدد ست وکل درین جا بکاف تازی ست یعنی ہمہ قولہ تصحیف کل گل ست کہ ہمرنگ مطلوب ست مراد از تصحیف درین جا تجنیس ست چہ کل کہ بکاف تازی ست تجنیس گل بکاف فارسی ست ولفظ تصحیف در امثال این مقام نیز اطلاق

می کنند و گل باعتبار سرخی رنگ همرنگ می ست که مطلوب ست قوله بعدد اسم و مناسبت
رنگ مطلوب و گل محجوب ست یعنی آن می در گل محجوب ست بدو اعتبار اولاً باعتبار عدد
اسم چه عدد اسم می پنجاه ست و عدد گل نیز پنجاه ست و ثانیاً باعتبار رنگ چه رنگ گل نیز سرخ
است **تنبیه** اکبر را با آفتاب دارد نسبت + این نکته ز بینات اسما پیدا است بینات
از اسمای حروف هرچه بعد از ترک حرف اول باقی ماند چون از الف لف و از با آ و از
صاد اد و همچنین و مراد از بینات اسما بینات اسمای حروف لفظ آفتاب ست یعنی اکبر
نسبت با آفتاب دارد این نکته ظاهر شود از بینات اسمای حروف لفظ آفتاب چه بینه دو
الف دو لف ست و بینات فا و تا و با الف اند و اعداد مجموعه اینها دو صد و بست و سه ست
و همچنین عدد اکبر اند **تنبیه** رقعه شخصی بطلب گنج بطریق معما رقعه ضیا بخش دودمان کرم
باشند علی الخصوص بمساعدت مساعی که نتیجه آن علت تامه وجود ممکنات ست و نتیجه
دیگر ذریعه حصول مرادات و تقدیم و تاخیرش در معنی یکدیگر تفاوت ندارد و از ضم حرف ثانی
با رابع چیزی بهم رسد که ذات واجب تقدس و تعالی ندارد و خمیازه ان را یادگاری و مهوشان از
بازاری اسم در رسم بدون او صورت نه بندد و قسم و قسم با او منعقد گردد و رنگی ضعیف البنیان
که به شستن سفید برآید چندانکه در حوصله گنجد عنایت فرمایند حل این معما گنجد و نتیجه دارد یکی
کن و دیگر جد لفظ کن علت تامه وجود ممکنات ست چراکه تمام عالم با مر کن موجود آمده و
بی او صورت پذیر نبود و جد بمعنی سعی ست که حصول مرادات بی وسیله او نباشد و لفظ
گنجد را اگر مرکب دارند و کن را فارسی دارند و جد را عربی پس معنی آن سعی کن باشد و اگر جد
را مقدم دارند جدکن شود و همان معنی برقرار باشد یا کن و جد هر دو را عربی دارند و از جد
پدر مراد دارند و معنی آن جد باش گویند هم و هر دو صورت یک معنی باشد یا از گنجد سسم که مشترک

اوست مراد دارند درین صورت ہر فرد را کہ مقدم دارند در معنی سم فرق نہ افتد و حرف
ثانی نون ست و رابع دال ست و مجموع لفظ ند باشد کہ بمعنی ضد ست و حق تعالی ضد
ندارد و نان پران را کنجد یادگار باشد چرا کہ بوقت پختن نان کنجد را بر نان چسپانند و کنجد کہ بمعنی
خال ہم آید معشوقان را موجب زینت بود و لفظ اسم و رسم بشرطیکہ ہر دو را مجموع گیرند
بی سم صورت نگیرد چرا کہ سم با الف و را اسم رسم شود و ہمچنین بسم قسم بدو قاف زنگ آن
چنان ضعیف ست کہ بشستن سفید گردد چہ از شستن متقشر شدہ سفید بر می آید **تنبیہ**
جلال اسیر **ع** نرسد تا بسر رشتہ گرہ وا نشود + از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود
ظاہر عبارت این شعر اقتضای آن میکند کہ مصرعۂ ثانی بر عکس بستہ شدہ چہ در مصرع
اول گفتہ کہ تا زمانیکہ گرہ بسر رشتہ نرسد وا نمیگردد ازین جا معلوم می شود کہ واشدن
گرہ موقوف ست بر آنکہ بحد آخر رشتہ رسد و در مصرع دوم گفتہ کہ چون شگفتہ شود
بعدم رود در مصرع اول بعدم رفتن علت شگفتن بود چہ بسر رشتہ رسیدن بعدم
رفتن گرہ ست و ہمان کشادہ شدن اوست و درین مصرع شگفتن علت عدم ست
پس مثال مخالف مدعا شد و آنگاہ مطابق مدعا شود کہ چنین گفتہ شود کہ از رفتن بعدم
دل عاشق شگفتہ شود درین صورت این از را کہ در مصرع دوم ست بمعنی لام اجلیہ
باید گفت تا معنی درست شود و مثال مطابق شود یعنی دل عاشق برای شگفتن بعدم
میرود چنانکہ گرہ چون بعدم رود بکشاید و بعدم رفتن گرہ ہمان بسر رشتہ رسیدن اوست
ولہ ع ساقی ستم ظریف و می از شعلہ شوخ تر + جامی نداده جام دگر میدہد مرا
یعنی ساقی در حق من ستم ظریف واقع شدہ و می آنقدر شوخی دارد کہ از شعلہ ہم نباشد
چہ ہمین کہ در جام آمد مثل شعلہ پرواز کردہ رفت و جام خالی شد پس ساقی ہنوز جام

ندادہ کہ قصد جام دادن دیگری می کند یعنی ساقی ما ہم ظرافت را پیش گرفتہ کہ این چنین شعر آب
زود پرواز در جام می کند تا کہ از تواتر پر کردن جام بر من احسان نہد و بسبب پرواز گردن
می مرا ہیچ فائدہ حاصل نشود **ولہ** ؎ پای مالت گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک
چون ببزم دیدہ می آئی ز راہ دل بیا، یعنی اگر در بزم دیدہ من ارادہ آمدن داری از راہ
دل بیا چرا کہ اگر از خارج آمدی پس گل را پامال کردہ می آئی و این موجب رشک من میشود
درین صورت اگر از راہ دل آمدی پامالی نصیب دل خواہد شد کہ عین مقصود من ست
و در بعضی نسخہ میسوزد بصیغہ غائب ست پس فاعل آن دل باشد و معنی آن ہمان کہ
اول مذکور شد و بر تقدیر این نسخہ شاید کہ فاعل شود دل باشد یعنی اگر دل پامال تو شود
گل از رشک داغ خواہد سوخت درینصورت اگر در دیدہ می آئی از راہ دیدہ میا بلکہ از راہ
دل بیا کہ این پامالی دل سبب رشک گل شود درین معنی مقصود رشک دادن گل ست
و ہمین معنی بتوجیہ دیگر نیز حاصل میشود و آن اینکہ شرط این قول بود چون ببزم دیدہ
می آئی ز راہ دل و جزا قولہ بیا یعنی اگر ترا از راہ دل ببزم دیدہ آمدن منظور ست نبود و
بیا زیرا کہ پامالی دل موجب رشک گل خواہد شد و این را نیز میخواہیم نظامی در شیرین
خسرو گوید ؎ چو داری گل بکف اینجا ببویش + و گر پا در حنا اینجا بشویش + مقصود
سرعت ست در آمدن میگوید کہ چنان جلد بیا کہ اگر برای بوئیدن گل آنجا در کف گرفتہ
بوئیدن درینجا واقع شود و اگر حنا در پا بستہ شستن آن اینجا صورت بندد حاصل آنکہ ہرگاہ
گل برای بو کردن بکف گیرند ہمان وقت تا دماغ برند پس میگوید کہ اگر گل بکف گرفتہ
درین قدر مدت بیا و درینجا برس کہ بعد از گرفتن گل بکف آن گل تا دماغ وقتی رسد
کہ اینجا رسیدہ باشی یا درین قدر مدت درینجا برس کہ آن گل از بو نیفتد و قابل بو کردن ماند

وقاعده است که هرگاه دانند که حنا رنگ داد آن را می شویند و در رنگ می کنند پس میگوید که اینجا دران قدر مدت بیا که بعد از رنگ دادن حنا شستن اینجا واقع شود و رنگ در مدت شستن هم صورت نگیرد و شاید مراد آن باشد که اگر گل در کف گرفته سرگرم بوئیدن در انجا مشو و اگر حنا در پا بسته منتظر شستن آنجا مباش تا دیر نشود

حافظ پیر ما گفت خطا از قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

آنچه از ظاهر این الفاظ بر می آید آنست که پیر ما گفت که از قلم صنع خطا نرفته بر نظر پاک خطا پوش پیر مذکور آفرین باد که هزارها خطا را پوشیده کرد و از افشای آن درگذشت چه در واقع چه خطا که از قلم صنع نرفته نعوذ بالله من هفوات اللسان واباطیل البیان و ما میگوئیم که توجیه باید کرد که ازین گستاخی تبری دست دهد و از هرزه سرائی خلاص بدست آید و معنی هم به لطف تمام بر کرسی الفاظ نشیند و آن توجیه این ست که پیر ما چنین و چنان گفت بر نظر خطا پوش او آفرین باد که درین ضمن صدها خطاهائی که از ما سر میزند مخفی کرد چه هر چه از ما سر میزند اطلاق خطا بران میکنند و هر چه از ما سر می زند همان ست که از قلم صنع سر زده و پیر ما گفت که از قلم صنع هیچ خطا نرفته پس آن خطاها که از ما سر زده نیز خطا نماند **حافظ** جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه + چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

راه در یجا بمعنی نغمه است و نافهمان بمعنی راسته می گویند و نمی دانند که راه زدن بمعنی قطاع الطریقی کردن و رهزنی نمودن ست **تنبیه سعدی** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب + گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری — وزن این دو شعر بر اکثری مشتبه ست و بر

بعضے موزون خواندن آن هم دشوارست برای هدایت عامیان زمانه میگویم که این هر شعر در بحر بسیط گفته و زحاف خبن را در فاعلن که رکن دوم ست بکار برده فعلن ساخته بکسر عین وبیش از تقطیع میگویم که بعد از لفظ دانی در اکثر نسخ کاف باشد و این خطاست و آدمی را باید و یا توان خواند چه یک یا جزو کلمهٔ آدمی ست و یای دوم برای خطاب و واو لفظ تو که در صدر مصرع ثانی ست باشباع ست چون این معنی را دانستی بدانکه تقطیع آنها باید بدینگونه است دانی چه گف مستفعلن تت مرا فعلن آن بلبلے مستفعلن سحری فعلن تو خود چه آ مستفعلن دمیی فعلن کز عشق بے مستفعلن خبری فعلن آنشتر بشمع مستفعلن زعرب فعلن در حالتش مستفعلن تت وطرب فعلن گر ذوق نی مستفعلن ست ترا فعلن کز طبع جا مستفعلن نوری فعلن۔ و باید دانست که لفظ کژ در مصرع رابع مبدل کج ست نه مرکب از کاف و زای تازی مخفف از چنانکه بعضے گمان برده اند تنبیہ ۵ گر چه در چمن حسن تو زنبور عسل + چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب ؛ این شعر معلوم نیست که نتیجهٔ افکار کدامی دور گرد صحاری معنی تلاشی ست که بسبب بعد لوازم از زیور فصاحت عاری مانده اما چون نوسبقان مکتب سخن بیشتر آنرا در حرز و دان حافظه نگاه دارند و استفسار معنی آن را محک عیار استعداد مردم انگارند در ینجا ثبت افتاد پوشیده نماند که زنبور موم دهد و از موم شمع ریزند میگویند که اگر زنبور عسل در چمن حسن تو بجز مومی که ازان حاصل آید آنقدر نکهت و بوی خوش داشته باشد که اگر شمع ازان ریزند از گل آن گلاب توان گرفت و درینجا استفسار کنند که استعمال چکیدن با لفظ زنبور نارواست که آن در حق دواب گفته می شود گوئیم خاقانی نسبت

بنخل و فردوسی بنسبت بگرگس چنین گفته خاقانی گوید ؎ عاقل کجا رود که جهان دا ظلم گشت
نخل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد + فردوسی ؎ چمانیدهٔ و نیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرکس
اندر نبرد تنبیه مخزن اسرار در نعت ؎ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند + سکه تو زن
تا امراکم زنند - معنی مصرع اول بدو وجه متصورست یکی آنکه خطاب بحضرت ختمی پناهی
صلی الله علیه وسلم میگوید که خطبه تو خوان تا خطیبان دیار سرگرم خطبه خوانی شوند چه
خطبه در اسلام ست و خواندن آن وقتی ست که جناب مستطاب حضرت ممدوح خطبه
خوانده هدایت کند دوم آنکه دم زدن بمعنی خاموشی باشد ای خطبه تو خوان تا آنانکه خطبه
سلطنت خودمی خوانند خاموش شوند چه وقتیکه نوبت سلطنت تو رسد کیست که پیش
تو دعوی سلطنت خود کند پس دم زدن درینمقام بمعنے قطع نفس باشد و اینمعنی از بعضے
اشعار مفهوم میشود تنبیه خاقانی ؎ گفتا که چند شب من و دولت بهم بخفتیم + اندر رکاب
خسرو در موکب جلالش + گوی سرشک شورست از چشم شوخ دریا + کز هیبت
پلارک شه نیست صبر و هالش + این هر دو شعر از قصیده ایست که در بحر مضارع ست
و وزن تمامی ابیات آن اینست مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اما در شعر اول
در حشو مصرعهٔ اول و در شعر ثانی در حشو مصرعهٔ ثانی بجای فاعلاتن فاعلات بالضم آمده
عوام چون ازین زحاف آگاهی ندارند متوحش شوند و لفظ هال در شعر ثانی بمعنے
قرار و آرام ست کمافی برهان تنبیه ؎ اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل
گوینده بر منابر قضبان + این شعر در بحر مجتث ست و وزن آن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فع پس اول و بلبل را مکسور بکسرهٔ اضافت و صفت باید خواند تنبیه ؎
ای کریمے که در زمین باشد + هر چه رست از سحاب دست تو رست +

نغز می گفتہ ام کہ تشبیہش + ہست احوال بدسگال تو چست + انچہ از فارسی و تازی او
چون مرکب کنی دو حرف نخست - یعنی از خربزہ کہ لفظ فارسی ست دو حرف اول او کہ
خرست و از بطیخ کہ عربی ست دو حرف اول او کہ بط است و ہر دو را مرکب کنی خربط
شود و این لفظ دشنام ست ۵ ہر دو آنرا بہم بیند بدانکہ + نامی از نام ہای دشمن تست
آزانکہ خربطہ مسخرہ را گویند ۵ باز چون پای پارسیش افتاد + درکسیں مادرش
چہ سخت چہ سست - یعنی از لفظ خربزہ کہ پارسی ست حرف با دور شود خر یزہ خرزہ
ماند و خرزہ کیر را گویند و آن در کس مادر او باد خواہ سخت خواہ سست باشد ۵
وانچہ باقی بماند از تازیش + ہست ہمچون شمائلش بد رست - یعنی چون از بطیخ کہ تازی
است بط رفت یخ ماند یعنی سرد و منجمد و سردی بخصائل دشمن می ماند یعنی دشمن
خصلتہای سرد و منجمد و بد دارد ۵ مرد ادر شبی کہ خدمت تو + روی بختم آب
لطف بشست + دادہ آن عدد کہ برکف راست + بیشت ابہام از رکوع آن جست
یعنی ای فلان در شبی کہ بر من لطف کردی و دہ عدد خربزہ دادی کہ چون نگشت
رخم دہند و انگشت شہادت را بردی نہند عقد دہ عدد باشد یعنی دہ خربزہ دادی
۵ بدہ ار بختہ شد و گرنی نی + نہ تو در بصرہ نہ من در بست - بصرہ و بست
نامہای قصبات خراسان ست یعنی ای فلان اگر دیگر خربزہ پختہ باشند مرا بدہ و اگر
پختہ نباشند مدہ زیرا کہ من در بست نہ ام و تو در بصرہ نہ یعنی تو از من دور نہ بلکہ در
یک شہر ہستیم چون پختہ شوند دیگر بار می توانی کہ من بر سانی **قصیدۂ دیگر**
ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان + وی مستعار جود تو انعام روزگار + دوش از
حساب ہند و جمل بندۂ ترا + بیتی دو گفتہ شد از روی انتصار +

مال چهار بنگر وجذر رش بر وفزای + پس ضرب کن تمامت آن مال در چهار +
مال حاصل عدد مضروب و مضروب فیه را گویند وجذر عددی ست که آنرا در نفس خود
ضرب کرده باشند مثلاً چهار عدد را هم در چهار ضرب کنند شانزده حاصل آید پس شانزده را
مال گویند وچهار را جذر ای ممدوح که اقبال آسمان از لطف تو فائده گرفته و انعام روزگار
از جود تو عاریت گرفته شب گذشته این بنده در حساب هندسه وجمل بیتی دو سه مختصر
نوشته هست وآن چنان ست که مال چهار شانزده عدد ست یکجذر که چهار ست بر وی
زیاده کن تا بست عدد شود وبحساب ابجد بست عدد حرف کاف دارد پس آن
بست عدد را در چهار ضرب کن تا هشتاد شود وبحساب ابجد هشتاد عدد حرف فا دارد
چون هر دو را مرکب کنی کف شود ے یک حرف دیگر ست که بی او تمام نیست +
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار + مجموع این حساب کزان هر دو بیت راست +
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار - چون اعداد حرف کاف وفا که صد ست
در سه عدد ضرب کنی سه صد حاصل شود وبحساب ابجد حرف شین را سه صد عدد ست
پس چون حرف شین با کف کنی کفش شود یعنی کفش ندارم یک جفت کفش برای من
بفرست **قصیده** ای رای ملک شه معظم + مه پرور و سال بخش ثانی +
ای کرده کلیم وار عدلت + آبان خدای را شبانی - آبان نام ماه پارسیان ست
وآن مدت بودن آفتاب در برج عقرب ست مقصود بیت آنست که آبان از
فروردی هشتم ماه ست و روزهای هشت ماه دویست وچهل می شوند وبحساب
ابجد رمی و میم حاصل آید و آنچه مسترقه بران افزایند تا حرف ها حاصل شود چون هر
حرف مرکب کنی رمه گردد یعنی ای ممدوح عدل تو رمه خدا را شبانی و نگاهبانی میکند

ـــہ باد دولت تو گراست نیسان + کان دولت ہست جاودانی + نیسان نام ماه رومیست
و درین ماه آفتاب در برج حمل میباشد و این ماه از تشرین اول ہفتم ست و روزہای ہفت ماه
دولیست و دوازده میشوند و بحساب جمل حرف را دولیست عدد دارد و حرف یا ده
عدد و حرف با دو عدد دارد و چون مرکب کرده شود ریب حاصل گردد یعنی شک
مقصود بیت آن ست که ای ممدوح در دولت تو که جاودانی ست کراست شک
یعنی در دولت تو کسی را شک نیست ـــہ حقا که شود بمهر و مه بر + دی ماه بموسم جوانی +
مهر نام ماه پارسیان ست و درین ماه آفتاب در برج میزان باشد و از فروردین
ماه ہفتم است و روزہای ہفت ماه دولیست و ده می شوند و دولیست عدد حرف
را دارد و ده عدد حرف یا دارد و چون مرکب کنی ری شود و دی نیز نام ماه
پارسیان و دران ماه آفتاب در برج جدی باشد و این ماه از ماه فروردین دہم
ماه ہست و ایام ده ماه سه صد و پنج میشوند و پنج عدد خمس مسترقه بران افزایند
تا سه صد و پنج عدد شد سه صد حرف شین دارد و پنج عدد حرف ہا دارد و چون
مرکب کنی یعنے تحقیق شود ممدوح بر ملک در جوانی شود یعنی بادشاه ملک ری شود
ـــہ بادی ہمه سال شاد تا ہست + روی رجب اصل شادمانی + رجب از
محرم ہفتم ماه ست و روزہای ہفت ماه دولیست و ہفت می شوند دولیست عدد
حرف را دارد و ہفت عدد حرف زا چون مرکب شوند رز گشت و رز انگور ست و
آب رز شراب انگوری ست یعنی ای ممدوح تا آنکه شراب انگوری که آب رز ہست اصل
شادمانی ست تو ہمه سال شاد باش و خوش بمان ـــہ ای ہو[illegible] فیلسوف فاضل +
کز فضل یگانۂ جہانی + تا آخر معمی که گفتم + [illegible] [illegible] ار مرانی +

انگہ ز شہور بایام + مغنیش ہر آینہ بدانی تنبیہ ۸ روزی کز فلک جبۂ درویش گرفتی +
از فضلۂ زنبور برو دوختم این جیب + اکنون ہمہ شب منتظرم تا بفروزند +
شمعی کہ بہر خانہ چراغی دہد از غیب - جبۂ درویش کنایت از گرمی آفتاب ست
چنانکہ الشمس جنة المساکین ست و آن فضلۂ زنبور موم مرادست و از شمع آفتاب مرادست
حکیم انوری میگوید کہ من پیش ازین چنان توانگر بودہ ام کہ روزی کہ آفتاب زیر
ابر نہان شدی من در خانہ شمع می افروختم و از نور او بر جبۂ مذکور جیب می دوختم یعنی
نور می افزودم اکنون آنچنان بی نور شدہ ام کہ از بی روغنی چراغ در خانۂ من نمی افروزد
و در ہمہ شب در تاریکی خانہ منتظر میباشم کہ تا کی صبح دمد و کی آفتاب برآید کہ در ہر خانہ از نور
چراغی میدہد و یا از شمع ماہتاب مراد باشد تنبیہ جلال اسیر ۹ گر طوطی خیال لبش نامہ بر شود
آئینہ را کتابت کشمیر میکنم - این شعر از مشکلات مشہور و بر زبانہا مذکور ست معنی
آنچہ بخیال ناقص میگذرد ثبت میگردد درین شعر محرومی خویش از معشوق و وارونی
طالع خود بیان میکند پوشیدہ نماند کہ خیال درین شعر بمعنی عکس ست کہ در آئینہ
باشد و مراد از نامہ بر شدن طوطی خیال لب آنست کہ اظہار حال عاشق پیش معشوق
کند و طوطی خیال این معنی نمیتواند کرد مگر در وقتیکہ آئینہ مصفا باشد چہ عکس جز در آئینہ صاف
نبود و کتابت کشمیر خط ناخوانا را گویند حاصل معنی این شعر آنست کہ اگر طوطی عکس
لب معشوق از طرف من نامہ بر میشود یعنی مستعد اظہار احوال من پیش معشوق
میگردد و من از وارونی طالع خویش حرکتی میکنم کہ سبب ناکامی من میگردد و آن
این ست کہ آئینہ را برنگ کتابت کشمیر چنان سیاہ میکنم کہ ہیچ ازو نمایان نشود و
این عبارت از بی صفائی اوست و چون اظہار عکس جز در صفائی آئینہ نبود آن امر

درحیز توقف می افتد و مطلب فوت میگردد و در بعضی طوطی خیال خطش دیده شده و این صورت
مناسب ہم از روی لفظ و ہم از روی معنی میگردد چه خط را با طوطی تشبیه ست باعتبار سبزی و بر دمیدن
خط البته موجب التفات و رحم معشوق بر عاشق میشود و اظہار حال عاشق را پیش معشوق و
ظاہر میگرداند **قوله** ہر جا غمت رواج دہد کوہ شکست + بر سنگ خاره رشک برد آبگینہا یعنی غم تو
آنقدر شکست در دلہا پیدا میکند رواج شکست دہد باوجود آنکه سنگ سخت ترین اجرام ست از تاثیر غم تو
چنان شکسته گردد که بر آسان شکستنش آبگینہا رشک کند ای ہرچند آبگینه بشکند لیکن از تاثیر
غم تو سنگ چنان آسان بشکند که شیشه ہم بران رشک کند اگر گفته شود که ہرگاه سنگ چنان
شکست آبگینه بدرجه اولی خواہد شکست گویم شکستن سنگ کار دارد نه شکستن شیشه چه شکستن صفت
شیشه است ازین سبب توجه بسوی انچنین شی بیکار بود لہذا غم متوجه شد بسوی
شکستن سنگ **قوله** پرورده لطف سایه ات امید و بیم را + گردید خضر جذبه ره مستقیم را
یعنی امید و بیم ہر دو در لطف سایهٔ تو پرورش یافته ای چنانکه امیدوار لطف تو بہره می برد
ہمچنان بیم و یاس ہم بہره می برد می شاید که امید و بیم مراد از خوف و رجا باشد
که در روز قیامت خواہد بود ای خوف و رجا در لطف سایهٔ تو پرورش یافته است ای
در ظل حمایت تو اند و آخر خضر را موقوف باید خواند ای جذبه خضر راه مستقیم بدل است
از لطف سایه و جذبه در لطف سایهٔ تو می برد **قوله** بلبل فریب کرد برنگ بہار
فیض + گلدستہای نکہت خلق عظیم را + لفظ برنگ درینجا بمعنی مانند نیست بلکه
بای موحده دران بمعنے سبب ست ای گلدستهٔ نکہت خلق عظیم خود را بسبب رنگ
بہار فیض بلبل فریب کرده است ای گلدستهٔ نکہت خلق عظیم بسبب آنکه رنگ بہار
فیض دارد بلبل را می فریبد گلدسته بسبب رنگ بہار بلبل فریب می شود **قوله**

گیرد در اضطراب معاصی پی شفا + دست تو نبض ناله عظم رمیم را - عظم رمیم بمعنے
استخوان پوسیده است و مراد ازان مرده یعنی مردگان که در اضطراب معاصی ناله
میکنند دست تو نبض ناله شان میگیرد تا ازان مرض شفا یابند **قوله** عیسی ز نسبت
گهر ذات پاک تو + زاهد فریب یافته دُرّ یتیم را + پوشیده نماند که حضرت صلی الله
علیه وسلم یتیم بودند و زاهدان را بسوی ایتام نیاز تمام ست زیرا که وراثت ایشان
هستند و موافق شرع کار می کنند و دُرّ هم یتیم می شود پس میگوید که بسبب آنکه دُرّ یتیم
بگوهر ذات تو نسبتے دارد و در یتیمی عیسی آن را زاهد فریب یافت و ذکر عیسی از لفاظ قیمت
قوله بخشید بی طلب همه کس را نشان راه + سنگے که سود رخ بکف پای کریم را +
پوشیده نماند که در راه برای نشان راه سنگی می نهند تا از و راه دریابند و راه گم نکنند
و از لفظ کریم مراد ذات حضرت ست یعنی هر سنگ که بکف پای حضرت رخ سود ای
پای حضرت بدان مماس شده چنان کرم در سنگ سرایت کرد که هر کس را بی آنکه
نشان راه از و طلب کند خود بخود راه می نماید چه تقاضای کرم آنست که بی طلب به بخشد
و لفظ بخشید هم درینجا خوب واقع شده نظر به لفظ کرم و فرق درین سنگ و سنگ
نشان آن شد که سنگ نشان بدون طلب راه نمی نماید زیرا که برای نشان راه با و
متوجه می شوند بر خلاف هر سنگ که با و کسی را خیال نمی شود و آن سنگ که رخ بکف پای
حضرت سود از قبیل ثانی ست فافهم **قوله** صحرا محیط گوهر الفت صدف شود + تا در
ره تو گریه نگیرد یتیم را + الفت صدف صفت گوهر ست و این بطریق تخیل ست چه
هیچ گوهر را الفت صدف نمی باشد درینجا گوهری تجویز کرد که صدف او الفت باشد صحرا
دریای گوهری که صدف او الفت باشد میگردد برای آنکه در راه تو که از صحرا می روند

یتیم را گریہ نباید چہ الفت مانع گریہ یتیم ست دریصورت دریتیم را بطفل یتیمی گو گریہ کند تشبیہ دادہ بجہت یتیم بودن درو بشکل اشک بودن او واین کمال بلاغت ست ای درین محیط معروف گوہر الفت صدف نمی شود لہذا دریتیم گریہ میکند پس صحرا دریای آن گوہر مے گردد کہ برای او الفت صدف باشد دریصورت لازم آمد دریتیم را گریہ نباید پس ہیچ یتیم را در صحرا کہ در راہ تو خواہد رفت گریہ نخواہد آمد وآن از برای آنست کہ حضرت صلی اللہ علیہ وسلم رحمت اند برای عالمیان وگریہ کسی از رحمت بعید است **قولہ** پیچیدگان جادۂ شرع تو در کنشت + زنار کردہ اند خط مستقیم را + خط مستقیم بمعنے راہ راست و راہ را شعر از زنار تشبیہ دادہ اند بسبب دراز بودن او یعنی کسانیکہ در جادۂ شرع تو پیچیدہ اند در کنشت ہم زنار خود از راہ راست ساختہ اند ای در بتخانہ ہم براہ راست اند **قولہ** شق القمر در آئینۂ طور اشارہ ایست + از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را + درین شعر بہ تعقید قائل باید شد تا معنے درست حاصل شود وتقدیر عبارت چنین کہ کلیم را از تجلے در آئینۂ طور اشارہ است از شرع قاطعت شق القمر یعنی کلیم را کہ در طور تجلے شدہ بود اشارہ بود ازین کہ شرع قاطع تو یا رسول صلی اللہ علیہ وسلم تجلے خواہد کرد و با آن تجلی شق القمر خواہے نمود فافہم **غزل**

در دل گدا ختیم تمنای خویش را + شاید کہ نالہ گرم کند جای خویش را + یعنی تمنا را در دل خود گدا ختیم برای اینکہ شاید کہ نالہ در دل بیاید وجای گرم کند چہ تا ہوش در دل موجود بود نالۂ عشق در دل نمے آید **قولہ** فرصت سلم خریدہ بازار صحتم + امروز میخورم غم فردای خویش را ۔ سلم بفتح اول وثانی در عربی بیشی فروختن وخریدن غلہ ایست کہ ہنوز نرسیدہ باشد وبیع سلم ہمانست کذا فی برہان قاطع مؤلف گوید

بہ معنی سود سلم نیز آمده یعنی شعر آنست که ما در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم لهذا
غم فردای خود را امروز میخوریم تا جلد از غم فراغ حاصل شود و آینده در صحت بفراغ
بگذرانیم و میتوان گفت که معنے این باشد که ما غم آینده امروز میخوریم که باید دید که آن فرصت
سلم زیده آینده را سود هم میدهد یا نے و هر چه هر چیز که در سلم میخرند اگرچه فقط بحصول فائده
میخرند لیکن گاہے باشد که ازان نفع حاصل نشود و در زیان افتد و بہتر آنست که این
گفته آید که تا در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم غم فردای خود را امروز میخوریم ای
فکر آینده خود را امروز میکنیم ای ما از عاقبت اندیشان هستیم **قوله** آخر در چار کوی تو شد
گرد تر هم + دیدم بهار آبلہ پای خویش را - یعنی آخر در کوی تو مردم و این بهار آبله پا
با بود چه بسبب آبلهای پا از کوی تو نرفتم و همانجا مردم که عین تمنا بود **غزل**
از گل ناله زنجیر بار آمده ایم + گر ابریشم این ساز بود ریشه ما - بار آمدن بمعنی بربار
آمدن دگران بار شدن که لفظ بار درینجا بطریق ایهام واقع شده چه بار بمعنی میوه هم می آید
درین صورت خود را بطریق استعاره به نخل استعاره کرده و لهذا برای آن ریشه ثابت
کرده میگوید که از گل ناله زنجیر گرانبار شده ایم شاید که ریشه ما ابریشم ساز زنجیر ست
چرا که اگر ریشه ما ابریشم ساز زنجیر نے بود گل ناله چرا بار می آورد دیم و ابریشم تار ساز را
گویند **قوله** گردش چشم تو صیادی دیگر دارد + شیر را سایه آهو شمرد بیشه ما + یعنی
گردش چشم تو صیادی بنوع دیگر دارد که شیر را بیشه ما سایه آهو میشمارد یعنی از بیم گردش
چشم تو شیر چنان رم میکند که گویا سایه آهوست که جای قرار نمی گیرد و مراد ازین آنست
که گردش چشم تو چنان اثر کرده که شیر هم وحشت مثل آهو پیدا کرد **قوله**
بیستون معدن یاقوت خجالت گردید + شبنم از گل بخراشید دم تیشه ما - در بعض

نسخه بخراشید بباي موحده است و در بعض بنون نفي معني اين شعر هنوز در فهم فقير نيامد مگر انچه شنيده است مي نويسد پوشيده نماند که توجيه اين شعر در صورتي که نخراشيد بنون نفي باشد بدو طريق کرده اند يکے آنکه دم تيشهٔ ما آنقدر کند ست که شبنم از گل نخراشيد بدين سبب بيستون خجل شده چه بسبب تيشه داشتن ما هم نسبت کوهکني پيدا کرده بوديم چون تيشهٔ ما همچنين ست بيستون خجل شد که کوهکن همچو ما چرا باشد و ديگر آنکه بسبب تيزي دم تيشهٔ ما که از تيشهٔ کوهکن تيز زياده بود و بيستون بدان باز ميکرد بيستون خجل شد که دم اين تيشه از دم تيشهٔ کوهکن تيزتر ست پس چون بيستون آب شد و مثل شبنم گرديد آن را دم تيشه نخراشيد چرا که نخراشيدنش ننگ دم تيشهٔ ما بود درين صورت بيستون را بسبب آب شدن عين شبنم گل تصور کرد لهذا بدين عبارت گفت که شبنم گل نخراشيد دم تيشهٔ ما آگهي بايد که درين معنے دوم ميان شبنم و گل ازبنا شده اگر بخراشيد بباي موحده باشد معني اين ست که بسبب کوهکني ما که از کوهکن زياده بود بيستون منفعل شد گويا که دم تيشهٔ ما شبنم گل نخراشيد درين صورت مصرع دوم تشبيه مصرعهٔ اول واقع شده اينمعنے اندک خوب ست و معني اول هم از معني دوم خيلے خوبست ليکن بحقيقت خاطر از ترددات مي آسايد **قوله** سنگ طفلان چه خوش آيند بهاري دارد + وقت آن شد که بگل بانگ زند شيشهٔ ما - يعني ازانجا که در سنگ طفلان بهار خوش آينده است از تاثير آن شيشهٔ ما آنقدر کيفيت حاصل کرده است که وقت آن رسيد که بگل بانگ زند اے برگل ناز کند **قوله** سوخت در پردهٔ دل خون تمنا و هنوز + سبزه رنگين دمد از گلشن انديشهٔ ما - رنگين دميدن سبزه از گلشن ازان سبب گفته که تمنا را خون تجويز کرده يعني اگرچه خون تمنا در دل سوخته است

یعنی تمنا نمانده است لیکن از اندیشه انچه برآید تمنا آلوده بر می آید فافهم **قوله** از غبار یا فلک
تعمیر زندان میکند + در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما - یعنی آن خاک تعمیر زندان از غبار
ما می کند پس در همه جهان خاطر اندوهگین ماست چه دو عالم در استعمال شعرا بمعنی تمام عالمست
و بودن خاطر اندوهگین در همه عالم ازین جهت ست که تعمیر زندان غبار اوست و زندان
در تمام عالم ست پس خاطر اندوهگین هم در تمام عالم خواهد بود **قوله** با دل دیوانه خود مصلحتها
دیده ام + خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما - یعنی بسبب دل دیوانه مصلحتها
حاصل کرده ایم که خنده بر لب و جان در آستین و چین بر جبین میداریم چه اینها از دیوانه
می آید که گاهی چنین شود و گاهی چنان بیش او اینها از روی مصلحت ست که هر گاه
هر چه احتیاج افتاد همان بکار برد و خلق دانست که این دیوانه است هیچ نباید گفت
قوله سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی + آب از چشمهٔ آئینه رود در جوها - درین
شعر خطاب معشوق ست یعنی تو اگر تشنهٔ دیدار خود هستی سیر گلشن بکن چه روی
معشوق را بسبب شگفتگی بگلشن تشبیه داده و در مصرعهٔ ثانی میگوید که در جوها نیز آب از چشمهٔ آئینه
میرود و این باعتبار آنست که چنانکه در آئینه رویت چهره صورت می بندد همچنان در
آب نیز و از آب جو گلشن طراوت می یابد و از آئینه روی معشوق زینت میگیرد پس
میگوید که در جو نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود و آب جو نیز خاصیت آب آئینه میدارد که چنانکه
روی تو از آئینه آرایش پذیرفته است گلشن نیز از آب جو آرایش پذیرفته است پس اگر
سیر گلشن کنی گویا خود را دیده باشی **قوله** دعوی این بس که ز کوششی همه رسوا شده ایم +
حلقه در گوش کمان تو خم بازوها - خم بازوها مطیع کمان تو اند ای کسی نمی تواند شد که بقوت
بازوی خود کمان ترا توان کشید و مراد ازین آنست که هیچ کس بزور خود ترا بدست نمی تواند آورد

پس دعوی کردن ماہمین قدر بس ست که ما از کوشش خود رسوا و ذلیل شده ایم کوشش ما
پیش تو سود ندارد یعنی بیان رسوائی خود زیاده ازین چه کنم ہمین قدر گفتن بس ست که
از کوشش چنان شده ایم **غزل** حاصلم را باغبان پیش از دمیدن برده بود + سبز کرد
از سایهٔ مژگانِ من خارِ مرا ۔ یعنی هنوز نه دمیده بودم که باغبان حاصل مرا برده بود چه اگر
حاصل مرا نمے برد در حال دمیدن حاصل موجود می بود پس پیش از دمیدن برده بود
که درین وقت مفقود ست در مصرعهٔ ثانی میگوید که خار مرا آن باغبان از سایهٔ مژگانِ
من سبز کرد چه در غم عیش نمے شود و مراد از شاخ اینجا شاخهای بی برست یعنی اگر
از غم خار من سبز میکرد البته ازان ہیچ فائده و ماحصل ہم میرسید تا عیش میکردم فافهم **قوله**
بر کفِ خاکسترم رنگِ بهارِ دیگرست + بوی گل دامن زآتش میزند خار مرا ۔ درین شعر
شوق گل بخود ثابت میکند از بس که بوی گل آتش شوق من مشتعل میسازد و بر کف
خاکستر من رنگ بهار ست یعنی بسبب آن از خاکستر من رنگ بهار پیدا می شود **قوله**
بی محبت ساز از مطرب جدا افتاده ایم + ناله هر دم پریشان می کند تار مرا ۔ یعنی بدون
محبت مثل سازی ام که از مطرب جدا افتاده باشد چه تا ساز از مطرب جدا تار او پریشان
میباشد و انتظام ندارد هر گاه که مطرب باید البته انتظام تارها صورت نماید و بس
میگوید که ناله هر دم تار مرا یعنی مرا پریشان میکند یعنی برای محبت ناله میکنم که بکدام سبب
محبت پیدا شود و ہم رسد درین صورت تشبیه بساز از مطرب جدا افتاده فقط در پریشانی تار ست
و گریه و ناله در ساز بدون مطرب می باشد **غزل** صبح پیدا ز ندارد نظر پاک مرا +
آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا ۔ پوشیده نماند که معنی این شعر در فهم فقیر نیامده آب در
شیر کردن شاید اصطلاحی باشد که ہیچ جا بنظر نیامده **قوله** رازِ او خجلتِ رسوائی محشر نکشد +

نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا + یعنی در صحرای عدم خاک من پیدا نخواہد شد زیرا کہ
اگر آن ظاہر شود در محشر حشر آن خواہد بود پس درینصورت راز معشوق فاش میشود و این
منظور نیست **قولہ** اعتقادش بتو صاف ست چراغش روشن + شعلہ محراب دعا کرد دلِ
چاک مرا + درین شعر خطاب بمعشوق ست وضمیر شین اعتقادش بطرف شعلہ بطریق اضمار
قبل الذکر یعنی ای معشوق اعتقاد شعلہ بتو صاف ست چراغ شعلہ روشن باد و این جملہ
دعائیہ ست درحق شعلہ و در مصرعۂ دوم بیان علت صاف بودن اعتقاد شعلہ است ای
دل خاک مرا محراب دعای خود کردہ است پس معلوم شد کہ چون
در دل من دعا بخواہد یقین کہ بتو اعتقاد دارد زیرا کہ دل من
دیوانۂ تست و دعوی محراب دعا کردن شعلہ
دل چاک را ازین کردہ است کہ دل عاشق سوزان
میشود فافہم **قولہ** خشت این عمکدہ نقشی زخرابی دارد +
جلوۂ سیل غباری ست زویرانۂ ما + نقشے
کہ بر خشت عمکدۂ ماست از خرابی ست
این خرابی نقش خشت شدہ است
چنان ویران گردیدہ ایم پس جلوۂ
سیل ہم از ویرانۂ ما غباری
بیش نیست
فقط

دیباچۂ خلاصۂ تحقیقات مسمی بہ غواص سخن از نتایج طبع سخندان نازک خیال منشی دین دیال میر منشی اجنسی بھوپال

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہرچند دل دیوانہ در شمار محمدت ایزد یگانہ چون دانۂ تسبیح دور تسلسل جاودانہ دارد + و اندیشۂ اخلاص پیشہ در اظہار رفعت سرور زمانہ پای بر منبر پایۂ افلاک میگذارد اما نہ تعداد مراتب اوراد آن را پایانی + و نہ ذروۂ مدارج اذکار این را نردبانی ناطقہ را با وجود طلاقت لسانی ازین سخن نغمہ زدن چون سوسن دہ زبان بگرفتگی زبان نام برآوردن ست و باصرہ را با وصف حدید البصری بہ نشیب و فراز این راہ نظر انداختن چون نرگس بر خود تہمت بی البصری انداختن ست دانا داند کہ درین مقام خموشیدن بہ از خروشیدن ست و بعجز گوشیدن بہ از بیہدہ جوشیدن شعر زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - اما بعد روشن سواد بیاض ہیچمدانی نابلد کوچۂ لفظ و معانی محو حیرت فزو شہای آئینۂ حسرت مقال خاکسار ہیچمیرز دین دیال میر منشی اجنتی بھوپال بموقف عرض صدر آرایان محفل فضل و کمال کہ رموز دانی نکات سخن

ونکتہ یابی غواص این فن از ناصیۂ احوال شان ہویداست + وسحر طرازی الفاظ وجادو فریبی معانی از حسن مقال شان پیدا میرساند دریامیکہ بمجلس استفادۂ حضرت مولانا امام بخش صہبائی سقاہ اللہ رحیق الغفران بسبق خوانی دواوین ومنشآت زانوی جد وجہد می زدم گاہ گاہ دامن نگاہ شوق گلچین ریاض این تماشا بود کہ قلم بلاغت رقم بفراہم آوردن نکات فارسی مصروف ست کہ تا غایت خامۂ یکی از وقت بافان کارگاہ سخن بگوشوارہ کشی این شاہد جادو فریب نہ نشستہ + ودست احدی از غواصان دریای فکر بگرد آوردن اینچنین جواہر زواہر کمر ہمت نہ بستہ روزی بتشغف درونی پر سجوئی بکار رفت کہ تلاش این لآلی شاہوار از بہر آرایش گوش وگردن کدام عروس زیبا ست و حلۂ از لباس مکلل بے بہا برای پیراستن سرو قامت کدام شاہد رعنا شیرین ادائی کہ شوحصلات و درلوزینۂ مذاق تلخکامان بادۂ تحقیق اندازد + وبعذوبت بیانیے کہ ناگزیری ضنع قبولیش چہرۂ ارباب تدقیق را از سرکہ جبینی انکار پردازد فرمودند کہ نکات سخن از نتائج طبع اساتذہ فراہم می آرم + وجواہر لفظ ومعانی از معدن فیض اکابر بر طبق اظہار میگزارم تا وسعت کلام متقدمین را نشانی وتکمیل استعداد متاخرین را عز وشانی باشد چون بعد چندی از تفرقہ اندازی زمانۂ ناہنجار وشعبدہ بازی فلک کجرفتار بافکار معاش محرومی خدمت بہم دست داد وآن دریانوش خمستان سخن بمیکدۂ فرحت بخش جنت شتافت باوجود سعی وتلاش ازین کیمیا اثری وازین عنقا نشانی نیافتم تا آنکہ درین زمان فرخندہ عنوان گذرم باندور افتاد این گنجینۂ دقائق سخن از مخدومی مولوے محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور تلمیذ رشید حضرت مغفور بدستم رسید + وباجزای کلیات صہبائی حسن التیام وزیب انضمام یافتہ از نام

غواصِ سخن غازهٔ شهرت بر رو کشید امید که سخن سنجان نکته رس و روشن ضمیران صحیح نقش
هرگاه بملاحظهٔ این کارنامهٔ آگهی از کشت زارِ استفاضه خرمن خرمن بهرهٔ استفاده
بردارند مؤلفِ علّامه را بازای گرد آوردن نکات بدیع بدعای خیری و این
هیچمدان را بجلدوی تلاش و بهم رسانی این اوراقِ افادت طراز بصلهٔ تحسینی یاد آرند

باب الالف

اظهار نون بعد الف درخوانند فردوسی **شعر** همه موبدان آفرین خواندند + ورا
خسرو پاک دین خواندند **آبله** بمعنی آبله دار نیز آمده چرا که آبله پا بمعنی کسی ست که پای او
آبله داشته باشد ظهوری در پنج رقعه گوید تا آبله پایان دشت ناکامی تلافی **شعر**
زبس خستهٔ تیر پیکان کشان + شده آبله دست پیکان کشان **انجامش** بکسر میم
بمعنی آخرت چون روز انجامش ای روز آخرت که قیامت باشد فردوسی **شعر** تو گفتی
مگر روزِ انجامش ست + یکی رستخیز ست یا رهش ست **ازبر** بمعنی بالا چه از زبر آمده است
و برامی ست بمعنی فوق فردوسی **ع** نشست از برِ بارهٔ تیز رو + چو از کوه سر برزند ماهِ نو
نهاد از برِ تارکِ زالِ زر + یکی تاجِ زرین نگارش گهر **اظهار نون بعد الف** فردوسی
شعر بیک تخت شان شاد بنشاندند + عقیق و زبرجد برافشاندند **آواز دیدن** بجای
آواز شنیدن فردوسی **شعر** بر آن گُرد کاوازِ گوپالِ او + بدیدند بر و بازو و یال او + واین
مجاز ست **آب اندام** لطیف اندام ٹیک چند بهار در بهار عجم گفته که اطلاق آن جز
بر کواکب یافته نشده و راقم این بیاض لفظ آب تن که مرادف آب اندام ست در وصف
معشوق دیده نظیری گوید **شعر** تیر مژگان و کمان ابرو همن بر سنگ دل + باز سیرت
لبک رفتار آب تن آتش رخان + درین صورت آب اندام نیز اگر در صفت معشوق گفته آید

چہ مضایقہ **آبگینۂ حلبی** بمعنی شیشۂ حلبی ای شیشہ کہ در حلب بجہت شراب سازند **نظیری**
گوید **شعر** سوادِ دل زمی سالخوردہ روشن کن + کہ عینکِ بصرش زآبگینۂ حلبی ست + **خت**
اشتافتن مزید علیہ شتافتن **مولوی روم** **شعر** برگہا چون شاخہا بشگافتند + تا ببالای فلک
اشتافتند **استم** مزید علیہ ستم **مولوی روم** **شعر** بازگو از ظلمِ آن استم نما + صد ہزاران زخم دارد
جانِ ما **آرزم** بالف ممدودہ وسوم زای معجمہ تازی مزید علیہ رزم **فردوسی** **شعر** میانِ دو صف
شاہ آرزم جوی + جہان کرد کانجا بدو گرد روی **انجمن** جمع فراہم **فردوسی** **شعر**
در جادوی ہا بافسون ببست + بروسالیان انجمن شد دو شصت **اندام** بمعنی عضو از قبیل
ذکر کل و ارادۂ جزو **فردوسی** **شعر** تنش نقرۂ پاک و رخ چون بہشت + بر و بر نہ بینی یک اندام
زشت **ابر** بمعنے ہوا چنانکہ ہوا بمعنی ابر می آید **فردوسی** **شعر** فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ +
برو بر گرفتش از آن گرم سنگ **از وجز** بمعنے جز از و **فردوسی** **شعر** جز او ہرگز اندر دل
من مباد + از وجز بر من میارید یاد - ہر چند احتمال این معنی ہم ہست کہ اگر جز از دیبا رید
پیش من میارید و بدیگری بیارید لیکن مطابقت در مصرعین نمی ماند ار مخفف اگر بجای
یای تردید ہم آید **فردوسی** **شعر** کہ چون بود تان کار با پورِ سام + بہ دیدن بہ ہست از نبا و از و
نام - **از یرا کجا** بمعنے زیراکہ چہ کجا بمعنی کاف در شاہنامہ بسیار مستعمل ست **فردوسی**
شعر ازیرا کجا چشم انسان نبود + کہ گفتارِ شان کس تواند شنود **آوردمی** بمعنی می آوردم
فردوسی در ضمن بیان احوال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچہر در وصف آشیانۂ
سیمرغ میگوید **شعر** ہمی بوی مہر آمد از بادِ او + بدل راحت آوردمی یادِ او **آسان** بمعنی
آسانی **نظیری** **شعر** توانم جان بآسان داد لیکن + بجسمِ مردہ جان نتوان نہادن **آتشگہ**
بمعنی آتشکدہ **نظامی** گوید **شعر** چنان بود رسم اندران روزگار + کہ باشد در آتشگہ آموزگار +

اختیار بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل نظامی گوید شعر از آن جمله در حضرت شهریار + بلیناس

فرزانه بود و اختیار **آفتاب** ترجمهٔ شمس چون شمس در کلام عرب مؤنث سماعی ست فارسیان

نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بسته اند سنائی گوید شعر مردی چنان شد از تو که در خویشتن بدید +

جز بسادگی مشابهت دختر آفتاب - انوری گوید شعر داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو +

ناگهان آمد شبم حتی توارت بالحجاب - چه توارت که صیغهٔ مؤنث ضمیر آن بطرف آفتاب راجع نمود

یعنی آن آفتاب عون تو پوشیده شد در حجاب **آئین کشادن** مقابل بستن آئین فیضی

در ملک دکن گوید شعر شاهنشه گل کشاده آئین + در هم شده لشکر ریاحین **اندرز** بمعنی نصیحت

... دال مهمله فیضی گوید شعر ... لب باندرز + انگیخت سخن بدلنشین طرز **آنت**

بمعنی عجب ظهیر فاریابی گوید شعر بی ملامت نکنم جای آنت نیست + کز روز وصل در شب

هجران نشاندی **آه** نسبت آن بسیاهی آمده چه آزاد دود و دخان است اند و ازین سبب ست که

آه را بمشک تشبیه کنند نظیری گوید شعر اشک و آه از این مدرسه بردم که ادیب + حرز جان تو

بهر مشک و گلابی ننوشت وله تا خطِ سیه کار تو در فکر شبیخون نیست + گو آه مرا توسن شبرنگ

بزیر باش - خاقانی ؎ بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز + بس آه عنبرین که

... بر آورم + لب را چو خط ز آه معنبر کنم چنان که + ... با مشک معصفر بر آورم +

از ضرورت بجای بضرورت مستعمل ست نظیری شعر ... عریان شد چمن مرغ از ضرورت

خانه ... + چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه ... **آمد شدن** بجای آمده شدن نظیری

شعر از کثرت آمد شدن دزد خیالی + ... **از جا در آوردن**

... از جا در آمدن نظیری شعر شبیخون غم ... + ... آه

... آب از بن دندان ... **حسرت کردن**

از عالم آب از دہان چکیدن میرزا بیدل در رقعہ کہ در سفارش میرزا سہراب رونق تخلص نوشتہ در حسرت متانت نطقش موج گوہر را آب از بن دندان چکیدن اہرمن دیو و این را بجای جمع نیز استعمال کنند مثل لفظ دشمن ظہیر فاریابی شعر اگر شہاب با نام اور و د ز فلک + میان ماہ بفشرند مغز اہرمنش - سعدی شعر کو دشمن شوخ چشم بے باک + تا عیب هر اہرمن نمایند + افسون مسیحا بجای معجزۂ مسیحا مستعمل ظہیر فاریابی شعر آنکہ در دین مسیحا شود از ہیبت او + نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد - و شاید کہ افسون مسیحا عبارت از بالا رفتن مسیحا باشد بر آسمان گویا این افسون شان ست کہ از دست یہود خلاص یافتند لیکن از شعر عرفی بمعنی معجزہ معلوم می شود کما قال شعر بگرد کوچہ لطفش بہوی بادۂ فیض + لب مسیح بہر پوزۂ فسون گردد + بہر کیف نسبت افسون بحضرت عیسیٰ غایت سوی ادبست آئین زینت نظیری شعر ہر چند کو بکوی بزم بعاریت + آئین شہر و زینت کاشانہ ام ہنوز آستین از چیزی افشاندن از بجای بر مستعمل شدہ نظامی گوید شعر ہر چہ نز قرآن طرازی بر فشان زان آستین + ہر چہ تمنا یمان لبساطے در نوردان داستان استخوان چیزی بستن از چیزے عبارت ست ازانکہ ساز و سامان چیزی بہم رسانیدہ آن چیز را صورتے دادہ شود و آن محتاج اصلاح باشد و آن را استخوان بندی گویند اما از شعر آصفی بمعنی فقط ترکیب دریافت میشود و ہو ہذا شعر ز استخوان من کہ از سنگ جنون صد جا شکست + استخوان قصۂ فرہاد و مجنون بستہ اند امشب اطلاق آن بر شب گذشتہ نیز آمدہ نظیری شعر تار ز نکہ ہم سر انگشت طلاوت + زان قند کہ امشب ز شکرخندہ شکستم - چہ حکایت در روز میکند - امیر خسرو شعر تو شبانہ می نمائی بہر کہ بودی امشب + کہ ہنوز چشم مستت اثر خمار دارد اسپ چوب ہان ست چوبین نظیری شعر تنگ دو اندیں رہ نرسیم بگرد مردی + کہ برست چہ تا زم پی بادپا سمندان

اجابت بمعنی مستجاب نظیری شعر می نوش که آن روز که شد توبه اجابت + ذوق
وا ثر از نغمهٔ داؤد شنیدن از پرده بیرون شدن واز پرده بدر افتادن رہا
شدن ثنائی شعر گر وزد بوی خیالت در دماغ آرزو + زاہد خلوت نشین از پرده بیرون
می شود ـ ظہوری بمشاہدهٔ پردهٔ سازش زہره را چه زہرهٔ غیر از پرده بدر افتادن
آوازه زدن مشہور کردن نظامی گنجوی در مخزن اسرار در مقالهٔ پانزدہم گوید شعر
ده نه و آوازهٔ دہقان زدن + ملک نه و تختِ سلیمان زدن آہن خام معروف
ناصر علی گوید شعر گداز تربیت در طبعِ بے جوہر نمی زاید + در آتش پخته نتوان ساختن
چون آہنِ خامش آبرو بدون اضافت معروف و با ضافت نیز مستعمل استاد
ابو سلنگ گرگانی شعر خون خود را گر بریزی بر زمین + به که آب روی ریزی بر کنار
امیر آب بمعنی میر آب و این لفظ با لف کم بنظر آمده خاقانی گوید شعر ضمیر من امیر
آب حیوان + زبانِ من شبانِ وادِ ایمن از و تا این بسی نیست و بسیار
است بسیار تفاوت نیست خاقانی شعر از احمد تا احد یک میم فرق است + ہمی بیان حجاب معنیست
ناصر علی شعر ما وفا کیشان نگاهِ حسرت بت دیده ایم + ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست
افسانه از ین شعر حافظ بمعنی ترانه معلوم میشود شعر خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی
بخش + که کارِ شرع زین افسانه بی قانون نخواہد شد آب نوش بمعنی آب حیات معلوم
میشود حافظ گوید شعر بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را + که موج میزندش آب نوش
از سرِ نیش اضحی بمعنے عید اضحی خاقانی شعر گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر + بیرون
ازین دو عید چه عید ست دیگرش ـ و شاید که درین شعر بقرینهٔ عید اول یک لفظ عید از اضحی
و فطر محذوف کرده باشد آہ عنبرین آہی که باعتبار سوختگی مثل دخان سیاہی پیدا کرده

خاقانی شعر بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز + بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

آوازه صلا اضافت عام بسوی خاص ست خاقانی شعر دستی خورم بخوانچه زرین آسمان + آوازه صلا مسیحا برآورم **آواز روزه برآوردن بر کسے** بانگ کردن کسی را برای تکلیف روزه خاقانی شعر چون در تنور شرق بزد نان گرم چرخ + آواز روزه برهمه اعضا برآورم

باب الباء العربی

بحل کردن درگذشتن و معاف کردن آصفی شعر زبسمل منت امید رحمت ابدست + اگر ترا گنهے بود هم بحل کردم **برگاشت** سعدی برگشت فردوسی شعر عنان را بپیچید و برگاشت روی + برامد ز لشکر یکے های و هوی **برگارد** مضارع آن بمعنی برگرداند فردوسی شعر پس آنگه منوچهر ازان یاد کرد + که برگارد از دشمن سلم روی از نبرد **بنیان** بمعنے ایوان و محل نیز مستعمل ابوالفضل در مکاتبات در رقعهٔ که بشاه عباس پادشاه ایران نوشته گوید در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست که ستون بنیان فرمانروائی ست **بی** حرف نفی همیشه باظهار تحتانی آمده و گاهی باخفای آن نیز هست فردوسی شعر بی آرام سین دخت از درد او + اگر رستے چو دیدی رخ زرد او **بستن** بمعنے تعلق پیدا کردن بچیزے نیز آمده فردوسی شعر دل رزم جویش به بست اندران + که لشکر کشد سوی مازندران - ای لش به لشکر کشے متعلق شد **بادی** ای باشی فردوسی شعر همه سال فیروز بادی و شاد + دلت پر ز دانش سرت پر ز داد **با کسی برآمدن** عهده برآ شدن از و صائب گوید شعر کهن دولت با قبال جوانان برنمی آید + قیاس از حال دارا و سکندر می توان کردن - نظیری شعر شجاعتی که برائی بدیگران سهل ست + اگر بخویش برآئی تهمتنے بمصاف **بیدار** بمعنی بیداری شعر نه در بیدار گفتم نی به بو شاسپ + نگویم جز به پیش تخت گشتاسپ

بُسد بمعنی مرجان مخفف بُسَّد آمده شعر چو مر داده را باز خواهی ستد + چه غم گر بود خاک آن
گر بسد **بسیار مرای** بیشمار فردوسی شعر ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر + ز گستردنیهای بسیار
برخاستن نسبت آن بمرغ نیز دیده شد فردوسی شعر بزد بانگ تا مرغ برخاست از +
همی تیر انداخت اندر شتاب **بید** بمعنی بوید و باشید فردوسی شعر بدانید هر چیز و آگاه بید +
همه ساله با تخت همراه بید **بوی** بمعنی شوی سه لب سرخ زود ایدر خنده کرد + رخان
معصفر سوی بنده کرد + که این بنده را گر بوی کار بند + درختی برومند گاری بلند **بن** بمعنی
انتها مشهور و بمعنی ابتدا نیز فردوسی شعر شنیدم همه هر چه گفتی سخن + نگه کن که پاسخ
چه یابی ز بن **بر آوردن راه** بمعنی بند کردن راه نظامی شعر نمائی بمن مردی اهل
روم + ره کوره آتش برآری بموم + یعنی ره کوره آتش به موم بند میکنی **بر چیزی**
سوار بودن غالب بودن بر کسے نظیری گوید شعر چو غنچه دل مبند چو بو بر هوا متاب +
بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب. طاهر وحید در دیباچه اصطرلاب گوید بر ربایندگان قصب السبق
مسلم القبولی سوارست. خاقانی شعر ابر اگر از کرم نیست چو تو یک جواد + بحر در از سخن نیست چو تو یک
سوار **بر داشتن خضر** همراه گرفتن رهنما و رهبر است علی حزین شعر از همت بلند برستان
بر دار حزین خضری + تنها توان رفتن صحرای محبت را . وازین ثابت می شود که بر داشتن
در اشخاص نیز مستعمل ست وازین عالم است نفر بر داشتن و بلد بر داشتن و بنا و معمار
بر داشتن چنانکه درین شعر استاد شعر بلد بر نداریم در راه عشق + که نقش پی ماست
مارا دلیل. طاهر نصیرآبادی در حال ولی قلی بیگ نوشته بنایان و معماران را بر داشته
متوجه آن مقام شد واگر گویند که خضر از عالم نفر و معمار نیست تا برداشتن که مستلزم تحقیر اوست
روا داشته آید گوئیم اول خود آنست که این شبهه هیچ و ناکاره محض ست و بر تقدیر تسلیم

خضر اگر از عالم نفر و سمار نباشد از عالم بلد خود هست **بخشائیدن** اکثر در محل رحم و عفو مستعمل
گاهی در مقام عطا و بخشش نیز آمده امیر خسرو **ره** جداگانه از بهر معانی طراز + اگر دم زنم قصه
گردد دراز + همین زان فگندم درین کوچه رخش + که یابم ز بخشایش شاه بخش + نیم زان
حریصان بسیار جوی + که در کار خواهش نهم آبروی سعدی **شعر** خورد و پوش و بخشای
و راحت رسان + نگه می چه داری ز بهر کسان **بلند شدن** لهو خاستن بوهر اصحاب
گوید **شعر** ز دل نگشته آزاد ز سینه تار بلند + نشد ز سوختگی بری این ابیات بلند
بیم گاه جای بیم نظامی **شعر** بهر بیم گاهی حصاری کند + ز بهر سرانجام کاری کند
باز جامی بمعنی بازی نظامی گوید **شعر** بشه گفت بر خیز شو باز جای + که آن کوه
پایه در اندر جای **وله** سکندر چو زان شهر شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بصحرا نهادن ظاهر کردن امیر خسرو گوید **ره** چون بصحرا نهی نهان همه شهر سام
ملکن میان همه **بدخواه** معنی بدکار نیز آمده نظیری **شعر** آنجا که بی تفاوت وسع رحمت است
بدخواه انفعال ده نیکخواه را **بجای رسیدن** بیک یای تحتانی **بجا رسیدن**
بدون تحتانی بمعنی بجائی رسیدن که بدو تحتانی آید یکی از یای و گر یای تنکیر نظیری
شعر آزادگان بجای رسیدند و ماهمان + زان رهروان که گرد پس مردان خورند **وله**
مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند + یک دل رسیده نیست که در نیم راهی رود - و از اینجا
هست راه بجامی دن بیک تحتانی و مثال این در بحث رای حمله شعر انوری مرقوم شود
پس بیجا بود اعتراض خان آرزو بر مصرعه شیخ محمد علی حزین **ع** گر میرسد بجای
سبکبار میرسد **هیچ گاه و هیچ گه** جای هیچ و شر نظیری **شعر** آنرا که قبول تو خریدار
نباشد + در هیچ گه هیچ دلش بار نباشد **باکسی یا چیزی خوش داشتن** عبث

داشتن باو و پسند کردن او را نظیری شعر چنان بنالش من روزگار خوش دارد + که گر خموش
شوم بر سر نزاع آید ولہ من خود از فرزند دل بر کندہ ام + کودکان دارند با دیوانہ خوش و لہ
دیدہ را از گریہ غلتان میکنم + شادیان را ہست باد ردانہ خوش **باد در کلہ داشتن** نخوت
کردن نظیری شعر مرا گر ہست کبری در دماغ از کبریای اوست + حباب از جوش دریا
باد نخوت در کلہ دارد **بسر رفتن** بمعنی بسر افتادن نظیری شعر دل نزار و تن بردبار
خواہد عشق + که از نسیم بجوش آید و بسر نرود ولہ ظرفے بہم رسان که مبادا بسر روی + منصور
را کمند بلا در گلو کنند **بر رضا رفتن** موافق رضا کار کردن نظیری شعر غمگین مباش
زود نظیری فرح دہند + چون بندۂ مطیع ہمہ بر رضا رود **بیرون آمدن از عہدہ**
فارغ شدن از ذمہ آن ظہیر فاریابی ع فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود + بشرط
آن که بر افتد قواعد فتنش + برون نیامد ازین عہدہ لاجرم تا حشر + نہاد قہر تو بر سینہ
آتشین لگنش **باز شناختن چیزی از چیزی** امتیاز کردن در ہر دو ظہیر فاریابی شعر
ہنر نہفتہ چو عنقا بماند ازانکه نماند + کسے که باز شناسد ہمای را از خاد **بالا دادن اساس**
از قبیل بالا بردن اساس ظہیر فاریابی شعر بزرگوار امن بندہ چون بقوت طبع + دہم بمدح
تو بالا اساس آئین را **بو زدن زخم** بوی بد پیدا کردن زخم و آن علامت بد است برای
زخم آسیر گوید شعر گریہ کردم داغ طعن دوستداران تازہ شد + از شکایت زخم شمشیر زبان
بو میزند **بدام افتادن** گرفتار شدن اعم ازانکه در دام باشد یا در چیز دیگر سعدی در
بوستان فرماید ع پلنگے که گردن کشد در وحوش + بدام افتد از بہر خوردن چو موش +
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری + بدامش در افتی و تیرش خوری - چہ نسبت بدام
افتادن بطرف موش کرد **بر باد کسی رفتن** واقعہ سانح شدن از واقعہ در حضور کسے

عرفی شعر ستم تہمت جمال نہ برباد تو رفت + یوسف این را متحمل شد و مریم بر داشت
بدست وپای کسی افتادن مثل بپای کسے افتادن خواہ در مقام شفاعت
کسی باشد خواہ در عذر خواہے گناہ خود اول آشرف گوید شعر اگر روزی بدست وصلت
ای گلگون قبا افتم + بدست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم - دوم ہاتفی گوید شعر
دستش چو زکار رفت بیرون + افتاد بدست و پای مجنون - زیرا کہ این شعر در مقامے
است کہ چون رقیب مجنون خواست کہ تیغ بر مجنون کشد دستش بر ہوا ماند و بیکار شد
پس عذر خواست **بد ادا** آنکہ در ادای قرضہ بد معاملہ باشد نظیری شعر انتظار وعدہ اگ
در ادای وام دوست + بد ادا وقت طلب جان سپاری نیستم **بغورہ مویز شدن**
ومیمیز شدن چنانکہ در غورگی مویز شدن ومیمیز بمعنے مویز ست عمر خیام ع آنہا
کہ اسیر عقل وتمیز شدند + در حسرت ہست ونیست ناچیز شدند + رو باخبری وآب انگور
گزین + کین بیخبران بغورہ میمیز شدند **بکار آمد** انچہ بکار آید نظامی شعر ز تاریخ آن خسرو
نامدار + بکار آمد اینست کامد بکار **بند نقاب کشیدن** معروف ست **بند قبا
کشیدن** بمعنی کشادن بند قبا معلوم میشود عرفی گوید شعر پس در آید بہ برم آنکہ بنش نام
زدم + او کشد بند نقاب من و من بند قبا - واین ظاہرا در معنے کشیدن ست چرا کہ ہرگاہ
خواہند کہ بند بکشایند بند را بکشند تا گرہ کشادہ گردد **بوی وزیدن** مثال آن در
حرف الف در ذیل از پردہ بیرون گذشت **بو دمیدن** مثلا ظہیر فاریابی ع دمید بکہت
عنبر ز طرہ شمشاد **بسی نیست** و بسیار نیست بمعنی راہ بسیار نیست خاقانی شعر
از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب بعینیست - ناصر علی شعر ما و فاکیشان نگاہ
حسرت بت دیدہ ایم + ورنہ از بتخانہ ما تا حرم بسیار نیست **بندگی** در مقام سلام

استعمال کنند حافظ شعر حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو + از بنده بندگی برسان
شیخ جام را **بادهٔ شبگیر** بمعنی صبوحی حافظ شعر عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند +
کافر عشق بود گر نبود باده پرست **با چیزی خوش بودن کسی را** پسند کردن او آن
چیز را حافظ گوید شعر مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با نالهٔ شبها سر است
خوش ست **بنفشه** نسبت زبان از قفا کشیدن بسوی آن نیز یافته شده و شعر بدر چاچ
و الا نسبت بنا فرمان مشهور ست لهذا نا فرمان را زبان بر قفا نیز گویند بهر کیف شعر بدر چاچ
این ست شعر با از قفا کشیده زبانش بنفشه وار + آنکس که ده زبان بخلافت چو سوسن
است **بسر خامه گفتن** سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن آوستاد فرخی
— ۵ با عطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کند آنرا تقریر + از پی هم
داموختن نامه کنند ، نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بر – و لفظ از بر بمعنی از بر و یاد است
بخون دل کار کردن بمحنت و مشقت کار کردن چنانکه بخون جگر گویند حافظ شعر
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد **بی اندازه**
معروف استعمال آن باخفای یای تحتانی نیز آمده فردوسی گوید شعر چو نزدیکی بزم پایان
رسید + نگه کرد مردم بی اندازه دید **براق** بمعنی مطلق اسپ نیز آمده خاقانی در تعریف
فکر شعر ناقه چو براق جم که سیر + وان بانگ درای منطق الطیر **بیهوش دارو** بمعنی
داروی بیهوشی آسیر گوید شعر خرد بیهوش داروی دماغ ست + حریفی را که در دماغ عشق ست
بوسه ربا گیرندهٔ بوسه از لب معشوق حافظ گوید شعر چشم از آیینه داران خط و خالش گشت +
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد – لیکن گاهی در صفت لب معشوق نیز آمده ظاهرا درینجا کنایه
از هوس انگیزی بوسه خواه بود شیخ علی حزین شعر از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش ست +

دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را بی خویشتن بمعنی بیخود حافظ شعر بیخود حافظ روز و شب
بیخویشتن + گشته ام سوزان و گریان الغیاث بحل کردن خون نذر کردن خون حافظ شعر
بیا که خون دلِ خویشتن بحل کردم + اگر بمذهبِ تو خونِ عاشق ست مباح برخیزد در مقام
برآید نیز آمده حافظ شعر اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم + ز جامِ وصل می نوشم ز باغ خلد گل
چینم بدام زدن مرغ اسیر کردن آن در دام حافظ شعر بی ماه مهر افروزِ خود تا بگذرانم
روزِ خود + دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم بو برخاستن پیدا شدن بو حافظ شعر
بوی گل برخاست گوئی در چمن ها روت بود + بلبلان مستند گوئی دیده چون هاروت را وله
برخاست بوی گل ز درِ آشتی درای + ای نوبهارِ ما رخِ فرخنده فالِ تو برآمدن پا بسنگ
یا بچیزی صدمه رسیدن آن چیز بپا حافظ گوید شعر آنکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون + ای کاشکی
که پاش بسنگی برآمدی - و بمعنی عهده برآشدن نیز ظهوری گوید تبر چیدنِ سنگ لفظ درشت که
پای بیان تا آن برنیاید امر کرده اند ای سنگ لفظی که پای بیان ازان عهده برانشود الخ و می تواند
که همان معنی اول بود و در عبارت تعقید لفظی پس تقدیر عبارت چنین بود تبر چیدن سنگ لفظ
درشت امر کرده اند تا که پای بیان را ازان صدمه نرسد بخشیدن در محل بخشائیدن حافظ
شعر دائم دولت بخشد بر اشک شب نشینان + گر حالِ ما بپرسی از بادِ صبحگاهی بازکردن
جدا کردن خاقانی شعر شیر مردی خیز و خواز شیر خوردن بازکن + تا که این پستانِ زهرآلود دارد درد ها
بادکلاه غرور مثل باد بر دست صبا دگیسو خاقانی شعر بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک + بر سر خاک
بخون لعل قبا باید همه بازو دراز شدن از عالم دست دراز شدن نظامی شعر دگر با گفتنی من
گوی راز + که بازوی همی چون شد دراز بسر خامه سخن گفتن از عالم بزبان قلم سخن کردن
ای سخن شایسته گفتن اوستاد فرخی شعر با عطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر جریده بدیوان گنج انوری

بستر سنجاب بستر که از پوست سنجاب کنند شاهی گوید شعر تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم + خورشید من از بستر سنجاب نخیزد

باب الباء الفارسی

پویه پوی ای پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسپ یا های آن بدل از الف باشد که برای
الصاق بوده پس در اصل پو یا پوی باشد فردوسی گوید **شعر** دوان پیش من جنگ جوی آمدند +
چنان خیره و پویه پوی آمدند - مثال تبدیل الف بها هو گوید **شعر** زبس گونه گون پرنیانی درفش +
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش **پرخاشخر** خریدکننده پرخاش یعنی جنگ جو فردوسی **شعر**
به پرسش گرفتند با یکدگر + روان و بزرگان پرخاشخر **پذیره** استقبال کنند فردوسی گوید
شعر همه نامداران پذیره شدند + ابا زنده پیل و تبیره شدند **وله** از آن گونه لشکر پذیره شدند +
جهان با درفش و تبیره شدند **پیراهن کعبه** جامه کعبه فیضی گوید **شعر** انداخته گاه فارغ از دیر +
پیراهن کعبه بر بت دیر **پیچید** بمعنی برگشته شود فردوسی **شعر** که فرزند هرچند پیچد ز دین + بنزد
بزرگش پدر همچنین **وله** چنین هم سخن قارن اندیشه کرد + که گر سلم پیچد ز دشت نبرد - ای گردد
از دشت نبرد **پیچاک** بمعنی حلقه نظیری **شعر** تنگ ست اگر بجام جمشید نگیریم + پیچاک زلف
یار نظیری بشست پست **پژمردن** لازم و متعدی هر دو اول ظاهر ست دوم علی خراسانی
گوید **شعر** در گلشن سپهر چه گل بشگفد که من + پژمرده ام بدست گل آفتاب را **پروردگار** اطلاق
آن بر غیر باری در غیر حالت اضافت میر معزی گوید **شعر** در هنرمندی و عقل او را توئی پروردگار +
کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری **پست** بمعنی خالی نیز فردوسی **شعر** وزان پس
به شمشیر یازیم دست + کنم سربسر کشور از کینه پست - ای از کینه خالی **پاس دادن** بمعنی
نگهبانی کردن فیضی فیاضی **شعر** زین بیش مده مجاز را پاس + عشقی که حقیقی ست بشناس
پشت پا زدن اکثر در اشیاست و در اشخاص نیز دیده شد شیخ فریدالدین عطار گوید

شعر هر که با عرفانِ حق شد آشنا + میرزد بر خانهٔ وزن پشت پا **پاسخ** بمعنی جواب بلفظ نمودن مستعمل **نظامی شعر** بپاسخ نمودن زن هوشمند + زبان قوت سربسته بگشاد بند **پای خالی کردن** آنست که از روز سفر پیش از یک روز اسباب را در خانهٔ دیگری نهند یا خود در خانهٔ او قرار گیرند و روز دیگر سفر کنند و این را در هندوستان پاتراب گویند و گاهی بمعنی سفر کردن نیز آمده **نظامی** از زبان سکندر نسبت نوشابه گوید **شعر** بدرگاه من پای خالی کنی + ز شمشیر من ترک سستی کنی **پهلو کردن** پهلو تهی کردن **نظامی شعر** شه آرزم او به که یکسو کند + که زان پهلوان پهلوی کم کند **پیراهن کشیدن** اگر بصلهٔ بر باشد یعنی بر تن کسی کشیدن بمعنی پوشانیدن بود چنانکه مولوی جامی فرماید **شعر** چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او **وله** بهر روزی که صبح نو دمیدی + بدوشش خلعتی از نو کشیدی - اگر بصلهٔ از باشد بمعنی برهنه کردن بود کما لا یخفی **پیراستن** زینت کردن بسبب کم کردن چیزی و بمعنی مطلق بیدن نیز شاعری گوید **شعر** هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن **پری** مطلق جن هست اما گاهی بمعنی ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی **شعر** چو آدمی و پری را به هبطوا افگند + بر آمد از دلِ هر یک هزار نالهٔ زار **پروانه** نسبت آن بشمع مشهورست به آتش نیز دیده شده **خاقانی** در تحفة العراقین در وصف رندان گوید **شعر** پروانهٔ آتش سحرگاه + دیوانهٔ خانهٔ نادر درگاه - **نظامی شعر** بکشت آتشِ تیز بتخانه را + ز آتش پراگند پروانه را **پذیرفتن** قبول کردن و بمعنی پسند کردن و قدر دانی چیزی کردن نیز معلوم می شود خاقانی از زبان خواجه بزرگ گوید **بیت** شاهنشهِ ما سخن پذیرست + اما بسخن دقیقه گیرست + اول شکرش ثنا پذیرست + آخر بحشش دقیقه گیرست **پر زدن مرغ** پرواز کردن **تنزیر** **شعر** بر میز چو باز شکاری قدح ز موج + بلبل بدرد دیده در آئینهٔ هوا **پیدایش** در آئین اکبری آمده در حال سرا و گمان پرتش و پیدایش ثالث پیوند آنرا هیچ انگیزه چار دو

تا جاودان ای تا ابد فردوسی **شعر** که شادان بزی شاه تا جاودان + ز جانت تو کوته بد بدگمان
تمیز عدد و مجموع هم آمده فردوسی **شعر** برفتند هر دو گرازان ز جای + بخفتند سر سوی
پرده سرای فیضی در بیان حسن و عشق گوید **شعر** این هر دو بشوق ناشکیبان + سر کرده
برون ز تنگ گریبان **تنگ نشستن** معروف **تنگ در کسی رسیدن** قریب رسیدن باو
فردوسی **شعر** رسید آنگهی تنگ در شاه روم + خروشید کای مرد بیداد شوم **و له** همی تاخت
اسپ اندرین گفتگو + یکایک بتنگی رسید اندرو - یعنی بنزدیکی **تیغ گشتن** مقابل گشتن
طغرا در رساله آشوب نامه تیغ اسفرنگ را کار ازان درگذشت که دلیران معرکه نظم پیش او توانند
تیغ گشت **تیغ گنبد** از عالم تیغ کوه فردوسی **شعر** چو خورشید بر تیغ گنبد رسید + نه دز بود پیدا
نه دز بان پدید **تن زدن** خاموش شدن و درگذر کردن از امری مثال اول عرفی گوید
شعر تن زنم و این نغمه را در نیم شب + همره مرغ سحرخوان میزنم - مثال دوم نظامی گوید **شعر**
چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو از دشمنی تن زند تن زنم - مولوی معنوی **شعر** حریف جنگ
گزیند تو هم در آو جنگ + چو سنگ صداع دهد تن مزن بر آور سنگ **تعمیر** نسبت آن بخضر نسبت
بدیواری که خضر آن را شکسته بود نیز آمده نظیری گوید **شعر** خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند + زانکه
گنجی هست پنهان در ته دیوار ما - شیخ علی حزین **شعر** خضر می باید که تعمیرم کند + من همان
دیوار بستم تکلّی **ته پیاله** ته جرعه نظیری **شعر** ته پیاله که بر خاک کشتگان ریزی + مرا که سوخته مغز
استخوان دریاب **تابیدن** بمعنی عنان تابیدن نیز آمده بدون آنکه لفظ عنان مذکور کنند
نظیری گوید **شعر** معشوقه ساقی ست مزن بر پیاله دست + یوسف نمود رخ بصر از تو تیا بتاب
تنگ فل به تحریک نون از عالم تنگ حوصله نظیری **شعر** بکاوش مژه رگهای جانش بشگافند +

تنگ دلی کہ چو من چشم بر بمی دارد **تنگ خو** از عالم تند خو بمعنے کج خلق نظیری **شعر**
از بیقراری دلم بی ترش نشود + با آنکہ میفروش مغان تنگ خو بود **ترسا** در اصل بمعنی علمای
نصارا است اما بمعنی مطلق کافر بلکہ بت پرست استعمال کردہ اند نظیری **شعر** نتوان کم زبیر ترسا
بود + سیر دار کف صنم برون ندہد **تغافل زدن برکسی** از غفلت ورزیدن و توجہ
نکردن باو نظیری **شعر** درد دل را میکنم با صبر پیوند ی گر + بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
تپ لرزہ با ضافت و بی اضافت مشہور سعدی **شعر** زمین از تپ لرزہ آمد ستوہ + فرو کوفت
بر دامنش میخ کوہ - ظہیر فاریابی **شعر** شکوہ سایۂ شمشیر او زبد ر وجود + زمانہ را تپ لرزہ در استخوان
افگند - نظامی **شعر** زسہمے کہ زد بر عنش گرز را + برافتاد شپ لرزہ البرز را **توان** در محل تواند
نیز آید نظیری گوید **ع** نگاری تند خو دارم قمر شکل و فلک شیوہ + ہر کس بدکند خاطر نباشد
روی بہبودش + مزاج نازکے دارد کہ ہر ہیچ می رنجد + چو نی رنجد کسی نتوان بصد جان کرد
خوشنودش **تہدید** بلفظ شنیدن ہم آمدہ شانی **شعر** بیک کرشمہ کز و دل نوید کام شنید +
ہزار مرتبہ تہدید انتقام شنید **تانجانہ** مکان تاریکی کہ دران برای احتیاج روشنائی روزن
سازند و ازین شعر تحفۃ العراقین بمعنے مطلق مکان روشن معلوم می شود **شعر** سر دابۂ
وحشت زمانہ + از فیض تو گشت تانجانہ **توان** با مضارع نیز مستعمل شود نظامی در مخزن
شعر در کہن انصاف توان کم بود + پیر ہوا خواہ جوان کم بود - ای کم تواند بود **تخت زدن**
فرش کردن تخت و مثال آن از شعر مولوی نظامی در بحث آوازہ زدن گذشت **تازیان**
تازندہ ای دوندہ فردوسی **شعر** بشد تازیان تا بشہرے رسید + کہ آنرا میان و کرانہ ندید -
تعوید معروف و قافیۂ آن با دال مہملہ دید آمدہ خاقانی در تحفۃ العراقین **شعر** تپ لرزہ درجرم
آسمان دید + از توفیقش بساخت تعوید - و این از ان ست کہ دال و دید موافق قاعدۂ مشہورہ

ذال معجمه است **توان** بر مقام توانند که صیغهٔ جمع ست استعمال کنند حافظ شعر حافظا ابنای زمان را غم مسکینان نیست + زین میان گر بتوان به که کناری گیرند وله شراب بیغش و ساقی خوش دو دام ره اند + که زیرکان نتوان از کمندشان بجهند **توان** بالضم لفظی ست موضوع که بمعنی طاقت و قوا اند و توانست ماخوذ ست ازین و توان بسکون میم بمعنی توانم بحذف میم و توان بفتحتین بمعنی توانی ر **تفنج** زدن تفنج کردن حافظ شعر دانا که تفنج این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در سر تو ببست تنعم بجای ناز نیز مستعمل حافظ گوید شعر گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما + سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام و بمعنی عیش و نعمت نیز آمده حافظ گوید شعر هر سو بلبل بیدل در افغان + تنعم در میان باد صبا کرد تعبیه بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می شود حافظ شعر مباش غره ببازوی خود که از رخ تست + هزار تعبیه پادشاه حکم انگیز **ترک دادن** بمعنی ترک کردن حافظ ع من ترک نوای نگار آسان ندهم + تا پیش زمرد خطت جان ندهم + یاقوت لبت که قوت جان ست مرا + آن را بدو صد هزار مرجان ندهم **تر آمدن** خجل شدن و آزرده شدن حافظ شعر چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردان چیست + تر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد - ای آزرده دل شده چنین و چنان کرد و بعضی درین شعر بر آمد خوانده اند و در تحتیه دراده اند

باب الثاء المثلثة

ثواب مقابل عقاب ست شعر استعمال آن با جرم و گناه نیز آورده اند تشبیهی کاشی گوید شعر بباز ار شهیدان برگذر روز جزا بنگر + که جرمی میخرند آنجا به نرخ صد ثواب از تو - حزین گوید شعر دو سه روز نیست که ز دیده نگه این عجب ست + نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی نظیری شعر عاشق را نه ثواب ست و نی خطا باعث + بس ست بهر کرم ناله گدا باعث **ثابت اندازی** بمعنی قدر اندازی و محکم اندازی نظیری شعر ثابت اندازی ز صاف نظر شد در نه من + بی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم

باب الجیم العربیة

جنب جنبان ای جنبنده فردوسی **شعر** زمین جنب جنبان شد و در وفتاد
پس اندر فراز آمد و پیش غار **جمشید** بمعنی حضرت سلیمان ع و سند آن در بحث بای فارسی در
لفظ پیچاک گذشت و گویند که چون نسبت جام بجم بود مراد از و پادشاه معروف باشد و در **شعر**
نظیری لفظ جام مذکور ست و باز مراد از و سلیمان ست و هو هذا **شعر** نویسیم از سبا نامه می دود
بلقیس + حریف جام جمم از که میکنم پرهیز **جعد** بجای زلف هم مستعمل فردوسی در صفت زال
گوید **شعر** سر و جعد آن پهلوان جهان + چو پشمین زره بر گل ارغوان **جز** بدون همزه مخفف
جزء بهمزه امیر خسرو در قران السعدین **شعر** هر چه کند در گل و در جز اثر + کل و جز بیش بود
زان خبر حکیم شفائی گوید **شعر** از که و پشم و سر پشم ست جز ترکیبش + در کتاب بندی نسخه
این معجون ست **جهد** بفتح اول بمعنی کوشش نظامی **شعر** پری روی را سوی جهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید **ولہ** بوقت شدن کرد با شاه عهد + که نارد بآزار نوشابه جهد
جزا بمعنی مطلق مکافات از نیکی باشد یا از بدی اول ظاهر ست دوم ابو الفضل در دفتر
دوم در رقعه که بجانخانان نوشته گوید - کلمات باطل اساس حق نشناسان چون شعله خس بقائی
ندارد و همان بی بقائی او جزای او کافی ست **جراحت** بمعنی زخمی نیز آمده نظیری **شعر**
مرغان دشت را ز غم دل جراحت ست + شب نیست کاین خروش بهامون نمیرود
جم بمعنی سکندر نیز آمده نظیری **شعر** زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی + تا سفال خضر
باشد کسی بجام جم رسد - و از لفظ جام گمان نبری که مراد از آن جمشید ست که بجشن و
عشرت منسوب ست چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال ست و دلیل برین آنست که نام
در خضر و سکندر آمده است نه در خضر و جمشید مذکور **جنبیدن از خواب** مثل

از خواب نظیری شعر حسن جنبید ز خواب و فتنه بر هم زد + فتنه برپا شد و تصحیح برگ عالم زد +
جانب کسی داشتن و نگهداشتن رعایت و حمایت کسی کردن ظهیر فاریابی شعر
دولت قاهره کز جانب او دور مباد + چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد - حافظ شعر
هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد + خداش در همه حال از بلا نگهدارد **جان تو و جان**
او مثل جان من و جان شما نظیری شعر ایزد چو کرده عامل چشمانش فتنه را + صد بار
گفته جان تو و جان روزگار **جوی شیرین** نظیری گوید شعر جوی شیرین و قصر
خسرو را + از بیابان بپرس و از اطلال **جمال** بمعنی صورت مستعمل و مثال آن از
شعر نظیری در باب عین منقوطه در لفظ غش باید **جان گران** مقلوب گران جان
خاقانی شعر ترسم کاین راز جان گرانی + نی قدر آری نه قدر دانی **جنون کردن**
مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن آسیر گوید شعر دماغ سیر ندارد حریف صحرا نیست +
جنون بجوش صد و خانه میکند دل ما **جنایت** بمعنی جرمانه معلوم می شود حافظ **شعر**
این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر + گر گشته می ستاند معشوق ما جنایت **وله**
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا + سرها بریده بینی بیجرم بی جنایت **جاندرازی**
مترادف عمر درازی حافظ گوید شعر جاندرازی تو بادا که یقین میدانم + در کمان ناوک
مژگان تو بی چیزی نیست **جلوه بر کسی فروختن** ادعا عالم ناز فروختن بر کسی **شعر**
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو + خانه می بینی و من خانه خدا می بینم **جراحت**
کردن کسی با چیزی زخمی کردن آن حافظ شعر بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان
میگزی + میکنی جانم جراحت باز دیگر جان من **جنگ را باش** ای مستعد جنگ باش سعدی **شعر**
تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست + که بر کینه ور مهربانی خطاست **حمال** بمعنی احمر ...

مجاز و مشاں آن در فصل خامی معجمہ دِمشاں خاں از شعر نظیری باید جامی بیک یای تحتانی ساکن در آخر مخفف جامی بدو یا سعدی گوید شعر سیہ چال مرد اندر دست پای بہ از فتنہ از جای بردن بجای - پس از نجاست در مصرعہ حزین ع گر میرسد بجامے سبکبار میرسد جام یک منی جامی کہ یک سیر شراب در وگنجد حافظ شعر درده بیاد حاتم طے جام یک منی + تا نامہ سیاہ بخیلان کنیم طی جلوہ کردن بمعنے ظاہر شدن مشہور و بمعنے جلوہ دادن ای ظاہر کردن چیزی نیز آمدہ بدر چاچی گوید شعر تا کہ عروس نظم را جلوہ کنند دایان بہتر از ین نیافت کس دانہ گوشوار را - و برین قیاس جلوہ گر ہم گوید شعر صحن تو باد جلوہ گر روضہ ہشت باب را + خلق تو باد طعنہ گر روح خویش بہار را - ای جلوہ دہندہ روضہ ہشت باب را جعد شمشاد طرہ شمشاد خاقانے در مرثیہ زن خود گوید شعر بی سرو قد تو جعد شمشاد جعبت بوستان بنیاد

باب الجیم العجمیہ

چنان چون ای چنانچہ و چنانکہ و ہمچنان و لطوری و طرزی فردوسی ۵ نہ زیر نشیش بر تخت نبشناختش + چنان چون سزا بود بنواختش + چنان چون بود بندگی شاہ را بربستہ ام جنگ بدخواہ را چو بمعنی چنانکہ فردوسی در توحید گفتہ شعر ستودن نداند کس او را چو ہست + میان بندگے را بباید بست - ای چنانکہ ہست چندان ترجمہ کم خبر نیز آمدہ فردوسی شعر بیاورد چندان زر و خواستہ + ای آنکہ زو شاہ بدخواستہ چیر مخفف چیرہ بمعنی غالب فردوسی شعر یکے پہلوان بچہ شیر دل + نماید برین کودکی چیرہ دلی چہار البستی چار صدی طغرا در مشابہات گوید و بہادران یاسمین با قصبا تیان سدہ گر

بیچارا لیستی شگفتگی رسیدند **چیدن** مخفف چیدن فردوسی ع همه گل چدند از لب
رودبار + رخان چون گلستان و گل در کنار + بگشتند هر سو همی گل چدند + سراپرده را
چون برابر شدند **وله** چرا گل چدند از گلستان ما + نترسند همانا ز فرمان ما **چرانیدن**
و چریدن نسبت آن بسوی طیور نیز آمده فردوسی در نامهٔ زال با سام نریمان **شعر**
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس اندر نبرد - خاقانی **شعر** عاقل کجا رود که جهان دام ظلم
گشت + نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد **چون** بمعنی چنانچه صائب **شعر** ز شیشه چون
گذرد رنگ می بگرم عنانی + ز شیشه خانهٔ عشرت بآن شتاب گذشتم **چراغ نشستن**
خاموش شدن چراغ نظامی **شعر** کزین بارگه گر چراغی نشست + فروزنده خورشیدی
آمد بدست **چهل** عدد اربعین بکسر تین آمده نظامی گوید **شعر** چهل روز خود را اگر فتم زمام +
کادیم از چهل روز گردد تمام - اما در مصرعهٔ امیر خسرو دهلوی بسکون ها نیز دیده شده در حرف
هفتم خط دهم رسالهٔ اول رسائل الاعجاز در لطائفیکه از هندسه و جمل فرموده **ع**
چهل پنج ست در حساب جمل - همچنین ست در جمیع نسخ اما اگر چهل و پنج ستانم گویند
بحذف یا هم ممکن ست **جوزا** صورت مردم از صور جنوبی ست که او را جبار نیز گویند یعنی
بزرگ منش بشکل مردی ست کمر و شمشیر بسته و در هر کجا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت
مراد ست چنانچه از صور عبدالرحمن صوفی مشاهده می شود نه آن جوزا که یکی از بروج ست
چنانکه ابوالحسن فراهانی در شرح قصائد انوری در تحت این بیت نوشته **شعر** ز شوق
مجلس تست آن طرب که در زهره است + ز بهر خدمت تست آن کمر که در جوزهست - و در
شعر ظهیر فاریابی هم ازینجاست **شعر** هنوز از پس تسنیم حمائل جوزا + نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار
و کذالک در شعر حافظ **شعر** جوزا سحر نهاد حمائل برابرم + یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم +

انوری شعر بگشاید ز دور انتقامت + بند کمر از میان جوزا - اما از شعر حضرت امیر خسرو دہلوی
که در قران السعدین ست مراد از جوزا با کمر ہمان برج مذکور معلوم می شود و ہو ہذا شعر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور + بست ز جوزاش دو رویه کمر - چه آن مقام محل تعریف موسم گرما
و ذکر رسیدن آفتاب در برج جوزاست کما لایخفی علی من رآه و حافظ شیراز نسبت کمر بند
بتوامان کرده که ہمان برج جوزہست شعر ایا عظیم وقاری که ہر که بندهٔ تست + ز رفت در
فع کمر بند توامان گیرد - صاحب اخلاق جلالی در صفت سلطان خلیل گوید شعر ز افتابش
ہم سنان ہم سپہر + توامانش چاکر زرین کمر - پس نسبت کمر بند بطرف برج مذکور نیز ثابت
شد چراغ از پا نشستن خاموش شدن چراغ و این نہایت غریب ست چه نسبت
از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ و این جز در کلام مرزا طاہر وحید دیده نشده
چراغ بچشم [illegible] که حضرت عزت جل شانه برافروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طپیدن که
طمع نشیند نه این چراغ انداز پا ننشیند غالب آنست که باعتبار شعله آن را چنین گفته
شعر بر ہم نہادن ترجمهٔ اغماض ست صاحب انوار سہیلی از زبان مادرش در حق
پسر گوید گفت اگر سخن درست تر از موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر ہم نہم جانب شفقت
و نصیحت مہمل باشد چاره انداختن چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن نظامی شعر یکی
چاره باید انداختن + به تدبیر مردم خوری ساختن چشمهٔ موسی چشمه که از زدن عصای
موسیٰ جاری شد مثال شیخ شرای مهمله در مثال راه قدس باید چرازن چرا کننده جامی
در صفت گوسپندان که یوسف شبانی آن کرده بود شعر بہر وادی رفتندی چرازن +
تو گوئی بیخ سبزه و سیل روغن چراگاه اضافت بطرف غیر حیوانات عجم نیز آمده خاقانی
شعر پیش آمدم آن چراگه جان + صحرای شکارگاه سلطان - استاد علی بن حسن باخرزی

ه نه چشمم چراگه کند روی ساقی + نه گوشم بد وزد حدیث نهانی + ز مطرب سرود آرزو هم نخواهم + نگویم فلانی تو یا با همانی **چار شدن گوش** گوش فرا داشتن بر سخن کسی چنانکه چار شدن چشم مقابل شدن چشم بر روی کسی بدر چاچ گوید **شعر** بدو دیده نشود رخ عیسی دید + چار گشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر **چارده روایت** عبارت ست از چارده روایات قراءت قرآن حافظ گوید **شعر** عشقت رسد بفریاد گرچه بسان حافظ + قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت **چنگ حزین** چنگی که آواز ملایم داشته باشد حافظ **شعر** ای نرگس چشم مستان در عین انتظارم + چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

باب الحاء المهملة

حلاج مخفف نیز باستعمال آمده جمال الدین ابو اسحاق گفته **شعر** منع مگس از پشمک قندی کردن + از ریش حلاج پنبه برداشتن ست **حیوان** بجای آب حیوان نظامی گوید **شعر** بیا ساقی آن آب حیوان گوار + بدولت سرای سکندر سپار - آبی که چون آب حیوان گوارا ست و آب عبارت از شراب ست **حمل** بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید **شعر** بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون میدهد از رخسارم - و بمعنی بار اکثر بفتحتین ست اما گاهی بسکون میم نیز آمده امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** قطرهٔ احسانش بفیض عمیم + حمل صدف بسته ز در یتیم **حجله کش** بمعنی حجله آرای امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** حجله کش جلوهٔ بکران باغ + خاص کن عطر بقصر دماغ **حاشا** در محل قسم نیز مستعمل ست عرفی گوید **شعر** زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع + کند بباده تبسم طبیعت کافور - خاقانی خطاب بساربان گوید **شعر** حاش سد اگر اسبان زنج وا مانم + نه قوت ورزین و تقصیر تو حاشا شنوند **حاصل** آنچه از کشت زار بهم رسد یعنی غله و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری **شعر** از آب و گل غرض شجر قامت تو بود + عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر - و ظاهر ست که شجر [illegible]

امثال سرو باشد شعا بچہ درگشت بود کہ ازان عاہم بسہ گوان نیز شجر بود حدیث در زبان
گرفتن زبان زد کردن حدیث ظہیر فاریابی شعر حدیث جود ترا در زبان گرفت فلک
چنانکہ قصۂ مجنون و ذکر لیلے را حلقۂ چاکری از عالم حلقۂ غلامی نظامی شعر
کمر بستہ خاقان بفرمان بری + بگوش اندرون حلقۂ چاکری حق بدست کسی بودن
ای حق بجانب کسی بودن حافظ شعر چنین کہ صومعہ آلودہ شد بخون دلم + گرم بباده
بشوئید حق بدست شماست حقا مترادف لفظ قسم نیز آمده شعر حقا بجان شاہ کہ ہم
شاہ آگہ ست + کایشان سزای حضرت شاہ زمن نیند حقیقت در معنی محقق مستعمل
نظامی و سکندر نامہ در بیان گروہ خفچاق گوید وقتی کہ نصیحت سکندر در باب رو پوشیدن
زنان شان قبول نکردند شعر حقیقت شد او را کہ با زن گروہ + نصیحت نمودن ندارد
شکوه حلال بمعنے معاف ہم معلوم میشود حافظ شعر آنچنان بر دلِ من نازِ تو خوش
می آید + کہ حلالت بکنم ور بکشے از نازم حنوط بمعنی مطلق خوشبو نیز مستعمل ست خاقانی
شعر گر خاکِ صید گاہش بگذارد آسمانہا + بہر حنوطِ رضوان تحفہ برد بشش

باب الخاء المعجمہ

خطر بمعنے بزرگی و مثال آن درہیم در لفظ مردم در آید خو کردن و گرفتن نسبت
آن بذات نیز آمده فیاضی شعر بشکستہ طلسم دیو زادان + خو کرده باین پری نژادان
نظامی گوید شعر اگر زیرکے با گلے خو گیر + کہ باشد بجا ماندنش ناگزیر خوشی بواو معدوله
بمعنی مسرت فردوسی ؎ اگر شہریاری و گر زیردست + چو از تو جہان این نفس را گسست
ہمہ درد و خوشی او شد چو خواب + بجاوید ماندن دلت را شتاب خروشیدن کشیدن
بجای خروش کشیدن فردوسی شعر زبانی سر انگشت رامی بکید + زمانی خروشیدنی می کشید

خوی بواو مجهوله خواه بواو معدوله نیز بمعنی عادت آمده فردوسی شعر خوی مردم هیچ
دارد همی + پی نام ازان سپارد همی - مولوی جامی علیه الرحمة شعر جامی که دارد با تو خو
هرگز نشد از تو . و + گرمی نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین - نظیری شعر تو شمع بزم
هر کس گشته صحبت غنیمت دان + که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد - همو گوید
شعر دل کز تو شد بریده کم از سنگ رو نبود + پیوند روح بود بتو آنکس و خو نبود - و نیز گاه
شعر نه بجیم با غیر اگر خو کنی + تو با ما چه کردی که با او کنی خاور بمعنی مغرب فردوسی
در آفرینش آفتاب شعر چو از شرق روسوی خاور کشد + ز مشرق شب تیره سر بر کشد
خضر بفتح ضاد معجمه مولوی روم قدس سره گوید شعر چشم جان را باز کن نیکو نگر + تا از آن
وادی عیان بینی خضر - خاقانی شعر نادوان مژه زبام دماغ + قطره ریز ست و آن دو خضر
است خو مهر مخفف خواهر بمد چاچ گوید سه ای شه آسمان بقا وی مه مشتری لقا + ای که مهر
چرخ را زیر قدم چو خور نشسته + روز وغا که از سر پرچم رایت ظفر + سلسلهای عنبرین بر سر
عزم نهی - ای بر سر - خواهر خواندن با اظهار نون هم آمده فردوسی شعر همه موبدان
آفرین خواندند + ورا خسرو پاک دین خواندند خرد مقابل بزرگ و بمعنی کم نیز نظامی شعر
چو بنیم کسی را که او بیخ برد + که از خرج او دخل او هست خرد خبر یافتن بمعنی مطلع معلوم
کردن و بدون آنکه از کسی اخبار واقع شود نیز معلوم میگردد نظامی گوید شعر خبر یافت از
شد که اسکندر ست + نشستن سر تخت را در خور ست - سه این شعر در احوال نوشابه ست
که او از اوضاع و اطوار رسول دریافت که این اسکندر ست و این حال از زبان دیگری
نشنیده بود خطا کشیدن بر چیزی از عالم خط خطا کشیدن بر چیزی انوری گوید شعر
آنشد بکلک خطا بر خط قضا و قدر + نهد بنطق خطا بر کف صواب و خطا خلاصی یابی

تحتانی مزید علیہ خلاص نظیری گوید شعر بیا بحسنت جان کنندم خلاصی دہ + کہ دم زدن
ز فراق تو مردنی ست مرا خم ابرو ترش شدن بمعنی ابرو ترش شدن نظیری گوید شعر
حیف آیدم کہ آن خم ابرو ترش شود + بہر نظارگی تو ضبط نگاہ بس خویش فروش
ای خود فروش نظیری شعر ہمہ از کاہش احباب بخویش افزایند + قیمت یاری ازین
خویش فروشان مطلب - و در بعضی از نسخہ بجای خویش فروشان یار فروشان دیدہ شدہ
پس یار فروش اینجا بمعنے ترک کنندۂ یار خواہد بود خال عصا رسوائی کہ بسبب نافرمانی
با آدم رسید کذا فی الفتح ع خال عصا برخ آدم فگند - و مطلق خال ہم باین معنی ست نظیری شعر
تا قضا خال بہشتی جمال تو بدید + ہشت آن خال کہ بر ناصیۂ آدم زد خبر معروف و بمعنی
آگاہ و خبردار نیز حافظ گوید شعر بپادشاہی عالم فرو نیارد سر + اگر ز سر قناعت خبر شود
درویش خون خواہ انتقام خواستن خون نظامی ع ز خون خواہ دارا ہراسیدہ گشت +
خدم جمع خادم و بمعنی مفرد نیز استعمال یافتہ عرفی شعر در باغ فطرت تو مسیحا ست
یک نسیم + از فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم خلاص کورہ کہ برای خالص کردن
زر بر فروزند نظیری شعر در خلاص امتحان صد بار آتش دیدہ ایم + نقد دار الضرب عشقیم از
عیار ما مپرس ولہ می بنیش بر آمدہ ز سبو + چون زر خالص از درون خلاص +
خندان در صفت بنفشہ نیز آمدہ نظیری شعر بنفشہ کردہ خندان بر بناگوش + چو برطرف
کلہ نیلوفر آتش - مراد از خندان درینجا پریشان ست چرا کہ مراد از بنفشہ اینجا زلف ست
خوی بواو مجہولہ نیز بمعنے عرق آمدہ نظیری شعر خوی شرمم بند گیر آمد نظیری بر جبین +
گرچہ دارم منفعت بی شرمساری نیستم - ابو نصر نصیرای بدخشانی شعر گر چشم مست یار
بہ بیند غزال چین + خوی خجالت از بن ہر موی او چکد - سعدی در حکایت یوسف زلیخا

گوید شعر روان گشتش از دیده بر چهره خوی + که برگرد و ناپاکی از من مجوی خضر نسبت
ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارف ست و بعض جا نسبت بطرف چاه نیز آمده نظامی شعر
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن + خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم خوی گر
بتحتانی بمعنی خوگر که بدون تحتانی مستعمل ست شانی تکلو گوید شعر ز عشق و بی جنون نفسی
زنده نیستم + کس خوی گر بلذت عشق و جنون مباد خدای ترس بتحتانی مثل خدا ترس
شانی گوید شعر صبیرم و به خدای کرآن ناخدای ترس + مست ست و بی ملاحظه بیداد میکند
خراس اطلاق آن بر جوار عصار نیز آمده خاقانی شعر آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند +
نگذاردم که چشم بروغن در آورم - هم او گوید شعر روغن کده ایست چرخ و ارکان + گردش
چو خر خراس گردان خرقه از کسی داشتن مرید او بودن شیخ ابوالحسن خرقانی شعر
هر جا که سیه گلیم شوریده سریست + شاگرد من ست خرقه از من دارد خدمت بمعنی
سلام نیز آمده حافظ شعر ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی + خدمت ما برسان سرو و گل
و ریحان را وله گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد + بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
خون دل بمعنی مشقت از عالم خون جگر که مشهور ست مثال آن در بحث موحده
در تحت بخون دل کار کردن گذشت خمسهٔ مسروقه همان خمسهٔ مسترقه بدر چاچی گوید شعر
همیشه تا بود در زیج شاهی معتبر این رسم + که باشد خمسهٔ مسروقه در سلخ مه آبان خراس
آسی که بخر بگردد لیکن الحال آنرا بگاو میگردانند خان آرزو لفظ خر درین مرکب بمعنی کلان
گرفته اند و این بی اصل ست چرا که دستاس و آسیاب بمعنی آسی که بدست و آب گردد دال بر همین ست
که خراس آسیای خر باشد و همچنین بادآس که بمعنی آسیای بادست و این شعر خاقانی که
در تحفة العراقین در صفت خاک گفته دلالت تام دارد شعر روغن کده ایست و چرخ و ارکان +

گردش چو خرِ خراس گردان - اگر گوئی گاو خراس هم آمده چنانکه هم خاقانی گفته شعر آسیمه سر چو
گاو خرِ اسم کز چشم بند + نگذارد مرکه چشم بروغن در آورم - اگر خر بمعنی جانور معروف بودی اضافت
گاو سوی او چگونه درست شدی گوییم که اگرچه اکنون بگاو نگردد لیکن باسم قدیم بروی جا لدار داشته اند
و مجاز مستعمل شده فافهم خط بمعنی مطلق ریش نیز خاقانی در تعریف بادیه گفته شعر از بوی
گیاش خادم پیر + خط سبز کند زهی عقاقیر خون جگر و خون دل کنایه از محنت و مشقت
اول مشهور است دوم حافظ شعر دامن دوست بصد خونِ دل افتاد بدست + بفسوسی که
کند خصم رها نتوان کرد وله دولت آنست که بی خونِ دل آید بکنار + ورنه با سعی و عمل باغ جنان
این همه نیست - اسیر گوید شعر باغبان چون نکند بسترِ آسایشِ خویش + سایهٔ نخل قد از خون
دل افراشته را خشک سار در آخر رای مهمله جائی که دران سرسبزی و آب نباشد نظامی
در مقام رفتن سکندر بطرف آب حیوان گوید شعر بهر خشک ساری که خسرو رسید + ببارید باران
گیاهی دمید خود را باش ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید شعر
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش + هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت خویش کام
بمعنی خود کام فخر گرگانی شعر بیار امید دیو دژبر آمش + همان آهسته خوی خویش کامش
و دژبرام بدال مهمله مضموم و رای فارسی و بای موحدهٔ تازی و رای مهمله بالف کشیده و میم
بمعنی زشت و خشم آلود است خاطر دادن در مقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ
شعر خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم + کز نسیمش بوی زلفِ خرمی آید همی خاطر بمعنی اندیشه
سعدی شعر همان لحظه کاین خاطرش روی داد + غم از خاطرش رخت یکسو نهاد خفت
در معنی ماضی و امر مشترک است اول ظاهر دوم سعدی در گلستان گوید ای جان پدر اگر تو نیز
بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی ای بخوابی هم سعدی در بوستان فرماید شعر شتر کره با مادر خویش گفت

پس از رفتن آخر زمانی بخفت - آمی بجواب **خورشید دمیدن** برآمدن آفتاب حافظ شعر گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید + گفت با این همه از سابقه نومید مشو **خمار** بمعنی نشه هم معلوم میشود حافظ شعر مبی در کاسهٔ چشم ست ساقی را بنام ایزد + که مستی میکند با عقل و می آرد خمار خوش - و ظاهر از ین سبب مخمور بمعنی مست نیز می آید **خفه گشتن** بمعنی آزرده شدن و تنگدل شدن خاقانی در مرثیهٔ محمد یحیی گوید شعر بر دست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق + ای کائنات و احزنا از جفای خاک **خونگه** بمعنی خونگاه که خورنق باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بهرام ساخته بود اصلش خوردن گه بود که معربش چنین کرده اند خاقانی شعر خواهی که در خونگه دولت کنی طواف + بگریز ازین خرابهٔ نادلکشای خاک **خواره** بواو معدوله بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد کما فی برهان قاطع و نیز در نسخه مذکورست که بضم اول بروزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتهی و بدین معنی ست درین شعر خاقانی شعر هم کاسگی ذره بس فخر نیست آنرا + کز خور خواره آمد و زماه نوخلالش **خطبهٔ عیدی** خطبه که در روز عید خوانند خاقانی شعر کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او + زان از عمود صبح نهادند منبرش **خطبه کردن** خطبه خواندن مثالش همان شعر خاقانی است که در لفظ خطبهٔ عیدی گذشت و نیز نظامی گوید شعر خطبه تو کن تا خطبا دم زنند + سکه تو زن تا امرا کم زنند **خواهر گیر** خواهر خوانده خاقانی شعر از دگر سو چون خلیل الله در و گر زاده ام + بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من **خاک** بمعنی خاکستر هم دیده شده فیضی گوید شعر تا آب دیدهٔ خود هیچ شست و شو نکنی + مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

باب الدال المهملة

دمان در وقت و فی الفور فردوسی اندر بسیدان سیمرغ پیش زال شعر

بیامد دمان تا بنزدیک زال + گزین جهان چرخ فرخنده فال **داغ** نسبت سوختن آن بدیگر
اعضا و دل ظاهر است لیس نیز معلوم میشود فیضی **شعر** از برق بلا دهند قندیل + وز داغ
جنون نهند اکلیل ظهوری در پنجرقعه گوید داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین **دیدار** بمعنی
چشم فردوسی **س** هران چیزکان نز ره ایزدی ست + همه راه اهرمن است و بدی ست
سراسر ز دیدار من دور باد + بدی را تن دیو مزدور باد **دیبه** مبدل دیبا فردوسی **شعر**
بدان را ز بد دست کوته نمود + زمین را بخون رنگ دیبه نمود **دانستن** بمعنی توانستن نیز
فردوسی **شعر** مبادا کسی را که یزدان فکند + نداند کس او را کند سر بلند - ای نتواند که سر بلند
کند نظامی **شعر** همان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن از ما که داند رسید - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در حمد گوید **شعر** نه بتواند مرا او را چشم دیدن + نه اندیشه در رود اندر رسیدن
دوالستی بمعنی دو صدی طغرا گوید در مشابهات ربیعی یکه تازان ریاحین تا پای چناریان
سبزه بمنصب دوالستی خرم گردیدند **دو** بر لفظ جمع نیز بیاید فردوسی در هلاک سیامک بدست
دیو گوید **شعر** همه جامها کرده فیروزه رنگ + دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ - مولوی
معنوی **شعر** اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید + کنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند - حافظ
شعر حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت + که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش +
دل از عالم سر بمعنی خیال نظامی **شعر** بران دل که خونریز دارا کنند + بر و کین خویش
آشکارا کنند - خاقانی **شعر** دارم دل عراق و سر کار و چلی حج + در خور بحز احترت تو در خوری
ندارم **دماغ سوختن** متعدی و لازم هر دو بسبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب صحبت
نیز دیده شده فیاض لاهیجی **شعر** محض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع
نشست و دماغ سوخت - شیخ علی حزین **شعر** از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم +

ای باده پرستان رهِ میخانه کدام ست ده امر از دادن از روی قافیه بکسر اول معلوم میشود سعدی گوید شعر چو هر ساعتش نفس گوید بده + بخواری بگرداندش ده بده - اما از معمای میر حسین معمائی طاب ثراه بفتح اول معلوم میشود چه از لفظ دهند بعد از عمل تحلیل دهن حاصل کرده و نهو هذا شعر کی از دو زلف دل آویز خوبتان ای باد + باختیار دهند آنهمه شکست کشاد - اختیار را تحلیل کرده اخت یار شد و دهندان را ترکیب داده تحلیل نموده دهن دان شد و مراد آن شد که ای یار بکلمه اخت دهن دان که عبارت از میم باشد پس اختم بکسر تا شد و چون گفت که همه شکست کشاد آن کسر بفتح بدل شد و شاید که دهن بفتح اول باشد که بکسر شهرت گرفته و ادهین قبیل ست در ین معماے دیگر که هم از دست در اهم کاف ه بر تیر جفا که از تو بر دل خورده + آزار دلِ فگار بیرون برده + زینگونه که خواهد دل سکین تیرت + دیگر چه دهم ره بدلِ آزرده - دل سکین کاف ست و آن تیر را خواهد که مراد از ان الف ست کاشو و در مصرعهٔ ثانی استفهام میکند که دیگر چه دہا جواب میدهد که د یعنی دال مفتوح اما باین طور که همره بدل آزرده که حرف راست چون دال همره را باشد در شود و از ان فی اراده رفته بدانکه دره هم تحسلیل ست بدال و هم و ترکیب ست در لفظ هم و ره پس اگر دال و هم مفتوح نباشد در معنی سفے حاصل میشود فافهم دهان شمع جزوی از شمع که شعله از ان خیزد چنانکه شعله او را زبان شمع گویند شریف آملی گفته در قصیدهٔ طبیب و بیمار شعر آمد و راست بنابه من آن سروِ نشست + همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان دانستن بکسر نون مشهور ست و بفتح آن معلوم میشود انوری گوید شعر آخر این مایه بداند خردم + که ترا جز بتو نتوان دانست - چه این قافیه معمول ست و قافیهای دیگر کان ست و شان ست

و نان ست و امثال آن واقع شده و بمعنی توانستن نیز آمده خاقانی شعر پای خاقانی
از کشادستی + واندی از سر جهان برخاست ده آیت علامتی مدور راز آب زر که
بعد از ده آیت در قرآ ش کنند خاقانی شعر نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستنند
نامه بس دیر چو سیپاره بدوله نه صحیفه ست فلک هفت ده آیت زیرش + عاشقان
این همه از سورت سود دلستان بمعنی ستاننده دل بسکون لام ست اما
بر قیاس گلستان تجر که نیز آمده خاقانی گوید در تعریف کعبه شعر خال مشکساز
روی گندم گون خاتون + عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده درگردن
کسی کردن در عهد ن ست فکری که بکار خود ترا باید کرد + بهر چه بدیگری
رها باید کرد + فکر که بدین نو ای کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد دست
از سر چیزی نگذاشتن نکردن آن چیز و از سر آن برنخاستن حافظ گوید شعر
سبز ست در دشت بیا تا یم + دست از سر آبی که جهان جمله سراب ست - وایضا بمعنی
نادرست و مشهور ست از بر نداشتن یا سر چیزی از دست یا زلف نگذاشتن ست
اول مشهور ست دوم ظهیر ای شی گوید شعر وقت آن شد که چو فواره زلف نگذاریم +
سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم راز بمعنی دور نیز آمده نظیری گوید شعر بال و پر از درازی
منزل بسوختیم + پیغام بی نیازی عنقا بما رسید + ای از دوری منزل و شاید که درازی
راه منزل مراد باشد پس از مانحن فیه نخواهد بود دست آویز بمعنی آنچه در دست باشد
عرفی شعر عنان عشوه نگاه ترا ست دست آویز + بساط فتنه سمن تر ست جولانگاه + و اینکه
بمعنی سند استعمال دارد مجاز ست چه سند نیز در دست دارند دم بمعنی مکر و حیله نظیری
شعر خویشتن را بدم و سحر بر و می بستیم + هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود + عرفی

شعر مخور دم گر ز بال پشه کمتری شهد مغرور را + که گر نال خرابیها زند سیل دهان بینی

دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری شعر شهد بهای تو دکان طبیبان بشکست +

دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد دور راندن زمانه بسر بردن ظهیر فاریابی

شعر چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا + نزانده دور تمتع ز گنبد دوار — ای هنوز

زمانه تمتع از گنبد فلک بسر برده ام ای تمتع حاصل نکرده ام در آستین کسی نهادن

چیزی کنایه از دادن چیزی از عالم نهادن چیزی در دامن کسی نظیری شعر گر نه حق نیست

معجزه در آستین ننهد + دست از پی سوال نظیری مدار پیش در امان بودن بمعنی

ایمن بودن نیز آمده نظیری شعر آزار تو زلست نظیری ز خود گریز + خصمی تو به نیست

ز خود در امان مباش دو زانو زدن مثل زانو زدن بلا اسیر گوید شعر بت پرست

حیرت آئینه روئی شد اسیر + کز ادب آئینه در پیشش دو زانو میزند دو گیتی دو عالم نظیری

شعر اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود + و هیمه شه از خانه درویش بر آمد داروی بیهوشی

معروف نظیری شعر غنج و نازش ز راه چشم داد + دارو بیهشی بعقل معاش شوکت

شعر مستی من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت + خاک او خاصیت داروی بیهوشی

گرفت دو دنیا دو عالم نظیری شعر هر که از معشوق غافل گشت لذت دنیا فوت +

دیده بمعرفت را در دو دنیا نو زنیست دامن گرد چاک شدن معروف شعر

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک + درون تاخت سواری باین جهان چالاک

دبیر بمعنی نویسنده و اطلاق آن بر منشی ست و گاهی بمعنی نقاش و مصور نیز آمده نظامی

در تمثیل احوال مانی مصور گوید شعر گداز ندگیهای کلک دبیر + بر انگیخته موج ز آن آبگیر +

نگاریدن از کار مانی دبیر + بسنگ مرده بر روی آن آبگیر داد خواه بمعنی داد ده و داد گر

نظامی شعر بدان داد ملکت که شاه بی کنی + چو داور شوی دادخواهی کنی وله سوم دل
بشفقت برآراستن + ستم دیده را داد دل خواستن **داو بر چیزی زدن** آن چیز را
گرو مقرر کرده داو زدن حافظ شعر اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند + عشق است داو
اول بر نقد جان توان زد - جلال اسیر شعر داو تاراج خرمن صبر نبایست را + خجل از عشق
بکن طاقت نداشته را **دست بستن کسی** زبون و مقید کردن کسی عرفی گوید
شعر زخوش تماعی بازار عشق میترسم + که دست حسن ببندد کساد بازاری - حافظ
شعر دست ماه و مهر بربند د بحسن + ماه بیمهرم چو بگشاید نقاب **دل دادن کسی را**
یاری کردن دل کسی را در کاری حافظ شعر دی گفتم که درین مدت ایام فراق + برگرفتی
ز حریفان دل و دل می دادت **در صحبت فلانی** ای همراه فلانی حافظ گوید شعر
هر صبح و شام قافله از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت **داغ** نسبت آن
بدل و سینه و سر بسیارست بدست و کف نیز آمده جلال اسیر شعر عید دیوانگی مبارکباد
+ از گل داغ دست ما بحنا - و مرادار کف دست ست شیخ محمد علی حزین گوید ع
زرفت بکف لاله داغ می ماند **دربار** باضافت دری که مردم را برای انجاح مرام
آنجا بار دهند و بلفظ اضافت مشهورست بدر چاچی گوید شعر بر دربار جلال احمد شیخ و مرید
همه صافی دم و وافی قدم و فرمان بر **دندان کنان** بفتح کاف کنایه از قطع طمع و
بیقراری و زاری و رسوائی باشد و بضم کاف کنایه از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد
کما فی برهان و در بهار عجم بضم کاف کنایه از سماجت خاقانی شعر او سرگران با گردنان من با
پیش بر سر زنان + دلها و جان دندان کنان و دامن بدندان دیده اند **دندان کردن**
در بهار عجم کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن و دریغ داشتن و مضایقه نمودن

سراج الدین سگزی شعر از لب و دندان او گر بوسه سازم طمع + لب چو بگشایم که بان
او چه دندان میکند **دندان کندن** کنایه از قطع طمع نمودن باشد کما فی برهان قاطع
دست کش آنچه آنرا بدست کشند حافظ گوید شعر حافظ که سر زلف بتان دست
کشش بود + بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد **در چیزی دانستن** دانستن
آن چیز را حافظ شعر آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم + محتسب نیز
درین عیش نهانی دانست **دریغ و درد** بجای دریغا و دردا حافظ شعر
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم + دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم **داو تمام** بواو بعد
از الف داوی که کامل باشد حافظ گوید شعر او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو + حالی من
اندر عاشقی داو تمامی میزنم **در عقد گرفتن زن** در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید
شعر وقت آنست که در عقد وصالش گیرند + دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
در سر چیزی کردن چیزی تلف کردن چیزی در تلاش و جستجوی چیزی
[illegible] مبادا که مرد در سر دل کنی حافظ شعر حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود + عرض و مال و دل و
دین در سر مغروری کرد یعنی کام خاقانی شعر مندران باسید رسید بهر راه + تا دردم شیرزنان بینیم

باب الذال المعجمه

ذوق زدن ذوق بهم رسانیدن نظیری شعر بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق
انیکی می ولی هر که سر مشغله دارد + و ذوق بمعنی لذت هم آمده نظیری شعر جنبیت دار
را شد رانده و ذوق جهان هم را + نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد **ذو القرن**
ترکیب راحی [illegible] ظهیر فاریابی شعر خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه + زمانه باز نداند
[illegible] **ذوق** مزه و لذت حافظ شعر ذوقی

چنان انداردبی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

باب الرار المهملة

رہا بمعنے رہائی نیز آمدہ فردوسی شعر نباید که او یابد از تو رہا + که او مانده از تخمۂ اژدہا رشتگی رستگاری فردوسی در احوال زن سام گوید در وقت بچه زادن و چاک کردن شکم او و انداختن دوا بحکم سیمرغ شعر بسا او بیالای بر خستگیش + ببینی هم اندر زمان رستگیش روز بمعنے عمر فردوسی شعر بسر شد هزار روز چندین گذشت + سپهر از بر چرخ گردان بگشت رخان مزید علیه رخ مثال آن در الف در لفظ آب تن گذشت و نیز شاعری گوید شعر رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان + که گشته است چو خورشید شهرۂ آفاق رخ چهره و بمعنی رخسار نیز آمده چه دو رخ دلالت ظاهر برین دارد فردوسی شعر منوچهر یک هفته با درد بود + دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود روی بمعنی چهره و بمعنی رخسار نیز فردوسی شعر پر از خون دل و پر ز گریه دو روی + همین تا زمانه سر آمد بروی رزم زن جنگ کننده فردوسی در شاهنامه گوید شعر بیاید دمان قارن رزم زن + رزان روی ترکان آن انجمن + و شاید که رزم زن بمعنی زننده و تباه کننده رزم باشد رنج بمعنے رنگ چون آب و رنج فردوسی در نامۂ پسران فریدون به فریدون در طلب منوچهر شعر بپوئیم تا آب و رنجش دهیم + چو تازه شود تاج و گنجش دهیم راست آمدن سازگار آمدن نظیری شعر می باش و از مزاج حریفان نشان طلب + با طبع هر که راست نیائی گران طلب راه بمنزل بردن کسی را رهبری کردن کسی را بسوی منزل نظامی گوید شعر مینی کو مرا ره بمنزل برد + همه دل برد او همه دل برد راه و ره بمعنی نغمه نیز آمده نظامی

گوید شعر سرایندگان رهٔ پهلوی + زنغمه بداده نوا را نوی - و برین قیاس راه زدن
بمعنی نغمه زدن حافظ گوید شعر چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول
آشنا آورد ولهٔ فرزدگانی بده ای دل که در مطرب عشق + راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
راستی در محل راستی زینت مستعمل ظهیر فاریابی گوید شعر عقل خوش خوش چه خبر یافت ازین همی
گفت + راستی خوش خبری داد نسیم سحری - انوری گوید شعر هرچه در زیر چرخ دانائی ست +
راستی پرتوی ازان هنرست روح القدس بسکون دال و تحریک آن هر دو مستعمل
است اول خاقانی گوید در تعریف شعر کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب + تا برد آسیب
سنگ اهل طغیان آمده - دوم حافظ شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم
بکنند آنچه مسیحا میکرد رشته گم بودن بمعنی سر رشته گم بودن نظیری شعر کی سر کار
بسته برارم که چرخ را + دوران نماند و رشتهٔ امید من گم ست رفت و آمد جان آمد و رفت
نظیری گوید شعر جز رفت و آمد نفسی نیست بود ما + جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت
رنجه ساختن پا قدم رنجه کردن نظیری شعر ساخته دگر رنجه پا که جای تو نیست +
لب بلول نظیری که وقف شیون شد در وزن شدن بمعنی صاحب وزن شدن
نظیری شعر من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک + گریه بندد لب افغان سینه ام موزون
شود رسم و رای بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راه بها نظامی شعر همه رنگیان
پیش خسرو بپای + فرو مانده عاجز دران رسم و رای راست خواستن طالب امر واقعی
و نفس الامر بودن از کسی نظامی ع اگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید درآرایش
بزم خواست + میانجی چه باشد که بس بهشتند + اگر راست خواهی میانجی کشتند رضا
بمعنی راضی نیز آمده نظیری شعر خوان نعمت دوران رضا بقسمت شو + که طعمه نعمت خوشگوارتر زهند

روان کردن سواد و همچنین روان داشتن نثر روانی خواندن عبارت نظیرے
شعر جزاین ادیب نگوید بما که چون طفلان + روان کنید سواد و سیه کنید بیاض سطغرا
ع روان دار در شبنم نثر رنگین رخسار بمعنی چهره نیز آمده عرفی گوید شعر رخسار ترا ان
عارض + در یک روز ست عید و نوروز راه قدس وادی قدس نظیری شعر
رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن
رشتهٔ ضحاک بمعنی مار ضحاک نظامی در مخزن فرماید شعر می که فریدون نکند با تو نوش +
رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش راهگیر بمعنی قطاع الطریق نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گوید
شعر کابین عروس روح بشناس + از رهگیران دیو هراس روزی تنگ آنکه روزی
او تنگ بود و مشهور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ه چون چنگ سر زلف
توام در چنگ ست + هر لحظه دلم را به لبت آهنگ ست + شاید که تنگ تو دلم در روزی +
یارب که دل خسته چه روزی تنگ ست راستی بمعنی تساوی نیز آمده چون راستی روز و شب
بدر چاچی گوید شعر همیشه تا کمی مه ز قرب خورشید ست + چنانکه راستی روز و شب بمیزان ست
راهبر معروف بمعنی راهنما و بمعنی زننده راه نیز بدر چاچی گوید شعر پیش رو پیر هدی راهنمای قبله +
عابدے را که سوی کعبه نباشد رهبر ریختن اطلاق آن غالبا بر چیزی ست که چون بیفتد
پاشان شود چنانکه ظاهر ست و گاهی در غیر اینها نیز آمده مثلا ریختن آفتاب پس بمعنی معلق
افتادن و سقوط باشد نظامی گوید شعر گرش منجنیق تو گردی خراب + بذره کجا ریختی آفتاب
رحمت بمعنی باران نیز ست و این مجاز ست حافظ گوید شعر می جست از سحاب امل
رحمتی ولی + جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم - این شعر در مذمت دشمن پادشاه گفته
ست غالبا رحمت بمعنی باران ازین جهت گرفته که بارش رحمت آلهی ست و ازین سبب

باران رحمت گویند راه زدن نغمه زدن حافظ گوید شعر گر ازین دست زند مطرب مجلس
ره عشق + شعر حافظ جز وقت سماع از هوش ثم رستنین مزید علیه رستنی فخری جرجانی در مثنوی
ویس ورامین در حمد گوید شعر ازین مایه نمودی رستنین را + نمودی جانور روی زمین را
روی بردی بدو یافتی مابین هر دو روی ده دوم بعد از روی دوم حافظ شعر
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی + شکایت از که کنم خانگی ست غمازم رنگ زدن
از عالم بیرنگ زدن حافظ گوید شعر ستار وجود ار زدی رنگ تو از عشق + دو آب محبت
گل آدم نه سرشتی روح نامیه قوت نامیه خاقانی گوید زبس که ریخت ازین پیش خون
خنجاقان + بهندوی گهری چون پرند چین براق + عجب مدار که از روح نامیه زین پس
بجای سبزه گل بر دمد سر خنجاق زر دست افشار معروف و بجای آن سیم دست افشار
نیز آمده ظهوری گوید شعر تیغ سیم دست افشار خسرو + انار سینهٔ شیرین و شان کرد-
غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد نیز استعجاب درین شعر جامی شعر زر دست افشار زرین
بس خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو - باعتبار معنی حقیقی سیم باشد که قصه است
دو دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند دارآب بیگ جویا گوید شعر بمستی گر رسد
دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش راه بجای
بردن بیک یای تحتانی انوری شعر فکرت اوره برد بجای اگر چند + در رحم مادر زمانه جنین است

باب الزاء المعجمة

زیادت نشین مابل مکسور چون در دهش معنی ده و این در نگی دهش بیاید زیر نگین
آنچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید
شعر عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خون بهای خویش در زیر نگین داریم ما

وله چون زیرنگین خویش دارد + نشان لوح طلسم خیر و شر را - انوری گوید شعر
حکم ترا روزگار زیر رکاب ست + رای ترا آفتاب زیرنگین ست **زمین مقابل** از عالم زمین
سخن طغرا گوید در رسالهٔ آشوبنامه کمال را چون پایهٔ طبیعت از آسمان بلندی خیال
گذشت در عالم زمین پای مقال بخلاق المعانی مخاطب گشت **زلال بقا** و زلال
زندگی آب بقا نظیری شعر هرگز خضر تشنهٔ زلال بقا نداد + مس برامیدواری این
کیمیا متاب - صائب شعر نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد + زلال زندگی را زیر پای
تاک میریزد **زین کردن فرس** زین نهادن بر اسپ عرفی شعر شاهانم که چون
فرس طبع زین کنم + گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراش **زهر گریستن** از عالم خون گریستن
عرفی شعر دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام + دشمنان نوش بخندید که زین رفتم **زنجیر**
کردن اسیر کردن فیاضی شعر دل بسته بطرهٔ گره گیر + صد شیر بموی کرده زنجیر **زنده گر**
احیا کننده انوری شعر بکف موسی کلیم و کریم + بدم عیسی که زنده گر ست **زبر** مخفف **ابر**
خاقانی گفته شعر هیچ طفلی درین دبستان نیست + که در آشوبهٔ وفا زبر ست **زیر خاتم**
بمعنی زیرنگین نظیری گوید شعر محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست + جائی بهشش زگوشهٔ
چشم ایاز نیست - خاقانی گوید شعر ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد + کین سه را
اقبال این دو بخت یاور ساختند - و ازین شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن
هم بهمان معنی محاوره است کما لا یخفی علی الفهیم **زلف چنگ** بجای گیسوی چنگ نظیری
شعر ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم + خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز
وله شود که دامن خالیست هم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و سه
زین برگرفتن بمعنی زین بستن نظیری **شعر** سمند عشق را زین برگرفتم +

خرد را می نهم جُل بر خر امروز زدن غارت کردن آسیر گوید شعر گرچه هر طفل ست پیر
داناست در تسکین دل + گاه دشمن می نوازد گه دعا گو میزند زخم مژگان غالباً بمعنی
چشم زخم ست نظیری شعر زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس + در قدم خار مغیلان گر
نباشد گو مباش زمزم نام چاه معروف و بمعنی آب آن چاه نیز نظیری شعر طوف و سعی
حرم عشق نیاورده بجا + تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم زبونی کشیدن زبون شدن
جامی در یوسف زلیخا گوید شعر بدین خوبی چنین درمانده چونی + چرا چندی کشی آخر زبونی
زادن اطلاق آن بر دمیدن نیز ازین شعر شانی معلوم می شود شعر سوار صید بند
من کند از زین چو بکشاید + بجای سبزه از نخچیرگه نخچیر می زاید زخم کردن معروف و
اطلاق آن بر شگافتن عمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید شعر زخم کن این گنبد
شنگرف را + در قلم نسخ کش این حرف را زنجیر در پای کسی داشتن مقید داشتن
او را و نسبت آن به تیغ نادرست ناصر علی شعر محال ست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم +
اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش زبرپوش بمعنی بالاپوش اسد الحکما شعر
نهالی بزیرش غلیظتر بدی + زبرپوش او آب روشن بدی زمردین بتخفیف را
مهمله خاقانی شعر نامور نگین خاتم ماست + این خاتم زمردین که بالاست ژاژ بمعنی
بیهوده نیز آمده و غالباً باین معنی ژاژخائی ست پس این شاذ باشد امیر خسرو شعر
ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ + چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ خاقانی شعر
شعر استادان فرو خواند اثرهای خود نهم + سخت سخت آید خرد را این که منکر منکرم زحمت
کسی بردن از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی شعر گر زحمت تو برده ام من بدان شیئی
من نابُرده ام + تو صافی و من درده ام کی صاف دردی خوار شد - و مراد از زحمت بردن

ممدوح درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از زحمت
بود و رحم او زبان دادن اقرار کردن مولانا شرف الدین علی یزدی در آخر حلل مطرز
در طراز سوم که در بیان صورت رقمی عدد دست می آرد طراز سوم در بیان قواعد کلیه مبتنی
است بر صورت رقمی عدد و ذکر خاتمه که خامهٔ دهان کشاده بخدمت استاده بوعدهٔ ثبت
و تحریر آن زبان داده مشتمل بر پیرایه و خاتمه انتهی کلامه زکوة بمعنی صدقه خاقانی شعر
هست از سخاش عید جهان و اختران درهمند + از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش زنبور
بمعنی مطلق مگس نیز دیده شده خاقانی گوید شعر همچو زنبور دکان قصاب + در
سر کار دهن جان چه کنم زخمه کردن ساز زدن خاقانی شعر بالای مدیح تو سخن نیست + کس زخمه نکرد برتر از بم

باب السین المهملة

سجده ریز ظهوری در پنجرقعه گوید فرق از سجدهٔ مالا مال ارادت بر زمین سر افگندے
سجده ریز ساخته سجود بمعنی سجده حضرت امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر کرد
خرد وحدت او را سجود + ثانی او ممتنع اندر وجود - بیدل شعر ز لاف حمد و نعت اولی است
بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - صائب شعر
سری سافتگری داری سجود شکر مینا کن + قضای می پرستی گشت واجب می گساران را
سر بگل داشتن گل سر شوی بسر مالیدن فردوسی شعر اگر سر بگل داری اکنون بشوی +
یکے تیز کن مغز و بنمای روی سر خاریدن درنگ و تاملی کردن فردوسی شعر اگر هیچ
سر خاری از آمدن + سپهبد همے زود خواهد شدن سرو روان بمعنی معشوق است
و اطلاق آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش است از باد از عالم سر خرامان
اسیر گوید شعر از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد + هر کس که گرد باد ز سرو روان شناخت

سیب تشبیه زنخدان باو مستعارست ازین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت است نظامی
شعر بتان سیب چهران مردم فریب + همی کرد بازی چو مردم بسیب **سپهر مطلق** بمعنی
آسمان بهم نیز آمده مثالش در رای مهمله در لفظ روز گذشت **ستد** نظر بلفظ ستیدن بحتانی
بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بضم تا آمده مثال آن در بای موحده در
لفظ بسد گذشت **سبز** بمعنی تر و تازه طاهر وحید در دیباچه صور عبد الرحمن که مشهور باصطرلاب
است و گلهای گلشن سپهر را که بآب خود سبز است از باریخته بدست خواهش نمی چیند و این
در حقیقت است که سبز است محمول شود بر گلها و اگر محمول بر گلشن سپهر باشد از ما نحن فیه نخواهد بود
چه سبز رنگ آسمان ظاهر است **سه دیگر** یعنی سوم فردوسی **شعر** سه دیگر چو سودابه ماه روی
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی **سرودن** بمعنی حرف زدن و نغمه کردن و ازین شعر سعدی
معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست و هو هذا **شعر** چون در آواز آمد آن بربط سرا +
گفتم ای گفتم از بهر خدا + پنبه ام در گوش کن تا نشنوم + یا دری بگشای تا بیرون روم
سرکوچک خوار و زبون **سر بزرگ** مقابل آن **سوسن** گلیست معروف و برگ
آن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان
کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آن را زبان است نسبت سخن
نیز بآن کرده اند جامی گوید **شعر** ز نرگس ریخت اشک ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
چه مراد از خوش زبانی اینجا از سخن گفتن است چنانکه اشعار آینده که بعد ازین شعر اند دلالت
بر همین دارند **سپاره** مخفف سیپاره بدر چاچ **شعر** تا هفت جلد مصحف با هفت آیت ایزد
همراه به تیغ قهرت بر سه کند سپاره **سوار** بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه میرزا طاهر وحید
در دیباچه شیخ صور عبد الرحمن که مشهور باصطرلاب است گوید تیر رابند گان قصب السبق

مسلّم النّبوّت سوارست. نظیری گوید شعر چون غنچه دل ببند و چو بو بر هوا شتاب + از گل

سوار باش و عنان از صبا متاب **سر از عنان کسی بیرون بردن** بمعنی سر از

فرمان کسی بیرون بردن نظیری شعر سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + فکند باد سرم

طرف جیب و دامن شد **سامان شدن کار** درست شدن کار نظیری شعر سامان نشد

از سعی خرد کار نظیری + دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد **سکه** معروف و بمعنی زر مسکوک نیز

آمده ظهیر فاریابی شعر عیار موکب از کیمیای معتبرست + که گشت سکهٔ خورشید از و تمام

عیار **سنگ بریدن** سنگ تراشیدن شعر کوه‌کن را خود بناخن سنگ می باید برید

جوی شیر و نقش شیرین کار هر فرد و نیست **سنگ سود** بمعنی سنگ اسود که عبارت از

حجر الاسود است قاضی نظام الدین شعر چون برفتم سوی کعبه بهر حج + سج بسنگ سود و هم

زرد سج + **و سج** بفتح سین مهمله و سکون جیم تازی بمعنی رخساره است **سایه** معروف و چون

تصویر مجسم سایه دار باشد گاهی سایه نیز بمعنی تصویر مذکور آمده نظامی در حال کنیزی که خاقان چین

بسکندر داده بود شعر از آنجا که شه را نیامد پسند + چو سایه پس پرده شد شهربند و بمعنی عکس نیز

آمده هم از سکندرنامه است در حال همان کنیز مذکور شعر بزندان سرای کنیزان شاه + همی بود

چون سایه در زیر چاه شعرا استعمال آن بلفظ دیدن هم آمده ثنائی گوید شعر می گفت دوستی که

مده دل بدلبران + نشنیدمش نصیحت و دیدم سزای خود **سرای پرده** بیای تحتانی بجای

سراپرده بدون یا خاقانی در تحفة العراقین در صفت صحرای شکارگاه سلطان گوید ـــ٥

میتافت سرای پرده از دور + چون در شب تیره شعلهٔ نور + بر گرد سرای پردهٔ خاص + حلقه

زده صادقان باخلاص + خاصان همه در سرای پرده + از رشتهٔ جان نطاق کرده.

سجاده بتخفیف نیز مستعمل خاقانی شعر در وجد ز بحر موج زن تر + بحر از پی شان سجاده بر سر

سرخ آب مقابل سفید آب ظاهرا گلگونهٔ زنان ست خاقانی خطاب بآفتاب در تعریف
عراق گوید شعر سرخ آب رخ تو خاک پاکش + جلاب لب تو آب پاکش **سنان** نسبت آن به
نیزه معروفست ازین شعر بدر چاچی نیز معلوم می شود و ازین دریافت میگردد که سنان عام
است خواه از نیزه باشد خواه از چیز دیگر شعر در شاهراه شرع که پایان پدید نیست + تیر کمان
چرخ سنان عصای ماست - و ازین شعر نظامی که در جنگ روسیان ست بمعنی پیکان دریافت
میگردد شعر سنان چشمهٔ خون کشاده ز سنگ + برو رسته صد بیشه تیر خدنگ - یعنی از بسکه
خدنگ بر سنگ زده بودند پیکان آنها در سنگ در آمده و خدنگ ها در سنگ قائم مانده گویا
تیر خدنگ از سنگ رسته بود **سایه** بمعنی عکس نیز آمده چون سایهٔ چاه عکسی که در چاه افتد بدر چاچی
گوید شعر آفتاب چاه شد ز اوج شرف رفعت گرفت + خصم او چون سایهٔ چه در حضیض آرمید
سرای کاروانگاه لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده شعر چون سرای کاروانگاه
است دنیا برگذر + شب می آید که صد مسکین در او رنجور نیست **سرمه دادن** سرمه خورانیدن
کسی را تا آواز نبندد شود جلال اسیر گوید شعر ده کیفیت صهبا بستان سرمه گر ساقی + کند
در کار ساغر گردش چشم سیاهی را **سر سوی کسی نهادن** متوجه شدن باو نظامی
شعر چو من سر سوی کینه بندد و خصم + از و کینه گیر دیک سو نهم **سبک کردن راه** آسان کردن راه
نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتیکه خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید
شعر مرا او شما را سبک راه کرد + بما این ره دور کوتاه کرد **سلمی** نام معشوقهٔ معروف از عالم
لیلی و شیرین حافظ شعر گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی
ز منش **سکه** بمعنی مسکوک نیز آمده حافظ گوید شعر نقد سرهٔ قلب که تا بوده ام از چشم +
از سکهٔ رویم همه بر زر زده باز **ستردن** در محل شستن نیز آمده حافظ گوید شعر

ای بروز نامهٔ اعمال بافشان + بتوان مگر ستر دحروف گناه از وسخن بمعنی امر مثلاً گویند
این سخن چنین ست ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید
شعر زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر سر خرو
معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد سعدی شعر برامد ز سودای من سر خرو +
کزین جنس بیهوده دیگر مگو این شعر در باب هفتم در حکایتی ست که سعدی غیبت شخصی
در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود واو در جواب آشفته شد سیاه گشتن
دل از کسی یا از چیزی سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز
بدو توجه ننماید حافظ شعر مرا دمن ز خرابات چونکه حاصل شد + دلم ز مدرسه و خانقاه گشت
سیاه سمعاً و طاعه بوقف خاقانی در تعریف کعبه گوید شعر خاتونی از عرب همه شاهان عالم او
سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش سلیم القلب غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز
گویند خاقانی شعر از ضعف سلیم القلب اگر زور مرد هند + با انا الاعلی زنان فرش خدای
گسترم — و سلیم دلی ابو الفضل در مکاتبات آورده سوختن کتان بمعنی دریدن
کتان خاقانی شعر از ماه درفش تو مه چرخ + سوزان چو زمه کتان به بنیم سیاه بمعنی
اسپ دهم خاقانی شعر بختی که سیاه داشت در زین + خنگیش بزیر ران به بینم +

باب الشین المعجمه

شود شد یا شد مخفف آن ست فردوسی شعر چو توران چنان دید غمگین شود
مدان کش چنین بخت برگشته بود شیشهٔ حلبی شیشهٔ که در حلب برای شراب و غیره
سازند جلال اسیر گوید شعر شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خاره به شیشهٔ
حلبی ست عرفی شعر من چه بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا + پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

ناصر علی شعر هزار نرم درین خاک تیره برهم خورد + تمام رنگ روان ریزه شیشهٔ حلبی ست
جام شعر نشان جام جم و آب خضر می طلبی + ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عیسی نشان
فک کسره از مضاف این لفظ کثیر الاستعمال ست مولوی معنوی شعر در میان شان
فتنها می افگنم + کاهرمن حیران بماند در فنم - خاقانی شعر جدبی ز علوم حق دها شان + چون
جذر اصم عقیمه ما شان وله چون میان کاسه از ریز دل شان بیفروغ + چون دهان کوزه
سیماب کف شان بی عطا وله بر باطل اند زانکه پدرشان پدید نیست + وز حق نه آدم ست
و نه عیسی خطاب شان + دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا - انجیر خور غریب نباشد
غراب شان - فیضی شعر ناگاه زد و رجون سروشان + طوفان سرشک تا کمر شان
وله شد آسوده دل شد گفتار شان + نوازشگری کرد بسیار شان وله بود وصف سفیدی شان
برآب قدم نگشت تر شان - نظامی شعر زبون گشت رومی ز پیکار شان + اجل خواست
گردن گرفتار شان شب پره نفرت آن از مطلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم می شود
شعر جمعی که گرفتاری ایام شناسند - چون شبپره از نور گریزند که ماه ست شب نشستن
بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر ست
شعر حیف ست شب نشستن بی روی چون تو ماهی + فهرست عیش کردن بی وصل
چون تو یاری شکستن بمعنی ترک صحبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای ان لفظ گسستن
و گسیختن آید ظهوری در پیچ رقعه گوید اگر چون آئینه صد بار هٔ صد شکست در دلم افگند ترک
روی وفا نکمه داشتن نتوانم کرد سر باختن ازان آئینه رو نتوانم شکست شب
بمعنی دی شب نیز آمده نظیری گوید شعر آنکه شب داد... ز... + امشبم بازو ببد
مست و خراب - ای آنکه دی شب الخ شکست بمعنی انگشت دو شانش در پای نارسی

در پیچاک گذشت سش ضمیر منصوب بعد از او و راز اکه هم باشد فردوسی شعر چو او را بدید شاه
جهان شهریار + نشاندش بر خویشتن نامدار شتافتن مستعد و سرگرم شدن فردوسی
شعر پری چهره هر پنج بشتافتند + چو با ماه جای سخن یافتند . یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند
چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود
و او شان مستعد جواب شدند سش در فعل زائد نیز آرند فردوسی در بیان کردن حال
سلم پیش فریدون شعر بگفتش بدان شاه آشفته پسر + پیام دو فرزند بیدادگر - ای گفت
بدان شاه آلخ و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع ست غلط ست چه شین ضمیر مرفوع
نباشد شب بروز بردن ای شب بروز آوردن امیر خسرو شعر با تو تیلخ کامی شبها
بروز بردم + با ما دشاد مانی یکبر دز شام گردان شبگیر بمعنے سفری که در شب کنند جلالای
طباطبا در نثر سوم گوید - از نهایت روز برگشتگی در دل شب شبگیر کرده از حصار بندنور پور
تا ظلمت آباد قلعه اسرال که در شعب جبل سرحد جنیا واقع ست هیچ جا پا محکم نه نمود شبه
بتحریک موحده بمعنی معروف بدر چاچ گوید ع بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام +
صبح با تو بگویم که نیست شک و شبهه + چو آسمان بسو قصر شاه کرد نظر + ز رفعتش ز سر آسمان
فتاد کله شگفتی بزیادت تحتانی در آخر بمعنے شگفت ای تعجب و عجب نظامی گوید شعر
شب از ماه بر بست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه شعری نام ستاره مشهور و نسبت آن
بسرود و آهنگ یافته شده چنانکه زهره را باد ست نظامی گوید شعر بریشم نوازان شعری
سرود + بگردون بر آورده آواز رود - و این نسخه بنا بر اختیار ضیر الشارحین ست و خان آرزو
نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سعد ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار
و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد انتهی ما میگوئیم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار

دارد مضایقه ندارد والا فلا **شب تجلی** شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار
الهی بمشاهده رسید ظهیر فاریابی شعر کمال دانش او خود ز شرح مستغنی ست - بماهتاب
چه حاجت شب تجلی را شود مضارع نامه نیز آید نظیری گوید شعر از نیاز و طاعتم مقصود
دیدار ست و بس + چون شود در روز قیامت با توام کارست و بس - **ای** چون روز قیامت
موجود گردد **شکرانه دادن** معنی آن ظاهر ست نظیری شعر سید بهم شکرانه بگریختن + هم
مصالح هست و بهم شکرانه خویش **شگون** معنی فال نیک هم آمده عرفی شعر زهی شرف که
فلک گر کند طواف درت + نحوست ذنب زین او شگون گردد - نظیری **شعر**
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد + لی بر پسر شگونم لی بر پدر مبارک **شمع زدن**
لذا شتن شمع بر جائی بعد روشن کردن اسیر گوید شعر از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ام +
شمع سنبری بر سر لوح مزارم ما زنند **شب نگار بندان** شب حنا بندان نظیری **شعر**
بخیال نقش و نگم ز دو دیده خواب برده + خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان - **شمع**
نشستن بمعنی خاموش شدن شمع حافظ شعر شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست **شانه** مترادف شان عسل خاقانی **شعر**
چون آینه برق زن شرابش + چون شانهٔ انگبین خوشابش **شی الله** مخفف شیئاً لله
است حافظ شعر بر در گدای در هر گدای شو حافظ + تو این مراد نیابی مگر شی الله **شکر در**
مجمر انداختن بوهای خوش در مجمر انداختن برای سوختن چه رسم بود که بوهای خوش
را با شکر آمیخته در مجمر می سوختند حافظ گوید شعر شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم +
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم **شب نشینان** بمعنی شب بیداران
نیز دیده می شود و مثال آن در بحث بای موحده در لفظ بخشیدن گذشت

باب الصاد المهملة

صواب در مقام صائب نیز مستعمل انوری گوید در تعریف وزیر شعر آن خواجه نه بس
دیر که تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را اصلاح بلفظ دیدن نیز مستعمل است
طغرا در رسالهٔ انوار المشارق گوید ه دل گفت علی را با آلهی بپرست + جان گفت [illegible]
پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده را هر چه خواهی بپرست صفو
بلفظ بستن نیز آمده نظیری گوید شعر هر طرف صوت تازهٔ بندند + از غزلهای عاشقانهٔ ما
صبوح شراب صبوحی بدچاچ شعر مستان صبوح از غم کردند خروش آندم + کز صبح
جمال تو بنمود تباشیری صرفه از کسی بردن غالب آمدن برو حافظ شعر راه عشق
ارچه کمینگاه نظربازان ست + هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد وله ترسم که صرفه نبرد
روز بازخواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما وله دام سخت ست مگر یار شود
لطف خدا + ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم - و بدون صلهٔ از نیز بدین معنی ست حافظ
شعر غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد + دران مقام که حافظ برآورد آواز صحبت بمعنی همراه
حافظ شعر هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت
صبوحی معروف و بمعنی مطلق شراب نیز آمده نظامی در حال میخواری سکندر بعد از
عهد و پیمان با خاقان چین گوید شعر صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همی داشت شب زنده
تا شب نماند صحبت کردن بمعنی صحبت داشتن حافظ شعر حافظم در محفلی دردی
کشم در مجلسی + بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم صورت کردن بمعنی تصور
کردن خاقانی شعر صورت نکنم که صورت داد + در گوهر انس و جان ببینم

باب الضاد المعجمة

ضربت بمعنی ضرب که اصطلاح موسیقیانست نظیری شعر قانون شکست مطرب با بیچارگان + ضربت ضربت دگر شنو ز نواز

باب الطاء المهملة

طوطی حرم از عالم کبوتر حرم ظغرا در رسالهٔ آشوبنامه گوید سعدی بشرافت نثر گلستان از طوطی حرم چمن چمن تحسین شنید **طرهٔ شمشاد** شاخهای شمشاد نظیری شعر برافشان کاکل و شمشاد را گو + شکنج طرهٔ ژولیده بگشا + هم نظیری گوید شعر شرح رخسار تو بر مرقع گلستان خوانم + سایهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم + هم گوید شعر در برانه یار مبند که در گلشن باغ + شانهٔ باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست ظهیر فاریابی شعر چمن بجو برآراست قامت عرعر + صبا بگونه بپیراست طرهٔ شمشاد + و شاخهای سرو را طرهٔ سرو گویند خاقانی در تحفة العراقین گوید شعر با تست جبین باغ رخشان + از طرهٔ سرو جعد ریحان **طوق بردن** ظاهرا از عالم گوی بردن است نظامی در تعریف کنیزکی که خاقان چین بسکندر داده بود گوید ع زمین زنخ گوی انگیخته + برو طوق از غبغب آویخته + بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی + ز مه طوق برده ز خورشید گوی **طواف برآوردن** بمعنی طواف کردن نظامی شعر طواف کز نیست سر الگیزه + برآورد و شد خانه را حلقه گیر **طوطیانه** نسبت آن بسوی طوطی است اما بعضی از مقامات بمقام یافته شد عرفی گوید شعر هر دمی که بود ره هم طوطیانه عنقا + هر دمی که بود هم قفیلهٔ اسرار - بلکه بسوی انسان نیز ظهیر فاریابی شعر در حساب بذل آید در طوطیانه مرد + اگرچه هر دو ممنت حاصل است خنثی را **طلای زر** عبارت از ورق زر شناسش در فصل کاف در گردن نشاندن از شعر نظامی باید و نیز درین شعر هم از نظامی شعر بفرمان او زر جیره دست + طلاهای زر بر سر نقره بست **طرح دو کس بهم افتادن** کنایه است از موافقت و دمسازی شان نظیری شعر من این مرقع الوان بچگونه دوزی + که طرح زندی و تقوی بهم نمی افتد **طلسم** [illegible] قفل [illegible] علوم [illegible] ع درین گنبد [illegible] زیر از جهان +

کلید لیسی با گنج گردم نهان + کسی کان کلید زر آرد بدست + طلسم بهی گنج داند شکست طویله بمعنی سلک
گوهر خاقانی شعر در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام + در طویله شیر مردان قیمتی گوهرم طلسم عنبر
تعویذ یکه بزعفران نویسند خاقانی شعر اینک خزان معزم عیدست بهر صبح + بر برگ زر نبشته طلسم زعفران

باب الظاء المعجمة

ظرف لب ریز شدن و ظرفش لب ریز شده کنایه از آخر شدن عمر مرادف پیمانه پر شدن
ظلمتیان بت پرستان ظفر تو ز بفوقانی و زای تازی و ظفر پیکر و ظفر آیت همه در صفات مستعمل

باب العین المهملة

علف نسبت آن بدواب متعارف ست بمرغ و مور و انسان نیز معلوم میشود نظامی
شعر علف گاه مرغان هر کشور اوست + اگر شیر مرغست باید در اوست - هم گوید در مخزن اسرار
در مقاله نهم شعر مور که مردانه صفی میکشد + از پی فردا علفی میکشد - عرفی شعر حدیث آب
و علف خود به نزد من باد ست + که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی عیار نسبت آن بطرف
زر و سیم باشد گاهی بطرف غیر آن نیز حتی که عیار شکر نیز آمده نظیری شعر ز ذوق ما نشود با خبر
مذاق سلیم + درست ذائقه داند عیار شکر را عقوبت کردن ای بعمل آوردن عقوبت
بر کسی نظامی شعر عقوبت مکن عذر خواه آمدم + به نزدیک تو روسیاه آمدم و له عقوبت کنم
خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه عنان خوش کردن راندن اسپ
و ستایش از شعر نظامی در فصل نون در لفظ نزل باید و ازین جاست که اسپ خوش عنان را
خوش عنان گویند عملنامه نامه اعمال عرفی ع نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند + شفاعت
تو عملنامهٔ اناث و ذکور + ز شرم کثرت عصیان من بر عشه فتد + حسابگاه قیامت چه ارض
نیشاپور عیار بر محک زدن معلوم کردن عیار زر و سیم نسبت محک نظامی

شعر ز بستر تا قدم دیده در شهر یار + زر پخته را بر محک زد عیار **عقول اولی** درجای عقل
اول ظهیر فاریابی **شعر** ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان + که ابتدا تو باشد عقول اولی را +
فیضی گوید **شعر** مرآت ده عقول اولی + صورت گر صورت هیولی **عنان دادن**
بکسی اختیار دادن او انظیری **شعر** محرمات حرمگاه‌های معبود اند بمقتضای طبیعت
مده عنان گستاخ **عرضگاه** جائی از حسن سپاه گیرند عرفی **شعر** شها منم که بلا را بجز فضای
دلم + نگاه عرصه نیست عرضگاه سپاه **عیش خضر** در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت عمر
بخضر است نه عیش **شعر** [illegible] حیات تلخ قسمت کرده اند + عیش خضر و آب حیوان
ار نباشد گو مباش **عرق گیر** بمعنی عرق آلود معلوم می شود خاقانی در تعریف عراق گوید **شعر**
بینی رخ اختران ز تشویر + از فر عراقیان عرق گیر **علم** معروف و از بعض مقام بمعنی شقه علم
نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید **شعر** کتابه علم راستی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سوره
نصری ست - و از این قبیل خواهد بود در این شعر عربی **شعر** احملا لم یاقوت نشرن علی رماح
[illegible] + چه انتشار نیزه بر نیزه [illegible] معارف نیست بل انتشار شقه بر نیزه می باشد **عیار**
[illegible] نیز آمده حلیم سوزنی گوید **شعر** عیار پیشه جوانی که چاکر و زری +
[illegible] در سوال **عنان گران کردن** متوقف کردن اسپ خاقانی
[illegible] در وصف خواجه بزرگ گوید **شعر** پیس کرد عنان گران چو مرکز + مسعود
سبک خطاب موجز **عنابی** بتخفیف نون مخفف عنابی بمعنی رنگ سرخ خاقانی **شعر**
[illegible] خارا عنابی شد ز اشک + کوه خارا زیر علف دامن خارا [illegible]
عباس بتخفیف بای موحده نیز آمده خاقانی در صفت خلیفه گوید **شعر** خود واسطه او ست
در ره دین + از آل عباس و آل نسبت **عیدی** آنچه بروز عید بکسی دهند بدر چاچ گوید
ع نو روز [illegible] آورده عیدی **عیار** نسبت آن بزر و سیم مشهور است بگوهر نیز آمده

خواجہ جمال الدین سلمان شعر زہی نقود کلام ترا عیار گہر + خہی غبار سمند ترا خواص زر و
لفظ زر و مزید علیہ زر بمعنے طلاست عافیت در مقام زہر نیز مستعمل حافظ گوید شعر
عافیت چشم مدار از من میخانہ نشین + کہ دم از خدمت رندان زدہ ام تا ہستم عیار نہادن
چیزی کامل عیار دانستن آن حافظ شعر گر قلب دلم را ننہد دوست عیاری + من نقد
روان در رہش از دیدہ ببارم عاشق یک فصلہ آنکہ در یک فصل عشق بازی
کند و در فصل دیگر فارغ باشد شاپور طہرانی گوید شعر چو مرغ عاشق یکفصلہ نیستم شاپور +
سر خزان بسلامت اگر بہار گذشت عطر گردان از عالم مجمرہ گردان و مثال آن در بحث
شین معجمہ در ذکر شکر در مجمر انداختن گذشت علم بر بعنی علم بردار خاقانی شعر نبی بروز
عیدی و روز و غاش ہست + کیخسرو آبدار و سکندر علم برش عقد بر کسی بستن
بصلہ بر بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی شعر یک ماہ عدہ داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر ہمہ آفاق بکسر ش عیال بمعنی محتاج مستعمل ست مثل عیال شفقت امی
محتاج شفقت خاقانی شعر ایا شہی کہ زمانہ عیال شفقت تست + بحال من نظرے کن
زدیدۂ اشفاق عمر بکران کردن بانجام رسانیدن عمر خاقانی شعر عمری بکران کنم کہ
امی + زین کوچۂ پاستان بہ بیم عنقا ۔ ہمرع ۰ و اعنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب
مغربیت محل ہر چیزہای معدوم و نابود ادانی برہان آبوالفرج گوید ؎ عنقای مغربست
درین دور خرمی + خاص از برای محنت وغم بست آدمی + ہر کہ بقدر خویش گرفتار محنت + کس را نداد و اندر ابد

باب الغین المعجمہ

غمان مزید علیہ غم قدسی گوید شعر جہان را چنین ست آئین و شان + یکی روز شادی
دیگر غمان غرض در محل مقصود نیز مستعمل نظامی گوید در جائی کہ ارسطو نسبت بسکندر

نصیحت میکند شعر زمان بازمان کار تو بیش باد + غرض باتمنای تو خویش باد غم کردن
بمعنی غم خوردن نظیری شعر هر کس بقدر طاقت خود میکند غمش + آهن بقدر سعی به آهن ربا
رسید غلط گو بمعنی غلط گوی نظیری شعر باد بروشش دهر که دریای خطا نهفت
در شرع غلط گو به منصور نگنجد غش ظاهر مخفف غشی ست نظیری شعر شبی بمیکده ایش
برقع از جمال افتاد + قرابه آب فشان جام در غش ست هنوز غیرت کسی کشیدن
باضافت در رشک و غیرت انداختن او را صائب گوید شعر میکشد غیرت هفتاد و دو ملت
صائب + هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست آسیر گوید شعر دل دیوانه چراغ غیرت
مستان نکشد + رگ زنجیر جنون ریشهٔ تاک ست آنجا غمگیان مخفف غمگینان بدو نون
خاقانی ؎ گر گونهٔ غمگیان ندارم + زان نیست که هستم از تو خرم + دانی ز چه سرخ رویم
ایرا که + بسیار دمیدم آتش غم غرق معروف در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند
نظامی گوید شعر ز بی آبیم سینه سوزد درون + قدم تا سرم غرق دریای خون

باب الفاء

فرمان کردن بمعنی فرمان بردن و امتثال امر نمودن فردوسی شعر چنین داد پاسخ
که فرمان کنم + ز دیدار او رامش جان کنم - نظامی شعر بگو هر چه خواهی که فرمان کنم + بجای گرهی
با تو پیمان کنم - فردوسی در حال ضحاک و ابلیس گوید شعر چو آن ساده دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد - نظامی علیه الرحمة ؎ جوابش چنان آمد از پیش بین +
که شه گنج پنهان کند در زمین + سپهبد پادشاه فرمان کند + بویرانها گنج پنهان کند
فرمان بر بمعنی فرمان ده در مصرعهٔ میرزا بیدل آمده ع شه فرمان بر از ادیم انیست و نگم
اگر چه در اینجا فرمان ده نیز موزون می تواند شد اما در هر نسخه همچنین ست و بدین معنی

تنها سن قایل نیستم بل چنانچه بهار نیز چنین گفته چون بر تتبع میرزا بیدل وثوق و اعتماد
تمام ست اغلب که جائی دیده استعمال کرده باشد **فوردین** بواو ساکن بمعنی فروردین ماه
فردوسی **شعر** دی و بهمن و آذر و فوردین + همیشه پر از لاله بینی زمین **فهو المراد** بسکون های هوز
استعمال کرده اند مولانا جامی در رباعی خود میفرماید **رباعی** هر چیز که جز وجود در چشم شهود + در هستی
خویش هست محتاج وجود + محتاج چو واجب شود وصف وجوب + باشد بوجود خاص فهو المقصود
فتح الباب باران سخت انوری **شعر** تو آن کسی که ز باران فتح باب کفت + مزاج سنگ
شود مستعد نشو و نما **فصل چمن** ظهوری گوید **شعر** مرو موعظه واعظ نمی آید + حدیث
توبه فصل چمن مروت نیست - درینصورت اعتراض خان آرزو که بر فصل باغ در شعر علی حزین
است بیجا باشد **فتنه** بمعنی مفتون نظیری گوید **شعر** من آن روزی که بر پیچ فتنه می شدم
زلف دانستم + که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان بنده **فصل** در میان علامت
حال و فصل مولوی روم **شعر** مومنان آئینه همدیگر اند + این خبر می از پیمبر آورند - دیگر
گوید **شعر** گوئی که چنان کودکی می کس بجهان بیند + هم چابک و هم زیرک هم نیکو و هم بخرد
فرمان شدن ای فرمان صادر شدن و برین قیاس حکم شدن ظاهر وحید در منشآت
گوید فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معموره سکنی دارند
نشده بود **فروشیدن** بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند
نظیری **شعر** زمینه بود دعوی مستوری خوبان + هر جنبه که جولان بسر طور فروشند و مثل
این الفاظ در کلام میرزا بیدل بسیار آمده **فال** بمعنی استخاره مشهور که از سبحه گیرند نظیری
شعر اختر دلیل و صدق سبیل و قضا دلیل + در بند فال سبحه صد دانه ام هنوز **فریاد**
صنوبر آواز که از سرو برخیزد در وقت حرکت از باد شمس فخری **شعر** نوشتن پست و هم مرا ز تماشا

فریاد ز سرو بوستان بنخیزد **فراغ البالی** بمعنی فارغ البالی خاقانی شعر ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی + جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم **فطر** بمعنی عید فطر و شاملش در لفظ اضحی گذشت و توجیه دیگرش نیز در همان مقام مذکورست **فرموش** مخفف فراموش خاقانی شعر از لذتِ طعنهٔ تو دل را + فرموش شد آرزوی مرهم

باب القاف

قمرستی و همچنین شکرستی حکیم عنصری گوید ــه چون دو رخِ او گر قمرستی بفلک بر + خورشید یکی قطره ز نورِ قمرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجهان هم + صد بدره زر قیمت یک من شکرستی **قبا بسته** از عالم کمر بسته بمعنی مستعد و سرگرم نظامی گوید از زبان خاقان چین نسبت بسکندر شعر همچین بر قبا بسته کین مباش + قبای ترا گو یکی چین مباش **قائم انداختن** ظاهراً متعدی بقائم ریختن ست که بمعنی عاجز شدن باشد پس قائم انداختن عاجز کردن بود نظامی گوید شعر من ار با تو چه بهم بهنگام کین + شوم قائم انداز روی زمین **قرب** بمعنی مرتبه و منزلت نظیری شعر این همه لاف که در قرب نظیری میزد + دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود **قفا کردن بچیزی** از عالم پشت کردن بچیزی نظیری شعر بجاه و حشمتِ دنیا چرا قفا نکند + کسی که همچو نظیری مسلمی دارد **قطره کردن** تردد و سعی نظیری شعر بسیار قطره کردم در گرم و سردِ عالم + چشمی نشد بجامم از دود و گرد عالم **قلم نرگس** شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آورده اند عرفی گوید شعر شمائل تو نویسد بنوبستان چمن + زبان کلکش از ان گشت گلفشان نرگس **قدر** بجای شب قدر نیز آمده خاقانی شعر چون دائره هر کجا روو صدر + هر روزش عید و هر شبش قدر **قدر مایه** مترادف اندک مایه نظامی شعر با همه خردی بقدر مایه زور + میل کش پنجه بشیرست مور

بمعنی مثل و نظیر محی الدین بیلانی شعر در دست برد نظم زد وران گزینه ام + گردون بصد قران نماید قرینه ام قرآن بوزن فرقان مشهورست بوزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب با آفتاب در مقاله ثالثه تحفة العراقین گوید شعر فرزان چهار اند و مملکت دو + یزدان و قرآن و کعبه و تو قرار دادن و کردن عهد کردن حافظ شعر زلفین سیاه تو بدلداری عشاق دادند قراری و ببردند قرارم وله قراری کرده ام با می فروشان + که روز غم بجز ساغر نگیرم قره بتشدید رای مهمله قره که ربالان زنند خاقانی شعر صیدی چنین که گفتم و اقبال صید کرد + شعری زنند قره و سعد السعود فال تیغ

باب الکاف العربیه

کجا بجای کاف بیان فردوسی شعر همان کن کجا با خرد در خورد + دل اژدها را خرد بشکرد وله برادرت چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود وله ازان انجمن کس ندارم بمرد + کجا جست یارند با من نبرد وله چنین گفت کان اژدهای دژم + کجا خواست گیتی بسوزد بدم پدر بد کجست از نشان مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی کوتاه بودن بد عبارت از کم شدن بدی خصومت فردوسی شعر که شادان بزی شاه تا جاودان + ز جان تو کوته بد بدگمان کم بمعنی کمی فردوسی در صفت خرد شعر ازو شادمانی وزو یت غم ست + ازو یت فزونی وزو یت کم ست کیمیا بکاف تازی بمعنی تدبیر و حیله فردوسی از زبان منوچهر بفریدون شعر فرستادم اینک نبرد نیا + بسازم کنون سلم را کیمیا. و بمعنی چیزی از چیز نفیس و خوب می توان ساخت مطلقاً انوری گوید شعر تا کیمیای خاک درت نیز نگفتند در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب. چه نسبت ساختن از کیمیا گوهر کرده و حال آنکه کیمیای معروف غیر نسبت دارد و ظاهراً کیمیای احمر بمعنی کبریت احمر نیز هست چنانکه نظیری گوید شعر غش وجود با کسیر عشق زائل کن + که زر شود مس ت از کیمیای احمر کار چون زر کردن

عبارت ست از آراستن کار نظامی شعر زما هر یکی را توانگر کنی + بزر کار را بهره چون گنج
کوه پایه کوهسار چه پایه از عالم ستان وزار وغیره افاده کثرت وانبوهی دهد چون شالی پایه
کشت زار که شالی درو بسیار باشد وخوان پایه جائیکه خوان درو بسیار چیده باشند نظامی
گوید ع چنان زد بر آن کوه منجنیق + که شد کوه در آب دریا غریق + بشه گفت برخیز شو با جای
گران کوه پایه در آمد زپای + و چون کوهسار بمعنی کوه مستعمل شده کوه پایه نیز بمعنی کوه استعمال
یافته کذا فی مانحن فیه کس مخر متاعی که بسبب هیچی و زبونی او کسی خرید نکند ما از بینش شعر
معز فطرت بمعنی متاعی نیز معلوم میشود که بسبب گرانی بها کسی را قدرت خریدن آن نباشد از
عالم بی بها و هو هذا شعر نرخ بستند نگه هر سخن فطرت را + کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند
کن امر ست از دشو خاقانی بمعنی کنی معلوم می شود شعر دانی چه کن با خویش و خویش
کم کن آرزو + سیمرغ وش زناکس و کس کم کن آشیان کام نبودن بر نیامدن کام
نظیری شعر عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست + صبح امید و شب وصل در ایام
تو نیست کف بمعنی کفه ترازو نیز آمده ظهیر فاریابی شعر در حساب طالع تو کف میزان
باد شد + کار تفاع آن بعهد بالای اختر یافتند کسنی بالف مقصوره کاسنی ظهیر فاریابی
شعر مزاج کودکی از رومی خاصیت بمذاق + هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را کار
بمعنی فعل و بمعنی انجام آن ساز نیز آید نظیری شعر عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید + کار بد بودم
و بر خویش نادان گشتم کرم اطلاق آن بر زنبور عسل نیز دیده شده نظامی
در مخزن اسرار در مقاله نهم می فرماید ع از پی آن ست که شد بیش بین + خانه
زنبور پر از انگبین + مرد که مردانه صفی می کشد + از پی فردا علفی می کشد + آدمی غافل
اگر کرم هست + کمتر از آن کرم هوا زان هست کامه بمعنی کام نظامی شعر کامه دل کیسه

رنجان خوشترست + عاقبت اندیشی ازان خوشترست کلک نرگس بمعنی شاخ
نرگس ومثالش در فصل قاف گذشت کردن بمعنی انگاشتن ازین شعر شانی تکلو معلوم
میشود شعر تاکیم بیند و ندیده کند + شنود آه و ناشنیده کند- ای ندیده و ناشنیده انگارد
وشاید گفته شود که مراثی بیند و بمنزله ندیده میگرداند چه معامله ش کسی میکند کرا او را ندیده باشد
ولذا او در مصرع ثانی کفایت بمعنی کافی حافظ شعر سن وانکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد کوسخانه نقارخانه خاقانی در تحفة العراقین در نعت گوید
شعر لشکرگه ری بستانهٔ اوست + کعبه شده کوسخانهٔ اوست کافستیز آنکه در ستیز بی رحم
باشد نظامی در مخزن گوید شعر هرچه کنی عالم کافستیز + برتو نویسد بقلم های تیز گرد مشهور بفتح
کاف ست وبکسر کاف جز در کردار و کردگار دیده نشده اما درین شعر خاقانی که در تحفة العراقین
در مخاطبت خواجه بزرگ دهد بجوشروان گفته بکسر معلوم میشود شعر از صنعت چرخ و دست گردش
دو زخ زبر و جحیم گردش - یعنی از صنعت چرخ و از دست کرد ازان چرخ بر زبر شروان
دوزخ گرداگرد او دوزخ ست کند بضم مقابل تیز در صفت دندان اکثر آید صفت پای نیز آمده
نظامی شعر برآشفت قنطال زان شیر تند + که پای سیه دید زان کار کند کار رفتن
از پیش رفتن کار حافظ شعر از سر کوی تو هر کو بملالت برود + نرود کارش و آخر
بخجالت برود کاشانه بجای آشیانه هم مستعمل شده خاقانی گوید مصرع
گاه از کاشانهٔ کرکس همای برنخاست کج انداز از عالم غلط انداز حافظ شعر بعد ازینم چه غم
از تیر کج انداز حسود + که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم کار از کسی رفتن ای سرانجام
یافتن کار از کسی حافظ شعر کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که
از ره فتاده ایم کج دل و کج خاطر آنچه دلش بسوی ناراستی مائل باشد حافظ

گوید شعر چون صبا بمجموعهٔ گل را آب بلطف بشست + کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
خاقانی ع کج خاطران که چین خطا شد خطاب شان **کوه تا بکوه** ای قاف تا بقاف
حافظ شعر از زنار چی هزار بیک جو نمی خرند + گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش **کاسه یوزی**
دو احتمال دارد یکی آنکه بمعنی کاسه باشد که برای خورانیدن طعمه پیش یوز کشند دوم آنکه
بمعنی کاسه دریوزه بود پس یوزی بمعنی دریوزگی باشد و چون یوز حاصل بالمصدر یوزیدن
بمعنی طلب و جستن ست ضرورت یای تحتانی نیست درینصورت شاید که یای تنکیر بود
نه یای مصدری بهر کیف درین شعر خاقانی دیده شده شعر شعری بشب چو کاسه یوزی
نمایدم + اعمی سکی ست حلقه بگوش در سخاش - درین شعر لفظ سک میخواهد که یوز بمعنی
جانور درنده معروف باشد و لفظ سخا میخواهد که کاسه یوز بمعنی کاسه دریوزه بود مگر دریوز
ایهام نیز می تواند شد والله اعلم بالصواب **کبک خندهٔ** آن مشهور ست نسبت نالهٔ
نیز بکبک دیده شده خاقانی گوید در مرثیهٔ فرزند شعر بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک شال + زار نالید که کبکان بسر انشید

باب الکاف العجمیه

گمانیدن مصدر جعلی از گمان و برین قیاس گمانند مضارع فردوسی گوید شعر
سپاهی که سکسار خوانند شان + پلنگان جنگی گمانند شان **گرز یک زخم** گرزیکه
بیک زخم آن کار تمام شود فردوسی شعر من آن گرز یک زخم برداشتم + سپه را همان
جای بگذاشتم - و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و این در باب الیا بیاید
گزاردن بمعنی گذاشتن نیز آمده فردوسی شعر همی رفت زین گونه تا پیش سام +
فرود آمد از اسپ و بگزارد گام **گوش داشتن** و کردن و گوش نهادن بجای چشم
داشتن و نهادن و بچشم دیدن نیز مستعمل شود فردوسی شعر دل سلم و تور آمد بجوش +

براه شبخون نهادند گوش - ای براه شبخون چشم نهادند نظامی شعر کلاغی تگ کبک در گوش کرد تگ خویش را هم فراموش کرد - سعدی شعر زفرمان برانم یکے گوش داشت + کزان هردو یک را در آغوش داشت - و بمعنی نگاهداشتن و حفاظت کردن نیز معلوم می شود حافظ شعر ای الملک العرش مرادش بده + وز خطر چشم بدش دار گوش گردا دار استعمال فردوسی معنی گردید معلوم می شود شعر چو پیروز گردد امان دستگاه + گنهگار شد رسته با بیگناه گفتار نسبت آن بسر نیز معلوم می شود فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید شعر بپیش پدر شد پر از خون جگر + پر اندیشه دل پر ز گفتار سر - ظاہر امراد آنست که سر از خیالات پر بود که تعبیر از آن بگفتار شکوه و شکایت وغیره توان کرد و ازین قبیل ست نسبت پاسخ بسر فردوسی شعر بیامد بکردار باد دمان + سری پر ز پاسخ دلِ بدگمان گفت و شنود متصل مستعمل ست منفصل نیز آمده شعر ز سخن بر لب نظیری خوش + عشق در گفت و در شنود آمدگی بکاف فارسی اکثر بسبب انقلاب ہای مختفی می آید در لفظی که آخرش ہا باشد اما گی علیحده نیز آمده انوری گوید شعر انوری گر خردگیها میکند + تو بزرگی کن بهم و خورده مگیر - فردوسی در بیان احوال زال از پیش منوچهر پادشاه از زبان سام شعر مرا بویهٔ بود کم بود خواست + بدل سوزگی جان همی رفت خاست گره بکسر رای مهمله نظامی گوید شعر سخن کان با برو برآورد گره + اگر آفرین ست نا گفته به گرد نشانیدن بصله بر گرد آلود کردن چیزی را و بصله از زائل کردن از آن اول ظاہر ست دوم نظامی گوید شعر برجان زپیروزه بنشاند گرد + طلای زر افگند بر لاجورد گواه ہر گاه صلهٔ آن بر باشد اکثر آن ست که شهادت بر افعال بود مثلاً گویند او گواه برین سخن ست یا برین کار و گاهی بر ذوات نیز دیده شده نظامی گوید شعر که شاہے چو برمن کند شغل راست - و نیز براه بد برمن ایزد گوا

گذر در مقام گریز نیز مستعمل انوری شعر بر عادتی که باشد گفتم که کیست این + گفتا منم که نیست
در غم و شادیت ازان گذر **وله** غرض از کون تو بودی که به پروردن نخل + گرچه از خار گذر
نیست غرض خود رطب ست **گل کردن** ظاهر شدن و کردن و اطلاق آن بر اشیا
و اشخاص هر دو یافته شده اول خود مشهور ست و ثانی طغرا گوید شعر کند در باغ هستی تا ابد گل +
ز هر سبزه مینا خریدار **گرمی سودا** از عالم گرمی بازار نظیری شعر گرمی سودای ما تا هست
این بازار هست + چشم ما افشان گر ست و روی تو ریحان نویس **گونه گون** بهای معنی نز
بمعنی گوناگون صاحب انوار سهیلی در حکایت دو شریک که یکی نادان و دوم دانا بود نقل
کرده شعر چیله ماری ست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد **گرد خوردن** عبارت
است از انکه گلو از گردیدن بسته شود و مثال این در بحث بای موحده در محاوره بجای رسیدن
گذشت **گزند خوردن** گزند رسیده شدن نظیری شعر بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را +
نواگران نخورده گزند را چه خبر **گذاشت** بمعنی گذرانید نظامی شعر نه دولت نه دنیا
نه دارا گذاشت + سنان زاسرار سنگ خارا گذاشت **گام** بمعنی قدم و استعمال آن
چنانکه بلفظ زدن و کشادن و افتادن آمده است بلفظ ریختن نیز آمده عرفی ؎
اگر یطلی ز دانش زجا برانگیزد + بجای گام شهور و سنین فرو ریزد + چو حسن ریزش گامش
بجمل عرض کنم + مطالب طمع از آستین فرو ریزد **گلاب بر جبین زدن** از عالم
گلاب بر رو زدن اسیر گوید شعر رفته ایم از خود بیا دلاله رخساری اسیر + دو دستان
مشت گلابی بر جبین ما زنید گریه **در گلو پیچیدن** گره شدن گریه در گلو ملا اسیر گوید
شعر با شکوه همزبان نشود گفتگوی ما + پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما **گلگیر** ظاهرا بمعنی
گلدوز ست درین شعر بدر چاچی شعر شام در پای گش هند و گلگیر قبا صبح در بناگوش رومی زرین مغفر

گل زمین بمعنی قطعهٔ زمین کا هو معروف و گل روی زمین هم آمده و اسیر گوید شعر
هر گل روی زمین آیینه دار دگرست + برگ گل گرد ز عکس که بدامن مهتاب گلریزش و
لازم ست سعدی نیز آمده نظامی شعر چو از فوران رسانیم کلاه + سوی خان خاقان
کرایم سیاه - ای مایل گردانم سیاه را گلریز در هندوستان نوعی از آتشبازی و ازین شعر
حافظ بمعنی آنچه بر و نقش گل کشیده باشند نیز معلوم می شود شعر بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ
چشم + کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال گوش بخسی کردن گوش بر حرف و سخن او ننهادن
حافظ شعر توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون + میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
گرگ آشتی آشتیی که در گرگ باشد برای گرفتن گوسپند خاقانی شعر شرطی کن اول دوا
با عشق خوبان تازه کن + با یوسفان گرگ آشتی بیش آر و پیمان تازه کن

باب اللام

لال مخفف لالی ارزقی گفته شعر صدف ز بیم بلالان در شود بکام نهنگ + ز خون برنگ
یواقیت رنگ کرده لال لب شمع نقلی ست آمده و مستعمل صائب گوید شعر
ز لب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد + که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست و له
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا + مکیده اند لب خامشی و مدهوشند لب لعلی
بمعنی لب سرخ طاهر وحید گوید شعر پیاله بهر بوسه لبهای لعلیت + صد بار پیش شیشه
می کاسه بند کرد - طغرا گوید شعر بگیری بر زبان گر نام بستان + لبت لعلی شود همچون
لب از پان لشکرگاه زدن شاید بمعنی خیمهٔ لشکر زدن باشد یا بمعنی لشکرگاه مقرر
کردن ظهیر فاریابی شعر ربع مسکون گرچه معمور اند از عدل جهان + زانکه لشکرگاه تو شد
ربع مسکون میزنند لعب بفتح عین و سکون علیه نیز آمده فی شعر چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم

بساط کون و مکان بر درهم چیند **لطف** مشهور بسکون طا و بالفتح آن نیز آمده خواجه
عمید لوبکی شعر صنعش ز سر کوه برویانده شقائق + در باغ دمانده لطفش سوری و آبو
و آبو بمعنی نیلوفر ست **و لطف در چیزی نبودن کسی را** یعنی که او را
دران چیز ذوق و جوهر شناسی نیست حافظ گوید شعر کسی گیرد خطا در نظم حافظ + که هیچش لطف
در گوهر نباشد **لگام دادن** راندن اسپ نظامی گوید ع همه ملک ایران مرا شد تمام + به بندوستان
داده خواهم لگام + هزار دیگر در صلح گردد تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام **لقمه پرهیزی** احتیاط
در لقمه کردن از حلال و حرام حافظ گوید شعر مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرهیزی + همان به ست که میخانه را اجاره کنم

باب المیم +

مردمی بمعنی مروت و بمعنی مردی و بهادری نیز آمده فردوسی شعر پدر بد که جست از
شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی - ستایی از شما بهادری و دلیری جسته بود این شعر
از مقامی ست که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند
که ایشان چگونه دلی دارند **مفرد** در محل جمع استعمال کرده اند چنانکه فردوسی شعر
هر آنکس که دل بندد اندر جهان + هشیوار خوانندش از ابلهان - ای هشیاران او را
از جملهٔ ابلهان خوانند **مذهب** نسبت آن بزاهد و مستور آمده نسبت نیز ازین شعر
نظیری دریافت می شود شعر زاهد سوال مذهب مستور و مست چند + شد ذکر بر تو شست
و بر ما تره، نه فرض **منتسخ** اگرچه از انتساخ بمعنی نسخه گرفتن مشتق ست اما فارسیان
بالفتح یعنی منسوخ استعمال کرده اند و بالکسر یعنی ناسخ او را، بدر چاچ گوید شعر
بعد ازین کمال که پیش از تو حکم یافت + آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر ست - دوم
نمود نسخ عکسش منتسخ چهرهٔ یار - اگرچه بالفتح بمعنی نسخه گرفته شده نیز چسپان ست

اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است **مجمره گردان** آنکه مجمره در محفلها بگرداند وحشی گوید شعر
روز لقاست مجمره گردان مجلست + روزش فروغ مجمر و شب دود و اخگرست **هردم** [illegible]
را بمعنی مفرد نیز استعمال کرده اند معزی گوید **شعر** مردم بشهر خویش ندارد [illegible]
یکان خویش نیارد بستی بها - انوری **شعر** بشهر خویش درون بی خطر بود [illegible]
خویش درون بی بها بود گوهر **مشت** بجای مشتی نظیری **شعر** داده [illegible]
جنت النعیم + کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را **مژه** به تشدید زای [illegible]
شعر سیه مژه کو دیدگان قیرگون + چو بسته لب و رخ بمانند خون **مشاط** [illegible]
نیز آمده نظیری **شعر** نشان ز کوکبم اختر شناس بد می یافت + مشاطه خال [illegible]
سیاهی زد - مسعود سعد سلمان **شعر** نگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب [illegible]
چیره وان کشاد نقاب **معیار** نسبت آن بے هم آمده نظیری گوید **شعر** [illegible]
تلخ نیست تلخیم با [illegible] روشن [illegible] خوران شود معیار ما [illegible]
تصغیر نیز آمده [illegible] **شعر** هشتم هفت خوان چو شد کاسهٔ خوان [illegible]
کند [illegible] را - [illegible] هشت کنندهٔ هفت خوان - خاقانی گوید **شعر** [illegible]
هشتم ایشان بوفا [illegible] شان خانهٔ احزان بخراسان یابم **مشتاب** [illegible] هم نظامی
آورده آنجا که از زبان سکندر بخاقان چین گوید در مقامی که خاقان [illegible]
آمده بود **شعر** شناسم من از باز گنجشک را + همان از جگر نافهٔ مشک را [illegible]
آن [illegible] لب کثیر الوقوع ست اما در کلام طالب آملی [illegible]
چو نام [illegible] از ذوق مدتی کام + بجز لب و دهن [illegible]
جانی که دران معامله کرده شود ابو الفضل در دفتر دوم [illegible]

نقاب مهاجرت بر داشته شود که از نامحرمی خامه و نا اهلی نامه و نا امینی شاهراه سخن و ناموتمنی
پیغام گزاران معامله جای کرده سخن گفتن بمراد دل چه آنکه **منزل** جای فرود آمدن و هر قسم از
اقسام بست و هشتگانه منطقة البروج که هر یکے را منزل ماه قرار داده و لهذا منازل قمر گویند
و ازین شعر حافظ نسبت منزل بسوی خورشید نیز یافته می شود ظاهرا به سبب تغلیب ست
و هو هذا شعر ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند + یار مهر وی مرا نیز بمن باز رساند
متواری بتحریک تای فوقانی ست گاهی بتسکین آن نیز آورده اند انوری گوید **شعر**
زبیم بخشش متواریانند + که دائم بالتوایشان را وبال ست **مثلث و مربع** هر دو تعویذ ست
اما در خاصیت این هر دو اختلاف ست بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته اند
و نحوست مثلث ازینجا معلوم می شود حزین گفته **شعر** جهان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینیان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را - ظغرا گوید **شعر** سه بر که از مثلث
دید تا ثیر + ندارد بعد ازین حاجت تحریر **مهر مسلمی** مهری که بر خط مسلمی زنند نظیری گوید **شعر**
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی + آفت رسیده رانغم باج و خراج نیست **مدار کردن** در اصل حاد
کردن مدار ای دائره است و مراد از ان گردش کردن ست ظهیر فاریابی **شعر** خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین + که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار **ماه مقنع** ماهی که حکیم مقنع نام از
چاه بر آورده بود ظهیر فاریابی **شعر** اندر شب فراق تو شاید که روز وصل + بنمایدم چو ماه
مقنع ز چاه روی **منت افگندن** مثل منت نهادن ظهیر فاریابی **شعر** چه منت ست
که بر گردن زمین و زمان + طلوع رایت و رای خدایگان افگند **مرسول** یعنی مرسل
مستعمل فارسیان ست عرفی **شعر** قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی + فلک ندیده که مرسول
او چه مضمون ست **مبارکباد کردن** مبارکباد دادن نظیری **شعر** چشم ستست شب بعید فراق

پارسایان را بی خوردن مبارکباد کن **ملول** نسبت آن باعضای آدمی و بدیگر چیز باشد
نهال نیز آمده اول در فصل رادر شال رنجه کردن پا گذشت دوم نظیری گوید **شعر**
سفر گزین که نهال اول از ملول شود + زمین نعو تبش آخر به از وطن باشد **ماخولیا** مخفف
مالیخولیا سعدی فرماید **شعر** نگذاشت عقل در سر مردی خیال باز + ماخولیای لعبت چینی
و بربری **مغربل** غربال کرده شده عمعق بخاری گوید **شعر** زمین گرد واز نعل اسپان مغربل
هوا گرد واز گرد میدان معنبر **مادام** معروف اما بمعنے مطلق همیشه نیز مستعمل شده خاقانی
در تحفة العراقین در هجو قطاع الطریق مستان در مقالهٔ ثانی گوید **شعر** خوش خنده وز هر باش
مادام + ضحاک دهان واژدها کام - و نیز بمقالهٔ ثالث در تعریف کعبه نویسد **شعر** مانده همه
سال کانش مادام + در سعی و وقوف و طوف و احرام **مادر زادی شدن** بر حالتی
شدن که در وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب با فتاب
گوید **شعر** آن آب و هوا کند علاجت + مادر زادی شود مزاجت **مُهر** بمعنے نگینه هم آید چون
مهر خاتم حافظ گوید **شعر** از آن برنگ عقیق ست اشک من همه وقت + که مُهر خاتم چشم من ست
همچو عقیق **موی بربستن** مستعد و آماده شدن نظامی گوید **شعر** بسی خیل فتنه بربست مو
سوی تا جگاه تو آورده رو هـ کذا فی رشیدی ظاهرا مراد از بستن مو آنست که هنگام
رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موهای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه وغیره
نگاه دارند تا از پریشان شدن موحرج و فتور در صرف اوقات نشود آما در شعر عرفی گیسو
بمیان بستن آمده **شعر** حور گیسو بمیان بسته در اندر چمن + تا لبالب کند از سنبل و گل
جیب و بغل - پس موبستن شاید محمول بر معنی اول نباشد والله اعلم هر قعع اکثر استعمال
آن بمعنی ژنده است که آن را بر سر و دوش کشند بطور چادر یا بعنائی و در این شعر حافظ

معلوم می شود کہ بمعنی جامۂ آستین دار نیز ہست کہ پیوند بسیار داشتہ باشد بطور ژندہ
وہو ہذا **شعر** در آستین مرقع پیالہ نہان کن + کہ ہمچو چشم صراحی زمانہ خون ریز ست **ماہ**
چاہ کش ماہ نخشب وکش بفتح کاف تازی وسکون شین معجمہ نام شہریست از
ماوراء النہر نزدیک نخشب ومشہور بہ شہر سبز ہست گویند حکیم بن عطا کہ بمقنع اشتہار داردمدت
دوماہ ہر شب ماہی از چاہ سیام کہ در نواحی آن شہر ست بیرون می آورد کہ چہار فرسخ
در چہار فرسخ پرتو می انداخت بد ر چاہی گوید **شعر** ہمچو ماہ چاہ کش بدخواہ می جست ارتفاع
از طلوع خویش ہم در مبدأ آغاز ماند مراغہ غلطیدن بر خاک اعم از انکہ زندہ باشد یا از
چرندہ اول ظاہر ست دوم خاقانی گوید در صفت براق **شعر** از حوض طہور آب خوردہ
بر خاک جنان مراغہ کردہ **موجۂ عرق** کثرت عرق گویند اسیر گوید **شعر** زموجۂ عرق
شرم پایمال شدیم + غبار ما نتوان کشید آہ در آب **منظلمہ** بمعنی وبال مستعمل حافظ **شعر**
شاہ ترکان سخن مدعیان می شنود + شرمی از مظلمۂ خون سیاوشش باد **ماہ سیام**
بسین مہملہ ویای تحتانی بالف کشیدہ ہمان ماہ ابن مقنع کہ از چاہی کہ مابین کوہ سیام بود
بر می آورد چہار فرسخ تا چہار فرسخ روشنی میداد وگویند جرم او از سیماب بود کذا فی
برہان **مغرق** بمعنی زرباف مستعمل ست حافظ گوید **شعر** خوش بر آئیم بہ جہان در نظر راہروان
فکر اسپ سیہ و زین مغرق نکنیم **معشوقہ** بجای معشوق مستعمل پس ہادر آخر آن از تصرف
فارسیان باشد نہ ہای تانیث حافظ **شعر** یا رب این قافلہ را لطف ازل بدرقہ باد + کہ از و
خصم بدام آمد و معشوقہ بکام **مہر** بالضم معروف وبمعنی قفل نیز آمدہ حافظ **شعر** در دل ندہم رہ
پس ازین مہر بتان را + مہر لب او بر در این خانہ نہادیم **مختصر نظری** بمعنی کوتاہ نظر
خاقانی **شعر** تا کے ز مختصر نظری جسم و جان نہی + این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

میل بمعنے میلے ہم مستعمل ست که در چشم کسے کشند تا کور شود خاقانی گوید شعر سیلے بر بہا بخرد و در دو دیده کش + باری نه بینی این گهر بے بهای خاک محفه ای محافه خاقانی شعر دل کو محفه دار امید ست نزد دوست + تا چون کشد محفه ناز استر سخاش ماه چار ہفته ماہے که بعد از بست و ہشت روز از غایت کاہیدگی باریک شود خاقانی شعر چون ماه چار ہفته رسیدم بسوی عید + تا چار ماہه روزه گشایم بشکرش معزم غربیت خوان خاقانی شعر و نیک خزان معزم عیدست بجز صرع + بر برگ زر نبشته طلسم معزم عفرش سد این شعر در لفظ طلسم معزم عفر نیز نوشته شد

باب النون

ندیدم ای دریافت نکردم و در فهم من نیامد فردوسی شعر بهفتاد ترس اندرین لشکرم ندیدم که تیمار آن چون خورم ناہمال ای بے نظیر و بی مانند فردوسی شعر ز سیوند مهراب واز مهر زال + وزان هر دو آزاده ناہمال نامه کردن ای نامه نوشتن فردوسی در جائی که منوچهر نامه بفریدون نوشته شعر بشاه آفریدون یکے نامه کرد + ز نیک و بد روزگار نبرد نیکی دهش ای نیکے ده پس شین ماقبل مکسور زائد باشد فردوسی شعر برفتند شادان دل و خوش منش + هزار آفرین لب نیکی دهش وله ز داد ار نیکے دهش یاد کرد + بدم پوستها را پر از باد کرد نا برای نفی چیزی می آید که محمول بالمواطات تواند شد کما هو ظاهر گاهی بمعنی نه نیز آید نظامی گوید شعر دران جای کاندیشه ناوید جای + در و داز محمد قبول از خدای + ای اندیشه جای ندیده و شاید که ناوید بمعنے ناویده بود و معنے آن چنین باشد که اندیشه درو نادیده جامی بود ناخن شد کردن بمعنی اعتراض کردن فیضی گوید شعر ناخن زده در دل خردمند + ناخن بکند در و خرد بند

نسپاس مخفف ناسپاس فردوسی شعر بدین بخشش کرد باید پسند + مکن جانت نسپاس و دل را نژند **نادانشی** بمعنی بیدانشی فردوسی شعر اگرچه بزرگست مارا گناه + نیاد انشی بر نهد پیشگاه - شارح عربی گلستان شعری نقل کرده بود شعر بود مرده هر کس که نادان بود + که نادانشی مردن جان بود **نهفت** بمعنی جای نهفت که خلوت باشد فردوسی از زبان فریدون بسلم و تور گوید **ع** اگر بر منوچهرتان مهر خواست + تن ایرج نامورتان کجاست + که کام دد و دام بودش نهفت + سرش پایگی تنگ تابوت جفت **ناپید** مخفف ناپیدا شعر الهی نرم گردان از کرم دلهای خوبان را + وگرنه عشق را ناپید کن یا عشقبازان را **نوشین روان** بمعنی نوشیروان خاقانی گوید شعر پرویز عهد بودی و نوشین روان وقت + احوال نیم کرده جهان چون گذاشتی **نزل آوردن** و بردن و نهادن و افگندن بمعنی نزل مهیا کردن پیش کسے بطریق مهمانی یا بمعنی مطلق تحفه آوردن برای کسے نظیری شعر خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان + زمان بر زه نمی آرند بازوی توانا را - نظامی شعر بهر منزلے کو عنان کرد خوش + همش نزل بردند و هم پیشکش وله نهادند نزلی ز غایت برون + ز هر تحفه تحفه چند گون **نرگس** تشبیه او بمطلق چشم هم نظیری گوید شعر دامن کشان چو ابر بگلزار می رود + تا آب نرگس که دهد برق نگاه کیست **نشان** در بعضی مقام بمعنی اثر نیز دیده شده نظامی گوید شعر نگه کرد شه سوی انگشتان + گزین به چه باشد دعا را نشان - چه این شعر در مقام شکستن قلعه بدعای زاهد ست **نما** امر از نمودن بر زبان مردم بضم جاری ست اما نظر بمصدر و ماضی که نون آن مفتوح ست بفتح می باید و نیز این دو معمای میر حسین معمائی بر فتح دلالت وارد اول بنام افضل شعر بنگر بسوی ماه رخ مه نماز قصر + کان صورت ست قبله صاحب دلان عصر - سوی ما

الف ست و رخ سه ق با عتبار قمر و نمآ را بحرف زای منقوطه ترکیب داده نماز ساخته
و نماز قصر نمازی که دو رکعت ازان ساقط شود پس از صلوة که مترادف حاصل شده صل
مانند چه دو رکعت عبارت از دو حرف اخیر اوست پس الف و قاف و لفظ صل فصل شد
و صورت اشارت به تصحیف آن ست پس افضل شد دوم بنام امام شعراور ادنماز
مائل آن محراب + تکرار اگر کنے بیابی نامش - او را آدر اتحلیل نموده سه جز آ و ور آ و دای
دال مکسور و مراد از آو یا ست که مترادف اوست در معنی تردید و نماز را تحلیل کرده نما
بمعنی امر از نمودن و زای معجمه یعنی یارا که مراد ازان مسمی ست از لفظ مائل دال مکسور پس نما
مائل مادل شود و مادل را باین معنے داشته که کلمهٔ ما مقلوب ست چه دل بمعنی قلب ست
و قلب بمعنی مقلوب می آید پس آم شده و از تکرار آن امام حاصل شود نماد در برهان بروزن
سواد بمعنی نمود نوشته که ماضی نمودن ست ای ظاهر شد و نمایان گردید درینصورت واو
آن بالف بدل شده باشد و بمعنی قاعده نیز آمده که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرده و نمایان
گردانیده هم ست چنانکه هم از نسخهٔ مذکور ظاهر ست نشان بردن سبقت بردن
نظامی شعر دو فیل اندر خرطوم درهم کشان + زهر دو یکے برده خواهد نشان نااهلیت
در جامی نااهلی ست و این خلاف قیاس ست ابوالفضل در رقعه که بمرزا علی بیگ اکبرشاهی
نوشته گوید بهر حال اگر مقتضای بشریت گذاره در کوچهٔ نااهلیت که شاهراه طبیعت افتد الخ نام بمعنے
اسم و بمعنی ذات نیز آمده اول مشهور ست دوم نظامی گوید شعر کسی کین ستم خیزد از نام او +
بدین روز باشد سرانجام او ناب خالص و این اکثر در صفت شهد و شراب آید و بر
هر چیز خالی از غش و آلودگی نیز اطلاق کنند چون عاشق ناب و وحی ناب نظامے
ع می ناب ده عاشق ناب را - انوری شعر ای زبان راست گوییت هم حدیث و غیب حرف

وی خیال راست بیت ہمنشین وحی تاب **نوک دیده** مراد از آن خرگان جامی در زلیخا گوید شعر بنوک دیده مرد اریدی سفت + ز دیده خون ہمی بارید و مے گفت **نومید** بمعنے نا امیدی نیز آمده جامی در زلیخا گوید **شعر** نباشد آب او جز اشک نومید + نباشد نان او جز قرص خورشید - و شاید بمعنی اشک شخص نو امید باشد پس از ما نحن فیه نباشد **نسیم** بمعنی مطلق باد نیز آمده حتی که نسیم خزان بمعنی باد خزان آمده طغرا در رسالہ تجلیات در بیان کوه دردناک گفته عجب که نسیم خزان رنگ صدای جویبار آن مقام را بحال گذاشته **نیل کاری** بمعنی سیه کاری ابوالفضل در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه گوید لیکن از واژون بخت و نیل کاری اختر ادراک معنی بلند نتواند **نیک خواه** بمعنی نیکخواه نیز آمده و مثال آن در یای موحده در لفظ بدخواه گذشت **نمازی** پاک و اطلاق آن بر جامه اکثر آمده و گاهی بر عضو مثل رخ نیز آمده نظیری گوید **شعر** تو خوبرو بهر آلایشی قبول دلی + مساز جامه نمازی رخ نمازی بس **نور** نسبت آن مطلقاً بشبپره آمده نظیری گوید **شعر** بمعنی که گرفتاری ایام شناسند + چون شبپره از نور گریزند که دام ست **نی در بنان** از عالم نے در ناخن و معنای آن بخوردن نیز آمده نظیری **شعر** بر نامه ام مخند که آشفته خاطران + مو گر قلم کشند نی اندر بنان خورند **نقصان** بمعنی زیان مقابل سود نیز آمده طاهر وحید در رقعه که بدو نجان در ایام محاصره قندهار نوشته تعیین که طرفین اطاعت و عصیان و وقوع سود و نقصان آنرا ملاحظه نموده بروشنائی شمع خرد خود را بجاس عافیت خواهد رسانید **نزاکت** گاہے بمعنی نازک مزاجی و نازک طبعی که عبارت از نفاست مزاج و طبع ست نیز استعمال دارد نظیری **شعر** نمازی نزاکت طالع سبو شکست + با آنکه دُرد مے افتد اندر سبو سبو **نسب** تاراج ظهیر فاریابی **شعر** زہی مثال ترا بر زمانه آن قدرت + که نسب کرده بکلی بنای کرده نشو

نوازشات جمع نوازش بطور عربی واین از جملہ تصرفات فارسیان ست ملا طاہر وحید در رقعے از ارقام آوردہ بمقتضای اینمعنے گوہر قابلیت خانہ زادان صدف خلوص نیست وصفای طویت را لفنون انعامات وصنوف نوازشات شایستۂ آن میگرداند **نشود** یعنی ممکن نیست نظیری **شعر** نشود کہ خصم باشد دلِ مہربان مومن + بہ بتی کہ دوست دارد دل کافر **نگش نگہ** چشم بد نظیری **شعر** بر نگہِ غیر سپندی بسوز + یا برخ ماہ نقابی بپوش **نخل چمن طور** ہمان نخل طور جلال اسیر گوید **شعر** مانند اسیران شود ایمن کہ ز عشقت + در سایۂ نخلِ چمنِ طور نشیند **نگاہ بہ پیغام** از عالم بوسہ بہ پیغام گفت شوکت گوید **شعر** قسمتِ شوکتِ مہجور ز چشمِ سیہ ست + نگہے باشد وآن نیز بہ پیغام بود **نوشدارو** دوای نافع مطلقاً نظامی **شعر** بفرزانہ فرمود باہم زراہ + کند نوشدارو بران زخم گاہ وازین عالم ست انچہ در گلستان آوردہ در حق کسے کہ زخم پلنگ داشت وہیچ دارو بہ نمی شد گفتند فلان نوشدارو دارد اگر بخواہی احتمال دارد کہ بدہد **نقطۂ زیاد** ہمان خال زیاد نظیری **شعر** نابودہ ست وبودم بیدار در نمودم + چون نقطۂ زیادم از نقش ہر دو عالم **ناحفاظ** بے احتیاط حکیم سنائی در ہجو شعرا **شعر** یک جہان ناحفاظ و نابینا + در عبارت فرخ ونا زیبا **نگین دان** بمعنی خانۂ نگین حکیم ازرقی **شعر** زمرد وگیسہ بزہر دو ہمرنگ اند + ولیک این بہ نگین دان برند واو بجوال - نظامی **شعر** مہ کہ نگین دانِ زبرجد شدست + خاتم او مہر محمد شدست **نم جرم** از عالم نم خجلت وآب انفعال ای نمی کہ از انفعال جرم بود واین نادرست ناصر علی گوید **شعر** نم جرمِ محبت خانہ زادان فیضہا دارد + گلستانی کند در زخ زدامانی کہ من دارم **نفت** بتای فوقانی بعد از فا روغن مشہور فردوسی گوید **شعر** بیاگند جرمش بزہر و بہ نفت

شعر اشرو هاردی نهاد تفت **ناله** نسبت آن بسیاهی از اشعار قدما مفهوم می شود
جلال اسیر گوید شعر شب بیاد آفتابی چراغان میکند + میرسد آخر بجائی ناله شبگیر ما **نام بردار**
نامور شیخ عطار شعر پیش آفتاب نام بردار + چه سارخک و چه پیل آید بدیدار - و
سارخک بخای معجمه و سارشک بشین معجمه هر دو بمعنی پشه است سعدی شعر برفت از
جهان سعد زنگی بدرد + که چون تو پسر نام بردار کرد - فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین
شعر هر آن کاری که باشد نام بردار + شهنشه مر مرا فرماید آن کار **نقط** جمع نقطه اما در
معنی مفرد نیز آورده اند حافظ گوید شعر خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین + ست[?]
زمشک اند آن بر رخ ماه یک نقط - امیر خسرو در قران السعدین در بیان کوتاهی روز و درازی
شب شعر خنجر خور نقطها از خط شب + کرد حک و روز نهادش لقب - خاقانی شعر
از نقش عید یک نقط ایام برگرفت + بر چهره عروس ظفر کرد منظرش - انوری شعر
گوئی که نوک خامه دستور شهریار + ناگه زمشک تر نقطی زد بر آفتاب **نذر کردن** بطریق
نذر بر خود لازم گردانیدن حافظ شعر گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم + نذر کردم
که هم از راه بمیخانه روم **نهادن** بمعنی مقرر کردن از پیش خود ای در دل خیال کرد[ن]
که چنین خواهد بود حافظ شعر المنة لله که چو ما بیدل و دین بود + آنرا که خرد پرور و فرزانه
نهادیم **نیازش** مزید علیه نیاز فخری جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در
مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن ویرا بوی شعر سپردشان بدان ابرام
نیک بستود + نیازشهای بی اندازه بنمود **نثار بها** قیمت نثار خاقانی شعر
خود کیست جز نثار بها [illegible] ست خیره را + بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش **نطع ربائی**
[illegible] اطلاق [illegible] **نطع** شطرنجی شنای توام قائم زمانه +

گر نطع مدحت تو بروں لشکری ندارم + ور زانکه بس روز و شبم لشکری برآید + چو بهر نطع
مدح چو تو مهتری ندارم **نصر** بسکون صاد بمعنی یاری کردن و بفتح آن هم استعمال
کرده اند معزی گوید **ع** تا که بگیتی مدد ست از طرب + تا که بعالم نصرت ست از ظفر
از طرب آباد مدد بر مدد + وز ظفر آباد نصر بر نصر **نوش** بر دافع سموم نیز اطلاق کنند
خاقانی گوید خطاب بآفتاب **شعر** از خوارزم آر بهرهٔ تب + وز چین
ساز نوش این سم **ندارد** بمعنی باز ندارد نیز آمده صائب گوید **شعر**
گر آن سنگی فلاخن را پر پروازی گردد + ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق

باب الواو

ویژه خصوص شل[ا] پویژه ای علی الخصوص فردوسی **ع** بگفتار شیرین بیگا
مرد + بویژه بهنگام جنگ و نبرد + پژوهش نماو بترس از کمین + سخن هرچه باشد
بزرگی به بین **وله** بترسم ز آشوب بدگوهران + بویژه ز گردان مازندران **وعید**
ای وعده وحشی گوید **شعر** شکر حقوق دو وعده و وعید کلام تو + بر ذمهٔ لسان مسلما
کافرست **وعده** در محل وعید نیز آمده عرفی گوید **شعر** هر وعدهٔ جفا که بکوشش کرده تو
با باز ردی مهر و فا کرد روزگار **وطن گاه** بمعنی مطلق نشست گاه نیز آمده نظامی
در سکندرنامه در مقام رسیدن دوالی والی انجاز در پیش سکندر گوید **شعر** نوازشگری
باد راه داد + بنزدیک تختش وطنگاه داد **ورع** بتحریک رای مهمله مستعمل ست ازین
شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمده **شعر** نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز + که در دست
زر او بنگرد تیز **وام کردن** قرض گرفتن نظیری **شعر** هست راحت الم کلبهٔ احزان
برسن + غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد **وام داری** قرضداری نظامی

شعر چو از دام داری فر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد و اقف
صلهٔ آن بحرف بر آمده نصیرای همدانی در وقائع شاه عباس در بارهٔ جنگ جغان گوید
شعر ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک + ای یقین بر عرض و طول لشکرت
واقف نه شک ولی عهد بکسرهٔ اضافت و بدون آن دوم مشهور ست اول خاقانی
در تعریف خلیفه گوید شعر بر کوهٔ عرش مهد او باد + اقبال ولی عهد او باد وسط بتحریک
بمعنی در میان عرصه گوید شعر کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی + اگر بازور
دل شوق او را بادبان بینی واجب بمعنی بجل و بموقع ولائق خاقانی شعر رز
بگاه عهد رز افشان کند ز شاخ + واجب کند که هست شکر ریز دختر ش - این شعر
در تعریف خزان ست و در صدر مصرعهٔ اول رز بمعنی درخت انگور
و گرسش رلیه هست نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد

باب الهاء

هیون بر افگندن ساز سفر مهیا کردن فردوسی شعر هیون بر افگند گردی دلیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر هشیوار ای هشیار فردوسی شعر هر انکس که دل
بند د اندر جهان + هشیوار خوانند ش از ابلهان هاهوی بغیر یای تحتانی بعد از
الف نیز آمده اسیر گوید شعر هر کجا شوری بهاهوی دل ست + تا نفس بر می کشد
بوی دل ست مهر ترتیب کل افرادی ست و مضاف الیه آن گاهی بکر نیز آمده فردوسی
شعر ز هر گونه گونه درفشان درش + جدائی شده سرخ و زرد و بنفش هدیهٔ شاهوار
هدیهٔ لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده این نا درست فردوسی گوید شعر
بر و کرد نیز آفرین شهریار + بسی دادش از هدیهٔ شاهوار هاهای مختفی محذوف

هم شود مولوی معنوی شعر دردل هر امتی کز حق مزه است + روی وآواز پیمبر معجزه
است **هوسناک** مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس بل بمعنے خواهشمند و
آرزومندست وگاهی بمعنے آرزوی شیوهٔ که رندانه کنند هم باشد اول نظامی شعر
بنا دیده دیدن هوسناک بود + هر جا که شد چست وچالاک بود - دوم حافظ شعر چون
پیر شدی حافظا از میکده بیرون شو + رندی وهوسناکی در عهد شباب اولے
هم برآمدن یعنے برابر شدن چه بر بمعنی بدن ست وهمجسم کسے برابر او باشد
خاقانی شعر با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف + سرخی سنگ منا کز خون
حیوان دیده اند **هنگامه بلند شدن** هنگامه گرم شدن نظیری شعر
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند + عشق دائم بر سر بازار مستور آورد **هر کجا**
بمعنے هر جا نظیری شعر بهرزه دفتر امید هر کجا مکشای + که مبتلای هوا کار در نمی
دارد **هرزه مست** مستی که حرکات بیهوده از وسر زند نظیری شعر ته جرعهٔ نداد که
اسرار دو مستی + لائق بهرزه مست سر چار سو نبود **هنگامه روشن بودن** از عالم
هنگامه گرم بودن نظیری شعر عشق را هنگامه امروز از نظیری روشن ست + سر حرف
از گفتگویش گرم محفل کرده اند **همایون کردن** مبارکباد دادن نظامی شعر
رسولان رسیدند با ساو باج + همایون کنان شاه را تخت وتاج **هم جام** بمعنی هم کا
نظیرے شعر رندی که می فروش نداد لیش ور دمی + مشهور خاص وعام بهم جامی تو
رفت **ها ها** بمعنی هاهی نعمت خان عالی شعر گشت او مشغول بر هاهاے خود +
تا حضور آنچنان بر جای خود **هاها یها** بدون تحتانی اخیر مرزا مومن استرآبادی شعر
ها وهوئی میرسد امشب بگوش هوش باز + همنشین از گریه بر هاهیا معذور دار -

سنجر کاشے در قصیدہ منقبت حضرت امیر المومنین کرده آن الف مقصوره است

ے در موج خیز دامن من کش کنارہ نیست + همچون حباب کشتی نوح ست بی بقا

سلمان بدشت ارزن اگر دیدیم چنین + بگریستے بحالتم انگه بها بها **هزار** در معنی مطلق کثرت

نظیری شعر بثنوی خود یار سا طلاق دهم + اگر هزار بہ بخشند مهر دختر تاک **هفتاد و دو**

ملت هفتاد و دو ملت نظیرے شعر آنکس کہ دین ندارد و گوید کہ عارفم + تکفیر او

بملت هفتاد و دو اند کن **هاتف راه** از عالم هاتف فخمخانہ و هاتف کوه خاقانے در

تعریف ناقہ گوید شعر با ناقہ شنو کہ هاتف راه + میگوید انت ناقة الله **هفت زمین**

هفت اقلیم خاقانے **شعر** جم هفت زمین بدین نگین داشت + تو سوانے

یکی زمین داشت - ای جم بسبب این نگین بر هفت اقلیم حکمران بود تو بسبب آن

نگین حکومت یک زمین نتوانی کردای توانی کرد و مراد از یک زمین شروان ست

همقرین بمعنے قرین خاقانے در صفت دجلۂ بغداد گوید شعر تا با کف و باد

همقرین ست + خاتم خاتم نگین نگین ست - حافظ شعر هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین

دارد + سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد **هزیمت** بمعنی گریختن و

بمعنے گریزان نیز استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید شعر عنان سوی لشکر

خویش داد + هزیمت همی رفت چون تند باد **هردوان** بمعنی آن هر دو که اسم اشاره

موخر شده و شاید مزید علیه هردو باشد فخرے جرجانی صاحب مثنوی ویس در این

در مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن وی و بوی شعر بس انگه دست

ایشان را بهم داد + بسی کرد آفرین بر هردوان یاد **هامواره** مزید علیه هماره فخرے

جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر و گر بے آسمان بودی ستاره +

جهان پر نور بودی با سواره هر چه بود گو می باش بمعنے هر چه باد ابا د حافظ
شعر گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش + صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کے و چند
هارون شاطر خاقانی شعر هارون صدر او ست فلک زانکه انجمش + هر شب
جلاجل کمر ست از زر سخاش همقرین بمعنے قرین پس هم زائد باشد خاقانی
شعر کیست زمردان که هست تیغ تراهم نیام + کیست ز مرغان که هست دام تراهم قرین

باب الیاء التحتانیة

یک زخم بمعنے کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند فردوسی شعر بشد زال یک
زخم و بنشست زال + می و مجلس آراست بفراخت بال یا ی مجهوله در آخر مضارع
افادهٔ ماضی استمراری دهد چون دهدی و کندی و امثال آن انوری شعر
زنور رای تو روشن شدست راه سپهر + وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا - فردوسی
شعر تو گفتے که الماس جان داردی + همان گرز و نیزه روان داردی - و در
شعر انوری شعر عدل تو بود گرنه جهان را نماندی + تا خشک سال جور فلک هیچ
خشک و تر - ظاهرا نماندی فعل ماضی ست از قبیل اظهار نون واز مانحن فیه ست
این شعر خاقانی شعر بانگش زندی ز عالم پاک + یا حسان العجم فدیناک یاد کردن
در محل بیان کردن مطلق آمده فردوسی شعر من اینک پس نامه بر سان باد +
بیایم کنم هر چه رفت ست یاد و له بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند و
اندرز ها کرد یاد - و بمعنے ذکر کردن نیز فردوسی شعر پسر چون ز مادر بدینگونه زاد +
نکردند یک هفته بر سام یاد دیگی بجای یک باره مستعمل فردوسی شعر یکے باره
سر پیش اسم نمود + سیاهی بسرخی همی بر فزود یاد رفتن بمعنے از یاد رفتن

یعنی فراموش شدن امتیاز خان خالص گوید شعر وعده وصلی که ای سه پاره یادت رفته است
چاره درد من بیچاره یادت رفته است **یتیم** آنکه پدرش بمیرد اما فارسیان بر کسی که
از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد نیز اطلاق کرده اند خاقانی گفته شعر یتیم وار
درین یتیم ضائعست دلت + بر دُر یتیم نوازی بورز چون عنقا + چه عنقا سیمرغ سبب ست
واو نوازش زال زر کرده بود درین جا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود **یار فروش**
مداح یار و ستایش کننده آن شاعری گوید شعر بهر کجا که روم وصف دوستان گویم +
برای یار فروشی دکان نمی باید - وبمعنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانکه در لفظ خویش
فروش در شعر نظیری در حاشیه سبحه گفته شد **یقین** بجای بالیقین بحذف بای موحده نیز
مستعمل ظهیر فاریابی شعر عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خویش + خیال تیغ تواش
باز در گمان افگند - ای بیقین می شناخت وبمعنی صاحب یقین ای یقین کننده نیز آمده
اوستاد فرخی شعر من یقینم که درین پنجه سال هیچ کسی + درخور نامه تو نامه
بکس نفرستاد **یاقوت دست افشار** مثالش در زر دست افشار
گذشت **یاد طرف اللسان** یادی که بر سر زبان باشد
واین را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد اینست
که بسیار از بر ست خاقانی **شعر**
اوصاف تو نیز هندسی را +
یاد طرف اللسان
نه یتیم فقط
[illegible]

اعلاء الحق در جواب رسالۀ احقاق الحق

سراج الدین علی خان آرزو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هرچه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرۀ
عرق میگرداند و آنچه از جیب عبارت سر بر می زند حسرت ناقبولیهایش در ماتم آبرو
سیه جامۀ الفاظ می پوشاند معنیها از صحبت قلم محجوب سیه کاری + و عبارتها از شامت
مدادم دست فرسود عزاداری نه معنی را از اشراف خامه ام به پیرایۀ فضل نازیدن
و نه عبارت را بحضور نامه ام از شکوۀ سرنوشت آرمیدن آنجا نیرنگیهای جهان
خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریهای تصور نارسائی ست + و دقت آفرینی
وضع تامل اندیشۀ سرنگونیهای خجلت غفلت آشنائی معذوری عالم نارسائی
افسردگیهای شکنجۀ دلی پر و بالی را بی اختیار بمتانت وضع تمکین میفروشد مجبوری
جان عاجز نالی در فریاد بی سر و پائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر می کوشد

سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آن قدر طوفان عرق سر داده که سر تا سر صفحات سیلاب
سیاهی ست بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دو دیدهٔ و اندیشهٔ زبونیهای جرأت تحریر با همه
بشکنجهٔ الفت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده عذر
ناکسے باری باعانت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار بر آرد و بلحاظ شکسته بالی مگر
بقفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشهٔ پرواز بر دارد سر جملهٔ طول کلام ناله پروریهای
داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها نوحهٔ زحمتهای این ماتم که اعزه را با همه
رنگینی بهار تمیز خار خار تصوری دامن نمیگذارد که مگر این مخمور خمکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی
بی برگ و ساز که عمرے ست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان غبار بیرون در است
و در زیانکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان تحقیق و مانعی رسانیده
که بی پروگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه ایست بر خاک ریخته و از صفائح
نسخهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیط بی سرمایگیے بهزار موج عرق ظلم طوفان
می افزاید و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسے بصد داغ الم چهرهٔ افروختگیهاے
شمع می طرازد چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح
بی اختیار چمن پیرائیهای وضع بیحجابے پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین
شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم
صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چین کمند افکارش در گردن نفس
سوزیهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالمگیری دام اندیشه اش در تسخیر
[illegible]امی مضامین گرم انداز ادای هل من مزید شوخی معنیش برسے ست هر نفس از

ابر الفاظ جهیای جهیدن + و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات
ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تر بهای
دامن + و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن
رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را
در آتش نباید نشست + و شستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر
را تهمت عرق بر خود نشاید بست **مثنوی** صفای روی صبح فیض در بار + غبار
جلوه گاهش است پا کار + بهار وضع شوخی رنگ فکرش + گل دستار معنی لفظ بکرش + از ان
یکقطره کز پیشانیش ریخت + گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت + ازان دم گر شود یکدم خبردار +
گهر از دامن آئینه بردار + ز فیض آن بهار طبع رنگین + ورق خواهد شدن دامان گلچین +
اگر حفظ کلامش را کند پاس + رگ گل می نماید تار انفاس + دهن تا با کلامش سازگار است +
تنور جوشش طوفان نثار است + بود دیوان او چون دفتر گل + سراسر مشق آهنگ بلبل +
برای روی گل زان جمله نیرنگ + خجالت دستیار سرخی رنگ + ز نقطهٔ معنیش کان جمله نور است +
زبان خامه شاخ نخل طور است + ز شعرش کاندرو دارد الم راه + همه گر حرف
گوئی گل کند آه + ز حرفش آتش دل میزند جوش + بود هر نقطه اش اخگر در آغوش +
نفس از حرف او صد ناله دارد + نمود شعلهٔ جواله دارد + صفا از مطلعش تا میزند جوش +
نفس فیض سحر دارد در آغوش + طراوت بسکه از هر حرف بارد + ورق چون دجله
عرض موج دارد + جوش طراوتش عرقی در سعی نفرین ادائیهای خشکی وضع
مکروهان عالم کم ظرفی نریخته که سیل بی آبروئی بر شستن بنای تمکین شان
نخندیده و آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فردشیهای زشت تمثالان سرکوچهٔ هیچ صلگی نزده

کز شرم جرأت اظهار نقاب بی بر چهره خود نمائی شان نزنید و خصوصاً شعر گستا

عرصه لاف عنان گسسته نفس سوزیهای گزاف تهمت زده امتیاز

باطل و حق صاحب نسخه احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست

در انداز سرزنشش دراز و دوائر حروفش دهانی ست بادای دشنامش مشغ

باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش هنوز از هر لفظ صدای صریریست

تظلم آهنگ + و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینه هر نقطه از خط ما الامان خدنگ

آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست + و خواهشها از شش جهت گرم پیغام گذاری

که هر گاه سعی تردد در عزم تلافی دامن می تواند زد در اندیشه جولانگری چرا دو اسپه

نمی باید تاخت + و چون عیار گیری زر قلب ممکن ست در کوره امتحان چرا خود را مامور

گدازش نباید ساخت چون بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا

بر نمی آرد + و جرأت سرکشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد

بی اختیار ناله نارسا از جیب صریر قلم سر بر می آرد + و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک

معذوری میگذارد صاحب قدرتان عالم انصاف صدای صریر را ناله عجز

بیمقداری تصور نمایند + و درست نشینان بزم امتیاز از شکستگی وضع خط عذر

نفس سوزیها خیال فرمایند یا رب امید پابوسان از دریوزه فیض قبول محروم نماند +

و دعای خاکساران غیر از طومار شرف اجابت نخواند ◯ بحیرت گر رسی آئینه احوال ما

دارد + چو در آئینه بینی حیرت تمثال ما دارد + چو عنقا سر بفکر نیستی در سینه می دزدد +

حضور بی نیازیهای زیر بال ما دارد - چون در تازگی بهارستان این تحقیق چه

آبیاری نهال حق پروری نمیتوان یافت + موسوم باعلاء الحق بخیه واری از پرده

شهرت واشگافت هرگاه در محفل تماشای وضع این خطوط جلوه نامه طیها خجلت انشاها
فرو شد به تکلیف توهم غبار ساغر اغماض توان پیمود و به بهانه تخییل دود پنجه فرگان در
عطف عنان نگاه باید گشود + بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق ست + و
نقش از رنگ خیالم محو این اوراق ماند + نسخهٔ عرض سخنها داشت رنگ اعتبار +
شیشهٔ ناموس وضع خامشی بر طاق ماند + گریه بزم سور و گرد حلقهٔ ماتم رسید +
نالهٔ ما هم برنگ بیخودی مشتاق ماند + حیف آن معنی که خجلت بر در اغماض رفت + وای
بر حرفی که وقف شکوهٔ اخلاق ماند + هرچه در فهم خلائق رنگ گل کردن نداشت +
جمله گرد دامن انکار یا اغلاق ماند **قوله** سوار ست بر اسپ چوبین شاخ + بود گرم بازی
طفلانه گل **اعتراض** اسپ چوبین اگرچه من حیث القیاس بر معنی مقصود
شیخ دلالت میکند لیکن باین معنی مستعمل نیست بل بمعنی تابوت آرند **جواب**
معلوم نیست که قول معترض نتیجهٔ غلبات حسد ولی الضا فهماست یا از کم توجهی با
دواوین و منشآت فصحا و گرنه کیست که نمیداند که اسپ چوبین هم کنایه از تابوت
است و هم عبارت از نی ست که دست خوش سواری طفلان ست و موضوع بازیچه
بازیگران از آنجا که معنی اولش که چون نقش نفس فی خیرهٔ عمر دچون تابوت بار دوش
آگهی داشت حاجت با یراد نظیر ندارد اما معنی دوم با آنکه از کمال ظهور چون نی دست نغمهٔ
انفاس مانند چوز بیش پا افتادهٔ اطفال ست چون بدور باش عدم آگهی
نقاب از چهره تحقیقش برنداشته در پیشگاه ظهور قامت بجلوهٔ بی اختیاری می آراید
نظیر ای همدانی در رقعه که بمیرزا محمد امین در طلب اصطرلاب نوشته میفرماید **فقره**
فرسش باسپ چوبین نرسد و جای دیگر همچنان ایراد مینماید **فقره** اسپ چوبین قلم

علی این باد بهنیار ود نمود ظاهر ست که درین هر دو مقام بجز معنی مذکور شاهد مقصود
جلوه گر ست **قوله** درین فکرم که تعلیم جبین سازم بجودش را + به داغ دل نهم یا رب عذار
مشکسودش را **اعتراض** عذار مشکسود چه معنی دارد زلف و کاکل مشکین و مشکسود
صد وا دین فصحا دیده شده عذار مشکسود بوئی از صحت ندارد **جواب** صاحب
دماغان عالم انصاف میدانند که زکام فرسودگیهای دماغ خسته را چه علاج دگر نه چه
نکهت هائی که از مشکسودی عذار شاهد صحت ترکیب دماغ عالمی معطر کرده است
چنانکه مشکین انفاسی آصفی شاهد عدل ست **شعر** تو ای که نسبت عذار تو مشک ختن
منم که زآتش حسنت ندیده دود هنوز - درینجا احتمال صریح ست که عذار را باعتبار خط
مشکسود بسته باشد این را چه باید کرد که بابا فغانی که از اساتذهٔ قدیمه و قول او حجت
ما هندی نژادان که ور ثقات اهل زبان سند ست رخسار را مشک بسته **شعر** ای خط
ریحان و خالت لاله رو خسار مشک + نرگست آهوی چین و غمزهٔ خونخوار مشک +
طرفه تر آنکه بعلم افرازی عرصهٔ بدعت برخاسته غمزه و خال را بتشبیه مشک لاله پیراستهٔ
و حال آنکه زبان به گفتگوهای پا در هوا کشودن درین مقام یارای حوصله نمی بیند و غالبا
از همین قبیل باشد درین دو شعر که عطر دماغ نازک مشامان طیب الانفاس می گردد
رباعی روی تو بمشک ماند و زلف بخون + میگوییم و می آیم از عهده برون +
مشک ست ولی هنوز اندر ناف ست + خون ست ولی آمده از نافه برون
و حق آنست که این از عالم تشبیه مغالطه است و آن مانند کردن چیزیست بچیزی
بنهجی که در عرف عکس آن باشد و باز تدارک آن بجهت رفع مغالطه پس ظاهر ست که
مشک در ناف خون ست و خون بیرون آمده از ناف مشک آنجاست که رنگینی

صدای صریر خامه یکی از گلدسته بندان معانی گوش الهام را بمبالغهٔ خندهٔ گل می فریبد
قطعه دهانت بگل ماند ای دلنواز + چو غنچه ست رخسارت ای دلفروز + رخت غنچه
لیکن شگفته تمام + دهن گل ولی ناشگفته هنوز - غنچهٔ شگفته غیر از گل نمی تواند بود و
گل ناشگفته جز غنچه چه خواهد بود چون بیشتر استشمام روایح صحت چارهٔ خلل پذیری
دماغ شبهه داوهام گردیده است بهانه جوئی اندیشه قابل تهمت اضطرار بر می آید لخلخه
سائی همین نکهت چارهٔ پیوست دماغ سوزیهای سراج الدین علیخان آرزو خواهد کرد
که غبار انگیزی هوای درازنفسیش چه شکلها که بزخم جگر نه پاشیده یعنی درین مقام که
شعر گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر + هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
ارشاد کرده اند که رخسار را با مشک هیچ نسبت نیست با آنکه معنی شعر مسطور رنگ دیگر
جلوه گر ست که خان مذکور از بی اعتنائی چشم تامل از غوامضش پوشیده اند و بجلوهٔ
بی نقابش وا نرسیده درین باب مفصل گفته خواهد شد در رساله که ترتیب آن جداگانه
در جواب تنبیه الغافلین قرین خاطر فقیر صهبائی ست آمدیم بر اینکه قدرت نمائیهای
اساتذه جای دم زدن ما هندی نژادان که جز از اقدام جادهٔ پا فرسودهٔ سعی تو ترد
نداریم نمی تواند بود ع بکمال تو بس ست آنچه در پنها بازی ست **قوله** جهان بس
خراب از وضع این مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را
اعتراض مثلث نقشی ست از عالم مربع نه خاصیت اگر میگفت این مربع را
خاصیت مثلث ست درست می بود فتامل **جواب** بر صاحب فهم پوشیده نیست
که از مثلث ارادهٔ خاصیت اوست چنانکه از زهره ارادهٔ آواز زهره در مصرع نظامی
واز ناقوس ارادهٔ آواز ناقوس هم در شعر این حضرت یعنی شیخ علی حزین که میفرمایند

شعر که از زهره خوشتر شد آواز او - یعنی از آواز زهره **شعر** سرکار فرشتن داریم
کو بتخانهٔ عشقی که ناقوسش بجای نغمه‌های شود مارا - یعنی نغمهٔ ناقوس بجای
نغمه‌های شود و این از تشبیهات فن بیان ست درینصورت اراده که مطلوب شعر من
است صریحاً از الفاظ این شعر می تراود **قوله** ابروی کجت بر سر یک مه دو هلال ست
این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلال ست **اعتراض** مقابلهٔ معجزه با سحر حلال خرق عادت
والا سحر مقابلهٔ اعجاز ست **جواب** انکار مقابلهٔ معجزه با سحر حلال هم خرق عادتی ست
وگرنه صدق این دعوی جز شاهد تسلیم بر نمی آید در جواب این انکار زبان ملهم غیب
ترجمان ملکه یعنی خواجه شیراز بدین عنوان سروش کرامت گردیده **شعر** سحر ست
این نظم یا سحر حلال + هاتف آورد این سخن یا جبرئیل - و بادہ گسار میکدهٔ معنی آفرینی
محمدی آشام خمکدهٔ دشوار گزینی گلچین بهارستان رنگین مقالی صاف بادهٔ انصاف
یعنی زلالی در مصطبهٔ مثنوی محمود و ایاز باین کیفیت ساغری بدستان بادهٔ تحقیق بیموده
دماغ آلودگان خمخانهٔ سخن را سرمست نشئهٔ معنی نموده **شعر** بیارای شاعر افسانه پرداز +
می سحر حلال و جام اعجاز - آری از خرق عادات جناب شیخ ست که مقتضای آیهٔ کریمهٔ

وَأَنْزَلَ عَلَيْكُمْ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ دامن بکمر زبان
زنان عرصهٔ غیب در دفع هجوم فسادش پرداخته اند **قوله** گردید زره پوست بر اندام
شهیدان + مژگان کسے دشنه شکار ست ببیند **اعتراض** دشنه شکار چه معنی دارد
جواب فقیر صهبائی مدتے در ترکیب دشنه شکار حیرت پرست هنگامهٔ اوهام بود تا
دریابد که از چه کیفیت رنگ مشهود معنی ریخته است هرچند گرد مطالعهٔ دوسه نسخهٔ
جدید بر آمد اما ظهور جهان دشنهٔ هوش شکار هنوز چه خونها که در دل مضطرب نمی انداخت

در عالم اضطرار چنان بخیال رسید که مگر دشنه شکار مرکبی خواهد بود بمعنی کسی که دشنه شکار
او باشد یعنی مژگان او آنچنان شکار کننده ایست که دشنه را شکار کرده اما از انجا
که مَن طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَهُ واقع ست ناگهان نسیم اعانتی از گلشن امداد غیبی وزیدن گرفت یعنی نسخه
الطال الباطل که ورقی چند از فتح علیخان ست درین باب بنظر رسید دیده شد که
زبان خامهٔ عندلیب نوایش باین عبارت زمزمه ساز گردیده دشنه شکار غلط کاتب
است صحیح دشنه گذار چنانچه در دیوانی که اکثرش بخط مصنف و خوش بطریق یادگار
به محمد حسن خان حسن تخلص ست مسطور ست مَن اَرَادَ التَّحقِيق فَليَرجِع اِلَيهِ انتهی کلامه
آری دشنه گذار صحیح و دشنه شکار غلطی ست که کاتبان کور سواد گناه خود را بر گردن
مصنف بسته اند الحق مرزا صایبا تبریزی چه درست گفته که چنین گفته شعر بیسیح از
چنگیز خان بر عالم صورت نرفت ✦ آن ستم کز کاتبان بر عالم معنی رود – روزی
از روزهای پیشین بی انصافی طینتی که در حسد و اعتساف از معترضین پای کم نمی آورد
پیش راقم زبان بسوال لاطائل برکشود که سلّمنا لیکن درین صورت هم خدشهٔ که
مزمن خاطر ست رفع نمی شود چه دشنه بمعنی خنجر نیست که عیاران دارند و در استعمال
خنجر کوچک ست برین تقدیر از دشنه گذاری پوست بر اندام زره چه طور شود چرا که
زخمی که از دشنه بر بدن پیدا شود شکل مستطیل دارد نه گرد آری زخمی که مشابه بحلقهٔ
زره باشد از تیر بهم می تواند رسید با اینهمه زره برای محافظت بدن ست از تیر یا
خنجر و شمشیر درینجا از تشبیه زره چه اراده ملحوظ خواهد بود گفتم ای خودپسند زخم خنجر را
بتشبیه ناقص البته بحلقهٔ زره تشبیه میتوان کرد و این اسالیب بیشتر زبان زدهٔ
اکابر ست و هر که اندک وقوفی بر علم بیان داشته باشد متعجب نخواهد بود و معنی

هیچ وجه حاجت بایراد نظیر ندارد و از زرد شدن پوست اراده از سوراخ سوراخ شدن اوست
نه محافظت چنانکه بر سیاق فهم پوشیده نیست **قوله** در ساغر هشیاران این نشه نمی گنجد
حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را **اعتراض** ظرفیت نشه در ساغر طرفه
حیرت ست زیرا که نشه در شراب ست نه در ساغر **جواب** نشه افزائی کیفیت **شعر**
مرزا صائب: چاره خمار آلودگیهای حیرت معترض خواهد کرد **شعر** ساقی یاد مروت
هیچ خود رائی نکرد + نشه انجام را در ساغر آغاز داشت — و دیگر درین معنی آنست
که چون نشه در شراب ست و آن در ساغر می باشد پس بودن نشه در ساغر نیز
جائز داشته اند و از ینجاست سرمه آلود و سرمه سا صفت نگاه و گرنه قیاس خود چنان
می خواهد که صفت چشم باشد چنانکه از سرمه حروف و الفاظ این هر دو شعر سواد نظر
روشن میتوان کرد حاجی محمد اسلم سالم **شعر** سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد + که شنید
شفقی از قره ام طوسی ریخت — میر نجات **شعر** نرگس سیاه مست بر آید ز ترکش +
آنرا که میکشد نگه سرمه سای تو **قوله** گشته حسن تو تسلی به تجلی + کوته نظران همه
گرفتند تماشا را **اعتراض** کوته نظران سوء ادب ست هر چند شطحیات شعرا بیش از آنست
که گفته شود لیکن این قسم الفاظ بیشتر **جواب** قوله سوء ادب از حسد معترض پیدا
خبر نیست هر چه پیر ما بجان وارد دانا تا نادانی نگاه ست که شعرا بی لحاظ سوء ادب و
بی ملاحظه کفر و شرک هر چه می خواهند می گویند آری شطحیات شعرا از عالم تحقیق
حرف نیز دیده باشد البته این معنی از و نیز بعید باشد و گرنه چه رسم و قرار داد شعرا ست
از آن چه گزیر خواجه شیراز علیه الرحمة که بزعم ثقات هم از اولیاء و هم مقتدای شعرا ست
می فرماید **شعر** پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد +

وجای زبان خامه‌اش باین زمزمه سامعه نواز گردیده شعر برو بیکده وچهره ازغوایی کن + مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند ظاهرست که خطا پوش وسیاه کاران کم از کوته نظران نخواهد بود خسرو شیرین سخن که خسرو ملک عبارت وپادشاه اقلیم معانی ست چنین بزبان آورد گردیده شعر خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند + آری آری میکنم با خلق وعالم کار نیست پس نظر بجسن اوقات این هر دو پاک بینان عالم تقدس باید که این معنی از ایشان بعید باشد و ناخن اعتراض چهرهٔ معنی بخراشد وحال آنکه کاوش وقت بیجا دخلی ندارد وهمچنین در کلام اساتذهٔ دیگر بسیارست که طرف مراتب تعداد تاب شمارش ندارد **قوله** بپای خم من مخمور برلب خاک می مالم + سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید **اعتراض** خاک برلب مالیدن در محاورهٔ ثقات بدو معنی مستعمل ست یکی بمعنی حاشا وانکار دوم اخفاو استار فلا محاله این هر دو معنی درین شعر شیخ درست نمی شود یا آنکه مراد شیخ خلاف جمهور چیست **جواب** مراد حضرت شیخ استار مخموری خود ست پیش مستان بنابر پاس حرمت زیراکه چون سبوی قسمتش از دل دریا خشک برآمد پس ضرور شد که در پای خم مخموری را که دارد از مستان مخفی سازد ولهذا خاک می مالد واین رسم میکشان ست که برای رفع بوی شراب خاک برلب می مالند پس معنی آن باشد که در پای خم خاک برلب می مالم تا همه کس بداند که این هم شراب خورده است وخاک بر سر افشان بادهٔ محرومی نیست مراد شیخ هیچگونه در پردهٔ خفا نبوده است اما نمی دانم که سیه مستی بادهٔ کدام غفلت کاسهٔ دماغ معترض را از بادهٔ هوش تهی ساخته ولشکر چه مخموری بر بنگاه حواسش دو اسپه تاخته **قوله** ذره دولت خود بیند اگر دولت وصلت + آئینه نظر پیش سکندر نگشاید **اعتراض** نظر و پیش

جواب بالـــ... کسے آشنا نیست کہ بگوش کسے مغربی ست محاورہ کشادن کسے

...بر کسی و چیزے کشادن خود محاورہ ایست کہ از غایت ... بجانب کسی و چیزے

...شهرت حاجت سند ندارد اما نظر بپیش کسے کشادن البتہ بنظر فقیر صهبائے

...یا مده در خصوصیت کہ در کلام این حضرت یافته شد در درستے آن چہ سخن

...رفہ حیرت سبت کہ از نسبتے کہ انوری و خاقانی یا اساتذہ دیگر قبیلہ قبلہ

...تحقیق معتقدان گردیده اند حضرت شیخ چرا قایل این معنے نباشند چہ با وجود

...شرف زبان دانے کہ فی الحقیقة خلقی ست شایستہ آنجناب شہرۂ فضل و

...کمالش چہ قدر آوازہ در گنبد نیلگون فلک انداخته و طنطنۂ تبحر علو مش

...وش ساکنان ربع مسکون کرساخته اما چہ باید کرد کہ گوش ہوشش را بہ پنبۂ

...ارسائے آگندہ اند و نقاب بی بصیرتے بر چہرۂ بینش افگندہ و گرنہ چہ معنے

...دارد کہ قول اساتذہ دیگر چون نزول وحے ہمہ قابل تسلیم باشد و در ینجا

...سخن انکار چہرۂ شاہد قبول بخراشد قولہ شد از طپانچہ نیلے رخسار یوسف ما

...دیگر چہ طمع باشد ز اخوان روزگارش اعتراض طمع ہر چند باسکان دوم

...در کلام قدماست لیکن نادرہ گویان قاطبة متحرک می آرند حتی کہ اسکان آن

...غلط مے دانند بلے جناب شیخ یادگار سلف ست و اقدم قدماست طرز و طور

...متاخرین را کجا بخاطر مے آرد کہ پاس آن داشته باشد جواب ہر چند

...در کلام متاخرین طمع بہ تحریک دوم بسیار ست اما اگر یکے از متاخران بہ تتبع و

...تقلید اکابر انچنان بسته بر وچہ زبان عیب توان گشت و چہ ہر گاہ در زبان

...قدما چیزے نقش زدہ گردیده باشد متاخران را در استعمال آن چہ جاے

گفتگوست وحال آنکه رتبۂ کلام شیخ از مراتب کلام متاخران در گذشته در سلک مرتبۂ سخن قدر ناسناسان گردیده درین صورت بے حسد و اعتساف چرا احتمال نشود که استعمال طمع بسکون میم بطور متقدمان ست کا افضل الشعرا افضل الدین خاقانی در تحفة العراقین سے فرماید شعر گردون بپئے بطمع گوہر + چون غواصان شده نگون سر وظرفه تر اینکه بسکون دوم در مصرعه شیخ غلط کاتب ست که بنظر معترض رسیده وگرنه به تحریک دوم خود ہست بدین طور ع دیگر طمع چه باشد زاخوان روزگارش ـ تبقدیم طمع بر لفظ چه چنانکه فتح علی خان در نسخۂ ابطال الباطل از دیوانے که بخط جناب شیخ ست نقل کرده قوله برون ز از چنگ شان چیزے نمی آید + مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را عتراض بایستے لفظ استخوان پیشکش نمک اضافت را چه خواست جواب چرب و نرمے زبان خامۂ ناظم ہروی که خوان سالار مالک معنی ست از انجا که در استلذاذ میوۂ کیفیات جوالے زلیخا از نخل دعای یوسف علیه الصلاة برخوردار شیرینی گفتار گردیده گرسنه چشمان مائدۂ حسرت را دہن بلقمۂ تسکین مے دوزد شعر گلی آمد برون از داغ ناسور + زنیک مشت استخوان یک پیرہن نور ـ قطع نظر از ہرزه گردیہاے چپ و راست که عبارت از گردشتن مطالعۂ دواوین و منشآت اساتذۂ پیشین ست قول این حضرت که افضل متاخرین و اشرف متقدمین ست خود سندست ہر کا چیزے در کلام معجز نظام حضرت شیخ منظور مطالعه گردد میدانم که با اینہمه اعتبار زبان دانے چرا قابل اسناد نباشد و اے بر نادانے

مشتے بو الفضول که کامل عیارے این نقد سره بر محک تجربه نازده
در پلهٔ سنگ کم میگذارند و از جیب بشکل سنگی سر بر مے آرند اگر هرزه
نگردند و در منزل اند و اگر لطمهٔ امواج توهم نخورند مقیم ساحل مصرعه چه
سازم پیش پا را هیچ کس منزل نیافته اند خاتمه هرزه گردیهای
هوس آخر الامر سر از گریبان جادهٔ بیابان قسمتے کشید و سر گردانے
جستجو عاقبت در منزل تسکین آرمید تیره نگونیهاے شغل
تحریر خامهٔ سبز نگوے انفعال فضولیها کشید و رو سفیدیهای
صفحهٔ نامه آخر بر وسیلهٔ تیره بختے انجامید
روشنے صبح اجابت مگر از جیب همین شب بر آید
و پرتو خورشید اقبال از اوج همین
تیرگے چهره کشاید شد اے
آمد و رفت انفاس به دعاے
صهبائے آئینه کناد
و وضع سیرت به سینهای
نگاه تماشائے
حسلهٔ مدعا
باد فقط

تقریظ نسخۂ کلیات صہبائی چکیدۂ قلم بلاغت رقم سید الکملا فخر الامرا نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر امیر کبیر ریاست بھوپال دام اقبالہ و زاد اجلالہ

بیخودی کاش گزارد کہ بمضمون برسم	بعد عمریکہ زجانان خبری مے آید

نگار آرایان دیباچۂ سخن را شیوۂ آن باشد کہ چون قلم بردارند و کاغذ پیش گزارند نخستین حمد
بزنگارند و نعت پیش آرند آری خالقے کہ با مخلوق ستایش کرده شود حمد ای توانا بیست
و مخلوقیکہ با خالق نیایش کرده آید پیغمبر را + امابعد مرسلہ گلوی شاہد گفتگوست کہ کتاب لاجواب
کالبد فصاحت را جان و تن بلاغت را توان گوی گریبان خوش خیالی جوی گلستان تازه مقالی
تمیمہ بازوی خیال آرائی کلیات مولوی صہبائی عمریست کہ چون مجموعۂ حواس فلک زدگان
پریشان بود نظمی در مشرق و نثری در مغرب بنظر مے آمد لختی در شمال و پارۂ در جنوب مشاہده میشد
لراقمہ گل کجا غنچہ کجا سبزه کجا لالہ کجا + بشکل مجموع نہ بینید گلستان مرا - ارادت منشان متعال
را ازین ابتری حسرت بر حسرت می فزود و عقیدت کیشان خیال را برین پریشانی دل بر دل
میسوخت ہر چند کہ جرعہ خواران میکدۂ صہبائی در اطراف و اقطار و بہره ربایان آن گنجور یکتائی
بسیار از بسیار بودند لیکن بر بختے ناچار کشاکش روزگار و مجبور زمانۂ ستم شعار و بعضی دولت
بیرنج را امیدوار و شراب مفت را در خمار بودند عاقبت عندلیب گلستان کمال و طوطی شکرستان
زبان آوری منشی دین دیال میر منشی اجنٹی ریاست بھوپال کہ شاگرد عقیدتمند استاد مغفرت پیوند
خویش ست کمر ہمت بست و بترتیب و تہذیب این گلدستۂ خیال برخاست و جمیع اوراق پریشان
را بکمال کشش و کوشش بصورت مجموعہ آراست لراقمہ ہوش از عشوه دل از غمزه شکیب از
بزبان جمع کردند پس از عمر پریشان مرا + اکنون کہ دیرین آرزوی این گرد آور ارادت پرست بر آمد
و نزدیک ست کہ این شاہد دلفریب تمنا از حجلۂ طبع گام خود برآید نوبت آن رسید کہ احباب

نخلها سیاه گنند و خامه بنگارد مؤلف الفت پیشه مرا هم بیاد آورد و از روی خصوصیتی که مرا با اوست بران کشید که قطره چند بنام تقریظ از قلم فرو چکیده بهار آن چمن در جلوه و یاران بگلچیدن * حرفی چند زیبا نواب آخر در دانه دارے

تقریظ بخشة قلم اعجاز رقم کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی آتش زبان شیوا بیان جان بخش قالب سخن جناب سید نورالحسن صاحب بهین نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر ریاست بهوپال

سرموی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه اینجا	با وجِ کبریا کز پهلو عجزست راه آنجا

هان وهان ای کلیم طور سخندانی لختی فکرت نازک و دماغ اندیشه را فراهم توان کردن تا آنچه گزار دنی ست گزارش گیرد و دجی خاطر شوریده و دل از خود رمیده را بر سر حرف می آید و ران که هر چیطراز یدنی ست ترادش بر گزیند دیندریکی که چارسوی شعر و سخن گرم خاموشی ست و شیوه گزاران معانی نو و کهن وقف فراموشی پاکیزه گفتار ناخن بدل زن آگینه در جگر شکن خاطر نشان و دلنشین کلیات آن دریگانگی یگانه در یکتائی یکتاست که مولانا امام بخش صهبائی زبان زد جهانیان ست و بهپیر میکده نوآئین طرازی سر دفتر سر دفتران سے طراز اندیشه آفریده اوست در تن لفظ جان دمیده اوست * پشت معنی قوی ز پهلویش * خامه را فربهی ز بازویش * طرز تحریر رانوی از وی * صفحه ار تنگ مانوی از وی * نظم نظم اوست و نثر نثر او ت نهچونثر جادو طرازش در را بنده تر نثری و نه بچو نظم گهر بارش خوش آینده تر نظمی قصه مختصر اوراق این گلهای همیشه بهار در رنگ برگهای خزانی آشفته هزار پریشانی و بهار این گلشن بجاز بچو سوهای کاکل پریشان خوبان از دست روزگار قرین صد حیرانی بود که سخن پیوند دانش اندوز روشن روان بینش افروز لفظ گستر معنی پرور فروغ جبین دانش و چراغ دودهٔ بینش برگزیده خصائل ستوده شمائل منشی باشی اجنبی بهوپال منشی دین دیال که در تلامذهٔ مولانا صهبائی نغز گفتار

نادره سنج ست و حسن انقریر و لطف تحریر را شایگان گنج دریا پارسی طرازان بیین سخن‌ سنجی خیل و شیفتگان
و در شیوه گزینان بهشتین آبرو بخشش پیشینیان دامن همت بر کمر زد و بگرد آوردن نظم و نثر آخوند نقد سخن
شناس قلم فرا جدان سخن مهر و ماه آسمان هنرمندی را برگزین ترتیب و تضمین فرود آورد و تا آن سمند
خویش در صحت آن کوشید انصاف بالا ای طاعت ست در دریافت این زبان و فراهمی چنین دیوان
که رشک نگارخانهٔ چین و در دکش ارژنگ نو آئین مانی ست جهدی ناپیدا کنار و کوششی بسیار
از بسیار بر روی کار آورد و جهان معانی را باین تازه مبانی تازگی دیگر ارزانی فرمود سپاس
این منت بر گردن همت هر ذوی الهمت فرض وقت ست و ستایش این سخن خیل معنی شناسان
بلند طبیعت بر جمیع نفسان پاکیزه طینت واجب و گیف که کار دشوار روزگار را باین جوشش
و کوشش آسان وا نمود و عالمی را از مشتاقان سخن نادره کار بجهان معنی گستری راه نمود

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن + اندیشه لاله زار شود دیده گلستان + گر بگذرد بر پری لیشب
اندر شعاع آن + از چشم آدمی نتواند شدن نهان + خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق +
روشن تر از ستاره و صاف تر از روان + یا رب این حدیقه که چشم ارم را
روشنی و دودهٔ فردوس را چراغ ست گلگشت گاه جلوه خواستاران سخن باد

تقریظ کلیات مولانا امام بخش صهبائی از زیب مسند سخنوری چراغ خانوادهٔ هنرپروری یکتای زمان سید علی حسن خان سلیم کهین پور نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

نال ای سلیم راه فلک بر تو بسته اند		هر چند دیر آمدهٔ در نه بسته اند +	

مرا که هنوز پای از کوچهٔ سبق فراتر نه نهاده ام و از دائرهٔ سیزده سالگی بیرون نرفته بجا می سزد
که خزف پاره‌های خود را با جواهر زواهر اساتذه هم پهلو کنم و خار خشک ریختهٔ شاخ خامه را با نهال
گلهای جادو طرازان پیوند بخشم تا بدین نظر استادان صحیح نفس را اثری در خاطر سود ستانی رنگ

خواهد بود که این شکسته بسته چند ساقچ از نقش و نگار چون روی ساده ماهرویان پرکار پیشکش
صاحب نظران نظیری انظار انوری انوار آوردم و از خیابان معانی هشت برگ سبز مبانی ارمغان
بزم سخن شناسان روزگار نمودم ـــ به رشته گرهی فکنم گر نگشایم ** بیکار نیم گره روش کار بندم
شیفتگان شاهد سخن و دلدادگان فنون نو و کهن را مژده دیدن و نوید شنیدن باد که درین عهد سعید
بهجت دانش فروز بزم سخندانی یکه تاز میدان شیوا بیانی ناظم جواهر گرانمایهٔ فصاحت ناثر گلدستهٔ
بلاغت آفتاب سخن شناسی را تابش بحر نادره طرازی را آب جامع هر گونه فضل و کمال منشی دیندیال
میر منشی اجنشی ریاست بهوپال کلیات منظوم نو شور پیر میکدهٔ معانی امام ائمهٔ مبانی مولانا امام بخش
دهلوی متخلص بصهبائی که بادهٔ سرجوش میکدهٔ دلربائی و ساغری ناب سخن سرائی ست
و از دیرباز همچو خاطر شکستهٔ دردمندان پریشان و در رنگ عنقا کمیاب و همچو کیمیا بی نشان بود بعد
از کد و جد بسیار و کشش و کوشش بیشمار صورت جمعیت فرا گرفت و از صحرای خزان بشهرستان بهار
جلوه گری نمود و آنچه دل آرزو و پیوندی جست و خاطر مستمند در پی آن کو بکو میگشت بی زحمت
اغیار و نقمت روزگار دستمایهٔ بزم آرایان اشعار آبدار و محفل پیرایان سخن زرنگار گردید و از قالب
طبع مطبع نظامی بپای تقلب سجع مطبعان سعدی و نظامی واگذاشت تا دو گیتی قدر شناس علم
و فلک با هنرمندان بر سر یاری ست جمعیت این مجموعهٔ دلنواز سرگرم وفاداری ارباب مذاق باد

تقریظ کلیات مولانا صهبائی از فارس مضمار سخندانی یکه تاز عرصهٔ نکته رانی سرمایهٔ اعتبار شعرای زمان ممتاز الدوله میر محمد عبد الحی خان داماد نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

خیر که ابر بهار دست عطا برگشاد	دامن گل باز کرد کیسهٔ گوهر گشاد

کارساز جهان و جهانیان را سپاس و کارشناسان جلوه طلبگار سخن را نوید که درین عهد میمنت مهد
نزاکت زمان ریاست بهوپال و جهان جهان منشی باشی منشی دیندیال میر منشی اجنشی صهبائی ست

آنکه درین کساد بازار سخنوری داد هر گونه هنر پروری و قدرشناسی اداهای زبان وری داد و درین دور آخر جام صهبای معنی گستری در بزم شیوا بیانی بگردش آورد کلیات قافیه پیمای نغز سنج نمکین گفتار نو آئین روش عالم سخن سرائی مولانا امام بخش صهبائی که چون اوراق خزانی قرین هر گونه پریشانی بود و تنومندی همت والا نهمت منشی صاحب موصوف سطر سطرش فراهم آمده حرف حرفش باهم پیوند گرفته از قالب مطبع نظامی چون مهر درخشان از مطلع آسمان سر بالا کرده و تاریکی جهل گیتی را بانوار جد و جهد این جامع هنر کردار شیوا گفتار از رخ عالم فرو زدود بی تکلف بر طرف هر حرف این نسخه رشک صد مجموعهٔ نو آئین ست و هر لفظ این مجموعه آبرو بخش هزار عبارت دلنشین نامه ایست که هر نقطهٔ او را اگر مردمک دیدهٔ آهو نگهان دلربا نامند می سزدش و چکامه ایست که جداول سطورش را اگر تار نظر شوخ چشمان شیرین ادا خوانند می رسدش مشکیست که صد ختن را از زلف خوبان را بشمیم جان پرور خودش خوشبو ساخته عنقائیست که هزار صیاد چراگاه سخن بکمین او دام انداخته بیا ای لب تشنهٔ صهبای سخن که چنین بادهٔ صافی به جمگدهٔ دهر نیابی بر آوای خورده جوی حسن شیوه که درین گلزار همیشه بهار نشان خار و خس نه بینی همانا این کلیات را ستایش گفتن رو به آتش زار آوردنست و فراهم آرندهٔ او را ثنا خواندن آسمان بریسمان بستن قصه کوتاه چنانکه زبان خامه از مدحت طرازی کلیات لال است همچنین جانجهان بان از ثنا گستری منشی بیندیال سراپا اعتلال تا پایان این نگارش بحسن عادلخواه است و دل آرزو مند بدان گواه یارب این نامهٔ نامی دیوان سامی لربای نظارگیان معنی پرور و رفیق مرنج و مرنجان هنرمندان سخن گستر باد

تقریظ از نتائج طبع سیر آرای کشور شیوا بیانی آورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

شد نقش خرد فریب یکتائی راست
نشو بلیغ فضل و دانائی راست
این میکدهٔ دانش و فرهنگ شهیر
مانا که امام بخش صهبائی راست

گمند اندیشه که فراتر از نشست خود ذروهٔ بدانداز و رسن خیال که از انسبه ی بسانی نخلیش پایهٔ نشناسد

پرده و را پایه چند دیگر میفزاییم تا وا نمایم که بسیار رسا اندیشگان را گیده و لند بلند بر داشته اند و بسیار
بلند خیالان را گیده و رسن بالاتر نهاشته بتنقد بلندی که مراست مرغ بلند پرواز اندیشها نفس
هم راست نکند و شوخ برتر خرام خیالها پای افراز هم اسپا نکشد آرجمندان را باد بروت مایه نکوهشگانی
و سر بلندان را رگ گردن کمند بلند خیالی نیست گرامی درین کالای کمال بردار نیز در خزانه خاکی
نهادان نیابند و اگر جنس اقبال را بار بندند جز در دکان فروشان نگشایند که از لامی خیال بندان
رسا انداز خیال آرای ادب نگار و صناع یکتایی و صنعت تراش آداب دانای خدمت مولوی
امام بخش **صهبائی** ست که تا این اوستاد رسیده دماغ را بسوی میخانه نهشته کشیده اند شگرف
بادهای تند دانش و فرهنگ خم خم چیده اند و آسمان را بسبوچگی و آفتاب را بساغری برگزیده اند
و فیض ازلی را بساقیگری پسندیده اند و با اینهمه هیچ میزبان مفلس جز پشت پا ندیده اند و از
غایت نادر بهایی این بزم را مزه خمار شکن نچشیده اند کسی را گشایش خم در هیچ رشته پایه شناسایی
در امکان ست تواند رسید که اگر این مستانه را درخشان ساغر کمال در دست ست جام آفتاب
سفالینه و اگر این یگانه را دلکش نغمهای سخن بلند صداست زهره خارج آهنگ کمینه و اگر این
فرزانه را خلعت فاخره دانش در بر ست مشتری صاحب قبای پارینه باشد بدینها ست که توده
توده کالای هنر وری را [illegible] دکان قابلیت ودیعت گذاشته اند و خم خم صهبای خرد پروری
را در خمخانه استعداد امانت چیده اند و قفل بر در زده در انتظار اند تا باین مایه خریداری و باین
ظرف باده خواری برخیز رسد سالها باشد که زدیار عشق مردی برنخاست ست + سنگ و تیغ سبو
درست تا فرها درفت هر چند که این سیه متاع در بازار سوی عالم مدتها با فادت نشست
کالای [illegible] طرازی هنرسیکه نهیم از آن اوست و جنس سخن پردازی بر هر بساط که یابی
از دکان اوست آنچنانکه بادشاهان از دو دستور یمین و یسار گزیر نباشد این فرمانروای

عالم سخنوری و سخندانی را دو پیشدست شاگرد اند در حضور نشسته‌اند یکی از آن بر آسمان رفت و عطارد
شد و دیگری بر زمین ماند و منشی دین دیال نام بر آورد ـه گلچین بهار گلشن علم و کمال + مرد
لب جوی افتخار و اقبال + منشی اجمیری رئیس بهوپال + مخدوم شهیر نکته رس دینیال + آفرودیر دیگران
آذر کدهٔ خیال را صبح پرستاریست جنبش کلید بتکده را در دست برهمن آن جلوه نباشد که خامهٔ نقشبند
این نامه را بیاد خیال بیتر اشد نخواست که خونابهٔ حسرت از چشم پاشد و روی دل بناخن غم خراشد
و نقش از آذر و سحر از سامری و سخن از صهبائی یادگار نباشد بر خاست و کمر همت چست بست و از هر جو
قطرهٔ و از هر طرف نثری گرد آورده آنچه پیش خود داشت بدامنش بست و کتابی در دست تصحیح نشست
چون این شگرف کار و شغل دشوار باری چند تقاضا میکرد یار دیگری قابلیت خداداد او نام از یکسو شنید
و یاری بسے که فیض روح استاد باشد از یک طرف طلبید شنیده ام که درین روزها
این نگار زیر پیش پرده است و به مطبع نظامی سپرده ـه بحسب فکر رسید اشتم دو شنا
شنیدیم این وقت میکند هوش + گر از صهبائی مستانه باشد + همین تاریخ او خمخانه باشد
۱۲۹۹ھ

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری جان قالب سخن حکیم محمد احسن مؤلف ارژنگ فرهنگ متوسل ریاست بهوپال

پروردگارا محسن هیچکاره که چون مور و مگس الف از با نشناسد و بکردار زاغ و زغن خواندن از
نوشتن باز نداند کدام نقش بر طرازد که نذر بارگاه حمدت را شاید + و کدام زمزمه سنجد که نیاز انجمن
ثنایت را ارزد آنی من ظلوم و جهول که نادان ترم چندانکه تو دانا تری و بدترم آنمایه که تو نیکو
تری خود چه باشم که در بزمگاه ستایشت لب بنشیدی توانم کشود + و خود چه کسم که در ثنای
نیایشت ره بجائی توانم بردآری بر سر رهگذار یکه غضنفران ناخن گذاشته اند و شهسواران سپر
انداخته از دل و جگر روباهی بیچاره چه خیزد + و از دست و ناخن پا و سر گم کرده چه کشاید الہی الحمد
پیاده چه زند دم لعزشه که بوده + چو قطره آب دل و زهرهٔ شهسواران را + و همچنانکه در جبینگدش نا سنجیت

زبان آوران از زبان لال ست ما را در عظمت سرای نعت سرائی خاتم پیغمبرست شیوا بیانان را نفس
زدن محال علیه الصلوة وعلی آله التحیات پوزش پذیرا بیدان درین موقعت جز آنکه لبسان آه بهوسان
تن بعجز نارسائیها در دهیم و نقش پای آسا سرتا سر برزمین نهید ست و پائیها برنهم و دیگر از دست
و دلم چه تواند خاستن و از کام و زبانم دگر چه تواند بر دی روز آمدن لراقمه کی کام و زبان بدیتواند
از عهدهٔ گوهر شنا یت سفتن - اما بعد تشنگان آب جاودان را مژده و جویندگان دولت پایدار
را بشارت که بر دی آب مدگرانمایه چشمهٔ که اسکندریش بسیار جست و کمتر یافت و از هر قطره اش میتوان
صد گنج گوهر یافت آب جاودان و دولت پایدار را اشارت ست بشگرف دستمایهٔ سخن سرا که تو
خود آن چشمه عبارت ست از کلیات شیخ امام بخش **صهبائی** آره چه کلیات و زهی طالعش که طراز
و زهی و پرداز تصحیح و انطباع یافت بدستیاری التفات و پامردی همت گرفرهنگ ذیجاه
والا پایگاهی سخن فهمی معنے پناهی که از پایه داران روزگارست و ارجمندان اعصار
لیست آن قدردان جوهر علم + منشی ذی دقار دین دیال + لقبش چیست از ره منصب +
میر منشی اجنتی بهوپال + عقل داند که قدردانی او + نیز داد داد فضل و کمال + فهم گوید که هم
فیض و هنر + گوهرش آمد اختر اقبال + همتش را رسد که کج بنهد + بر سر جاه خود کلاه جلال +
دید چون اوج قصر پایهٔ او + پر بیفگند مرغ وهم خیال + علم او راست عقل مدح طراز + حلم او را شناگرست جبال +
وقف مدح شمائلش بینم + طوطیان را زبان حال و مقال + وقت آن شد که باد عا سازم + فیض او باد دایم ای کمال

تقریظ نگاشتهٔ ناثر ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی گنج منوهر لال ساکن بهوپال متخلص به نوش بخشی آستانهٔ ولیعهد ریاست

خواهم که هیچو ناله ز دل سر برآورم	دود از خود و شراره ز آذر برآورم
مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم	پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

یارب جگر آبله دار ست نشتر ذوق را رخصت کاوشی ده تا سوز کهن بر سر سوزش ست تازه خونناب

ایمای تراوشی تا دریابند که انداز رنگینی نوائی بخون آغشته ام از کجاست و شوخی تپش نالهٔ بدرد
پرورده ام از چه جات ؎ اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت * چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز طرفش * رفتم سفر و داغ گل و لاله فرو ریخت - آری نوش تلخ نواهوے
درد بیزار از دو آئین شکر فنائهٔ معنے جوش که می بینی و ازین فردوس کدهٔ رنگ و بو فروش
گل دیده ورے که می چینی رحیق مرد آزمای خمخانهٔ صهبائی ست که بادهٔ فکر فلک سیرش در غایت رسائیست
چه صهبائی که نشئهٔ غمخوار پسندی جزو دماغ اوست و سر جوش گداز نفس شراب ایاغ او ؎
فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش * گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش * نگاه ساده دل
را چون غزالان کرده صحرائی * سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش - فغا نکه از دیر باز این نازنینان
زیبا در مرگ صاحب خود سوگ و عزا داشتند و از بیکسی زندان بجگر افسرده در تنگ و تار کدهٔ ناروائی
جا داشتند آمد از نرم دلی و دلسوزی دبیر پاکیزه خیال منشی دین دیال نویسندهٔ پیشگاه جنت
بهوپال را بیرم که اندوه بیچارگی آن پدر مردگان خورد و اشک یتیمی از رخ برچید و از شیب گاه
گمنامی برآورده جلوه گر فرازستان بلندنامی گردانید آری این آشفته نواثر ولیده رقم را که ؎
زخمه بر تارم پریشان میرود * کاین نواهای پریشان میزنم - در زمانیکه هنوز شمارهٔ عمر از شش
سالگے نگذشت همایون سایهٔ عطوفت پدر و مادر از سر برگرفتند و لبسنگ باران حوادث دگر
خواجه رهی پرور و خسرو بخشایشگر نواب امیر الملک والاجاه بهادر جاویدان بر چار بالش فرماندهی
کامران باد مهر بش بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد خضروار دل بتربیت و آموزگاریم نهاده بجائے
رسانید که امروز روشناس اعیان دهرم و سپاسگزار آن داور همپایهٔ منوچهر ؎ از فیض
ثمره تر شد دماغ ما * افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما * خود کامیی ز تلخی دشنام داشتیم * شیرین
تبسمے نمکے زد بداغ ما * هلا که آن فرزانهٔ فرو هیده فرهنگ که نام نامیش پیشتر وانموده ام مرحوم
کش مصطبهٔ صهبائی ست و صهبائی آشامش را با سخن سنجی گیرائی چراغش روشن که حق شاگردی
نیکو بجا آورد و سرش سبز که نام نامی اوستاد را سبز کرد میکشان مصطبهٔ سخن سرائی کجا و سر خوشان

میکدهٔ معنی پیرائی کو بیایید و جامی ازین خمخانهٔ صهبا بستانید + خمخانهٔ درر است
حسن سخن + خمخانهٔ گنجینهٔ علم و فن + خمخانهٔ اوج کمال سخنور + خمخانهٔ صبح
شراب طهور + خمخانهٔ صبح خضر در اصفا + خمخانهٔ چشمهٔ خضر را صفا +
بیا نوش این ساغر پهلوی + ز صهبای صهبائی دهلوی آن نوش ست
وقت ست آنکه ختم سخن بر دعا کنم + لبهای نطق را بسکوت آشنا کنم + یارب تا لفظ گفتار گهربار صهبائی
نشه بخش هشیاری دانائیست گفتار گردآرنده را صهبای مراد در جام و ساقی دوران بکام باد

تقریظ از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن گنج ندائے اطلسیست
سخن از زلف جانان تا بشب تاب [illegible]
سخن باشد شعاع [illegible]
سخن در عمر ما باشد [illegible]
سخن گر [illegible]
همه [illegible] ثبت [illegible]

گشاد آن طلسم از نام اسم
سخن [illegible] چشم مردم نور باشد
گهر شکست [illegible]
سخن از طبع عالی [illegible]
ولی شعر [illegible] یکیست باشد
همه جائی ز انواع کمالات

سخن [illegible]
سخن [illegible]
سخن [illegible] واسطے
چو [illegible]
همه [illegible]
همه [illegible] وات

داور یعنی شیخ [illegible] صهبائی که سرشار صهبای [illegible] می بود [illegible] نگاشته [illegible] صهبا
[illegible] بیخبری سنو جام مرام می کشان [illegible] از زیبائش [illegible] آموخته [illegible]
میخانهٔ سخنوری در تی از جام [illegible] فرو نشست [illegible] از نهاد دلها شور شیدن
سر بر کشید [illegible] غالب [illegible] بیجان گردید [illegible] جیب
گریبان صبر [illegible] از اندوه و فات [illegible] شید [illegible]
طبع آن مرحوم [illegible] جیب و کنار [illegible] سخن [illegible] پیشانی

جمعیت دل ناکته سنجان خانه زنبوری نمود نمد الحمد که درین زمان + شاگرد رشید صهبائی سخندان
منشی باشی محکمه راجه بهوپال منشی دین دیال نازک خیال که طبع وقادش حقائق نظم دلکش و نثر
مهوش را مخزن + و خاطر نقادش دقائق شعر و سخن ماهران علم و فن را معدن ست بجمع
تدوین آن همت عالی برگماشت + و از هر جا بهزاران مشقت فراهم آورده ادای حق استاد
واجب پنداشت و بصرف زر خطیر در مطبع نظامی بقالب طبع ریخته یادگار از خود و استاد
گذاشت + و در گل زمین هند برای سیر دوستان چمن لاله و نافرمان کاشت و آزادبا سے
مشتاق یگانه آفاق نظیری نظیر ضمیری ضمیر دوستانه استدعا نمود + مخلصانه فرمایش فرمود که
تقاریظ دیوان صهبائی بهنوشتین لعبارت و مضمون براعت آگین در غایت استعداد طبع از ند
و بفراغ بال طبع آزمائی سازند هر گاه فرمایش قدردان سخن سنجان بعدایمای منهل فضائل
شایان شرف نفاذ یافت + تو گوئی ستاره بیانی بر تافت موزون طبعان تحریر شگرف بیانها
تحریر ساختند + کاخ فراخ جادو بیانی را تا چرخ کیوان افراختند رفعت هیچ میرزنیز فرمان بجا آوردند
وسفال ریزه چند بطرز خاطر پسند در برابر جواهر زواهر شعر

مثنوی

بیا ساقیا جام صهبا بیار
از آن جرعه کش بود لیل و نهار
سخن کیمیائی بپا پیش من
سراپیش پارفعت ده و ده مقام
ششش آوازه سی لحن هم بهر من
دلم شاد از منت داد رست
سخن آفرین و هنرمند مرد
که پیشش نیرزند در دهر مان
چو این کار از وی بپایان رسید

ز راه محبت برفعت سپار
بمن بخش زان باده خوشگوار
دمی از کرم دست بر ساز زن
هم از شعبهایش که بست و چهار
سرای سراینده خوش سخن
مهین منشی و شاعر نامور
باخلاق شایسته در دهر فرد
فراهم نمود و پے طبع داد
هر آنکس که بشنید یا آنکه دید

چه جامی که صهبائی هوشیار
که طبعم شود همچو گل در بهار
بلحن نکیسا و صوت ز نام
بود دلربا همچو گفتار یار
که امروز کیف سخن در سرست
که مثلش نباشد بگیتی دگر
همه نظم صهبائی خوش بیان
دل اهل دانش از و گشت شاد
بجان شاد گشت و چو گل بشگفید

فراوان بر وآفرین گستر + که باشی بسی در جهان شادمان + باقبال و عزت بسان شهان

تقریظ از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت فخر کاملان مجسم ستوده شیم بحر سیادت را آب مهر شرافت را تاب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز والافضال

بعد حمد خالق کلام و نعت سید الانام بر خاطر صدر نشینان محافل ادراک مخفی نیست که کار پردازان تقدیر سر رشتهٔ سود و زیان عالم را در قبضهٔ اختیار خود گذاشته انسان ضعیف البنیان را از بسط و انقباض آن معذور و محروم داشته اند در این زمان که نیز کساد باعث احتراق مواد فضل و کمال ست + و ارباب علم و هنر را از آسیب منجنیق حوادث سامان زوال رونق بازار سخن را شاه نگاه و مشتریان این متاع را دست کوتاه توان گفت چمن حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق بمقتضای کلی امر مرهون باوقاتها منقضی اجرا و اظهار امری باشد تاج همت بر تارک سکندر بینش ارسطو دانش گذارد که بر هنمونی خضر توفیق در پی آن کوشد و لباس نام آوری پوشد یعنی مصنفات سر برآرای کشور تحقیق اورنگ نشین بارگاه تدقیق محقق عدیم المثال + ناظم و ناثر با کمال نادرهٔ روزگار مستفیدان را واسطهٔ اعتبار و افتخار در معنی دانی بی نظیر و در جودت طبع و شعرگوئی غنی کشمیر انوری زمان خاقانی دوران نظیری نظیر در انشا بدر منیر سخن را به تحقیقش نیازه + و بیان را به نقادیش ناز مستند زمان معتمد دوران جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول سرشار مصطبهٔ سخن سنجی و سخن سرائی مولوی امام بخش **صهبائی** پراگنده افتاده بود و شعر بزرگ منصب و والا نژاد نیکونام خجسته طالع و فرخنده بخت و فرخ فال دقیقه رس سخندان + نقاد جواهر معانی و بیان بهار پیرای گلستان تحقیق + و نخلبند بوستان تدقیق عزیز مصر دانشوری ... ... زبان ... پلنگ آهوگیر میدان سخن پروری گوهر خورشید فروغ یگانگی و یکتائی ... محبت و آشنائی رافع الویهٔ منت و احسان قامع بنیان مخالفت و طغیان چراغ افروز محفل ائتلاف و التیام ... مجلس

ارتباط و انتظام خورشید ماغ نشئه سخن زنده دل قدردان اهل فن سخنور نامور معنی شناس بلند

نظر صاحب ادراک در هر فن چالاک خردمند مشکل پسند در سخن فهمی بلند پایه و در علم و هنر بیرمایه

تشیرازه کتاب علم و حکمت سوادخوان رموز صحیفه ملک و دولت قره ملک دیده اقبال منشی دیبی دیال

سلمه الله التعال میر منشی اجنبی سیمور ریاست بهوپال که از ساغر کشان مصطبه کمال و جرعه نوشان

باده تحقیق بی مثال آن نادره روزگار اند از راه قدردانی سخن و شوق مافی الذهن همت

والا نهمت به ترتیب کلیات آن عارف کامل که گوهر نایاب ست و فراهم آوردن اجزای منتشره

و متفرقه بکمال جهد بلیغ کوشیدند و فکر طبع آن مطبع نظامی فرمودند تا بدین وسیله شهر بشهر و ملک

بملک سیدن و داستان هر انجمن تواند شد اگر به هزار سعی و کوشش بهمدمی خامه جان فرسا یا ازین تا ده متعسر بدین وسیله

از آحاد تا الوف میسر آمد الحق که کلیات مذکوره که هر حرفش نقش دلربائی و در دیده شوق توتیای نوران گوهر شبنم شاداب

کلامش باعث نضارت نظر نظارگیان و موجب انشراح خاطر نازک خیالانست آنچه معنی بی اشتباه است قول فصیل سخنگوی

تقریظ ریخته خامه سحر آهنگ مجموعه دانش و فرهنگ معدن جمع بهای دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن آفرین جان نواز رانیایش و منعم بیکران نعمای سخن پذیر را سپاس که از جلائل نعمای الهی و

بی بها آلای خداوندی غنچه دمید رنگین تر از لب شکر لبان نازک بدن + و گلی شگفت شگفته

تر از رخسار ماه وشان سیمین تن آعنی مجموعه بهار نثار و گلدسته رشک گلزار کارنامه آگهی

فهرست دفاتر دانائی آنوشدار وی مزاج عالم + تریاق مسموان اندوه و غم حرز بازوی

سخن سنجان + افسون جادوی دانش پسندان پاکیزه کلام و پسندیده کلیات مصنفات

سخن طراز سخن گوی ماهر فن نخلبند بهارستان خرد پژوهی تشیرازه بند فرهنگ نامهای بستان

دانش پسندی خاتم زبان آوران هندوستان آستاد دقیقه سنجان بلاغت قران صیرفی

کاروان نقود انشاد پیشوای آگاه دلان بلاغت نما و آستاذ اساتذه نزدیک و دور مولوی

امام بخش صهبائی دهلوی مغفور که هنرمندان بیداربخت را با نوا رتابان مضامین و نازک
خیالات خودش فروغ خرد بخشید + و دانش گزینان سحرکار را یاوری کرامت کند ساده لوحان
سعادت پژوه را بسود و زیان روزگار آشنا سازد + و خامه شکستگان کوچک دل را گشاده دل
و بزرگ اندیشه گرداند نظمش مشرقی ست صد خورشید نزاکت از و درخشان و نثرش مغربی که از
والا پایگی مضامین هزار راه در وتابان حرف حرفش از کان طبع جواهر پاره های نور + و
شعر شعرش همه فیض از سیدی فیاض بافادت معمور نثرش را هر فقره ذوالفقار + و نظمش را
هر مصرعه برجسته ابروی یار عالی مضامین دواوین و قصائد و نثرش را رتبه که خامه مبتدا
اجمالش شعر مه سرمه در گلو و شگاف در دهن دارد و شیرین کلامش را پایه آنقدر افزون که
زبان باستیعاب ستایش در کام آسایش سنجیده طرق و نیکو سامان بفراوان کوشش در کامل
استقرا و تمامتر استیعاب نکته سنج تازه کشای دقائق کهن + جادو بیان دانای رموز سخن آفرین
شیرین زبان فرهاد تیشه + سحر ساز نازک اندیشه تلمیذ استاد بی مثل + ادیب ادب طراز
عدیم البدل خرد پژوه هنرور نازک خیال + زیبا محاسن حمیده شمائل پسندیده احوال عالی
مناصب سموالمناقب جمیده خصال منشی دین دیال میرمنشی محکمه محتشمه اجنتی ریاست ابد قرین
بهوپال لازال بالاقبال که پاره پاره اوراق و قافیه اشعار از اکناف و اطراف روزگار بهم بسته
آورده و مخدرات تتق خفا که بفرط استتار امتیاز در وجود و عدم بسیطش نبوده بامداد و دون
تیره شبها و شام کردن دراز روزها یکجا نموده از طبع و اشتهار بجون دل نگاشته در پیکر حرفی
بانقش تازه ریخته آمد هزار آفرین بر وثوق عقیدت و علو همتش و صد نیایش بر توجه و بذل
کوشش والا منقبتش که بصرف زر خطیر و صحت تام و تمامتر اهتمام و حسن خط و نفاست قرطاس
در مطبع نامی و ممتاز زمانی که کتب نوادر و محاسن ارباب تصنیف ست و به تتمیم رواتب تصحیح
و تکمیل مراسم حسن تحریر سلطان مطابع بادیش گفت خلعت زیبای انطباع پوشانیده
دیده های بینندگان نو و تقاضای سخنوران سراپا اشتیاق سرور افزود + پیداست ما تحقق

کار سخن گوست و رونق رشته از حسن ساختنش کار سخن سنج ورنه گفت و شنفت حرفیست
از لب تا بگوش جسته و کار باد و دست آبی بریسمان بسته از کام و زبان هیچ برنیاید با لب و دندان
بهم نه جنبند + و از خطبه و خطبه خوان نتیجه نزاید تا حاضران بگوش دلش نشنوند + از پیشینیان
که سخن آویزه گوشهاست جمهور تلامذه و اخلاف در اشاعت آن حق رعایت تمامتر مودی
کرده اند ورنه اثری هیچ زبان و کام از سخن و کلام هم بجهان نبودی خوشا بخت بیدار
تلمیذی که روان استاد با حیای خوابیده کلامش جاودانه ابد توام یابد و زهی سعادت
قرین یاور طالعی که از پارهای جگرش گرد اشتهار نشسته خلعت نسیانی شهود پوشاند و لنعم ما قیل
صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار جاودانه + آنرا که سری بنکته دانیست + داند که چه ریزش نعمات

تقریظ ریخته کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرّه جبهه منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر زهری کان عن کل وصمه بری

غواص بدریا که گوهر نیرنگی قدرت کامله آفریدگار بکف آرد و فکر صائب به جویای کمال در تردد
که بحمد جهان آفرین و نعت پیغمبر والاتمکین زبان صامت نباید جل جلاله و عم نواله سخن از نعمت
گوهر سخن هدیه بقدرست و اعتساف و بیچارانی بجهان آماده غدر خود سخن اگر دل گزین نیست
گوش شنوا را چه گناه که بدان التفات نکند و جوهر اگر بیداغ نباید دیده بینا را چه بزه که بدان
نگاه نیفگند جوهر کراحدای توانا دیده نقاد آفریده در جست جواهرست که بسینه جای دهد و عقل
ممیز در انتخاب که از سخن هر چه پذیرا افتد بدل برگزیند یکی درین زمانه سخندان دقیقه سنج
مرتبه شناس سه پنج دانا دل هنر پرور بینا دیده باریک نظر نکته فهم جوهر شناس قدردان
همایون اساس در انجمن والاگهران گرامی و در جهان بدانش قدر هنر نامی رفیع المکان
منشی دین دیال بهمنشی اچهنے بهوپال ست که جوهر در نظرش کامیاب + و باغ سخن بآبیاری
خروش سیراب گلگشتش بر کم در صفیر افسون + وصفحه از نگینه عبارتش گلگون و هنش بمطالب

تا رسید و می‌رسد ورایش بدقیقه‌رسی جادو می‌کند نظم لاله‌ستان سخن گستری

رنگ رخ لاله شکسته ورے + دیده دیدن خطش نور جبین + گوش شنیدن زمینش شکرین

نازش خامه به بنانش نگر + جادو بابل زبیانش نگر + منشی چابک قلمے بختیار

از قلم نادره جادو نگار + باقتضای طبع سخن پسند جرعه جرعه می از خمکدهٔ کلام مولوی

امام بخش **صهبائی** بجام در آورده حریفان بزم را نشه در دماغ افگند همانا آن کیمیاییست

که آئین انشا از و اختراع باید کرد و آنچه از مطالعهٔ کتب پاستین نتوان یافت از یک مجموعهٔ

آن در ذهن توان آورد هر فقرهٔ او رخ مطلب را منجلی + و صفحه صفحهٔ او از مضامین رنگین باغی

عدیم البدل عباراتش بسلاست سلسله بگردن دل می افگند و متانتش بفهم معنی باریک جگر

قوی میکند و جبین زلف شاهد تشبیه از نگار صفحه را دست و استشمام دماغ عزیزان جان تازه

او مجد الله که بالتفات آن مهر [illegible] در پنجه کلام پاکیزه مجموع و آوازهٔ طبع او در مطبع نظامی

باهتمام خوش قلمی و تصحیح پسندیده و صفحهٔ مناسب و کاغذ عمده مسموع آمد سخن پسندان و دانشمندان

دانشمندان سخن پسند را مژده که دیده بر مطالعهٔ او نهند و آرزو بیکار [illegible] مطلب پرور دانش افزا بسیار

گشت از خم صهبائی نازک کلام + بادهٔ نابست همانا بجام + بزم سخن مست [illegible] + شعر [illegible]

تقریظ طرب آمیز و تحریر معنی سحرخیز مهر فضر مشتمل بر قول بادهٔ سیال + چکیدهٔ کلک فدای علی فنا برغ وارد احاطهٔ سیال

بسم الله الرحمن الرحیم و نصلی علی نبیه الوسیم + بدماغ فرزده کیف حساب بعقل [illegible] بشارت

افزونی + بسبوی دل در مسند صلای مهر و بیکران + بگوش شنیدن آواز [illegible] بید

زبان بامزه ندای فزا ایشهای وافر + که درین ایام مجمل القیام + در روزگار [illegible]

صراحی می لعل او ابندی و نازک خیالی + چشمهٔ آئینهٔ شیرین کلامی و جادو مقالی + [illegible]

پسندیده + شراب شیرین کلام سنجیده + مصطبهٔ کیف و عجیب مضامین + دیباچه [illegible] رنگین

رطل گران دل آرا نکته دانی ۱۲۹۶ھ + شیشۂ نکته ور ۱۲۹۶ھ + قلزم معانی سحر گستر ۱۲۹۶ھ + ایاغ صهبای کلام عجیب ۱۲۹۶ھ +

آب طبع غریب ۱۲۹۶ھ + ایاغ بادۂ کلام صافی ۱۲۹۶ھ + نوربان نکته گوئی و موشگافی ۱۲۹۶ھ + بهارستان طرب و نشاط ۱۲۹۶ھ +

گنجینه کشای تفریح و انبساط ۱۲۹۶ھ + صفحۂ نظم سنجے ۱۲۹۶ھ + صحیفۂ نغز گوئی ۱۲۹۶ھ + پرستان معنی تازه ۱۲۹۶ھ + پی چهرۂ تازه غازه ۱۲۹۶ھ +

سطح ارژنگ مضامین ۱۲۹۶ھ + دیباچۂ نیرنگ مضامین ۱۲۹۶ھ + مخزن گهربار معانی ۱۲۹۶ھ + کارنامۂ خوش بیانی ۱۲۹۶ھ +

یم مضامین منیره ۱۲۹۶ھ + می خوش گوار کلام چیده ۱۲۹۶ھ + بوستان فرحت افزا ۱۲۹۶ھ + نگارستان هوش ربا ۱۲۹۶ھ +

نکهت افزا گلستان معانی ۱۲۹۶ھ + عالم آرا نگارستان معانی ۱۲۹۶ھ + گلزار سخن دل فروز ۱۲۹۶ھ + بهار مضامین سازو نوا ۱۲۹۶ھ +

نظم جادو فریب ۱۲۹۶ھ + نثر ستوده آئین ۱۲۹۶ھ + عبارت نور علی نور ۱۲۹۶ھ + الفاظ دیباچه جلوۂ طور ۱۲۹۶ھ + هر معنی

تازه مانند ادای جانانه دلربا ۱۲۹۶ھ + هر حرف نازک مانند قفل ابجد باب دلکشا ۱۲۹۶ھ + نور چشم و سرمایه دلکشائی

کتاب جانفزا مسمی بکلیات صهبائی ۱۲۹۶ھ چکیدۂ شجرۂ قلم سیاه مست ۱۲۹۶ھ + سرشار جام الست ۱۲۹۶ھ

ساقی صهبای مضامین نکو ۱۲۹۶ھ + افلاطون شور انگیز گفتگو ۱۲۹۶ھ + بادشاه ملک نکته پروری ۱۲۹۶ھ + سلطان

بلند اقبال سخنوری ۱۲۹۶ھ + بادشاه نثر پیرائی ۱۲۹۶ھ + والی بلاد نظم آرائی ۱۲۹۶ھ + اوستاد ارباب تحقیق ۱۲۹۶ھ +

اقلیدس نکات تدقیق ۱۲۹۶ھ + قاموس کتب خوانی ۱۲۹۶ھ + سرمایه دار سخندانی ۱۲۹۶ھ + آئینۂ تدریس و تعلیم ۱۲۹۶ھ +

صدر قواعد دانی و ترقیم ۱۲۹۶ھ + خداوند تصنیفات ۱۲۹۶ھ + وهیم دار تالیفات ۱۲۹۶ھ + نیر برج شگرف کاری ۱۲۹۶ھ +

آفتاب دبستان جادو نگاری ۱۲۹۶ھ + جان گیهان ذهانت ۱۲۹۶ھ + جان شان متانت ۱۲۹۶ھ + عوض نجم کلام مولانا ۱۲۹۶ھ +

از قلزم خامه گوهر ریز ۱۲۹۶ھ + مصور صور تهای نازک معنی ۱۲۹۶ھ + سیاه مست می لعل نکته دانی ۱۲۹۶ھ + عندلیب

غزل بافی ۱۲۹۶ھ + بقراط نکته گوئی و موشگافی ۱۲۹۶ھ + درثمین معما کشائی ۱۲۹۶ھ + اوج الکمال مولوی امام بخش

صهبائی ۱۲۹۶ھ + گل خندان لیاقت ۱۲۹۶ھ + مه اوج ذلاقت ۱۲۹۶ھ + کشورگیر طلاقت ۱۲۹۶ھ + [illegible] حذاقت ۱۲۹۶ھ +

تاثر آئینه طینت ۱۲۹۶ھ + منشی جمشید فطنت ۱۲۹۶ھ + درشاهوار فصاحت ۱۲۹۶ھ + گوهر صدف [illegible] نت ۱۲۹۶ھ +

صدر آرای بزم فراست ۱۲۹۶ھ + حکومت پناه جلسۂ درست ۱۲۹۶ھ + اوستاد نامور [illegible] انشا ۱۲۹۶ھ +

شاگرد ارشد صهبائی نیکو نژاد ۱۲۹۶ھ + بحر کمال جناب منشی [illegible] ۱۲۹۶ھ

میر منشی سپهر نژاد حشمه + بهم رسانید و بتصحیح کلے کوشید ۱۲۹۶ھ + وزر داد تا سینه لباس انطباع پوشید ۱۲۹۶ھ

برشائقان صهباے کلام دلنواز احسان سبے پایان نهاد، وبصهباے باکمال شراب جوان حیات جاودانی داد۔ حی الولی تا دم زنده دشاد دارد

مشک نافۂ تقریظ کلیات صهبائی ازچنین کاکل سخن سرائی غازۂ رخسار شاہد بیانی جلوه دہ ابکار افکار معانی مقتبس انوار فیضان سرمد جناب منشی مولوی محمد امجد از احفاد والا نژاد نواب عالیجناب بدر الاسلام خان بهادر قنوجی گوپاموی مغفور مستغرق بحار رحمت رب غفور

نازم بسپاس نگاری هوش آفرین که چهرۂ خلوتیان دماغ را بجوش بادۂ هوش افروخته و بسوزن خط جام مینای محبت لب رقیبان راز حقیقت دوخته دیدۂ دیدوران بپنبۂ مینای الفتش دل صاحب نظران بپیمانۂ بادۂ معرفتش تازنگاه مستان جادۂ صحرای عرفانش رنگ پریدۂ عاشقان جوش بهار گلستانش بادۂ فتوحیکه بکام جان عارفان قطره قطره بچکد همه از وست و راحت روحیکه هر زمان بقالب بیدلان می رسد همه اوست گریه کباب دل مشتاقانش رشک خندۂ زخم شهیدانش حباب نالۂ بلبل جوش بادۂ الفتش در صدای نوشانوش سبوی میخانۂ محبتش درادای دوشادوش غزل

سراپا همچو خم از بادۂ عشقش بسر جوشم	حباب آسا نشستے گردون اگر جوشم
چه گویم از مے عشق کسی از خود فراموشم	گواه من شکست رنگ باشد گرچه خاموشم
سراپا سوختن شد بهره‌ام تا منزل جانانان	باصل خویش پیوستم چو دود شمع خاموشم
صدای ماسوائی میخورد در گوش هوش من	پر از صوت لب بیصوت باشد پردۂ گوشم
چه داند زاهد خودبین مذاق کیف مخموران	که دور ساغر صهبای ساقی میبرد هوشم

جوشم از بادۂ لطف ساقیی که تا قطرۂ از بادۂ تمکینش بکام خراباتیان میکده ضلالت نه چکیده مست الستی از جام بادۂ تازۂ نگاه وحدت نه پیمانۂ مستی بیمیخانۂ توحید نرسیده و نشئۂ مے گلرنگ عشقش از رنگ

هدایت افزا و خمار باده تند فروش زبان بدعت زد و قفل بینای حیله کیش خمار شکن خود نمایی + وقهقهه صراحی محبتش نغمه سنج از خود ناآشنائی دل شوریدگانش لب جام صهبای وحدت داغ سینه سوختگانش شمع بزم معرفت از نکهت گل وجودش دماغ هستی مدهوش و از موج نور ذاتش آئینه دلهای عاشقان بصفا همدوش دریا بجوش نیست مگر از قطره صهبای یادش و آسمان بگردش لی الانبیض دور ساغر ارشادش از خامه دوزبان فسانه عشقش سرودن آتش به نیستان زدن ست و حرف شعله دل شوریدگانش به زبان آوردن نائره بیقرار تیز کردن مگر همین بذکر جمیلش نامه را لباس یمن در بر کشیدن و قلم را به تحریر صفت جلیلش عزت شاخ طوبی بخشیدن

غزل

ای آنکه در تو کعبه جان
وز جود تو سود آفرینش
ذات تو اگر بکاخ امکان
گر یاس وجود آفرینش
محمور شفاعت از تو خواهد
هر لحظه درود آفرینش

نور تو نمود آفرینش
از بهر سجود آفرینش
ذکر تو وظیفه زبانها
بودی نه نمود آفرینش
وابسته رمز ابروی تو
ای مظهر بود آفرینش

بود تو وجود آفرینش
از لطف تو تازه باغ جانها
خوشبوی تو عود آفرینش
معمار قضا بنا نکردی
این بست وگشود آفرینش
بر آل وصحابه تو شاها

سپس راجی رحمت رحیم و غفور محمد امجد محمور شستی التماس مدعا بساحل دریای می پرستان کیف نکته دانی و سرخوشان نشئه صهبای معانی میرساند که در عین جوش خمکده طبع سخن آفرین و زمان دل فروزی باده مضامین نمکین حکم محکم و فرمان قضا شیم جناب مستطاب ملکه زمان منصفه دوران شاه جهان قدر شناس نشئه سخن موزون و ماه آسمان و بالای سرور باده فنون رفعت فکر نکته سنجان را آستانش اعتبار سپهر و فطرت نازک خیالان را بحسن قدر دانیش افتخار می شمع ادب روشندلان بفانوس حمایتش روشن و روغن مغز دوربینان آئینه دل بترطیب نکهت خلقش در جوشیدن بیمن مدحت طبع رسایش خامه چون خاطر سرخوشان روان و بفیض

تناهی فکر و آلایش زبان بهیچمدانی و دهن مسدود عذوبت بیان ادب با رخصت نمی‌دهد بلکه
بجوش بادهٔ ثنا گستری نام نامیش فسانهٔ زبان این و آن سازم از نیکنامی پسندم که بانگشت
نام همایونش طرح دیگر اندازم **قطعه**

چیست آن ابر عطا کز لطف او
حاصل صد کان نثار فرق او
ابنیان سخا شاه جهان
شهره از اوصاف او در چار سو
در جهان جود او محتاج نیست
از می عشق خدا جام و سبو

چیست آن بحری که فیضش موج زن
بوستان دهر را شکل نمو
چیست آن شاهی که پشت سپهر
کز نگاهش یافت گوهر آبرو
رست از سیل تغافل در جهان
بهر عرض آرزو هم آرزو

چیست آن گوهر که تابش سو بسو
چیست آن گنجی که بیساز و فلک
چیست آن نامی که زد این گفتگو
چون خطاب و گرون فانڈیا
هر که دارد طوق مهرش در گلو
بهوش زن بادهٔ بزمش هر زمان

مفتاح در میکدهٔ جوش طبع این ترشحات گردید که چنین
ترانهٔ دلربا و زمزمهٔ دلکشی از سرایم و سامعه افروز اسرود البشارت نعم ادبیات نظم و نثر
ریختهٔ کلک ساقی بزم نازک سرائی مولانا امام بخش صهبائی که بیک دو نسخه از آن سرمست
بادهٔ یکتائی و در انجمن نغمه سنجان شیرین مقالی سر حلقهٔ ارباب خوش ادائی بود و بدور خود به
سیر کشی بادهٔ فصاحت و بلاغت گوی سبقت از مستان نشهٔ سخن میربود و نوش فکر تیکه از یک
نکتهٔ طبعزادش صد رنگ معانی در جوش و از قطرهٔ ریختهٔ ساغرش هزار بحر مضمون سر در افزا
در خروش از نظم ثریا پرتو نظم بلندش و نثر طائر زهره رجست تند دل پسندش اثر نسخه چکیدهٔ خامهٔ
ندرت نگارش در اطراف بلاد دهلی شعرا از دهی نزدیک و دور بسیاری از نفحات
غنچهٔ مضامین گلشن کلامش نزهت فزای مشام هر مست و شور روزگاری بمدرسهٔ دهلی
طالبان نشهٔ علم و هنر را با دارهٔ ساغر تعلیم مست بادهٔ فیضه مائی میفرمود و بفیض تدریس
علوم و فنون عجیبه زنگ جهالت از آئینهٔ دل های شائقین میزدود تا آنکه در زمان غدر
و شورش افواج سرکار انگلشیه از دست سفاکی جام کش خونابهٔ اجل گشته با نغمه سنجان
روضهٔ رضوان به نغمهٔ کل شئ یرجع الی اصله مترنم گردید و قرے باید کرشمهٔ از حسن فضائلش

بجیز تحریر آید و جهانی دگر شاید که نکته اوصاف ذہن رسایش طرازی صورت بند و شاعرے طوطی مقال و نثاری بی مثال بود قطعه نکته سنجی به نظم و نثر دری [illegible] بهمت کوس یکتائی سخنش مست میکند دلها - زین سبب گفته اند صهبائی [illegible] توجه و حسن سعی جناب [illegible] تتمیم و تنخیم دبیر سحر تقریر جادو تحریر معدن اوصاف فراوان مخزن محامد بیکران ناظم [illegible] خیال ناثر [illegible] مثال منشی دین دیال میر منشی اجنبی بہ بال دار الاقبال که فی الحقیقة [illegible] کلیات مذکور بکمال عرق ریزی بهم رسانیده بیچو کلیات خمسه باعث ترقی ذہن و [illegible] صدور سہو و [illegible] لسان ناظمین این فن گردانید و نکہت گلزار [illegible] حواس خمسه [illegible] جان [illegible] رخسار معانی رسانید و زبان [illegible] حمید آن [illegible] بیان [illegible] معانی [illegible] منشی شیو ابیان مطبع نظامی [illegible] الطباع [illegible] در یای [illegible] گشتند و گوہر های [illegible] داماں [illegible] تخلیقه [illegible] خوش [illegible] ہم از احسان و منت [illegible] نگذاشت [illegible] مشام و دامان [illegible] موزون [illegible] چمن [illegible] مشکین ختام سعط و [illegible] قدر شناسی که تحریر [illegible] خیالی [illegible] سخن [illegible] افزا از خامه اش هزار داستان [illegible] نغمہا [illegible] غنچه دل [illegible] ساز و طبعش بحریست [illegible] که خیابان خاطر آبیاری لطافت می پرداز

قطعه

بحرِ کمال دین دیال افسرِ سخن
تا رخصتی نداد کلیدِ زبان او
بر نور گشته است رخ اخترِ سخن
طبعش بسیر گلشن مضمون اگر رود
در نکته تمام کند دفترِ سخن
در مطبع نظامیه چون یافت حسن طبع
برجسته گفت مائدهٔ کشورِ سخن
۱۲۹۶ھ

بر سلک اش گر نشدی [illegible] تمام
بر روی اہل فن نشده وا درِ سخن
تا چشم در مجلس معانی نظر نکرد
آرد ہزار معنی نو در بر سخن
ہر گہ کہ کلیات جناب ناظم [illegible]
دامان شوق گشت پر از گوہرِ سخن

قطعهٔ دیگر

آن منشیِ [illegible] جوہر [illegible] ناظم
[illegible] رواج بعالم [illegible]
افگند سایه تا بجهان مهر [illegible]
نشناخت [illegible] جوہر [illegible]
[illegible] صہبائی مختصر
تالیف [illegible] طبع [illegible] سخن
جستم چو سال طبع [illegible]
صہبائی باہنر گفتار

دلهای جهان شود مسرور	شد تا که چو هر سال طبعش	توقیع سخن نوشت منظور

بادهٔ سرورافزای ساغرکشان میکدهٔ سخن پیرائی تقریظ لطیف نسخهٔ کلیات صهبائی از خمکدهٔ فکر رنگین و طبع معنی آفرین ساقی مصطبهٔ سخندانی نغمه سرای محفل شیوا زبانی حرف زن نمکین خیالان شهر و دیار منشی موتی لال میر منشی ریذیدنسی گوالیار

امروز زبان خامه ام دُرّ بار است	وز حرف ثنا نامه ام گهر دربار است
تحقیق شد از لوازم خوش رقمی	کز تابش ماه پاره آثار است

گنجینهٔ سخن وقف طلسم حمد بی نیازی ست که انواع جواهر ناز در نهانخانهٔ اشتمال تبیان طلنازو ودیعت نهاده و خزینهٔ کلام مسحور نظام ستایش کارسازی ست که اصناف نقود قیمت انداز را در کان خصائص لعبتان سراپا ناز حیا داده و شگاف سرا نگمتش خارج از اندازهٔ عقول و فهوم ست و نور بافی نسج قدرتش با همه تار و پود تکاپوی ضمائر رازی ست نیر معلوم توانا کردگاری که مخلوق متنوعه زلّه ربای خوان نعمت اوست و بدائع دار آری که موالید مختلفه نشو و نما یافته رشحات باران رحمت او زبان از گفتن و خامه از نوشتن درین مقام عاری ست و ناطقه را ازین تصور ندرت التیام حالت بیخودی طاری لهذا همین نهایه کرده بسمع سخندانان نکته رس و نکته فهمان سخن سنج میرساند و گل خیالات ضروری الغرض در کنز همین صحیفه می انشانم که درین ایام نزهت التیام بواسطه دسته بندی لولوی آبدار سلک نگین نیالی گوهر شبچراغ درج شیرین مقالی دبیر روشن ضمیر منشی با تدبیر یلیه باز معرکه جادو بیانی سحرپرداز لطائف سخندانی مقصد عز و جلال مخزن سعادت و اقبال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال رایحه بمشام ادراک گردید که بمشاطگی مساعی جمیلهٔ شان شاهد رنگین قبا بستان رعنائی پیرایه پیرائش یافته و بسرمایه

آرایش طباعی لمعهٔ انوار حسن نگاری رعنا از کرهٔ خاک تا مرکز آسمان تافته یعنی برخی از کلام
معجز التیام جناب فضیلت انتساب غفران مآب فاضل جلیل عالم بی عدیل مجمع فضائل دانائی
حضرت مولانا امام بخش **صهبائی** باین توجیه که آن مسافر عالم بقا بکمال سیر چشمی از
حظائظ دنیا دل برگرفته دیر است که با جگر گوشگان برحمت حق پیوست باقتضای تلون روزگار
در جلباب خفا چون گنج زیر خاک نهان بود و دیده و دل طالبان از مشاهده و احتظاظ آن
ملفول حرمان تا منشی صاحب مصدر الذکر که بشرف تلمذ اوستاد موصوف تشریف بخت یاری
در بر دارند ببوی تازگی روح پر فتوح آن غریق رحمت و باداء حقوق استفاضت و
استفادت و بمقتضای شرافت و نجابت آن همه فلذات الکبد را بچستی همت و دستی همت
فراهم آوردند و به نمایش تجلیات آن سیمتنان مختفی دلها را محو اشراق کردند بالجمله چون
این تصانیف لطیف جلوهٔ اجتماع پذیرفت از ابیات مجموعی آن سراسر حیرت در عیون
جا گرفت و چون حلیهٔ طبع پوشید یک لخت سرسبزی طبائع بخشید سبحان الله از خوبی شمائل
این نازپروردگان مهد جگر چه بر نگارم که بهر پهلو دم از اعجاز مسیحائی میزنند و از حسن خصائل
این نازنینان آرامگاه دل چون قلم بر دارم که هر دم باداهای دلفریب دعوی یکتائی
میکنند بی تکلف این کتاب مستطاب کشیدهٔ حیات ابدی ست و این نسخهٔ نایاب مجموعهٔ
محامد سرمدی حرف حرفش بر معانی الفاظ حاوی و لفظ لفظش مطالب فقره مساوی فقره فقره اش
جمله ها را ضابط جمله اش بمضامین فقرات رابط سطور سطورش را تشریح صحائف لازم و صفحه
اش را توشیح اوراق ملتزم و ورقش را وسعت اجزا در کار و اجزایش را مقاصد دواوین
در کار بدین تقدیر موزونی نام این نسخه بمضمون کلیات مستحسن می نماید که مراتب هیچیکی
از کتب و دیوان های باستانی از احاطهٔ آن بیرون نیاید و فی الواقع مصنف این کارنامهٔ
خیال بندی های معانی بلند و خیالی حرف حرفش بند داشت که همچنین یادگار میمنت آثار برای افادهٔ طالبان گذاشته

غزل حسب حال

از دیده چو این کتاب موزون دیدم
در ظاهر از این کلام مضمون دیدم
هر روح مصنفش بود صد رحمت
او را طراح این بنا چون دیدم
عاجز کی [illegible] شوقی [illegible]

بی پرده و شعاع سحر و فسون [illegible]
این بود خزینهٔ نهان زیر زمین
از بس حسنش بصدق تقریر دیدم
اندازه حسن خوبی این تصنیف
کاین جا همه نو فرات بیچون دیدم

آن چشمهٔ زندگی که در ظلمت بود
کامروز ز تحت خاک بیرون دیدم
[illegible] هم دعا برای ساعی ست
از حیطهٔ علم و فهم افزون دیدم
ناطقه را بترتیب فقرات [illegible]

محاسن این صحیفهٔ شریفه انواع ریاحین سعادت [illegible] ست اما از کوتاهی [illegible] قرطاس چون غنچه سر بگریبانم باشد که سخن سنجان غور ده دارند و تخیله را بار [illegible] بشمیم عنبر شمیم ترکیب عبارات شایسته باعلان [illegible] این نسخهٔ لطیفه ست و گریبان [illegible] تنگی [illegible] ارچه انجم [illegible] دور بینان محجوب شمارند [illegible] مغفرت اشتمال و شامل حال [illegible] فرخنده فال و شائقین را اقبال باد التجا بخدمت ارباب فهم و انصاف آنکه این حروف را در دیده قبول منزلت [illegible] فرمایند و [illegible] را بدعای خیر یاد فرموده اگر سهو و خطائی ملحوظ شود بعین [illegible] ناظرین ست و الله الموفق والمعین قطعهٔ تاریخ طبع

شد مرتب چون کتاب [illegible]
[illegible] باد از رب [illegible] اجلال
[illegible] ز بسکه بود
شاعر [illegible] قلم [illegible] مقال
[illegible]
نیر ساعی در جهان آسوده حال

از کلام جامع فضل و کمال
از جهان [illegible] تصنیف [illegible]
کرد یحیی منشی فرخنده فال
جز و نامش [illegible]
جوهر طبع دبیری مثال
از پی تاریخ هجری چون قلم

آنکه نامش بود صهبائی بعرف
داد اذن عام بر خوان نوال
[illegible] رقم [illegible] شمیم
در سر دانش [illegible] خیال
باد بر روح مصنف [illegible]
کرد با غور و تامل [illegible]

لی سر انگار [illegible] الهام غیب | نسخهٔ [illegible] شد تاریخ سال
۱۲۹۹ [illegible]

تقریظ رنگینه قلم بلاغت رقم مجمع العلوم جامع الکمالات سید السادات جناب

حوٗ عبه محمد بشیر مودودی لکهنوی ادامه الله بالفیض الصوری والمعنوی

بنام جوهر آرای دل پاک — ز مستی ریز صهبای خم خاک — بگلگون بادهٔ مینای نامه
ز مانده تر دماغیها ز نامه — بهین مینه روش هنمائی — رزین رازهای کبریائی
تراوواندهٔ قلم رنگین خیالات — بوصف صاف صهبای مقالات — نوشین بادهٔ خیالی که خمخانه

آشامان اوق عرفان اسرخوش نشهٔ بیخودی یا ساز و ثنای هیمتادادری سکیده آفرین ایجاد تکوین سبت
گوارامی لب فکری که بدباغ آرائی سرشاران رحیق صافی ولای یکتا گوهر عمان رسالت پردازد
صبوحی نعت یگانه جوهر تجلیگاه مرتبهٔ ختم المرسلین ست علیه وعلی آله الابرار واصحابه الکبار الصلوات

الکاملات والتحیات الزاکیات — بده ساقیا بادهٔ خوشگوار — که خون می چکاند زچشم خمار
همی ده که باشد سخن نام او — ده صبح الحیاء و از شام او — دلم را او ایش نه باقی ده
بافسرده جان تازه جانی دهد — ازین می بجاست دماغم رسا — که دستان نغم در مقام نوا

هان نواشناسان آهنگ دلنشین سخن از پردهٔ بیخبری برآئید و بعشرتکدهٔ آگهی درآئید سرمهٔ سلیمانی
هشیاردلی در دیدهٔ خبرت کشیدنی ست و عینک دوربین دیده وری بر چشم بصیرت نهادنی
است تو که نظارهٔ پریشان نهانی اسرار چشم را آب دهید و منت بر مردم دیده نهید یعنی
نظارهٔ شکار جگربسته بکرشمه سنجی نقاب از رخ بر انداختن و در سواد اعظم سویدای دل صافدلان
و شورستان مردمک دیده وران جا ساختن گرم اندازاند و تاراج شکیب جانها با هم دستانه
همانا پردگیان سراپردهٔ غیب و حجاب گزینان حجلهٔ لاریب که گشاده دلکش سخنان شتر دهم
و کلیات ریختهٔ کلک سحرکار دانای رموز مشهود و مکتوم بداودی الحان نامی خامه نقش طراز
نگارستان معجزنمائی سرآمد سخنوران مولوی امام بخش صهبائی ست در جلوه گاه اجتماع نغز و زیبا
جلوه گری سر کرده اند و از جامهٔ زیبی بدرام طلعت انطباع نگاه فریبا دلبری زند و شناسد را
شناپی برده آفرین و صد هزار آفرین بر فراخی همت بلند نهمت دانا سخنوری کاردان

فرزانۂ نکتہ سنجی جادو بیان کالبد ہوشمندی را روان بیکر بیدار دری را جان تحریر بے عدیل و نظیر برآزندۂ
نظم و نثر دلپذیر میر منشی مینداں کالیعیار نازک خیال سر دفتر محکمۂ محتشمۂ اجنبی دار الاقبال بھوپال کہ
حق شاگردی استاد سخن ملاذ خود را بواقعی ادا کردہ در فراہم آوردن زادگان طبع ارجمندش
کوشش و کاوش شوق بیدلان بخواستگاری دلداری گلبران و مجاہدات جگر کاوی بلند فکران
در جستجوی معانی عنقا نشان بکار بردہ است چون ستایش زبان و نیایش ناطقۂ عذب البیان
بہ خودنازان ست کہ بیگمالش توصیف ذوق آگہان فن سخن کارش افتاد لاجرم بآئین سخن
گذاران در فرجام گفتار لب بدعا بر کشاد خدایا آن گنجینۂ اسرار گزند کسا د و این گنجور با وقار آزردگی
منحافت فلک کج نہاد مبیناد و نظر ہا بتماشای بہاریں سخنان ہمچو مجموعۂ نو آئین گلشن در آغوش باد قطعہ

بشنو گر چہ نہ آشنای صاحب گنج	مگر ستایش اہل کمال خود ہنر است	بہم داد و بنگر کزی افادۂ عام
دماغ سوزی فکرش چگونہ در نظر است	حق است اینکہ درین روزگار قدر سنج	جز او وزر از خرد ہر کہ ہست بیخبر است
بلی ز ذوق سخنہا و حسن گذارش	تنشا ختم کہ گزین شیوہ و ہمین ہنر است	

نوشین بادۂ تقریظ کلیات صہبائی از خوش طبع مل نوش چمنستانِ نکتہ سرائی چمن طراز بہارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری سید محمد امجد علی اشہری نائب محکمۂ کونسل و اپیل ریاست بھوپال نبیرۂ منصور علیخان تہور جنگ ساکن شہر اٹاوہ

بر چرخ چون سپیدۂ خبیب سحر دمید	قوموا الی الصلوٰۃ ندا از فلک رسید	سبوحیان نغمۂ تسبیح الصبوح
قدوسیان بنعرۂ تحمید یا حمید	شب زندہ دار ماہ بہ شجادۂ سپہر	تسبیح خوان و سبحۂ انجم زیاد حمید
خورشید جبہہ سا بجنا بیکہ قدر اوست	تابش فروز گشتہ بعالم چو صبح عید	با ہم بچشم و دل کہ عنایات ایزدیست
شہ خدا و صرف تماشا و قدرت وید	پیک خجستہ فال ز نواب نامدار	با بوی گل چو باد صبا از چمن رسید
آورد نامۂ کہ سواد و بیاض او	عشرت فزود ہمچو شب قدر و صبح عید	سرشار شد ز ورک نغمہ آئین و قلم

گوئی که بود جام لباب برای نبید
علامهٔ که بود عدیم البدل بهند
شیرازهٔ اشغ بست که بپیک اجل رسید
ترتیب داد جمله کلامش چنانکه بود

بود آن اشارتی پی تقریظ نسخهٔ
یکتای روزگار که چشم فلک ندید
آورد جمع آنهمه اجزای منتشر
صد جان تازه بار دگر در تنش دمید
این در بسلک گوهر تقریظ برکشید

کان ریختهٔ خامهٔ صهبائی وحید
گلگشن بنظم و نثر ورقها سیاه کرد
شاگرد خاص ام که بود بعد او رشید
امجد که شهرهٔ بریست مشتهر

تمهید تقریظ کلیات صهبائی

بیا ساقی میان با دمی با رنجه فرمائی
بصد انداز جان بخشی و بصد ناز دل آرائی
سرت گردم دو ساغر باده جامی و سعدی
درین میخانه تا نوشم بیاد شیخ صهبائی

بصد ناز و هزار انداز و صد تمکین و رعنائی
می بیهوش سازد دل جام جم نمیخواهم
شوم قربان و جامی بنامم شور و حلوائی

خدارا یک نگاه عشوه دیگر سوی مخموران
شراب جوش فزا از خم صهباء صهبائی
تکلف بر طرف ساقی بده پیمانهٔ باقی

چمن پیرایان نخ هتکدهٔ سخن که بشمیم نسیم فردوس معانی دماغ خرد معطر گردانیده بهواداری ثنای گلشن آرامی زمزمه سازاند که از یکدانهٔ نقطه برگ برگ مین شعر صد گل صد رنگ بصد رنگ بانیده و بهار آرایان گلکدهٔ مقال که از نزهت گلفشانی خوش بیانی روح و روان ناطقه را تازگی بخشیده بستایش چمن پیرای نغمه پرداز اند که از یک قلم نامهٔ ... نامه هزار گل هزارهٔ سخن بهزار رنگ رمانیده است

نمک پاشید بر زخم رگ گل
زبان را بلبل باغ سخن کرد
سیه فلفل زداغ لاله انداخت

به بلبل شوق رس گلستان داد
بیان را قلقل مینای تو کرد

تعبد حمد خدای سخن آفرین ترانهٔ ... است که ... موجودات از نظم شرایعش قافیه دار انتظام و دیوان کائنات از رباعی یاران اربعه و مخمس پنجتن و شیرازه بندی اهل بیت کرام هم ردیف احترام و وجود جود افزایش فردی از بحر کامل عروج کمال اعضای بضیا ضیایش ترکیب بندی ... بحر وافر وفور جمال

اما بعد ابجد اشعری که از انشا خبری دارد و نه از املا اثری نه در صرف صرف وقت نموده و نه در نحو
نحوی پیدا کشوده اگر از معانی بیان کند بهیت نماید و اگر از انشا املا سازد و نه از در خبر آید نه مناظر مناظرت
و نه مجادله ماهر نه در ریاض ریاضی ریاضتی کشیده و نه از فن بهیات وهنی نه شکلی دیده نه مقتبس انوار
اقتباست و نه مدعی دانش و محاکمات حرفی نه دیده و درین عرض زمان چون هر سخن سخندانی نمی‌گیرند
و گلوه فزون ابجد بهایی منحی غریبه علاوه زوال است و جهل در کمال متاع هنر کاسد گشته و مواد علم فاسد اگر سخنی
هست سخنوری از پریشان خاطری فرصت تصنیف نیست و اگر تصنیفی جمع خاطر شیرازه بست
قدرت طبع تالیف فی برخی کلام سخنوران سلف را آب برده و اکثری از سخنوران زمن نه مرده
با ... که گلزمین ریاست بهوپال درین دور زمن به حضور رفیع عالیه جناب نواب شاهجهان بیگم
صاحبه رئیسه والا و اعظم طبقه اعلای ستاره هند فرمان فرمای ریاست و بعهد حضرت نواب والا جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقبالهما داغ هندوستان است و این خطه دلپذیر
زین شهر بی‌نظیر از کثرت ارباب کمال و قدردانی فرمان روا رشک افزای استنبول و صفهان تا هم
یکی از شناسنجان پای تخت این دولت عظمی باشم و اکثری از شنو و نحو نامی سخن پرور سامعه راب
راز مینه راشم حالا نواب نامدار اقتضا کرد تا مجد آثار خادم شهرت هرزه سرا تقریظی بر کلیات
مولوی صهبائی برکشد و لآلی تقریر از محامد تلمیذ و آموزگاری بسلک تحریر در کشد سخن آفرینا
نازم و حرف ادب بر طرازم الله الله این چه سامانی ست که بهر سیری ساحل و دید و نیر اعظم
مهمان ذره گردید گل دامان خود را با نوک خار دوخت نور شعله آتش را به ضیای خود برافروخت
همانا اگر از اندیشه نار وا فرض کن بکاوش گرایم تا چسان از عهده خویش برآیم آری گنگ چه گوید
و لنگ چه پوید نه آن را گفتاری نه این را رفتاری آه این همه از هیست که منخامیم و این چه ترانه است
که می سرایم کجا ذره کجا آفتاب کجا قطره کجا سحاب کجا خار کجا گل کجا در و کجا گل اما شکر
و سعد رتو ... که هیچمدان هیچ‌مدانی را به سلک سخنوران کشید و قطره ناچیز را پابوس نیل و ذره بمقدار
را قدمبوس مهر منیر گردید حالا از سخن به سخنوران اشارتی و از سخن پروران بشارتی داده خوشا

سخن را اجازت نوشانوش و بیہوشان بادۂ مضمون را گوش بہوش، با بصرہ را چشم دیدن و سامعہ را
گوش شنیدن کہ شاعرِ بی بدیل و ناثرِ فقید المثیل بہار آرای گلستان معنی طرازی و آئینہ نمای طبع طیبان
سرو انشا پردازی بآیات بینات دقائق طبیعیات نکتہ شناس حقائق الٰہیات ذرہ شمار صحرا ابداعہ
خاک و ہندسہ نگار سہا بہ کنگرۂ افلاک قواعد نگار متن عقائد و حاشیہ طراز متن قواعد متن
مذکرۂ منقولات حاشیۂ متن معقولات ماتن تذکرۂ فکر و خیال شارح حملۂ فضل و کمال عالم اجل
فاضل اکمل حرف آموز انوری و سنائی مولوی امام بخش **صہبائی** تصنیفے عجیب دارد و تالیفے
غریب — دانا داند و شناسا شناسد کہ پایۂ نثرش تا کجاست و مایۂ نظمش تا کجا، یک قطرہ از بحر علم
اوست کہ در آبدار خانۂ ازل بکام ظہوری چکیدہ و یک شعلہ از انوار خانۂ بیان اوست کہ شعلہ زار
ابراہیم سر کشیدہ، ترانہ سازی سخنش باربدان کلام را گوشمال دادہ و نغمہ پردازی بیانش نکیسا و شان
مقال را آئینۂ حیرانی اصوات پیش نہادہ بحر امواج کلام پر شورش چنان عمیق نیست کہ ہر غوطہ زنے فرا
گوہر شاہواری بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نے کہ ہر شناوری شناوری گراید
نمک کلامش در کلام شیرین سخنان شور انگیختہ و شور کلامش در لبای شکر لبان از شیرین بیانے
شکر ریختہ شاہباز نثرش بزور شہپر الفاظ عنقای مضمون را شکار گردانیدہ و ہمای نظمش بہ سایہ
اندازی حروف گدایان سخن را بمرتبۂ خاقانی رسانیدہ عصمتیان مضامین عذرا عذارش جز بعاشقان
سخن از اغیار معنی رو بہ نقاب و عصمتیان لیلی خیالش جز قیس نژادان قدسی انفاس رو قیبان
سخن رو بہ احتجاب، اما تصنیف شریف و تالیف لطیفش چون زلف پریشانی پریشان بود و در ہیچ
صہبائی از پریشانی کلام بہ عالم لاہوت نالان لاکن خدا را نازم کہ سامان طبع و جمعش از غیب
مہیا گردانید یعنی منشی بے ہمال و دبیر فقید المثال سخندان علامی پایہ و سخنور ظہوری مایہ ناظم یکتا
ناثر بے ہمتا سر دفتر منشیان بلند خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی ریاست بھوپال ہمین تلمیذ
صہبائی بہ فراہمی پارہای سیپارۂ کلامش کمر ہمت بر بست و کلام سیپارہ اش از جا بجا
فراہم آوردہ مصحف گردانیدہ و بتصحیح او نشست الحق استادی چنین باید و شاگردی چنان شاید کی مبالغہ

شاعرانه ذات آن مستجمع الصفات یادگار این روزگارست و به آموزگاری یکتائی جانشین آموزگار در این روش نیست سخن از بلندی آسمان کلام اوست و در این زمان کسادِ بازار جنس کلام از ارزانی جواهر زواهر کان مقال و گفتار شیرین نیش اشکر گفتن هجو بیست ملیح و ملاحت کلام از ملاحت نمکِ [illegible] لسان او استعاره کردن حرفیست غیر فصیح بالجمله حسب ایمای بشارت انتمای آن سیاسی [illegible] کار این شاهد دلفریب زیبا نگار از خط و خال حسن تحریر ما شطهٔ خامهٔ گهربار در حجلهٔ تمامی مطبع [illegible] بمعرفت شده بمنصهٔ ظهور نور علی نور گردید و بچشم مشتاقان لیلای سخن [illegible] بصد [illegible] و قطعهٔ تاریخ طبع که نتیجهٔ طبع خاکسارست هدیهٔ ناظرین اولی الابصارست

[illegible] سال [illegible]	گفت ساقی بزم دانائے	سال هجری نوشت [illegible]
نامهٔ مست باده پیمائے	مصرع سال فصلیش این شد	در نایاب شیخ صهبائی

تقریظ [illegible] تحریر دلپذیر ریختهٔ قلم فرازندهٔ علم سخندانی طرازندهٔ الفت معانی سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقهٔ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت عزیز مصر بلاغت جامع کمالات [illegible] منوی [illegible] عزیز الدین عزیز لکهنوی

[illegible] چون فراز کنند الف صیقل آینه
[illegible] کیفیت ذات و [illegible]

از خویش بخویش جلوه گرست	[illegible]
[illegible] تماشائی جمال	[illegible]

[illegible] جمال
[illegible] گفتند الله نور السموات
[illegible] مستوی نشین [illegible]

آنکس که بهره یافت بحقیقت نه مجاز	هر پرده که هست پرخروش گردد باز
هر غنچهٔ گل بود سراپردهٔ ناز	در عالم رنگ و بو به چشم معنی

شور شکر خنده های گل نمک ریزست بلبل دلخسته را چه گناه که نالد

وجوش ترنمهای بلبل طرب انگیزست گل نورسته را چه قصور که نبالد آنچه موسی را بطور سینا تافته +
صوفی بسینه وساقی بمینا یافته هر ذره آفتاب نوش ست وهنوز تشنه کام زهی وسعت مشرب +
وهر قطره دریا خروش ست وهنوز ناتمام خمی ذوق طلب خانه خدایان خانه از خار و خس پرداخته اند
وما هنوز دل از هوا و هوس نپرداخته ایم + از خود رفتگان خدا را شناخته اند وما هنوز خود را نشناخته ایم
سنگ وآهن از آتش اشتیاق در گداز ست وما از خجلت آب نگشته ایم خس و خار از شعلهٔ فراق گلخن طراز
است وما از حسرت کباب نگشته ایم صدای تبسم گل ونوای ترنم بلبل از پردهٔ یک ساز ست که اهل
قال آثار زیر و بم شمارند + واهل حال اذکار خفی وجلی انگارند ضیای شمع محفل وولای پروانهٔ بیدل
از جلوهٔ یک راز ست که اهل مثال اطوار سوز و ساز از آن در نظر دارند + واهل کمال اسرار موسی و تجلی
پندارند عاجز نوازی انازم که مشت خاک را مسجود ملائکهٔ پاک ساختند + وچندین افلاک را
سرگشتهٔ طواف حریم کبریای خاک بشر آن که برین آستانه سر فرود نیاورد و نرسید
که درین خانه کیست + وپاک نظر آنکه چشم از ین سرمه طوطیائی کرد و دید که درین پرده چیست
(مراد ملائکه ۱۲)
آیزدی آرزو چون سری بدین صدر رسانید احد رنگ ظهور بست + آنگاه چهرهٔ مقصود از میان
جلوه کرد نقش احمد بکرسی نشست آنکه باعتبار نور فاتحهٔ مصحف جلال و جمال ست هو الاول
شان نزول او و باثار ظهور خاتمهٔ تفسیر جمال وجلال ست هو الآخر طغرای قبول و حسن بدین
جیب سحر از چاک فرمانش جگر شگافی خسرو وشیرین را نمک پاش صد شور قیامت + ورسیدن
سنگ بگهر بدر دندانش خانه برانداز ی اهل کین به منجنیق انداز صد گونه ملامت بزغالهٔ مسموم را
از خوان نعمتش زبان اظهار بکام + وغزالهٔ مظلوم را باقرار رسالتش حجت ناطق نام همان آهوی عنبرین
(اشاره بمعجزه مشهور ۱۲)
جائیکه سبزه بانان هم برگ ونوائی ارند که بخیه بر کیسه باز نوازی بی نوا باشیم + وبمقامیکه سوخته جانان
بکوثر وسلسبیل غوطه خوارند که دامن ما گرفت که ناآشنا باشیم گل در جوش ست وبلبل در خروش

ما چرا خاموشیم + ساقی کریم ست و مے طہور ما چرا نوشیم ؎ | گل مے بینم چرا نچینم
چشمی دارم چرا نہ بینم | باغ ست شراب چون نہ نوشیم | نوشیم و دگر چرا نہ جوشیم

رسائی طالع بنگر کہ صبح ازل کہ دو ذرہ ہمقدار را درین دو سر ہوا داد یکی خود را بآسمان تجلی رسانید و بآفتاب بلند نام شد + و دیگری با ہمہ کاہش و افزایش در نیمہ راہ ماند و باد دام شد بہرہ قسمت دریاب کہ روز الست جرعہ سرشار را درین بزمگاہ افشاندند نخستین باو چکید و باقی را است کردہ + و پسین در دہلی ریخت و صہبائی را از دست بردہ آری سخن از صہبائی رنگ و بوئی دارد کہ جمن از صبا و انجمن از صہبا + و صہبائی با سخن ربط و اتحادی کہ مینا بصہبا و صہبا بمینا ہر کجا خامہ اش بر حکایت نامی نوش آمدہ می پرستان را قلقل شیشہ می بگوش آمدہ نظم از و بپایہ رسیدہ کہ اگر ثریا در تحت انداز ایش نظم شود بجاست + و نثر از و بمرتبہ فائز گشتہ کہ اگر نسر طائر در تخفیفش واقع شود رواست + کہ طبع مضمون آفرینش تلاش معنی بیگانہ داشتہ + انچہ در لوح محفوظ نگاشتہ اند نگاشتہ + صفحہ العبارت نگین آراستہ یا غباری از خاک شہیدان بر خاستہ الفاظش در پردہ خموشی متکلم + و معانیش از جیب الفاظ در تبسم آوحش اللہ جوق جوق زمردین بالانند کہ نسیم شان لعل بزم شعلہ ادرکش از سر در و طوفان پریدہ در کمینگاہ سواد حیرت خزیدہ از ہیبت بر سرے کہ در خشیدہ خاموش + و پردہ خاموشی کرد دادہ در خروش آہ کہ سلیمانی بدادی بیابان نرسید تا نغمہ ہائے زمزمہ سازی میکرد چشم مدد و زنبیل خیل پریزاد انند مشکین رقم رنگین رقمے کہ اندیشہ ای بیننہ دست داروی بیہوشی در کار کردہ + از خلوتگاہ لامکان آوردہ چشم ابی سرمہ سیاہ بذوق جلوہ خویش دارد عجب کہ پریزادی افسون ہوشی ندمید کہ پردہ از روی باز و بدیدہ دل نا میکرد زمان انجاکہ عشق و مشکبار نتوان نہفتن و چون این پردگیان مستوری از حد در گذشت دامن صبر از کف رہا و پردہ از روی کار بر افتادن از ہیا گشت تا گرفت نسیم شوخے کہ پیراہن باد و دامن این گل چہرہ خانان جنبشی آمدہ دست گستاخ دراز کردہ + و با وجود چنین

گره نقاب از چهره باز یعنی سایه پرورد دیوار این گلشن و گلستان گرد فضای جانفزای سخن پروانهٔ
مشعله افروز این شبستان و دیوانهٔ مشعله آموز این دبستان سرحلقهٔ معنی نگاران قلم و کمال
سرفرد دیوانگاه اجنٹ بهوپال منشی دین دیال جشا ملگی این پرده نشینان برخاست و بمنظر
جلوه بنشاند چنانکه منیو است شمع خاموش کنج تنهائی چراغ هر خانه شد و گنج پنهان رموز
دانائی وقف هر ویرانه بر قیاسیکه بر موسی تجلی کرد نزدیک ست که از سنگ مطبع درخشیدن گیرد
و چشمه که خضر بر وی برد وقت ست که از دامن این ابر سیاه چکیدن گیرد من که حریف این بادهٔ
تند و تیزم + در دیدهٔ خود خار و بچشم باده خواران عزیزم هر چند که نه روشناس صهبائی مینو
نشیمنم و نه بهره اندوز جمال این برگزیده بهوپال مسکن لیکن ه نه تنها عشق از دیدار خیزد +
بسا کین دولت از گفتار خیزد + لاجرم ساغری بیاد آن سرمست بادهٔ طهور خورده ام + و جامی
بسلامتی این سرشار نشهٔ طهور سر کرده که هر چه از خامهٔ استاد ریخته قطره قطره از هر خشک و تر
و جرعه جرعه از هر شیشه و ساغر بهم رسانیده + سخن را سرمایهٔ روانی آنجه و این انجمن را دستگاه
فراوانی جام و سبو بخشیده جامی صهبائی خالی هست و جام و مینا لبریز + می در جام و مینا
نمی گنجد و جام و مینا در کجا رود مریز دیر ست که پیر مغان ازین دیر مغان رخت بسته و
هیچگان بحلقهٔ ماتم نشسته نی نی نزهتگاهی هست پر از حور و قصور حور در قصور مستور
و قصور سیاهی کنان از دور حیرتگاهی هست پر از ظلمت و نور ظلمت سایهٔ نخل طور و سایه معمور
از نور جوانان را مهتاب شب جوانی ست + پیران را آفتاب صبح زندگانی بینش را آئینهٔ صورت
و دانش را عینک بصیرت نیاز و ناز را ساقی و پیمانه + و سوز و گداز را شمع و پروانه + حسن را
آئینه خانهٔ ناز + و عشق را خمکدهٔ راز یارب دیوار کاخ سخن تا بلند ست و فکر بلند خیالات
ما آستان بوسیش آرزومند باد این میکده فرازین دیباچهٔ مقبول کتابه گزین این خاتمه و نستعلیق چون شد دیر باد

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ طبع بلند و فکر آسمان پیوند

ضیا بخش دراری دری دہلوی جناب خواجہ نور الدین صاحب لکھنوی

آفرین بر کرم دین دیال
منتہا تک بانی اطراف بلاد
یافت زو رنگ نوی طرز زمین
طبع شد تازه چو گل از دم دیش
در مخیانہ معنی وا شد
ہوش با ہمہ زن دانا نیست

دست بکشاده به صرف زر و مال
آنکه مشهور به صهبائی است
گشته زو زنده جاوید سخن
الصلا ای قدح آشام سخن
همه اسباب طرب پیدا شد
معنی از لفظ نماید بصفا

جمع کرده ز کلام استاد
آنکه مذکور به دانائی است
طبع شد جمله کلام پاکش
معنی بکش از جام سخن
شیشه و ساغر و صهبا نیست
در نظر ها چو مینا صهبا

سال آن زیب ده طبع شده | گوهر علم همه جمع شده
۹۶

ایضاً از نتائج طبع نکته سنج ماہر مشکور اصاغر و اکابر جناب محمد عبد الرحمن خان صاحب متخلص بہ شاکر

طبع شد کلیات صهبائی | که از وی خوش ارباب ارشد | آن فن [illegible] | [illegible] شده

ایضاً چکیده خامه نگار آرائی نامه [illegible] محمد ابو سعید خان صاحب خلف الصدق [illegible] صاحب موصوف مالک مطبع نظامی

زہی کتاب [illegible] که شد [illegible]
چو [illegible] شیشه [illegible]
[illegible]

[illegible] آرا [illegible]
[illegible] تازگی این حدیقه [illegible]
[illegible] این [illegible] نوش [illegible]
[illegible] کلیات صهبائی

[illegible] معنی [illegible] لفظش
[illegible] بہار [illegible]
[illegible]

[illegible] تقریظ [illegible]

مولانا صہبائی از خمکدهٔ طبع رسا و فکر آسمان پیمای بادہ فروش
مسطور رنگین بیانی ساقی بزمستان شیوا زبانی نازک خیال
شیرین مقال منشی برج بال میر منشی بخشی بھوپال شاگرد رشید
حضرت صہبائی و چمن طراز این بوستان نکته سرائی

آسان نمی توان سر زلف سخن گرفت	در تخیل به فکر و قلم صد شکن گرفت

چمن طراز نگارش امکان را سپاس که بتائید افضال بیهمالش بهارستانی ترتیب یافته که بهار سامانی
هزار گلستان از آشیان بندان هوای دلکشای اوست + و بآبیاری مکرمت بیمثالش بوستانی
بتازگی رسیده که نزهت افروزی گلزار ارم از گلچینان خیابان طراوت آمای او انحق [illegible]
صحیفهٔ دانشمندی بهار آفرین گلزمینی ست که دسته دسته ریاحین معانی از شاخسار سطورش
چیده + و این نامهٔ خرد پروری نضارت آئین [illegible] ست که [illegible] چمن آرای معانی از چمن
الفاظش بگلدستهٔ گفتار رسیده [illegible] محبوبه ایست از پردهٔ ورق در [illegible] چهره کشائی + ناظورهٔ ایست
از حجلهٔ عبارت در انداز دلربائی خزینه ایست مملو هزاران [illegible] شیوا بیانی + معدنی ست پر از
یواقیت رنگین بیانی جوهر فروشی ست از هر ورق دکان جواهر [illegible] گشاده + مهمان نوازیست
از هر صفحه خوان الوان نعمت نهاده سواد عبارت ابر بهاری ست طوفان بار + فروغ معنی [illegible]
طپش بسمل در کنار لیلی سوادش مشکی ست با کافور انوار سحر گرم جوش + صبح بیاضش
کافوری ست با مشک نافهٔ برکات نیم شبی هم آغوش [illegible] دلربائی ست [illegible]
سینه فگاران معرکهٔ الفت نمک ریز + شیرین ادا محبوبه ایست از لب جان بخش در دلها [illegible]
شور انگیز همانا این شاهد رعنای فصاحت و ناظورهٔ دلربای بلاغت سرهفت کردهٔ [illegible]
آرائی ست که شور انگیزی ملاحت لیلی از نمکپروردگان تبسم نمکین اوست + و شیرین ادائی [illegible]
عذرا از [illegible] گیران حرف شیرین او + فرمانفرمای قلمرو سخندانی + سرپرآرای دار الخلافه

نکتہ رائی تماشائی پردگیانِ حجالِ افکار نظارگی مخدراتِ سرادقِ اسرار نخلبندِ بوستانِ سخنوری
آبیارِ گلشنِ معنی پروری دریا نوشِ مستانِ سخن سرائی مولانا امام بخش صہبائی آنکہ خامۂ
باجگذارِ مملکتِ زبانش انیشِ نظیری نظر یافتہ مکرمتِ نکتہ رانیش ظہوری از جلوہ گاہِ فروغِ معانیش
ظہوری انوری از شمعِ شبستانِ آتش زبانیش نوری طغرا المغرا نویسِ شانِ بیانیش غطیا طفلِ مکتب
نازک خیالیش سحر کند غرقِ است طبعِ صافِ او زلالی ا ! ! زند نا خنِ دل بر مصرعِ شوخش ہلالی
گل از حسرتِ رنگین بیانش داغ بدل بلبل از غیرتِ شیوا نیش پر خون تراز غنچہ گل
با نازکیہای کلامش آبِ گوہر عرق ست از شرم بی صفائی لفظش بی آبروئی بستہ و
با رنگینی ہای سخنش رنگِ یاقوتِ خونی ست از افسردگی خجالت تجدید گشتہ قلمش فروغِ معنی
شمعِ انجمن نامہ اش از بہارِ مضمون غیرتِ گلشن سوادِ عبارتش چون ابرِ نیسان لولوء ریز
بیاضِ بین السطورش بسانِ دامنِ صبحِ صفا خیز بلندیِ فکرش تا سوی گردون رسیدہ
تعمقِ غورش سینۂ قارون خراشیدہ طفلانِ مکتبِ زبان دانیش بالغ کلامانِ مدرسہ
سخن فائق نشین ومبتدیانِ مدرسہ استفادہ اش با منتہیانِ العلم کمال تفوق کرده
سہل کاریِ طبعِ مشکلکشائیش ابوابِ فہمِ معانیِ دقیقہ بر روی اطفال و بستان کشادہ
و عالی ہمتیِ خاطرِ فیض گسترش خوانِ حلِ مقاماتِ مشکلہ را بر گرسنہ چشمانِ فائق نہادہ
بہ تشبیہِ مضامینِ عالیہ اش بلندیِ فلک اوج بیجا و با ستعارہ جواہر الفاظش فرق ثریا فرق دارد
نوکِ خامہ اش منقارِ ہزار دستانِ فصاحت سطر نامہ اش از ہوی شیشہ بابِ عمارت
عروس آن دیرینہ را افزونِ عین گردن و لی اشارت طبعِ موزون دست و وقوف
تصانیف ... آفتاب از سحابِ ... برآمد ... جلوہ افکار وقت نمونِ او
از تشبیہ و استعارہ ... نرگس بصارتِ چشم ... الملاقات ... بان دید ولکن
از مجاز و حقیقت برنگارد حاتم را از جیبِ کریم و قارون را از گدایان بحساب آرد ... ثبت
گویا ... نقش ... بہ لولیدہ مستور رخ کشاید در شفاخانہ حکمت خشیہا مرہم

لغات واضع محتاج لوثِ داروی تحقیقِ اوست + و در سکّهٔ کیفیت طرازیهای شرحِ مقامات
مصنفِ جگرتشنهٔ صهبای تدقیقِ او تازگیِ مضامینِ پاکیزه جواهر گلشنِ همرنگیِ ظهوری را
آب داده + و فروغِ معانیِ بیاضِ شوق پیام چراغی در شاهراه طرزِ بیدل نهاده دیوانِ
انفصالِ مقدماتِ شعری را ایوانِ عدالت ست آری حاقش حکمرانی کشورِ نثر طرازی را
سندِ ایالت دقتِ طبعش مشکلاتِ کلامِ اساتذه را آسان کرده کاوشِ اندیشه اش
معدنِ دقائق جواهرِ حقائق را سهل برآورده رسالهٔ نحو فارسی اشارت نما که باین فتیلهٔ
ضوابط روشن شمعِ شبستانِ کلمه و کلام باید افروخت + و نسخهٔ کافی در علمِ قوافی هدایت فرما
که باین حسنِ قوافی قبای الفاظ بر قامتِ رعنای سخن باید دوخت از گنجینهٔ بحور جواهر آبدار
منظوم هویدا که کلیدِ اسرارِ معما بدست آن لقب زنِ خزینهٔ کمال داده اند و از نتائج افکار و
عوامضِ سخن پیدا که دقت آفرینیِ مضامین و موشگافیِ معانی بقبضهٔ اقتدار آن شانه کشِ
زلفِ سخن نهاده مؤلفِ بیهمیدان که جرعه کشِ بادهٔ تلمذِ صهبائی ست و جگرتشنهٔ کلامِ آن
سرخوش رحیقِ یکتائی بفحوای آنکه صریرِ خامه همین لفظ میکند تکرار + که در تلاشِ سخن باش تا دماغ ترست
هرچند بتلاشِ تصنیفاتش بامدادها بشام و شب‌ها بروز آورد و لیکن جز این رسائل کتابی دیگر
از سوادِ اعظمِ مؤلفاتش سیاهی ننمود + و بیاضی دیگر غیر این مسائل بپردهٔ صبح ظهور نشکفته
و با آنکه عمرِ هیچکس شمع با گداختگی ساخت و برنگِ گل خون جگر خورده + اما بسامانِ غنچه
همین مشتِ زری که مراد ازین نقودِ کلام باشد بدست آورده مرا شد از ورقِ لاابالی این سخن بلوح
فکرِ معنی نگین دماغ می سوزد + جز که تلامذهٔ مولانا صهبائی دوگونه است یکی با شیاءِ نفیسه
کلامش دستِ سخا کشاده تا گرسنه چشمانِ موائدِ علوم و فنون [illegible] بجا رند + و دیگر چون
زرمایگانِ پست همت آن جواهر زواهر را بدرجِ خفا نهاده تا آگاهی در عالمِ تنگدستی
عالی و وسعتِ میدانِ قدردانی از نامِ خود بر طبقِ جوهر فروشی گذارند پیداست لعل
از بدخشانِ طبعِ اوستادِ مسلم الثبوتی چهرهٔ امتیاز افروخته از نتائجِ فکرِ خود [illegible]

نیلِ بدنامی [illegible] و کشیدہ لستہ لآلی اگر از ابرِ نیسانِ خاطرِ وحید العصری در صدفِ گوش چکیدہ بر تختہ کالای
ناروامی نہد کشیدن بساطِ سوالی فرچیدن ست ۵ یا تحال سخن بہ امبر کرانسانے
[illegible] اگرگیا [illegible] سوختہ [illegible] خاقانی
[illegible] شان [illegible] بہ آنکہ چون
[illegible] تو دم [illegible] فرہیشان
[illegible] نامِ [illegible] گفتہ بہ شکایت طرازم کہ تجربہ [illegible] تختہا [illegible] خیلان سیاہ
کردم [illegible] اگرچہ تصانیفِ حضرت [illegible] دریائیست زخار و بحریست
[illegible] فضل و کمال بہم رسیدہ
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] شافی و وافی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تاریخ طبع [illegible]

[illegible]	جلوہ [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] تنہائی	[illegible]	[illegible]
[illegible]	قامتِ دلبران [illegible]	[illegible]

رنگ افزای چشم شہلاے
شد مسلم باین کلام شگرف

جلوه گر از بیاض او بیضا
طوطی هند را شکر خائی

نور سواد وشش سواد لیلائی
سالش از غایت طرب گفتم

نسخۂ کلیات صہبائی

ایضاً

مرتب شد این نسخہای شگرف
برآمد در آفاق کام سخن
چو خسرو زده نوبت خسروی
بعالم شده صبح و شام سخن
بلند خیالش رسا و فتاد

بطبعش بود زنده نام سخن
کلام سخن سنج صہبائی ست
نظامی وش آمد نظام سخن
بود سرخوش از خواندن این کلام
کشد مرغ معنے بدام سخن

سخن اندرین دور ناکام بود
که سرشار بوده بجام سخن
عیان از بیاض و سواد کتاب
سخندان بعیشش مدام سخن
بتاریخ طبعش قلم زد رقم

بود این کتاب امام سخن

گزارش مؤلف

مولانا صہبائی جملۂ کتب درسیه مثل سه نثر ظهوری و پنج رقعه و مینا بازار و حسن و عشق نعمت خان عالی و ظهیری تفرشی و نصیرای همدانی را شرح بآن عمدگی و سلاست عبارت و خوش ادائی معانی نوشته اند که توجیهات مرقومه را بی تکلیف استاد طفل دبستان می تواند فهمید و حل مقامات جواهر الحروف ٹیک چند بهار بآن تسهیل تحقیق و انکشاف تدقیق زیب رقم فرمود که طبع هر مبتدی بآسانی تمام بغوامض آن می تواند رسید. قدرت کلامش و بدیهیت دیگران سنگی سخنش سنجید. بجائیکه سرآمد سخنوران پیشین یادگار محققان پیشین نگار چهرهٔ گفتار ٹیک چند بهار بدین رنگ رقم طراز است که حق تدقیق ادا کردم و زیاده ازین تحقیق ممکن نیست آنجا حضرت مولانا که خاکش سبز باد ورقها سیاه کرده اند و هیچ دقیقه از دقائق تلاش ن کتاب ندرت انتساب نامرعی نگذاشت اما تا اختتام این مجموعۂ تصنیفات ازان نشانی پیدا نیست هنوز فکر دور اندیش در جستجوی آن تالیفات فضیلت کیش محو کشش و کوشش

بیش ست انشاء اللہ تعالی بعد ازان کہ دست بہم داد مجلد دوم کلیات صہبائی منطبع و مجلد گشتہ نفع تام بخاص و عام خواہد رسانید از تلامذۂ صہبائی و دیگر صاحبان علم امید ست کہ اگر کتابی از کتب مذکورۂ بالا نزد شان باشد بعاجز ارسال نموده خاکسار را مرہون منت نمایند و بدین احسان شہمانہ

خاتمة الطبع از طبع نابلد جادۂ سخن شناسی محمد عبد العلی مدراسی تجاوز اللہ عن آثامہ

ای تشنۂ سر بوستان ثنای تو سخنہا	دل [illegible] نام تو بہار [illegible]

[illegible] المشتاق جو فیکہ مستان بہارستان قال را باعث وجد حال باشد حمد ساقی بزم ستان ازل کہ [illegible] [illegible] جام [illegible] [illegible] داده و ودی از فیض جاوید [illegible] پیمانہ [illegible] کشاده از شب [illegible] روی [illegible] از خروش [illegible] [illegible] الوصال مثنوی

[illegible] سازنده آب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] اشکال	جہان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible]

در [illegible] احمد مرسل کہ زور [illegible] [illegible] برجودی [illegible] ارگلشت حدیقۂ شفاعتش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ساختہ و زبان [illegible] [illegible] افصح [illegible] عالم اند قطعہ

الذی [illegible] الیہ الشمس والشق [illegible]	آمدن [illegible]
والذی فی [illegible] الکفا [illegible]	کلم [illegible] عجاب

ہان وہان ای فروغ ناصرہ گوہر ہمی پیراہی پوہی کہ عرصۂ نگارش حمدازان وسیع ترست کہ در وہم وگمان آید
و دررو گزارش لغت ازان فسیح تر کہ طائر خیال با وج آن بال کشاید اگر بہرہ تشنہ کامی بختی بسایۂ طوبے
بنشین و آب از چشمۂ کوثر نوش کن و ترانۂ زمزمہ سنجان بہشتی گوش کن یاران معاشر راز سبوحیان پیغام
الصبوح میرسد و حریفان ہم پیمانہ را ہر سحر از ور میخانہ نوید فتوح ہوش البشارت ساقی و حواس اشارت
می پرستی ساغر چشمان صراحی گردن از کشیدن اقداح سرور و فرحت بنواہی نوید جان نواز غلغلہ
افگن و قدسی طینتان عرش مسکن از آشامیدن بادۂ عیش و عشرت از دائرہ چرخ مینائی بدین گونہ
صلا زن کہ درین نگار خانۂ عرائس نکات و حقائق + و باب بہار کاشانۂ خرائد معارف و دقائق وا
کردہ اند یعنی رنگین مرقع پری چہرگان معانی + و نگارین ارتنگ زیبا جمالان مبانی آب و رنگ یافتہ
کلک گوناگون نگار آن یگانۂ روزگار بدست آوردہ کہ از بوقلمونی قلم بہارین رقمش عارض سادۂ
قرطاس غیرت اوراق گل + و از مستانہ خرامی خامۂ ندرت نگارش جادۂ تار مسطر خط ساغر مل
قلمش علم سحر و طرازی افراختہ + و فکرش آئینۂ سخن پردازی روشن ساختہ سیرابی معنی در
سخن سحر فی مسلم ست لیکن لفظ شگفتہ کجا و شادابی الفاظ در گفتار طالب بجاست ما سخنے
تازہ گو در جنب نثاریش فضل ابو الفضل فضول و غیر مجاز + و وصف وصاف مثال فرد با صاف
ہل تشبیہ حقیقت بمجاز جامی جرعہ خوار خمکدۂ فہم و ذکائیش زلالی دُردی کش میخانۂ ذہن سائش
یعنی سرشار صہبای سخنوری + نظر باز شاہد معنی پروری سرخوش نوشانوش خمخانۂ فصاحت پیرائی
مست جوشا جوش پیمانۂ بلاغت آرائی پیر مغان میکدۂ سخن سرائی مولانا شیخ امام بخش صہبائی
تخلص صہبائی کہ پرتو نسب این چشم و چراغ دودۂ شرافت آب و شن تر از ماہ و آفتاب ست
از جانب پدر بزرگوار بحضرت عمر فاروق اکبر رضی اللہ عنہ میرسد. و از طرف مادر بجناب
جناب سید عبدالقادر جیلانی قدس سرہ می پیوندد و ظاہر ست کہ درین دودۂ ...ہر کہ عالم
بانی جامعیت انواع علوم عقلی و نقلی پا در عرصۂ وجود نہادہ و محبوب ... عالم
... کامل با این تبحر انحای فنون اصلی و فرعی بر نخاستہ و با ہمہ کمالات ظاہری ...

و محاسنِ اخلاق و صفای مشربش را صفت نتوان کرد که پسندیدهٔ خالق و مقبولِ خلائق بوده و
کمتر کسی که بدبستانِ تعلیمش زانوی ادب ته کرده باشد و یا بحقیقتِ کمالاتش اندکی پی برده هر آینه
از ملکهٔ علمیهٔ او آگاه خواهد بود لاسیما در تحصیلِ فنِ اعمالِ معما و استکمالِ عروض و قافیه و مهارتِ درسِ
کتبِ فارسیه و شرح‌نویسیِ آنها و ضبطِ قواعدِ نحو و صرف عدیلِ خودش نمی داشت و اکثر از جودتِ
طبعِ معنی‌آفرین و فکرِ دشوارگزین میدانِ تحقیقِ دقائقِ علمی و تفتیشِ محاوراتِ پارسی و تنقیحِ لغات
و تحقیقِ استعارات و فصحتِ فصاحت و وسعتِ بلاغت و تاویلِ معانی و تصریحِ مبانی
و توضیحِ نکات و تبیینِ اشارات و نظم و نسقِ کلام و حسنِ آغاز و انجام و حلِ مشکلاتِ سخن و شرحِ
مغلقاتِ این فن علمِ یکتائی می افراشت و درین فنونِ متنوعه [illegible] قلمها سیاه کرده و دفترها
برنگاشت از ینجاست که کلامِ منظومِ آن کنز العلوم بنسبتِ منثور بمنصهٔ ظهور رسید چنانچه درین مجموعه از
دیوانش بعض [illegible] خواهد [illegible] بکمال [illegible] قمامات فهوم آن

بشعر گوئی میل کردن مرتبه [illegible] وز اعلیٰ باعقل فطن [illegible]	[illegible] ان نکار [illegible]
درین معنی بر میرزا جش [illegible] / اگر ریخته مضمون عنقا بستن است	[illegible] طبعش آن قدر دشوار است

هر چند که آن [illegible] تبیینها چون قطراتِ فیضانِ سحابِ بیشمار بوده و مانندِ اشعهٔ لمعاتِ آفتاب بسیار
لیکن بعد از آنکه آن یگانهٔ دوران بحوضِ کشتیِ زلالِ مصفای سلسبیل و تسنیم [illegible] زده منهاج وصلِ خرمِ ام نعیم
در هنگامهٔ برگشتگیِ افواجِ انگاشیه [illegible] تاریخ اوست [illegible] شهادت نوشیده جگر گوشگانِ افکارش
و نازنین پیکرانِ انظارش جامهٔ ماتمی پوشیده و دواتِ قلم [illegible] حیرت [illegible] کتابِ الم کاغذی پیرهن
روشنائی از تیرگیِ غم خیره گردید [illegible] حرفِ راحون حسرت از دل چکید و دوائرِ حروفِ اصلیه ماتمی گردنِ سلسله
سطرها بزنجیرِ ناله و شیون [illegible] امن سوادِ نتائجِ طبعِ عالی چون لعلِ شکر نجیهٔ خاکیِ آمالی شکرین
کلامانِ فصاحت [illegible] بیانانِ بلاغت [illegible] جان طومار سوختها بر خود پیچیده
که از پیش آمدِ این [illegible] بیاض [illegible] نظم پریشانیِ نثر رو داده و شیرازهٔ نظم افتاده متون را
رنگِ متانت از چهره پریده شروح [illegible] جگر شرحه شرحه گردید حواشی حاشیه نشینِ بساطِ سوگواری

معانی همه تن وقف بیانِ الفاظ عزاداری صرف مصدر افعالِ اضطراری نحو مبنی بر حرکاتِ تقیراری عروض و قوافی
نادمانی تنگ قافیه در بحر حیرت هم ردیفِ نهنگ معما چون دیدهٔ اعمی تیره و تار مناظره را نظرِ عبرت فاعتبروا
اولی الابصار منطق گویا مهر خموشی بر دهان حکمت چون فلاطون خم نشین حیرت جاودان هیأت بهیأت
ملال مانده هندسه قوم نامرادی خوانده حساب ضرب سیلی تحیر بر خس افگنده جبر و مقابله فرو نشانده رمل
عره در ششدر نجوم را طالع زبون تر باالجمله دفتر تالیفات اشیرازه جمعیت هم پاشیده جزوی مشرق ورقی در مغرب
طری در شمال سطری در جنوب رسیده با آنکه دریغا با وجودیکه تلامذهٔ صهبائی مثل تصانیف او بی شماراند خاصةً در دهلی و نواح آن
به هزار لیکن تا اینهم کسی از ایشان بدلداری این پژمردگانِ شعر رمیده حال و غمخواری آن از نه پروردگانِ آغوش حیا
راحت واحدی از اینان آن سودگیانِ خیال را از ظلمتکدهٔ خفا بر آورده بر منصهٔ ظهور جلوه گر نساخت بلکه بعضی از
این کور سوادِ حق فراموشانِ استاد که همیشه در جستجوی مضمونِ غصب می باشند و همواره چهرهٔ نازک نشان الفاظ را بنا حق
بجامی اشند اکثر جواهرِ منظومهٔ استاد را مالِ یغما شمرده پوشیده از نظرِ یاران بغارت بردند و از نام خود شهرت کردند عاقل
اندیشه حریفان بخودی می ارسد که این متاع بالا دست و مسودهٔ فلان استاد است ممکن نیست که پیرایهٔ احتمال مقنعهٔ

روی شاهد زیبا جمال تواند شد	ع	اگرش نهفته کنی در میان صد حکمه		خرد زدور نشان میدهد که کافور ست

نازم بر همتِ والا نهمتِ بلند نظر جوهر افزای گوهرِ علم و هنر فرازندهٔ نامِ استاد طرازندهٔ نقش مراد سر دفترِ محکمهٔ فضل و کمال
منشی دین دیال پنشنر جنٹ بهوپال که چون این واقعه گوش کرد از غایتِ دلسوزی خونِ دلش جوش کرد دست
و بازوی کوشش و کاوش از آستین بر آورده و دامنِ سعی بر کمر زده قدم گرد آوری ابراه توجه افشرده و از یادر
این بیابانِ الفاظ پر خاست و سیه چردگانِ مسوده را بر کرسی تبییض نشاند و از دامن کاغذی پریشان گردیدنی
برافشاند یعنی از ان قدر پریشان چون گلی از گلشن و دانه از خرمن هر چه بدامن تلاش افتاد بترتیبی گزین و تهذیبی
نو آئین درین مجموعه زیب آرایش داد و نامش **کلیات صهبائی** نهاد و درین شک نیست که بفضل احسان
جامع این مجموعه منتِ فراوانِ ذخرِ این ذخیره عموماً بر طالبانِ علوم و خصوصاً بر شاگردانِ آن مرحوم است که در جمع
و تدوین این اجزای منتشرهٔ نظم و نثر سالها خونِ جگر خورده و در تلاشِ آن روزها بشب و شبها بروز آورده تا آنکه همه
ارزندهٔ جواهر پارها که هر یک ازان بیمین بها عقدِ شخص خرد را یاره و فنا زنین پیکرِ هوش را گوشواره است باحسن وجوه

در سلک ترتیب کشیده و در کارخانهٔ نامی مطبع نظامی آب و رنگ طبع تازه مجلی گردانیده سمانا به اگندهٔ تازه بو و برنگ کهنه را جامهٔ خسروی پیرایهٔ نوی پوشانیده بل در گلزار چمن کاغذ صد چمن رنگین عیان نمایانیده فکیف لا که این حدیقهٔ همیشه بهار از رشحات نسیم اهتمام جناب **محمد عبد الرحمن خان صاحب** نضارت تازه پذیرفته است و رنگ و بوی بی اندازه در بر گرفته هر ورق برنگ دکان گل فروش فرحت خیز ست و هر حرف مانند مینای بادهٔ سرجوش نشاط انگیز یا رب تا در این بزم ستان مینا دورهٔ ساغر ماه و آفتاب باقی و پیر چرخ مینائی ساقی ست نشهٔ گرمی بازار این میکدهٔ صهبائی دماغ افروز نفس سنجان باد و رونق بازار کساد مینا دو چون کیف این همه مشام خامه سید محمد ترتیب بخش مست گردید **قطعهٔ تاریخ هجری**

الحمد لله که بهار چمن آمد
در جلوه مگر شاهد گل پیرهن آمد
از جلوهٔ مینای می و جام بلورین
مجموعهٔ صهبائی دهلی وطن آمد
مضمون همه رنگین و سوادش همه مشکین
کو جامع این دفتر رنگین سخن آمد
ساقی پی تاریخ صلا زد بحریفان

هنگام تماشای گل و یاسمن آمد
وقت ست که از دل رود گرد کدورت
تابنده چو انجم بضیا انجمن آمد
طبعش بزبان بلبل گلزار فصاحت
گویی که گل از گلشن و مشک از ختن آمد
نو خط شده از طبع رنوشاه معنی
صهبای سخنها بجهان جوش زن آمد

۱۲۹۶ھ

نرگس پی نظاره بگلشن نگران ست
صهبا بسبو بو بگل و جان ببدن آمد
این نسخهٔ رنگین که بود تازه چو فردوس
کلکش بزبان طوطی شکر شکن آمد
از دیده بیال ست سخن را سر و برگی
صد شکر که بیرون ز لباس کهن آمد

ایضاً تاریخ عیسوی

شد طبع چو این کتاب صنعش
هر دائره چون هلال آمد
مهریست که بی زوال باشد
جام از می بی تکال آمد

بیرون ز حد مقال آمد
هر صفحه چو پردهٔ گلعذاران
ماهی ست که با کمال آمد
در مشرب اهل کیف سالش

در مطلع این سواد روشن
دلچسپ بخط و خال آمد
نی نی پی عیش می پرستان
خمخانهٔ بی مثال آمد

۱۸۷۹ع



وجه مهر و دستخط

برای سند ایشان که کتاب هذا در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید مهر و دستخط مهتمم مطبع ثبت شد

صحت نامۂ کلیات صہبائی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	ثوابتِ	ثوابت	۷۱	۱	بہ حرفش	زحرفش	۱۸۰	۸	مخمورابکدہ	مخمورابکدہ
۲	۷	صسقش	صنعتش	۸۰	۱۰	بربار	برتاب	۲۰۰	۵	وقت	دقت
۴	۳	تاب الفاظ	[illegible]	۸۱	۱۷	نائید	تائید	۲۰۴	۱۷	میندارند	پندارند
۱۰	۱۲	چشم براہ جلوۂ انتظارے	جلوۂ انتظار	۹۹	۸	میگذارند	میگذرانند	۲۰۶	۱۲	بپردہ	پردہ
۱۹	۷	بگذرند	بگذراند	۱۰۰	۱۱	پرسی	پرستی	۲۰۷	۱۶	جابتو	جای تو
۲۲	۱۵	عرش	عرش	۱۰۵	۱	غذای	غذای	۲۰۸	۳	آینہ وارے	آئینہ دارے
۲۷	۹	لنگر	کنگرہ	۱۱۰	۸	انشا	انشای	۲۰۹	۱	ازان بہ	زان بہ
۴۳	۷	دام	وام	۱۱۵	۱۴	خرد	جزو	۲۱۲	۴	تازگیہا	تازگیہاے
۵۲	۱۲	درین	دروان	۱۱۹	۱۰	زادہا	را	۲۱۳	۱۱	دریای	دریای
۵۳	۱	[illegible]	بیاض شوق پیام ۱۲۷۲ھ	۱۲۱	۱۴	نثارش	تبارش	۲۲۰	۴	مکان	امکان
〃	۵	تخیر	تحیر	۱۲۳	۱۷	برداغ	ہرداغ	۲۲۸	۹	فاعل	باطل
〃	۷	زبان	زیان	۱۲۴	۱۰	بسیا	بسیاہ	۲۳۴	۲	باشد	نباشد
۵۶	۱۶		[illegible]	۱۳۴	۱۱	تیرہ تر	تیرہ	۲۳۸	۸	آینہ وار	آینہ دار
۵۹	۴	صقیل	صیقل	۱۳۹	۶	تازم	نازم	۲۳۹	۳	تغافاش	تغافلش
۶۰	۱۷	گری	گرمی	۱۴۷	۱۴	بنگلے	بنگلے	۲۰۴	۴	ننظر	نظر
۶۱	[illegible]		حالی سودائی نامہ / تا قدردانی زمانہ	۱۷۹	۹	ذوق	ذوقے	۲۷۶	۸	نالۂ عندلیب	نالۂ عندلیب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۷	ماه بیست	ماه سیاست
۲۸۷	۱۱	بقعر نیلگون	اقعر نیلگون
۲۹۴	۲	تحریر	تحریره
۲۹۸	۷	شوکت باد	شوکت بیاد
۳۰۴	۱۴	خارج از بیان	خارج از حد بیان
۳۲۸	۴	هستند	مستند
۳۳۹	۱۹	خیال	خیام
۳۴۱	۱۴	اند	آرند
۳۵۰	۷	درخوالتفات	درخور التفات
۳۶۱	۴	سیماشد	سیما باشد
۳۶۴	۱۵	صیرو ره	صیرورت
۳۷۹	۱۴	شعراز	شعرا
۳۸۶	۱۱	ساله	سالمه
۳۸۰	۲	مفید	مقید
۳۹۱	۱۷	پدیدار	بدیدار
〃	۱۸	〃	〃
۳۹۰	۵	ازان	ارزان
۴۱۶	۳	نیاید	نیابد
۴۲۴	۱۴	زما	ازما
۴۹۲	۷	چشم	خشم
〃	۱۸	〃	〃
۵۳۷	۵	بسیار	بسپار
۵۴۳	۱۰	تهمنبران	سمنبران
۵۶۴	۱۷	ابیتی	مبیتی
۵۸۹	۱۷	مرا	مراد
۶۱۲	۱۹	مشارالله	مشار الیه گشته
۶۲۹	۱۲	تیغ	بیع
۶۴۳	۹	کراره	گزاره
۶۴۸	۱۴	وخستی	وحشتی
〃	〃	ستان	سنان
۶۶۱	۱۲	هرزه سائی	هرزه سنائی
۶۶۸	۱۹	بنجواب	بجواب
۶۷۵	۷	خاک	چاک
۶۷۷	۱۴	از	ا
۶۹۲	۶	گاری	کاری
۷۰۵	۹	درود	درو
۷۱۱	۷	بکشت	انگشت
۷۱۴	۱۲	قصه	قصهٔ
۷۱۵	۸	بوفراش	بوفراس
۷۲۲	۳	گلستانرا	گلستان
۷۴۱	۸	کوکیم	کوکبم
۷۴۸	۹	یای	بای
۷۶۳	۱۳	مزین	مزمن
۷۷۷	۸	باری	یاری
۷۸۰	۹	ازحوض	درحوض
〃	۱۰	اززلف	درزلف
〃	۱۶	جام مرام	جام مدام
۷۸۱	۳	بجمیع	بجمع
۷۸۲	۷	نیز	نیر
〃	۱۰	منقفی	مقتفی

تمت

REVENUE FORM NO. 264.

LICENSE FOR VENDING GENERAL STAMPS.

بسنس اسٹامپ فروش اسٹامپ بموجب ایکٹ ۱۸ سنہ ۱۸۶۹ء بابت سا

ام ولد ساکن

بوجب شرائط مندرجہ دفعہ ۴۰ ایکٹ ۱۸ سنہ ۱۸۶۹ء تمکو از روے کاغذ جات اجن

اشتهار

پوشیده مباد که در فراهم آوردن و مرتب کردن این
مجموعهٔ کلیات صهبائی تا سه سال مشقت بسیار افتاده حتی
که درین باب بصرف زر کثیر تمامی طبعش باحسن وجوه وا داده لهذا
این مجموعه حسب ایکت قانون بستم ۱۸۴۷ء داخل رجستر سرکار
گورنمنت گردانیده شد تا کسی بدون اجازت راقم قصد
طبعش ننماید هر قدر که مطلوب باشد ازین مطبع طلب نماید فقط

الراقم
محمد عبد الرحمن مهتمم
مطبع نظامی